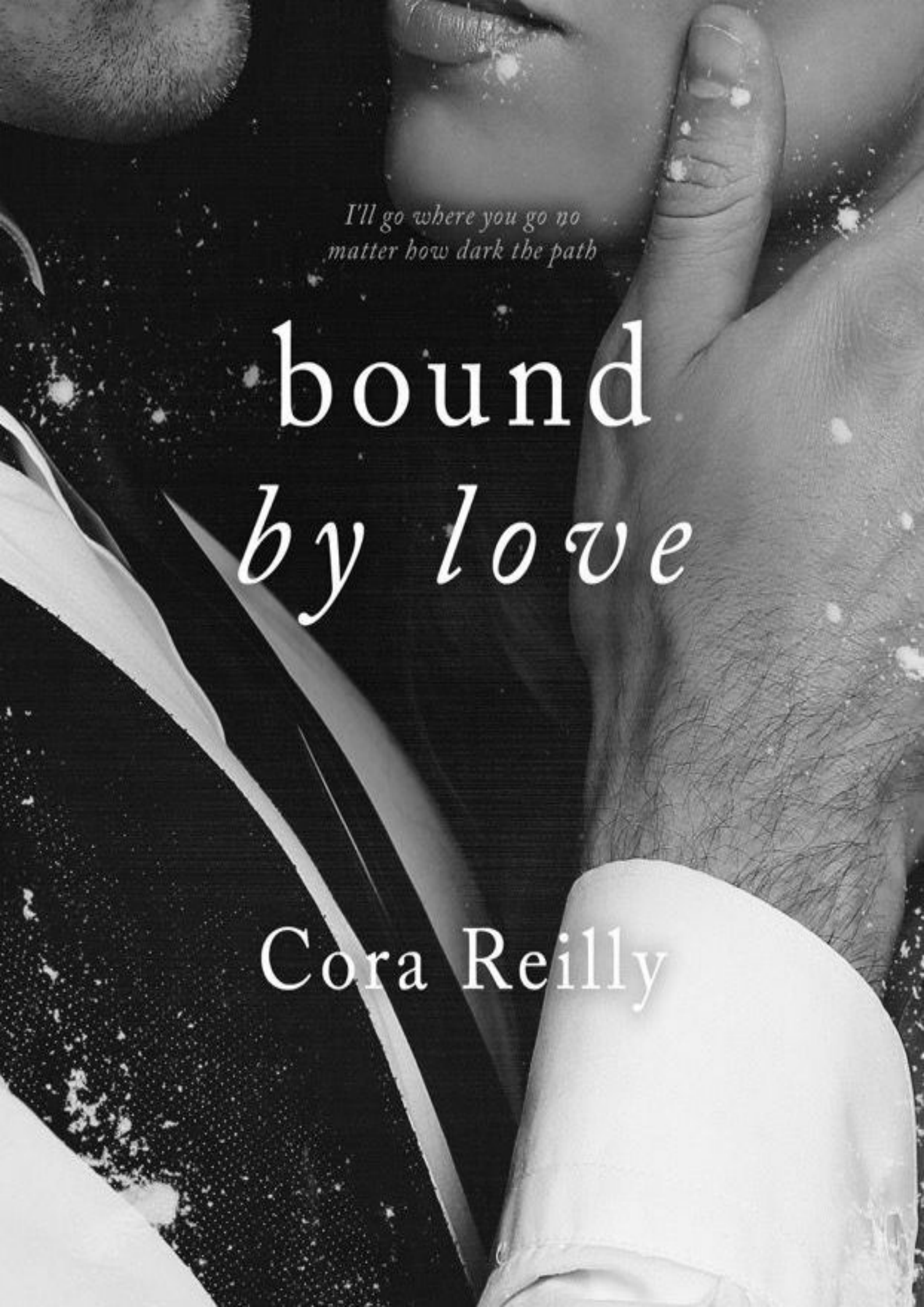

I'll go where you go no
matter how dark the path
bound
by love
Cora Reilly

@VIP-ROMAN

اسیر آبرو:

#خلاصه:

هیچ کس انتظار نداشت اونا عاشق هم بشن. وقتی آریا رو تو ازدواج به لوکا دادن، همه مطمئن بودن که لوکا اونو میشکنه. آریا از مردی مثل اون به بدترین حالت ترسید.

مردی بی رحم. اما به نوعی عشق اونو به دست آورد.

عشق - ضعفی که یه کاپو مثل لوکا نباید ریسکش رو قبول کنه. وقتی آریا با پشت سر رفتن لوکا، برای خانواده اش به لوکا خیانت می کنه، خیلی دیر متوجه میشه که ممکنه چیزی رو که برای بدست آوردنش در وهله ی اول خیلی براش جنگیده بود، از دست داده باشه: اعتماد لوکا.

اعتماد مردی که قبلا هرگز به خودش اجازه نمیداد به کسی بدون قید و شرط اعتماد کنه. آیا عشق اونا میتونه تو دنیای خیانت و مرگ زنده بمونه؟

#مقدمه

آریا

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

من نمی تونم این کار رو بکنم، آریا. میخوام برم؛ خارج از این دنیا، از ازدواج ترتیب داده شده، فقط بیرون از اینا.

اون حرفایی که خواهرم جیانا گفت همه چیز رو شروع کرد. اونا منجر به اولین خیانت من به لوکا شد. اون زمان، اون رو خیانت نمی دیدم. فقط می خواستم به خواهرم کمک کنم، نه اینکه به شوهرم خیانت کنم.

با این حال، وقتی تصمیم گرفتم که بهش کمک کنم که فرار کنه، می دونستم که باید علیه لوکا برم.

خیانت

مردای ساخته شده همیشه خیلی سریع هر حرف اعتراضی رو خیانت میدونستن. قرار بود زنا حرف شوهرشون رو قانون بدونن، مخصوصاً من که با کاپو ازدواج کرده بودم.

اما محافظت از خانواده،از خواهران و برادرم، محافظت از کسایی که دوستشون داشتم در برابر واقعیتای سخت زندگی اوباش، گاهی اوقات اطاعت رو سخت میکرد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

فکر می کردم لوکا میفهمه، فکر میکردم عشقمون میتونه هر چیزی رو شجاع کنه.

لوکا مردی نبود که هیچ وقت به خودش اجازه داده باشه به کسی اعتماد کنه یا عاشق باشه- تا من. شاید همیشه نسبت به احساساتش احتیاط می کرد.

شاید همیشه منتظر چیزی بود که ثابت کنه احتیاطش درست بوده.

و من اونو بهش داده بودم.

لوکا

به من و ماتئو درس های زیادی توسط پدر سادیستمون* داده شده بود، همه اونا برا این بود که ما رو قوی و بی رحم کنه تا وظایفی که ازمون انتظار میره رو بتونیم انجام بدیم. من از این مرد متنفر بودم، تمام طول زندگیم ازش متنفر بودم و از این متنفر بودم که در مورد درسی که دلم میخواست اشتباه باشه، حق داشت.

@VIP-ROMAN

عشق یه ضعفه، لوکا. این قویترین مردا رو به زانو درآورده. زنان ضعیفن و اینکه به ما این باور رو بدن که می تونیم عاشق اونا باشیم، راه اونا برا دستکاری ماست. چون این تنها راه برا اوناس که قدرت داشته باشن. اجازه نده یه زن این قدرت رو، روت داشته باشه. تو کاپو میشی، یه کاپو نمیتونه به خودش اجازه بده یه نقطه ضعف داشته باشه.

آریا باعث شد من باور کنم که این کلمات دروغن.

با لبخندهای مهربونش، چشمای معصوم و زیبایی بی نظیرش منو مجذوب خودش کرد و من تو دامِش افتادم. هنوز اون روز لعنتی رو به یاد داشتم.

-تو خوبی، آریا. تو بی گناهی، من تو رو مجبور به این کار کردم.

آریا بخاطر من تیر خورده بود، جون خودش رو به خطر انداخته بود تا منو نجات بده. زندگی من، که خیلی کمتر از زندگی اون ارزش داشت.

چشمای آبیش رو چشمام ثابت موند. اون چشما، همیشه پر از احساساتی که به سختی می تونستم درک کنم.

-تو نکردی. من تو این دنیا متولد شدم و انتخاب کردم که تو این دنیا بمونم. متولد شدن تو دنیای ما به معنی اینه که خون رو دستاته. با هر نفسی که می کشیم گناه تو پوستمون عمیق تر میره.

سرم رو تکون دادم.

-تو انتخابی نداشتی. راهی برا فرار از دنیای ما وجود نداره. تو ازدواج با منم چاره ای نداشتی. اگه میذاشتی اون گلوله منو بکشه، حداقل از ازدواج ما فرار می کردی.

-چیزای خوبی هم تو دنیای ما وجود داره، لوکا و اگه پیداشون کنی با تمام وجود بهش می چسبی. تو یکی از اون چیزای خوب زندگی منی.

چجوری میتونس همچین چیزی بگه؟ من خیلی ها رو کشتم و ازش لذت بردم، اگر بهشت و جهنمی وجود داشت، بدون شک جای من بود.

@VIP-ROMAN

-من خوب نیستم.

-تو مرد خوبی نیستی اما برا من خوبی. من تو آغوش تو احساس امنیت می کنم. نمی دونم چرا، حتی نمی دونم چرا دوستت دارم، ولی این تغییر نمیکنه.

چشمام رو در برابر عشق تو نگاهش بستم. آریا من رو دوست داشت. قبلا بهم گفته بود، مطمئن نبودم که چجوری میتونه؛ بعد از هر کاری که دیده می تونم انجام بدم. و این حتی بدترینش هم نبود. من هنوز خیلی چیزا رو ازش مخفی نگه داشته بودم.

زمزمه کردم:

-عشق تو دنیای ما یه ریسکه و ضعفی که یه کاپو نباید داشته باشه.

حقیقتی که من تموم زندگیم باورش کردم. حقیقتی که باهاش زندگی کردم. حقیقتی که فکر کردم با خودم به گور میبرم.

استعفا داد:

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

-میدونم.

ینی نمی دونست احساس من چیه؟ نمی تونست ببینه؟ حتی ماتئو هم می دونست، هرچند سعی کرده بودم این موضوع رو ازش مخفی کنم، از همه.

بهش خیره شدم. قفسه سینه ام با احساساتی که منو میترسوند درد گرفت. "منو ترسوند"، حتی اگه دیگه هیچی واقعاً منو نمی ترسوند. از شکنجه و درد کشنده جون سالم بدر برده بودم، به خودم شکنجه و درد وارد کرده بودم، کشته شدن بقیه رو دیده بودم، خیلی از اونا رو خودم کشته بودم و الان از احساسات خودم ترسیده بودم.

-اما اهمیتی نمی دهم، چون دوست داشتن تو تنها چیز ناب زندگیمه.

خشکش زد و چشماش پر از اشک شد. گریه و التماس هیچ وقت قلبم رو نرم نکرده بود، اما با آریا اونا با بخشی از من صحبت می کردن که از وجودش بی خبر بودم.

-تو منو دوست داری؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

پرسید، چشماش پر از امید و تعجب شد.

#ادامه_مقدمه

-آره، حتی اگه نباید داشته باشم. اگه دشمنام می دونستن که تو چه معنی ای برا من داری، هر کاری می کردن که دستشون بهت برسه، که از طریق تو بهم صدمه بزنن و با تهدید کردنت منو کنترل کنن. براتوا دوباره تلاش میکنه، بقیه هم همین طور. وقتی من القا شدم، سوگند یاد کردم که فمیلیا را تو اولویتم قرار بدم، و وقتی کاپو شدم دوباره همون قسم رو خوردم با اینکه می دونستم دروغ میگم. اولین انتخاب من همیشه باید فمیلیا باشه.

ولی تو اولین انتخاب منی، آریا. اگه مجبور شم دنیا رو می سوزونم. می کشم و تهدید میکنم. من برات هر کاری می کنم شاید عشق خطر باشه، ولی حاضرم اونو بپذیرم و همونجور که خودتم گفتی، اختیاری نیست. هیچ وقت فکر نمی کردم اینجوری بشه، که بتونم کسی رو اینجوری دوست داشته باشم ولی عاشقت شدم. اولش سعی کردم باهاش بجنگم، این اولین مبارزه ایه که از باختنش خوشحالم.

و لعنت، این جملات حقیقت بودن. فکر می کردم درستن، من آریا رو تو اولویت قرار دادم، ازش محافظت کردم، بهش

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

اجازه چیزهایی رو دادم که خانواده ام ممنوع کرده بودن. من براش هر کاری انجام دادم و اون بهم خیانت کرد. به عشق و اعتماد من خیانت کرد.

عشق

یه ضعف

ضعفی که دیگه به خودم اجازه نمیدم.

#فصل۱

#پارت۱

گذشته، آریا

وقتی خیلی سریع دستم رو حرکت می دادم، شونه ام گاهی اوقات درد می کرد، اما دکتر دیروز بخیه ها رو درآورده بود و بهم گفت دردش خیلی زود کاملا از بین میره. زخم قرمز زیر

@VIP-ROMAN

استخون شونه ام رو لمس کردم. هنوز حساس بود. اولین زخمم.

لوکا اومد پشت سرم، بیش از یه سر و گردن بالاتر از من مثل برج وایساده بود، دستاش رو آروم روی شونه هام گذاشت، وقتی به زخمم خیره شد، چشمای خاکستریش تاریک و خشمگین بود. مثل من بعد از دوشمون کاملا برهنه بود اما بدنش با زخمای زیادی پوشونده شده بود. صورتش رو اسکن کردم، به این فکر کردم شاید این مسئله آزارش میده که دیگه بی نقص نیستم. مردای ساخته شده جای زخماشون نشون دهنده شجاعتشون بود و بهش افتخار میکردن- و هیچ مردی شجاع تر از لوکا نبود. اما من یه زن بودم. زنی که برا زیباییش، بهش داده بودن.

زمزمه کردم:

-دکتر گفت محو میشه.

چشماش رو بالا آورد تا از آینه بهم نگاه کنه، ابروهای تیرش بهم نزدیک شد. منو برگردوند و چونه ام رو آورد بالا.

@VIP-ROMAN

-آریا، این که کمرنگ بشه یا نه، برام مهم نیست. تنها دلیلی که زخمت منو اذیت می کنه اینه که بهم یادآوری میکنه جونت رو به خاطر یه اوباش مثل من به خطر انداختی و این واقعاً آخرین کاریه که باید انجام بدی.

بدون تردید گفتم:

-من دوباره این کار رو میکنم.

کمرم رو گرفت و منو رو سینک روشویی بلند کرد.

غرید:

-نه.

و صورتش رو نزدیک کرد. چشماش از عصبانیت میسوخت، حالتی که بقیه ازش میترسیدن.

-نه، میشنوی چی میگم؟ این یه دستور لعنتیه!

آروم گفتم:

-نمی تونی همچین دستوری بهم بدی.

@VIP-ROMAN

نفس سختی آزاد کرد.

-میتونم و میدم. به عنوان کاپو و شوهرت. تو دیگه زندگیت رو برا من به خطر نمیندازی، آریا قسم بخور.

بهش خیره شدم. شاید فکر میکرد این به همین راحتیه. لوکا عادت داشت که همه افراد اطرافش رو کنترل کنه، عادت داشت که افرادش از هر دستورش اطاعت کنن، اما حتی اون، باید می فهمید که بعضی چیزا از کنترلش خارجن، حتی قدرت اونم محدودیت داره.

-آریا، قسم بخور.

با لحن کاپو صحبت کرد، صدایی که باعث میشد افرادش ازش پیروی کنن و دشمناش ازش بترسن.

دستم رو دور گردنش انداختم و با موهای مشکیش بازی کردم، لبامو رو لبهاش کشیدم.

-نه.

چشماش رو ریز کرد.

@VIP-ROMAN

-نه؟

-نه، تاحالا این کلمه رو نشنیدی؟

با تکرار حرفایی که شب عروسیمون بهش گفته بودم، مسخره اش کردم.

گفت:

-اوه، من اغلب این کلمه رو می شنوم.

نقش خودش رو بازی کرد.

صورتم به لبخند کشیده شد، ولی اون همچنان تاریک موند.

-آریا، من جدیم.

-منم جدیم، لوکا. من از کسایی که دوستشون دارم محافظت میکنم. باید اینو بپذیری.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

سرش رو تکون داد.

- نمیتونم چون هر وقت از رو عشق رفتار میکنی بدون فکر کردن کاری میکنی.

شونه بالا انداختم.

-من اینجوریم.

پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند.

-من تو رو به خاطرش از دست نمیدم.

زمزمه کردم:

-تو منو از دست نمیدی.

کف دستمو رو تتو فمیلیا روی سینه اش فشار دادم.

متولد شده در خون، قسم خورده در خون.

شاید من سوگند خون نخورده بودم، ولی چیزی که منو بهش وصل میکرد از هر قسمی قوی تر بود. من اسیر عشق بودم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

-من همیشه کنارت هستم.

چشماش نرم شد.

-بیا هفته دیگه ماه عسلمون رو بریم.

کاملا سورپرایز شدم.

هیجان زده پرسیدم:

-واقعاً؟

ما دو ماه بود که ازدواج کرده بودیم و اصلا در مورد ماه عسل حرف نشده بود، اولش به این دلیل که ازدواجمون عاشقانه نبود و برا صلح بود، بعدش هم فکر می کردم لوکا خیلی سرش شلوغه.

-در مورد براتوا چطور؟ دوباره حمله نمیکنن؟

دو هفته پیش، حمله شون به عمارت ویتیلو تو همپتونس با از دست دادن زندگی چندین نفر از مردای لوکا همراه بود، و

@VIP-ROMAN

تقریباً زندگی من. محافظ دوران بچگیم، امبرتو رو از دست داده بودم، جلو چشمم به سرش تیر خورد و نامه ای که به همسر بیوه اش و بچه هاش نوشتم، قلبم رو شکسته بود.

-اونا دوباره حمله میکنن ولی نه به این زودی. بعد از اینکه ویتالی رو از دست دادن باید اوضاعشون رو، رو به راه کنن. نمیتونم مدت زیادی نباشم ولی مردام میتونن یه هفته بدون من کارا رو اداره کنن. ماتئو تقریباً به اندازه من برا بقیه مورد احترامه. میتونه یه مدت مسئولیت رو به عهده بگیره.

نمی تونستم جلوی نیشم رو بگیرم.

- کجا میریم؟

قبل از اینکه لبخند مخصوص به خودش رو بزنه، منو بوسید. این حالتیش بود که فقط برا من نشون میداد و باعث میشد قلبم از عشق متورم بشه.

-پدرم یه قایق تفریحی تو بندر پالرمو* داشت که الان مال منه. می تونیم یه هفته رو باهاش تو دریای مدیترانه بگذرونیم.

#ادامه_پارت۱

چهره اش رو بررسی کردم تا ببینم مرگ پدرش ناراحتش کرده یا نه، ولی با اینکه اون مرد فقط چند هفته پیش فوت کرده بود، لوکا نشونه ای از غم و اندوه نشون نمیداد.
سالواتوره ویتیلو مردی بود که به بقیه ترس رو القا میکرد، ولی نه تحسین یا علاقه. به اندازه کافی نمی شناختمش که از مرگش ناراحت بشم و اگه می شناختمش هم قطعاً ناراحت نمیشدم.

بالاخره گفتم:

-این شگفت انگیزه.

هیچ وقت به سیسیلی* نرفته بودم و دوست داشتم ببینم خانواده لوکا از کجا اومدن.

پرسید:

-قبلا تو ایتالیا بودی؟

با تاسف گفتم:

@VIP-ROMAN

-فقط یه بار. پدرمون ما رو برا تشییع جنازه عموش برد بولونیا*، ولی فقط یه روز قبل از بازدید تورین* و میلان* اونجا بودیم، قشنگ بود، همیشه می خواستم برگردم، اما پدر خیلی سرش با کار کنسیلیره مشغول بود و بهمون اجازه نمیداد بدون خودش بریم.

گفت:

-پس اوکی شد. یه هفته برا خودمون.

زمزمه کردم:

-نمیتونم صبر کنم.

لبام، لباش رو پیدا کرد. وقتی زبونش تو دهنم رفت، دستمو رو گردنش محکم کردم. دستش رو از پایین شونه ام، رو پهلوم و بعد تا بالای رونم کشید. از این حرکت ملایم، لرزیدم.

بخاطر آسیب دیدگیم، لوکا موقع عشق بازی محتاط بود و وقتی پاهام رو جدا کرد و با حرکات تخصصی منو نوازش میکرد، دوباره لمسش به طرز شکنجه آوری سبک بود. نگاهش رو نگه داشتم، درحالی که با دو انگشت واردم شد، و بعد آلتش رو جایگزین کرد، نوکش ورودیم رو باز کرد. پاهام

@VIP-ROMAN

رو دورش حلقه کردم و گذاشتم واردم شه، هنوز از پُری زیادش تعجب میکردم. دهنامون، رو هم حرکت میکرد، با سرعت کم داخلم فرو میرفت. وقتی به داخل و بیرون جلو عقب میشد، تمام طولش رو احساس می کردم و تنش تو مرکزم شروع به پیچیدن کرد.

دهنش رو دور کرد و تو گوشم زمزمه کرد:

-عشقم، برا من بیا.

در حالی که رانشش رو به سمت بالا زاویه داد، ناله کردم. بعد دهنش به دهنم برگشت و زبونش تو یه رقص خوشمزه منو نوازش کرد. چشماش بهم ثابت بود. مثل همیشه به واژنم دست نزد، دستم رو به سمت بینمون حرکت دادم تا کلیتوریسم رو لمس کنم و خودم رو به لبه بفرستم، اما دستم رو آروم دور کرد.

-بیا سعی کنیم فقط با آلتم بیای.

من تاحالا نتونستم بدون اصطکاک اضافی بیام، اما حاضرم امتحانش کنم. انگشتامون رو بهم پیوند داد و به سطح مرمر فشار داد. دوباره تو همون زاویه قبلی داخلم فرو رفت و من

از لذتی که به یه نقطه شیرین زده بود، به لرزه دراومدم و نفس نفس می زدم. درحالی که نگاه مالکانه ش رو نگه داشته بودم، چشمام گشاد شده بود. هر بار که عشق بازی میکردیم، برا اینکه نشون بده مال اونم، دوباره روم نشونه میذاشت، لوکا یکی از ترین مالک ترین مردایی بود ک می شناختم و من بین مردای ساخته شده بزرگ شده بودم.

به همون نقطه برخورد کرد و من نفس نفس می زدم. احساس شگفت انگیزی داشت اما مطمئن نبودم چقدر طول میکشه که اینجوری بیام، با این حال لوکا عجله ای نداشت، با فشارهای آروم و سخت بارها و بارها به همون نقطه ضربه میزد.

با صدای خشن گفت:

-چه حسی داره؟

در حالی که دوباره بهم میکوبید و سینه اش از عرق، برق میزد، باسنم رو هل داد عقب رو سنگ مرمر، ولی با دستش منو رو لبه ی سینک برگردوند و برا ضربه بعدی، سرجام نگهم داشت.

لبای خشکم رو لیس زدم.

@VIP-ROMAN

وقتی لذت دوباره تو بدنم پیچید با نفس بریده گفتم.

-خوب.

انگشتای پاهام خم شدن و دیواره هام شروع به اسپاسم کردن.

لوکا غرید:

-آره، عشق. برا من بیا.

وقتی دوباره به نقطه شیرینم برخورد کرد، زبونش بین لبام فرو رفت و من قوس گرفتم، چشمام محکم بسته شد. از دهنش جدا شدم، سرم به عقب افتاد و با ناله بلندی آزاد شدم. تنش پیدا کرد و سخت تر بهم برخورد کرد و با یه غرش بَم واردم شد. مقابلش لرزیدم، در حالی که آلتش داخلم کش میومد، ارگاسمم شدت می گرفت.

وقتی دوباره تونستم صحبت کنم، زمزمه کردم:

-وای. فوق العاده بود.

پوزخند زد، چشماش مسلط و راضی بود.

-آره. من عاشق اینم که میتونی فقط با آلتم بیای.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

اخم کردم.

-این عادی نیست؟

یکم ناامنی تو صدام بود. من و لوکا بیش از یه ماه بود که با هم می خوابیدیم ولی هنوز بی تجربه بودم.

گونه ام رو گرفت و منو برا یه بوسه ی شیرین نزدیکتر کرد.

-تو چیزی جز عادی نیستی، آریا. از هر نظر.

هنوز اخم کرده بودم، خندید.

-چیز خوبیه، بهم اعتماد کن. خیلی دوست دارم میتونی اونجوری بیای، خیلی از زنا باید حتما کلیتوریسمشون لمس بشه و حتی در اون صورتم بعضیا حین رابطه جنسی نمیان.

متعجب گفتم:

-اوه.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

نمی تونستم تصور کنم زنی موقع رابطه جنسی با لوکا نتونه بیاد، ولی نمی خواستم در مورد زنای دیگه با لوکا فکر کنم. اون فقط مال من بود.

قبل از اینکه آروم ازم بیرون بیاد، دوباره منو بوسید.

-بهتره همه چیز رو برا ماه عسلمون آماده کنم.

خندیدم، اگه کسی قبل از عروسی بهم می گفت که من اینقدر راحت با لوکا خوشحال میشم، فک میکردم دیوونس.

#توضیح:

بندر پالرمو*:

یه بندر تو شهر سیسیلی ایتالیا.

*بولونیا، میلان، تورین: همشون شهرای شمالی ایتالیا هستن.

یاداوری: خانواده آریا و کلا مافیای شیکاگو از شمال ایتالیا هستن برا همین بینشون بور هم هست

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

*سیسیلی: جنوب ایتالیا.

یاداوری: خانواده لوکا و کلا مافیای فمیلیا نیویورک از جنوب ایتالیا هستن برا همین بور خیلی کم دارن.

مردم جنوب ایتالیا خیلی هاشون شبیه ایرانی ها هستن😀

#پارت۲

لوکا

خیلی سخت بود رو صدای ماتئو تمرکز کنم. تنها چیزی که میتونستم بهش فکر کنم آریا بود و تمام راه های مختلفی که می خواستم تو ماه عسل بکنمش و کاری کنم بیاد.

ماتئو درحالی که تو دفترم تو کلاب **Sphere** لم داده بود و یه پاشو رو دسته صندلی انداخته بود، با پوزخند گفت:

-لوکا، چرا نمیری و ما تظاهر اینکه به حرفایی ک دارم میزنم گوش میدی رو تموم کنیم!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

چشمام رو بهش تنگ کردم.

-دارم گوش میدم. لازم نیست در مورد هر جزئیات کوچیکی ازم سوال کنی. میتونی خودت تصمیم بگیری و از رومرو کمک بخوای. هر روز با سوال های آزار دهنده بهم زنگ نزن.

سرش رو تکون داد.

-تو کاپو ای.

-و تو کنسیلیره ای. فقط یه هفته میرم، میتونی تو این مدت خانواده لعنتیمون رو کنترل کنی. عموها و پسر عموهامون فعلا ریسک حمله رو نمیکنن. همه اونا میخوان خودشون کاپو بشن، با هم کنار نمیان.

-من نگران حمله اونا نیستم. میتونم سربازات و خانوادمون رو کنترل کنم اما نمی تونم قول بدم که در نهایت یکی دو نفر از اونا رو نکشم.

چشمام رو چرخوندم. ماتئو خیلی کله اش داغ بود.

-پس حداقل افراد مزاحم رو بکش.

@VIP-ROMAN

-آریا باید یه واژن جادویی داشته باشه که تو رو اینجوری تو طلسم خودش نگه داشته، یا اینکه مثل یه الهه بلوجاب میده؟

بدون فکر کردن بهش حمله کردم، گلوش رو گرفتم و محکم به پشتی صندلی فشارش دادم. بدنش از تنش سفت بود و دست راستش رو چاقوش که هنوز نکشیده بودش قرار گرفت. با هر کسی غیر از من، اون چاقو می تونست تو عمق سینه ام دفن بشه. انگشتام رو شل کردم و عقب رفتم و نفس عمیق و آرومی کشیدم؛ به برادرم که گلوش رو میمالید خیره شدم. چشمای قهوه ایش کنجکاو و محتاط بود.

گفت:

-وای.

روی پوستش رد قرمزی که جای انگشت بود دیده میشد.

-همیشه به این فکر می کردم که پسر عموی عزیزمون وقتی گلوش رو له میکردی چه احساسی داشته. هیچ وقت فکر نمیکردم که بهم شانس فهمیدنش رو بدی.

عذرخواهی نکردم، دستم رو کشیدم تو موهام، به سمت کابینت مشروب کنار میز رفتم و دو تا نوشیدنی برا خودم و اون ریختم، قبل از اینکه رو صندلی راحتیم بشینم یکیش رو به ماتئو دادم. لیوان رو ازم گرفت و ویسکی رو با صدا پایین داد. صاف شده بود اما هنوز داشت نگاهم میکرد.

گفت:

-حدس میزنم جوابم رو گرفتم.

-از چه سوالی؟

-که چه چیزی باعث میشه تا تو منو بکشی.

بهش اخم کردم.

-من هیچ وقت تو رو نمیکشم، ماتئو. تو گوشت و خون منی. میدونی که من به اندازه زندگیم بهت اعتماد دارم.

پوزخند کوسه مانندش رو بهم زد.

@VIP-ROMAN

-لوکا، هر دومون میدونیم که این درست نیست. ما قاتلیم اگر انگیزه لازم رو به دست بیاریم، همدیگه رو می کشیم. و مال تو آریاست.

چیزی نگفتم چون حق با اون بود.

-اگه چند تا حرف بد باعث بشه که اینطوری بشی، نمیدونم اگه بهش آسیب برسونم چه اتفاقی میفته.

انگشتام رو لیوان شیشه ایم محکم شد، اما این بار موفق شدم رو صندلی بمونم.

-تو بهش صدمه نمیزنی، پس بحث تمام. و تو برادرمی، ماتئو. تو و آریا تنها افرادی هستین که بهشون اهمیت میدم.

سرش رو تکون داد، بعد تنش از بین رفت و به جلو خم شد تا به شونه ام مشت بزنه.

بهش اجازه دادم و پوزخند زدم.

- دقیقا میدونی چجوری منو به لبه برسونی.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

گفت:

این کاریه که من به بهترین نحو انجام میدم.

بعد تو یه لحظه جدی شد که چیز کمیابی تو ماتئو بود.

-اگه به جیانا توهین میکردی احتمالا همین کار رو می کردم.

آه کشیدم. سعی کرده بودم فراموش کنم که ماتئو جیانا رو خواستگاری کرده بود و مهمونی نامزدیشون تا سه هفته دیگه بود. قرار بود آشفتگی بشه. همه اونو می دونستن به جز ماتئو. هنوزم فکر میکرد ازدواج با مو قرمز عوضی یه ماجراجویی لعنتیه. یه گذر تو آتیش جهنم، بدون شک.

گوشیم زنگ خورد و وقتی دیدم نامادریم، نینا، زنگ میزنه ناله کردم. سعی کرده بودم باهاش تماس بگیرم تا بهش بگم که به کشتی تفریحیم نیاز داریم ولی جواب نداده بود و حالا که بالاخره تماس منو برمیگردوند، حس همیشگی ای که بهش داشتم رو احساس میکردم.

ماتئو نگاهی به صفحه انداخت و بلند شد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

-سلام منو بهش نرسون. من جلوتر میرم و از زیر رئیس ها و کاپیتان ها استقبال میکنم.

قبل از رفتنش به خودش تو آینه کنار در خیره شد و موهای تیره اش رو مرتب کرد تا اینکه به نظرش خوب برسه. چشمام رو چرخوندم. حرومزاده مغرور. انگار سربازای من براشون مهم بود که اون جذاب به نظر میرسه یا نه.

زنگ تلفنم ادامه داشت. صحبت کردن با نینا و گوش دادن به صحبت های عموم تمام عصر؛ چه اتلاف وقتی اونم زمانی که یه زن خوشگل داشتم که تو تختم منتظرمه.

گوشیم رو برداشتم:

-نینا

-لوکا، عزیزم، باهام تماس گرفته بودی؟

#ادامه_پارت۲

@VIP-ROMAN

عزیزم؟ هر دومون می دونستیم که هیچ محبت و علاقه ای بینمون نیست. من از لحظه ای که فقط ده سالم بود که با پدرم ازدواج کرد، ازش متنفر بودم. گاهی وقتا موقعی که پدر سادیسمم اونو به ضرب و شتم میگرفت، تقریبا نسبت بهش احساس ترحم می کردم اما وقتی میدیدم عقده های خودش رو سر خدمتکارا خالی میکنه، حس ترحمم از بین میرفت. اون موجودی دو رو بود، خیلی از زنا تو محافل ما اینجوری بودن، یا به این دلیل که راهی برای دفاع از خودشون نداشتن، یا اینکه خسته شده بودن. قبل از اینکه آریا رو بشناسم، نگران بودم که شخصیت زشتی رو پشت ظاهر بی عیب و نقصش پنهون کرده باشه، ولی اون ظاهر و باطنش کاملا عالی بود. و من خوشحال بودم، چون با حضور زنی مثل نینا در کنارم، همه چیز بد تموم میشد.

بهش گفتم:

-من چهار روز دیگه به کشتی پدر احتیاج دارم. اگه نمی خوای برگردی نیویورک، باید دو هفته آینده رو تو خونه تعطیلاتمون بگذرونی.

غر زد:

-من تو اطراف ساحل ساردینیا گشت و گذار می کنم. نمیتونی انتظار داشته باشی که من برگردم چون تو تصمیم گرفتی به تعطیلات نیاز داری.

من از سه ماه پیش که پدر مرده بود خیلی باهاش مدارا کرده بودم.

-هرچی من میگم انجام میدی، نینا. من الان کاپو هستم و بهتره یادت نره که من پسر پدرم هستم، یا فراموش کردی که چه توانایی هایی دارم؟

سکوت. دوست نداشتم به زنا آسیب برسونم، ولی یکم بعد از ازدواجش با پدرم، مچش رو گرفتم که ماتئو رو میزد.

من فقط ده سالم بود اما به اندازه اون بلند بودم و قوی تر. گلوش رو گرفتم و شاید اگه پدر تو اون لحظه نمیرسید، ولش نمیکردم. نینا تو چشمای من دید که قاتلم. پدر اونو به خاطر لمس کردن پسراش کلی کتك زد، با اینکه خودش من و ماتئو رو مدام شکنجه می کرد تا ما رو قوی تر کنه.

یه سال بعد من اولین مردَم رو کشتم و شیش سال بعد گلوی پسر عموم رو له کردم، همون جوری که می خواستم گلوی

نینا رو وقتی که به برادرم آسیب میرسوند له کنم و اون اینو می دونست.

-وقتی میدونی که هنوز عزادارم چجوری میتونی ازم بخوای که برگردم؟

یه لرزش آزار دهنده به صداش اضافه کرد؛ انگار نزدیک به اشک ریختن بود، که هر دومون می دونستیم نیست.

غریدم:

-به من دروغ نگو. تو به اندازه من از پدرم متنفر بودی. تو خودت می خواستی اونو بکشی پس وانمود نکن که از رفتنش ناراحتی. و وانمود نکن که اجازه نمیدی بعضی از کشتی ران های بچه سال تو کشتی تفریحی لعنتی پدرم تو رو بکنن.

گلوش رو صاف کرد. فکر میکرد که من تو سیسیلی رابط ندارم؟ عموی بزرگم، کاپوی فمیلیای اونجا* بود و البته که یکی از افرادش اونجا نینا رو برا من زیر نظر داشت. من عکسای نینا رو با کاپیتان بیست ساله دیده بودم و کاری که اونا رو عرشه انجام می دادن چیزی شبیه عزاداری نبود. اون تو اواسط سی سالگیش بود و فقط نوزده سالش بود که

مجبور به ازدواج با پدرم شد و به تخمم هم نبود اگه بخواد با بقیه بپره. تا زمانی که برا من مشکل ایجاد نشه.

-و نینا، من کاپو عم، میتونم تصمیم بگیرم که باید دوباره ازدواج کنی. به اندازه کافی، مرد تو زیر دستای من هست که الان موقعیت ازدواج با تو رو دارن و تمایلاتشون مثل پدرمه.

نفسش برید. قصد نداشتم که مجبورش کنم با شخص دیگه ای ازدواج کنه. مهم نبود چقدر ازش متنفرم، به اندازه کافی زیر دست پدرم رنج دیده بود.

آروم گفت:

- میتونی کشتی رو داشته باشی ولی من برنمیگردم نیویورک.

-برام مهم نیست که ایتالیا بمونی، نینا. دلم برات تنگ نمیشه، بهم اعتماد کن.

قبل از اینکه تلفن رو قطع کنم، اضافه کردم:

-و از یکی بخواه که هر اینچ از کشتی رو تمیز کنه. نمیخوام هیچ جا اثری از سکس تو رو پیدا کنم، فهمیدی؟

@VIP-ROMAN

نفس نفس زد اما منتظر جوابش نموندم.

بعد از تماس با نینا، واقعا به اون تعطیلات لعنتی احتیاج داشتم اما اول باید از ملاقات با زیررئیس های فمیلیا که دوتاشون عموهام بودن و دوتاشون شوهر عمه هام بودن، زنده می موندم. از دفترم بیرون رفتم و از در دیگه ی Sphere گذشتم.

#توضیح:
عموی لوکا کاپوی فمیلیا تو سیسیلی ایتالیاس. قبلا هم گفتم مافیای نیویورک که لوکا کاپوشه از شهر سیسیل ایتالیا اومده ولی دوتا مافیای جدا هستن.

#پارت۳

وارد شدم. همه از قبل دور میز چوبی بیضی شکل جمع شده بودن. حالت ماتئو چیز خوبی رو نشون نمیداد. خوب شد که رسیدم وگرنه به زودی یکی رو میکشت.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

همه مردا بلند شدن، حتی ماتئو، چون می دونست که چجوری ظاهرش رو حفظ کنه حتی اگه وقتی تنها بودیم هیچ وقت با من مثل کاپو رفتار نمی کرد - اما عمو گوتاردو فقط کون مبارکش رو از صندلی بلند کرد، احتمالا این روشش بود که بهم نشون بده به من احترام نمیذاره.

درحالی که نگاهم رو ازشون گرفتم، بهشون اشاره کردم که بشینن. اونجا عمو اِرمانو، کوچیکترین برادر پدرم، که زیر رئیس آتلانتا بود، و عمو گوتاردو که به اسم من به واشنگتن دی سی حکومت میکرد، نشسته بودن. رو به روشون عمو دورانت، که شوهر عمه کریملا بود و به پیتسبورگ حکومت میکرد، نشسته بود و کنارش عمو فیلیکس، شوهر عمه اجیدیا و زیر رئیس بالتیمور نشسته بود. زیر رئیس هایی که به چارلستون، نورفولک، بوستون و فیلادلفیا حکمرانی میکردن با من رابطه ای نداشتن، حداقل اونقدر نزدیک نبودن که خانواده محسوب بشن. به جز ماتئو و من، همه مردا تو اواخر دهه چهل تا شصت بودن. عموهام فکر می کردن من برا کاپو شدن خیلی جوونم. اینو واضح نگفته بودن اما از نگاهی که به اشتراک میذاشتن و نظر هایی که تو بعضی موقعیت ها میدادن، فهمیده بودم.

@VIP-ROMAN

-چیز های زیادی برای بحث وجود داره. میدونم که این فقط جلسه دوممونه و شما باید به روش من تو برخورد با مسائل عادت کنید، ولی من مطمئنم که اگه همه با هم کار کنیم، می تونیم تهدید روسیه رو کنترل کنیم.

گوتاردو گفت:

-تو زمان پدرت، براتوا هیچ وقت جرات حمله به عمارت ویتیلو رو نداشت. اونا احترام میذاشتن.

نگاهش اهانت آمیز بود. هنوز از شیش سال پیش که گلوی پسرش رو خورد کردم، ازم متنفر بود اما پسر عموم چیزی که لیاقتش رو داشت سرش اومد؛ چون سعی کرد من و ماتئو رو بکشه تا موقعیت خودش رو تثبیت کنه. اگه این به خودم بستگی داشت، گوتاردو هم به سرنوشت پسرش میرسید. هنوز شک داشتم که گوتاردو درگیر هیچ کدوم از این اتفاقا نبوده باشه. پدر به هر دلیل غیر قابل توضیحی ادعای بی گناهی اونو باور کرده بود اما من به اون مرد اعتماد نداشتم. اگه مجبور می شدم برا تصدیق خودم به عنوان کاپو، بیانیه ی خونین بیارم، با اون شروع می کردم.

درحالی که جلوی میز قدم میزدم با صدای کشنده ای پرسیدم:

@VIP-ROMAN

-گلوله براتوا به سر پدرم شلیک شد. این چه جوری احترام گذاشتنه؟

ننشستم، می خواستم اونا گردن لعنتیشون رو بالا بیارن تا به من نگاه کنن. که ببینن چه کسی الان به نیویورک حکومت میکنه، چه کسی به اونا حکومت میکنه. به هیچ جام نبود اگه از اینکه من فقط تو بیست و سه سالگی کاپو شدم، خوشحال بودن. اگه این برا تو قدرت باقی موندنم نیاز بود، هر عوضی لعنتی تو اون اتاق رو می کشتم.

ماتئو بهم پوزخند زد. وقتی گوتاردو صحبت میکرد، چاقوش رو بیرون آورده بود و حالا اونو تو دستاش داشت می چرخوند، پاهاش رو به میز تکیه داده بود. اون قطعا از یه بیانیه ی خونی حمایت میکنه.

گوتاردو و عموهای دیگم، با حالت عصبی به ماتئو نگاه کردن. اگه بخاطر پدرم نبود اونا هیچ وقت زیر رئیس نمیشدن. مردای دیگه ای که این مقام رو به دست آورده بودن، کسایی بودن که برای ثابت کردن توانایی خودم بهشون احتیاج داشتم، چون اونا مورد احترام سربازاشون بودن.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

گوتاردو با تندی گفت:

-تو باید پیام دیگه ای به اونا بفرستی.

دور میز قدم زدم و کنار صندلیش وایسادم. برا وایسادن حرکت کرد ولی من نشوندمش.

-من ویتالی رو به قطعات کوچیک تیکه تیکه کردم و براشون فرستادم، با یه نامه اخطار که به دیک قطع شده اش وصل بود. فکر می کنم اونا پیامی که نیاز بود رو گرفتن. سوال اینه که تو این پیام رو گرفتی که من کاپوی تو هستم، گوتاردو؟

مجبور شد گردنش رو کاملا عقب بده تا نگاه منو ببینه. بعد برای کمک به ارمانو که کنارش بود و بعد به عموهای دیگه ام نگاه کرد. هیچ کدومشون حرکتی برا کمک بهش نکردن.

با تلاش برا نجات غرورش غر زد:

-خوبه که به بزرگترهای خودت احترام بذاری. شاید بقیه خیلی ترسو عن که نمیتونن اینو با صدای بلند بگن، ولی تو نباید کاپو میشدی. تو ممکنه قدرتمند و بی رحم باشی، اما خیلی جوونی.

@VIP-ROMAN

ماتئو پاهاش رو از میز انداخت و پوزخندش از بین رفت.

با صدای آرومی گفتم:

-و لطفا توضیح بدین برامون، چه کسی به جای من باید کاپو میشد؟ تو عمو؟ بالاخره خانواده ات قبلا سعی کردن مانع کاپو شدن من بشن و پسرت با گلوی خورد شده تاوان خیانت رو پرداخت کرد.

گوتاردو از جاش پرید و این بار بهش اجازه دادم. فقط به بینی من میرسید، پس اگه فکر میکرد اینجوری میتونه منو تحت تأثیر قرار بده، یه احمق لعنتی بود.

-اون نسبت به تو کاپو بهتری میشد، من کاپو بهتری میشم. تو، مثل پدرت، برای عزت و افتخار مناسب نیستین.

#ادامه_پارت۳

دورانت با حالت عصبی، نگاهش بین من و ماتئو چرخید و گفت:

-گوتاردو، الان داری مزخرف میگی و خودتم اینو میدونی.

سردترین لبخندم رو به گوتاردو زدم.

-این برا من خیلی شبیه شکستن سوگنده. من کاپوی توعم.

-من هیچ وقت سوگند یاد نکردم که از تو پیروی کنم.

اِرمَنو برادرش رو گرفت و سعی کرد اونو عقب بکشه، اما گوتاردو مقاومت کرد.

-خفه شو، گوتاردو، محض رضای خدا. چت شده؟

تف کرد:

-نه. اول سالواتوره، حالا اون. من از دستورای کسی که می تونست به جاش پسر من باشه پیروی نمیکنم. اگه پدرش نبود، اون کاپو نبود. اون عنوان رو به ارث برد اما شایسته نیست.

ماتئو درحالی که پشت سرم میومد گفت:

-اگه خانواده نبودیم، تا الان زبونت رو بریده بودم.

می خواستم گوتاردو رو درجا بکشم، گلوش رو له کنم مثل کاری که با پسر لعنتیش کردم. صد در صد مطمئن بودم که اون پسرش رو برا کشتن من تو اون سال ها فرستاده بود.

به همه زیررئیس هام نگاه کردم.

-چقدر سریع میتونین کاپیتان ها و سربازاتون رو برا یه جلسه احضار کنید؟

مانسوئِتو، زیر رئیس فیلادلفیا، وایساد، وزنش رو با عصا حمل میکرد. از زمان حمله قلبی دومش تو سه ماه پیش، تبدیل به سایه ای از مردی شده بود که می شناختم. خانواده اش تا استخوون وفادار بودن. اگه میمرد، این مسئله باعث مشکلات بیشتری میشد فیلادلفیا مهم بود و پسرش کاسیو فقط چهار سال از من بزرگتر بود.

-امشب. حداکثر تا فردا صبح.

مردای دیگه سرشون رو تکون دادن، همه به استثنای گوتاردو که با شک منو تماشا میکرد و ارمانو که گفت:

-رانندگی از آتلانتا به اینجا حداقل پونزده ساعت طول میکشه. و مطمئن نیستم که بتونیم همه رو به سرعت با پرواز به اینجا

بیاریم. فردا صبح بهتره، اگه قصد دارین سربازا هم شامل بشن.

ماتئو نگاه سوالی بهم کرد اما من با گوتاردو رو به رو شدم.

-پس فردا صبح. با همه تماس بگیرین. فردا هر مرد ساخته شده ای از فمیلیا باید بهم سوگند یاد کنه.

گوتاردو مسخره کرد.

-چه چیزی باعث میشه فکر کنی اونا این کار رو میکنن؟ شاید اونا میخوان یکی دیگه کاپو بشه.

سرم رو تکون دادم.

-من اجازه میدم هر کسی که خودش رو شایسته تر میبینه منو به چالش بکشه. میتونین با من رقابت کنین، اگه حمایت اکثریت سربازا رو به دست بیارین، من کنار میرم.

ماتئو یه جوری بهم نگاه کرد انگار عقل لعنتیم رو از دست دادم، اما می دونستم که این تنها راهیه که سوظن همه کسایی رو که به خاطر سنم بهم شک داشتن رو برطرف میکنه.

@VIP-ROMAN

دستور دادم:

-فردا ساعت یازده تو نیروگاه متروکه یونکرز.

مردام با هم نگاه رد و بدل کردن. اونجا جایی بود که آخرین حمام خون تو تاریخ فمیلیا اتفاق افتاده بود و مطبوعات به اون مکان دروازه جهنم میگفتن. به گوتاردو پوزخند زدم.

-موفق باشی، عمو.

چرخیدم به سمت بیرون و اونا رو به حال خودشون رها کردم. کارم با اون جلسه لعنتی تموم شد. تا زمانی که از فمیلیا حمایت کامل نداشتم، بحث در مورد براتوا منطقی نبود.

ماتئو دنبالم اومد.

-لوکا، تو کاپو ای. چرا همه چیز رو به خطر میندازی؟

گفتم:

-خطر نمیکنم. اینجوری مردام بهم وفادار میشن.

دستش رو روی شونه ام گذاشت و جلوم رو گرفت.

@VIP-ROMAN

-تو باید گردن عمو گوتاردو رو قطع میکردی. این باعث میشد شک و تردیدها هم برطرف بشه. ما مجلس سناتو یا این چیزا نیستیم. ما به کاپومون رای نمیدیم لوکا.

-من جوونترین کاپو تو تاریخم و باید تمام دشمنام رو ساکت کنم. این یه دفعه رو بهشون فرصت میدم تا نظر بدن.

آروم پرسید:

-و مطمئنی که فردا بازم کاپو میمونی؟

-فمیلیا به قدرت نیاز داره. اونا به یه دست بی رحم نیاز دارن. مردای من اینو میدونن.

و همه می دونستن کسی نیست که بتونه وحشیانه تر از من انتقام بگیره.

سرش رو تکون داد و بعد شونه ام رو فشار داد.

-امیدوارم حق با تو باشه، چون در غیر این صورت همه چیز خونین میشه.

@VIP-ROMAN

با نگاهش رو به رو شدم.

-من هیچ وقت در برابر دستورات کسی سر خم نمیکنم. من یا به شرق حکومت میکنم، یا می جنگم.

-میدونم. پس اگه همه چیز طبق برنامه پیش نره، باید چاقو بزنیم و شلیک کنیم و ممکنه هر دومون بمیریم، از گفتنش بیزارم ولی واقعاً متنفرم که قبل از اینکه فرصت پیدا کنم حداقل یه بار جیانا رو بکنم، بمیرم.

سرم رو تکون دادم.

-شاید اگه من جفتمون رو به کشتن بدم تو رو از دردسر های زیادي نجات بدم.

پوزخند زد. گفت:

-من از دردسر خوشم میاد.

انگار خودم نمی دونستم.

-درباره این موضوع به آریا میگی؟

@VIP-ROMAN

مکث کردم؛ اگه اوضاع تو سراشیبی قرار می گرفت، باید یه راهی برا حفظ امنیت آریا پیدا میکردم. مردای زیادی تو صنفم بودن که دوست داشتن دستشون بهش برسه و این اتفاق هیچ وقت نمیفتاد.

گفتم:

-نه. نمیخوام نگرانم بشه.

#فصل۲

#پارت۴

آریا

یه چیزی سر جاش نبود، اینو از همون لحظه ای که لوکا دیشب اومد خونه میدونستم و صبح روز بعدش که دیدم جلد های اسلحه و چاقوش رو می پوشه، شکم تایید شد. دو تا چاقو جلوش بست، دوتا پشتش، دوتا پایین بدنش و دو تا چاقوی دیگه به رون هاش. لوکا از منم خواسته بود که آماده بشم، اما نمی گفت چرا. هیچ نوع اطلاعاتی بهم نمیداد، اما

@VIP-ROMAN

حتما دیروز تو ملاقات با زیر رئیس هاش اتفاقی افتاده بود که تو یه جلسه کل اعضای فمیلیا رو احظار کرده بود.

وقتی موهام رو شونه میکردم، آروم گفتم:

-لوکا، دارم نگران میشم.

و برس رو پایین گذاشتم.

با قاطعیت گفت:

-نگران نباش.

دستم رو گرفت و منو به سینه اش چسبوند.

-من کاملا محافظم. صبح رو با رومرو میگذرونی. اون تو رو تحت نظر میگیره.

با اخم گفتم:

-من نگران تو عم، نه خودم.

قیافه اش نرم شد اما بعد بهم پوزخند زد.

@VIP-ROMAN

-کشتن من سخته.

پریدم.

-امروز کسی سعی میکنه تو رو بکشه؟

لبهام رو بوسید، قبل از اینکه عقب بره، محکم و تقریبا دردناک منو نگه داشت. با دستی که دور دستم پیچیده بود، منو برد طبقه پایین، رومرو منتظر بود و مثل حسی که من داشتم، نگران بود. وقتی متوجه من شد سریع احساساتش رو پوشوند اما خیلی دیر بود.

زمزمه کردم:

-لوکا. چه اتفاقی میفته؟ فکر می کردم این فقط یه جلسه ی فمیلیا عه.

رومرو و لوکا نگاهی رد و بدل کردن و رومرو سرش رو تکون داد و بعد به سمت در ورودی حرکت کرد.

لوکا گونه هام رو گرفت، بدنش ما رو از نگاه رومرو حفظ می کرد. برای اطمینان، چشماش رو بررسی کردم تا دنبال جواب

بگردم ولی چیزی نشون نداد. ترس تو سینه ام نشست و اشك تو چشمام جمع شد. شاید سعی داشت منو از واقعیت های زندگی اوباش محافظت کنه، اما من دختر کنسیلیره ی اوت فیت بودم. مافیا تو خونم بود. قوانینش و افرادش رو میشناختم. کاپوی جدید به معنی تغییر قدرت بود.

سرش رو تکون داد. غرغر کرد:

-نه. گریه نکن.

پلک زدم و نفس عمیقی کشیدم.

-تو بهم برمی گردی.

بیشتر شبیه سوال بود.

اراده تاریک صورتش رو پر کرد.

-همیشه. حتی اگه مجبور باشم هزار نفر رو برای این کار ذبح کنم.

خدای خوب. باورش کردم. یه بوسه ی دیگه بهم زد و بعد سعی کرد عقب بره، اما من محکم دور کمرش رو گرفتم.

@VIP-ROMAN

آروم گفت:

-آریا.

ولی ولش نکردم. لوکا به رومرو علامتی داد و لحظه ای بعد، رومرو بالای بازوهام رو گرفت و یواش منو از لوکا جدا کرد. بعد از آخرین نگاه به من، لوکا از آپارتمان بیرون رفت. درهای آسانسور پشت سرش محکم بسته شد.

رومرو با صدای ملایم گفت:

-بیا آریا.

منو آزاد کرد.

-ما هم باید بریم.

-اون تو دردسر افتاده؟ این بخاطر اینه که کاپوی جوونیه؟

سرش رو تکون داد.

-لوکا نمیخواد تو از جزئیات با خبر باشی. از من جواب نخواه، نمی تونم چیزی بگم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

لوکا

نیروگاه یونکرز با جبهه آجری قهوه ای مایل به قرمز، نزدیک رودخونه هادسون، یه یادگار از فروپاشی گذشته بود، مثل عموهام.

ماتئو وقتی نزدیک ورودی پارک می کردیم زیر لب غر زد:

-دروازه جهنم.

محیط نیروگاه با ده ها ماشین شلوغ بود.

دروازه جهنم ... رسانه ها تو سال های اخیر بخاطر جنگ های گروهی، این ساختمون رو به این اسم گذاشته بودن، اما آخرین حمام خون توسط فمیلیا اتفاق افتاده بود و شاید امروز یکی دیگه انجام بشه. رومرو امروز آریا رو به یه گردش تو اطراف شهر میبرد. اگه اوضاع بالا گرفت اونو تو پنت هاوس یا عمارت نمی خواستم. اگه من و ماتئو می مردیم، رومرو اونو میبرد شیکاگو. اوت فیت ازش محافظت میکرد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

دو تا دودکش مثل لوله های اسلحه تو آسمون سر به فلک کشیده بود. امیدوار بودم اسلحه های شخصیم که به سینه ام بسته شده بودن امروز وارد عمل نشن. من و ماتئو از دروازه های در حال باز شدن که غژ غژ میکرد، رد شدیم. لوله ها از زنگ زدگی فرسوده بود. وارد سالن اصلی ساختمون با ارتفاع کلیسای جامع شدیم. صدها مرد وقتی از کنارشون رد میشدم، سرشون رو به سمتم چرخوندن. جبهه تشکیل شده از سربازای نیویورک و بوستون بود، سربازایی که طی این سال ها مرتبا باهاشون کار می کردم، اما تو صف های پشت سر اونا چهره های کم تر آشنا رو هم می دیدم: سربازایی از واشنگتن و آتلانتا، از کلیولند و فیلادلفیا و شهرهای دیگه ی ساحل شرقی تحت حکومت من، بعضی از اونا هیچ وقت منو شخصا ندیده بودن، فقط داستان ها رو شنیده بودن و عکس های مطبوعاتی رو دیده بودن. وقتی بهم نگاه می کردن یه لرزه ای تو بدنشون افتاد. من مثل پدرم و کاپو های قبلی، کت و شلوار سه تیکه رو برا این مناسبت انتخاب نکرده بودم.

#ادامه_پارت۴

یه پیراهن تنگ و خاکستری تیره پوشیده بودم و آستین هام رو بالا زده بودم؛ عضله هایی که برای اونا سخت کار کرده بودم نشون داده میشد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

برای سخنرانیم یکی از سکوهای بلند رو که امکان دیدن کل سالن رو میداد، انتخاب نکردم. فاصله می تونست تاثیری که اندازه ی من رو مردم داشت، کاهش بده. می خواستم مردام منو از نزدیک ببینن، مخصوصا کسایی که قبلا منو ندیده بودن. قبل از اینکه به فمیلیای جمع شده برگردم، روی یه سکوی بتونی با بقایای پیچ و مهره های زنگ زده رفتم. ماتئو اون کنار ساکت موند. داشتنش تو اینجا باهام، احتمال میداد که من به کمکش احتیاج دارم اما امروز باید به مردام نشون می دادم که خودم میتونم از پس هر کاری بر بیام.

دستم رو بلند کردم و بلافاصله مردام ساکت شدن. گوتاردو تو همون جلو، با تحقیر به سختی پنهون شده بهم خیره شد.

با صدای بلند گفتم:

-ممنونم که طبق خواسته من اینجا جمع شدین. میدونم که کاپو های قبل از من هیچ وقت خواستار جلسه ای با این مناسبت نشده بودن، اما زمان ها تغییر میکنه و در حالی که ما به سنت ها و قانون های خودمون پایبندیم، که منم همیشه به اونا احترام میذارم، بعضی از موارد باید تغییر کنن. ما باید سازگار بشیم تا فمیلیا قدرتمند باقی بمونه، اینجوری میتونیم تهدید های شجاعانه تو آینده ارائه بدیم و قوی تر ظاهر بشیم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

بیشتر سرباز های جوون با حالت تایید سرشون رو تکون دادن و حتی خیلی از بزرگترها، اما بعضی از چهره ها همچنان شکاک باقی موند، از جمله عموهای من گوتاردو و ارمانو.

-به عنوان نشونه ی احترامم به همه شما، من این جلسه رو برگزار کردم تا بتونید نظراتون رو قبل از سوگند وفاداری به من اعلام کنید.

نجوا های متعجب.

به گوتاردو اشاره کردم که بلافاصله صاف شد.

-برا اینکه بهتون نشون بدم که تو این مورد جدی ام، الان به یکی از منتقدای خودم اجازه میدم که جلو بیاد، عموی من گوتاردو ویتیلو، زیر رئیس آتلانتا ی فمیلیا. بعضی هاتون ممکنه اسمش رو شنیده باشین.

این یه لقمه بود که نمی تونستم ازش بگذرم، گوتاردو همیشه بیشتر حرف میزد تا عمل. شک داشتم که خیلی از افراد حتی اونو بیرون از دفتر کارش دیده باشن.

@VIP-ROMAN

گوتاردو جلو اومد و با یکم دردسر رو سکو نشست. یه مدت از آخرین مبارزه اش گذشته بود، شکم گنده پشت کت و شلوارش گواهی میداد. به سختی یه اشاره ی با حالت تایید بهم کرد و یه بار دیگه این فکر از سرم گذشت که باید به توصیه ماتئو عمل می کردم و گلوش رو می بریدم، اما اون خانواده بود و من حداقل مجبور بودم وانمود کنم که در این مورد اهمیت میدم.

گوتاردو گلوش رو صاف کرد و دستاش رو کاملا باز گذاشت. شروع کرد:

-منظور من هیچ بی احترامی ای نیست. هر کسی که منو بشناسه، میدونه که من همه احترام ها رو رعایت می کنم.

مجبور شدم جلوی چرخوندن چشمام رو بگیرم. اون همش درحال بد دهنی پشت سر مردم بود. این هیچ احترامی نداشت.

-اما بعضی موارد باید به خاطر فمیلیا گفته بشه. ما به یه دست قوی، یه دست با تجربه برا راهنماییمون نیاز داریم. لوکا قویه اما خیلی جوونه، بیش از حد بی تجربه اس.

چند زمزمه حیرت زده بلند شد. صورتم چیزی نشون نداد و بی تفاوت باقی موند. اگه مردام فکر می کردن حرفای گوتاردو رو من تأثیر داره، ممکن بود تصور کنن حرفاش درسته.

-ما تعداد زیادی زیررئیس های توانمند با چندین دهه تجربه داریم. یکی از اونا میتونه کاپو بشه تا وقتی که لوکا بزرگتر بشه.

مزخرف لعنتی. لحظه ای که من از مقام خودم پایین میومدم، گوتاردو و عموهای دیگه ام و پسراشون مطمئن میشدن که تو قدرت میمونن، احتمالا با فرو کردن چاقو تو پشتم.

#پارت۵

دوباره دستم رو بلند کردم، حالتم مثل فولاد بود.

-اسم چه کسی تو اوت فیت با احترام همراهه؟ وقتی براتوا قصد حمله به ما رو داره از انتقام چه کسی میترسه؟ من دوازده ساله که عضو فمیلیا عم، نزدیک به دویست دشمن رو کشته ام. این اسم منه که اونا با ترس زمزمه اش می کنن، خبیث. اونا ازم می ترسن چون اقدامات من فرا تر از سنمه، چون من قادر به انجام کاری هستم که باید انجام بشه، مهم

نیست که چقدر خونین، چقدر خطرناک و چقدر بی رحمانه باشه. تو بزرگ تری، عمو گوتاردو، این درسته، اما تو چند تا جنگ شرکت کردی؟ چند مرد رو شکنجه کردی؟ چند دشمن رو کشتی؟ تو پیری. و این چیزیه که امروز تو رو نجات میده. به خاطر حرف زدن علیه کاپوی خودت نمی کشمت چون به بزرگترهام احترام میذارم؛ تا زمانی که اونا بهم احترام بذارن من به اونا احترام میذارم، بنابراین دفعه دیگه که بخوای شورش کنی، نه سنت و نه موقعیتت به عنوان عموم، مانعم نمیشه که چاقوم رو تو قلبت فرو نکنم.

روی صد ها مردی که اونجا پایین من بودن تمرکز کردم.

-کسایی که کنار من جنگیدن میدونن که چرا در حال حاضر من کاپوی مورد نیاز فمیلیا عم. من میدونم چجوری بجنگم، برخلاف خیلی از کاپو های گذشته که وقت خودشون رو پشت میز و پنهون شده پشت محافظاشون میگذروندن. و من میتونم دیپلماتیک عمل کنم، همونطور که اتحاد من با دختر روکو اسکودری ثابتش کرد.

یه صدای عمیق مردونه داد زد:

-ما فاحشه ی اوت فیت رو تو فمیلیا نمیخوایم.

@VIP-ROMAN

چشمام به سمتی که صدا ازش اومده بود چرخید. ماتئو پوزخند پیچ خورده اش رو بهم زد. دروازه جهنم. امشب خونریزی میشه.

پرسیدم:

-کی اونو گفت؟

چند نفر به سمت راستم چرخیدن. رو اونا تمرکز کردم. یه عوضی قد بلند بود که نمی شناختمش، احتمالا یکی از مردای گوتاردو؛ با نگاهم روبرو شد.

غریدم:

-کی؟

اعتراف کرد:

-من بودم.

صداش محکم بود.

@VIP-ROMAN

از سکو پریدم و از بین جمعیتی که از هم جدا شدن به طرفش قدم زدم. ماتئو نزدیکم بود. مردام با احترام و شیفتگی نگاهم می کردن. اکثر اونا خیلی کوتاه تر از من بودن، و وقتی درست جلوی کسی که به آریا بد دهنی کرده بود وایسادم، با اینکه اونم قد بلند بود، مجبور شد سرش رو یکم بلند کنه. می دونستم که از نظر اکثر مردم چه شکلی ام، مثل شیطان برخاسته از جهنم.

-من ترجیح میدم اسم مردایی رو که میکشم بدونم، اسمت چیه؟

گفت:

-جووانی.

سعی می کرد بی احساس به نظر برسه اما شکست خورد. صورتش عرق کرده بود و دستش رو به اسلحه رو کمرش گذاشت.

با مرگ بار ترین صدا گفتم:

-جووانی.

بهش نزدیک تر شدم و چشم هام بهش گفت که چه چیزی پیش روشه.

یه قدم عقب رفت، فقط یه قدم ولی همه دیدن.

لبخندم کشیده تر شد.

-همسرم رو چه جوری صدا کردی؟

چشماش به اطراف چرخید.

-اون بهای آتش بس شد. اون یه فاحشه اس.

و بعد سریع اضافه کرد:

-من تنها کسی نیستم که اینجوری فکر میکنه.

پرسیدم:

-اینطوره؟

گذاشتم نگاه خشمگینانه ام رو مردای اطرافم که بیشترشون سربازای گوتاردو بودن، بیفته. هیچ کدومشون گفته جووانی

رو تایید نکردن، ولی می تونستم تصور کنم که گوتاردو بهشون چی گفته.

-شاید اونا بهت کمک کنن، جووانی. امیدوارم بعضیاشون این کار رو بکنن، اینجوری میتونم اونا رو هم سلاخی کنم.

جووانی پرید و انگشتاش رو دور دسته اسلحه اش پیچوند. به سمتش هجوم بردم و دستم رو دور حلقش بستم، انداختمش رو زمین و زانوم رو تو سینه اش فرو کردم تا پایین نگهش دارم. انگشتام جلوی اکسیژن رسانی بهش رو گرفته بود و داشت خفه می شد. نگاهش رو نگه داشتم، درحالی که داشت با مرگ میجنگید، از ترس تو چشماش لذت بردم. مبارزه اش تند تر شد، قوس میگرفت و پیچ و تاب میخورد، ولی من بیخیال نشدم. دستم رو به سمت ماتئو دراز کردم.

-چاقو.

خودم داشتم ولی آزاد کردنش از جلد اسلحه ی پشتم یا پاهام، درحالی که اون احمق زیرم داشت دست و پا میزد، زحمت زیادی داشت. ماتئو چاقوی پوست مورد علاقه اش که یه تیغه کوتاه و تیز کربن داشت، بهم داد، ساخته شده برا عبور از گوشت مثل کَره. چشمای جووانی از وحشت و کمبود اکسیژن گشاد شد.

یکم قبل از اینکه از هوش بره، گلوش رو آزاد کردم، دهنش کاملا باز شد تا هوا رو ببلعه. دستم رو بین فک بالا و پایینش حلقه کردم تا باز نگهش دارم، چاقو رو روی زبونش آوردم پایین. جنگید و خر خر کرد، اما تیغه گوشتش رو برید. از فک قفل شده اش، درد تو انگشتام پیچید اما من بدتر از این دیده بودم. چاقو رو انداختم و دستم رو به زبون نیمه برش داده اش بردم، بعد اونو با یه حرکت محکم پاره کردم. وقتی خون دهنش رو پر کرد، چشماش برگشت عقب. در حالی که می لرزید به پهلو افتاد.

#ادامه_پارت۵

یا بخاطر از دست دادن خون میمرد یا به زودی خون خودش خفه اش میکرد.

زبون لیزی که هنوز تو دستم بود رو گردوندمش تا به مردام نشون بدم که همه شون رو می بینم، بعد تیکه گوشت بی فایده رو قبل از برگشتن به جلو، رو زمین انداختم، دستام و بازوم غرق خون بود. روی سکو پریدم و با جمعیت روبرو شدم، به خودم زحمت تمیز کردن ندادم. میخواستم اونا خون رو ببینن، اما اکثر چشم ها به صورتم دوخته شده بود و احترام زیادی تو نگاه و صورت هاشون بود.

-همسر من یه زن محترمه، زن منه و هر کسی که جرات بی احترامی بهش رو داشته باشه می کشم.

امیدوار بودم این موضوع یه بار برا همیشه حل و فصل بشه.

ماتئو در حالی که چاقوی خون آلودی رو که انداخته بودم، نگه داشته بود، بهم پوزخند زد. بهش اشاره کردم و اون شروع به صحبت کرد:

-حالا که ما موضوع زبون بی ادب جووانی رو حل کردیم، وقتشه که به کاپوتون وفادار بشید. اونی که هنوز فکر می کنه لوکا برای کاپو بودن مناسب نیست میتونه قدم جلو بگذاره و سوگند یاد نکنه. این به خودتون بستگی داره.

دندون هاش رو به اونا نشون داد و تیغه رو با شلوارش پاک کرد.

هیچ کس جلو نیومد، و وقتی ماتئو کف دستشو روی قلبش گذاشت و جملات سوگندمون رو شروع کرد، جمعیت یکی شدن.

- متولد شده در خون، قسم خورده در خون.

نفس عمیق کشیدم و مردام رو که به من نگاه می کردن تماشا کردم. در حال حاضر منتقدام رو ساکت کرده بودم، ترسوندمشون تا ساکت بشن اما همیشه اینجوری نمیمونن. ولی در حال حاضر من کاپو بودم، کاپوی قوی تر از پدرم؛ چون به سربازام این حس رو داده بودم که خودشون منو انتخاب کردن. وقتی پایین اومدم، حوله ای رو که ماتئو بهم داد، گرفتم تا قبل از اینکه تبریکای سربازام رو بپذیرم و دست بدم، دستم رو تمیز کنم.

مردام دنبال نزدیک شدن به من بودن، به خصوص اونایی که قبلا هیچ وقت منو ملاقات نکرده بودن. اونا فقط تا به حال درباره من صحبت کرده بودن و الان میتونستن باهام صحبت کنن. بهشون چیزی که می خواستن دادم؛ صحبت کردن، گوش دادن، زدن به شونه هاشون.

مانسوئتو، زیر رئیس فیلادلفیا، که وزنش رو روی عصا انداخته بود، بهم نزدیک شد، پسرش کاسیو بالای سرش قرار گرفت. من دست مانسوئتو و بعد دست کاسیو رو فشار دادم.

@VIP-ROMAN

-همسرت شکوه و نور رو به نیویورک میاره. تقریبا تو هفتاد سال گذشته من هیچ وقت کسی رو به زیبایی اون ندیدم. آتش بس یا نه، تو خوشبختی که اونو تو تختت داری.

سفت شدم.

کاسیو با هشدار گفت:

-پدر.

و نگاه عذرخواهی برام فرستاد.

مانسوئتو لبخندی بهم زد و سرش رو تکون داد.

-همون طور که باید محافظی. من یه پیرمردم. به من توجه نکن.

می دونستم آریا خوشگله. اگه تو گذشته به دنیا میومد، ملکه می شد، بخاطر زیباییش به پادشاه داده می شد و حتی الان اون برای رو صحنه بودن ساخته شده بود، برا تحسین میلیون ها نفر. اگه اون همسر من نبود، رویای خیس میلیون ها پسر نوجوون میشد، تصورات میلیون ها مرد متاهل که نمی

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

تونستن با تصویر همسرای خودشون کنار بیان. اما من یه عوضی مالک بودم و به همین دلیل اون همیشه فقط مال من بود. هر اینچش.

مانسوئتو گفت:

-می دونم که امروز زمان مناسبی نیست اما لازمه در مورد جانشینم باهات صحبت کنم.

دهن کاسیو سفت شد.

-امروز نمی میری، پدر.

مانسوئتو گفت:

-اما شاید فردا.

نگاهم رو به کاسیو انداختم.

-تو عنوان پدرت رو میگیری.

کاسیو سرش رو تکون داد.

-اگه رضایت بدی. من جوونم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

پوزخند زدم.

-نه به اندازه من. فمیلیا به خون جوون احتیاج داره.

به سمت مانسوئتو برگشتم.

-توهین نباشه!

-هیچ بی احترامی ای نکردی. نیروهای خاصی تو فمیلیا هستن که مانع ما میشن. اما من ایمان دارم که تو مشکل رو از ریشه حل میکنی.

نگاه مانسوئتو به سمت مرکز سالن که جووانی تو خونش افتاده بود، رفت. هیچ کس به کمکش نیومده بود.

-همین کار رو میکنم.

#پارت۶

آریا

@VIP-ROMAN

من و رومرو نزدیک به دو ساعت تو اطراف نیویورک رانندگی کرده بودیم. کم کم داشتم بی قرار میشدم و رومرو هر لحظه، دستاشو رو فرمون محکم تر میکرد. اون یه جلسه ساده فمیلیا نبود، وگرنه لوکا این نوع اقدامای احتیاطی رو انجام نمی داد. وقتی تو ترافیک از کنار ساختمون فلاترون رد می شدیم، نگاهم رو به سمتش کج کردم و سعی کردم خودم رو از وحشت رو به افزایشم دور کنم؛ ولی بیهوده بود

رومرو دوباره بهم اطمینان داد:

-لوکا قویه، آریا.

اما حرفاش ترسم رو آروم نکرد. مدام دستش رو میکشید تو موهاش تا حدی که ممکن بود موهای قهوه ایش رو کاملا از بین ببره و حالت های مشخص عصبیش باعث عصبی شدن منم میشد.

دو ساعت.

اگه پیشم برنگرده چی؟

موبایل رومرو زنگ خورد و از جیبش درش آورد، چشماش به سمت پایین، رو صفحه گوشیش افتاد بعد دوباره به شیشه جلو نگاه کرد و تنش ازش خارج شده بود. لبخند زد.

-همه چیز خوبه. می تونیم برگردیم خونه.

رو صندلی افتادم و دستم رو روی لبم فشار دادم، چشمام رو بستم تا با جلوی اشک های درحال ریزشم رو بگیرم. وقتی دوباره چشمام رو باز کردم، رومرو با یکم تعجب داشت منو تماشا می کرد، اما بعد دوباره به جلو برگشت.

آروم پرسیدم:

-چرا؟ چرا تعجب کردی؟

با احتیاط گفت:

-تعداد کمی فکر می کردن که بتونی به خوبی با ازدواج با لوکا کنار بیای. اکثرا فکر میکردن مرگش رو جشن میگیری.

پرسیدم:

-و تو چی فکر می کنی؟

@VIP-ROMAN

شونه بالا انداخت.

-رومرو، فکر کنم لیاقت دونستن حقیقت رو دارم.

-وقتی اولین بار دیدمت؛ موقعی که فقط پونزده سالت بود، برات ترحم می کردم. اشتباه نکن؛ من به لوکا بیش از دیگران احترام میذارم. اون کاپوی منه، ولی من سال ها کنارش جنگیدم. می دونم که این زندگی با مردم چی کار می کنه، دیدم که سالواتوره ویتیلو با هردوشون، لوکا و ماتئو،چی کار میکرد. لوکا به دنیا اومد و پرورش پیدا کرد تا کاپو بشه.

قاطعانه گفتم:

-من میدونم او چجور آدمیه. و من دوستش دارم.

لبخند کوچکی بهم لب زد، چشمای قهوه ایش ملایم بود.

-میدونم. وقتی براش سپر گلوله شدی کاملا مشخص شد ولی هنوزم گاهی وقت ها باعث تعجبم میشه.

با خنده اعتراف کردم:

@VIP-ROMAN

-منم.

چون چند ماه پیش خودمم یکی از افرادی بودم که فکر می کردم اینکه یه بیوه جوون بشم بهترین اتفاقیه که میتونه برام بیفته.

-اون برا تو هر کاری انجام میده، اینو میدونی؟

اخم کردم.

-اگه به فمیلیا آسیب بزنه، نه

لبخند کنایه دار رو لب هاش نقش بست ولی دیگه چیزی نگفت.

وقتی اواخر بعد از ظهر لوکا از جلسه اش با فمیلیا برگشت، چشماش کاملا تاریک بود. داشتم رو کاناپه اتاق نشیمن یه مجله ی مسافرتی می خوندم که جنوب ایتالیا رو نشون می داد ولی تا دیدمش به سمتش هجوم بردم و لحظه ای که رومرو تو آسانسور ناپدید شد، دستام رو دورش انداختم و صورتم رو تو سینه اش فشار دادم. بوی خون به مشامم خورد، ولی بوی

@VIP-ROMAN

خاص لوکا بهش غالب بود. چند لحظه منو نگه داشت تا اینکه برگشتم و به صورتش نگاه کردم.

پرسیدم:

-حالت خوبه؟

صدام ضعیف بود.

چیزی نگفت، فقط موهام رو نوازش کرد. با لبخند، دستش رو گرفتم و به سمت لب هام آوردم و بند انگشتاش رو بوسیدم.
وقتی عقب کشیدم متوجه خون خشک شده، شدم که تو خطوط ریز بین انگشتاش جمع شده بود. قبل از اینکه بتونم خودم رو کنترل کنم، سفت شدم. قبلا خون دیده بودم. بعد از حمله براتوا رو پیراهن و بدن لوکا و روی هر سانتی متر از کف عمارت، اما این غیر منتظره بود.

لبخند تلخی زد و دستش رو دور کرد.

چشماش رو جستجو کردم.

-چی شد؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

وقتی مشخص شد که نمیخواد چیزی بهم بگه، دوباره دستش رو گرفتم تا نشون بدم که یکم خون آزارم نمیده، بهش نزدیکتر شدم.

-لطفا بهم بگو. میتونی بهم اعتماد کنی.

-نمیخوام تو رو با چیزای وحشتناگ زندگیم آزار بدم.

-چیزای وحشتناک تو منو نمی ترسونه. من اینجام تا بهت کمک کنم که باهاشون کنار بیای.

متقاعد به نظر نمی رسید ولی با این حال جواب داد:

-مجبور شدم تو جلسه ی امروز بیانیه ی خونین بیارم.

تکرار کردم:

-بیانیه ی خونین.

قبلا این اصطلاح رو شنیده بودم.

- یکی از سربازات رو کشتی؟

@VIP-ROMAN

دست دیگه اش رو بلند کرد و اونو از گونه هام تا گردنم و بعد رو شونه ام کشید.

زمزمه ی تاریکی کرد:

- خیلی معصومی.

لبام رو جمع کردم.

-دیگه نه اونقدر معصوم، با تشکر از تو.

منظورم از نظر جنسی بود، و میخواستم شوخی کنم ولی سرش رو تکون داد و چشماش حالت پشیمونی داشت.

-من هنوز اولین باری که تو رو دیدم یادمه. لعنت، تو بچه بودی.

مخالفت کردم:

-من اونقدر بچه نبودم، لوکا. و تو فقط پنج سال ازم بزرگتری. یه جوری میگی انگار خودت پیری.

@VIP-ROMAN

#ادامه_پارت۶

-حتی تو روز عروسیمون هنوز اون معصومیت کودکانه ات رو داشتی. تو محافظت و محدود شده بودی. تو پاک بودی و من هر چیزی بودم جز این. شاید من خیلی بزرگ تر نباشم ولی کارهای زیادی انجام دادم، خیلی چیزا دیدم.

مطمئن نبودم که در مورد کارایی که به عنوان یه مرد ساخته شده انجام داده صحبت میکرد یا به عنوان یه مجرد محبوب. می دونستم که با زنای زیادی بوده. با یه نگاه به رسانه ها همش مشخص میشد. و کاملا مطمئن نبودم که با حرفاش کجا میره.

-به نظر می رسید که اصن از بی تجربگی من اذیت نشدی ...

-نشدم. میدونی که من چقدر مالکم. مجبور میشدم هر مردی رو که تو گذشته باهاش بودی بکشم، پس چیز خوبیه که من تنها کسیم که باهاش بودی.

نفس ناخوشایندی آزاد کردم اما احساس کردم که روحیه اش یکم بهتر شده.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

-با چندتا زن خوابیدی؟ اولین بارت تو سیزده سالگی بود، پس ده سال قبل از ازدواجمون بوده.

یه مدت بود در مورد این موضوع کنجکاو بودم، حتی اگه مطمئن نبودم که میخوام جواب رو بدونم، ولی می دونستم که این باعث حواس پرتی لوکا از چیزای منفی ای میشه که تو جلسه بهش وارد شده بود.

حالتش جوری بود که نمیخواست من بدونم.

-مهم نیست، این گذشته اس.

-اما من دوست دارم بدونم.

با قاطعیت گفت:

-مهم نیست که قبل از تو صد نفر یا هزار نفر بوده، چون الان فقط تویی، آریا.

آه کشیدم شاید حق با اون بود اما نمی تونستم بذارم به این راحتی از این مسئله بگذریم.

@VIP-ROMAN

پرسیدم:

-هزار تا؟

چشمام رو گشاد کردم.

پوزخند زد.

-تلاش خوبی بود. بذار فقط بگم چیزی رو که می تونستم بگیرم، گرفتم.

-تمومش کردم:

-و چیزای زیادی گرفتی.

قبل از بوسیدنم زمزمه کرد:

-مهم نیست.

می دونستم که نباید باشه، اما نمی تونستم این فکر رو از سرم بیرون کنم که مردی که عادت داشته با این همه زن باشه، میتونه فقط به یه نفر بسنده کنه، به خصوص کسی که

@VIP-ROMAN

همه ی مسائل مربوط به رابطه جنسی رو از خودش یاد گرفته.

#فصل۳

#پارت۷

آریا

وقتی از جت شخصیمون که تو فرودگاه پالرمو فرود اومد، پیاده شدیم، آفتاب وسط ماه اکتبر پوستم رو بوسید. در حالی که آسمون نیویورک خاکستری بود و هواش بارونی؛ تو سیسیلی، آفتاب و گرما به استقبالمون اومد.

صورتم رو به سمت بالا کج کردم و از لمس آفتاب رو پوستم لذت بردم. بخاطر آب و هوای گرم، لباس ماکسی نارنجیم با جلوه امبره و کمربند طلایی دور کمرم و همچنین صندل های طلایی تخت مورد علاقم رو پوشیدم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

دست لوکا دور دستم محکم شد، نگاهش رو دنبال کردم و دیدم که به طرز تهدیدآمیزی به خلبانمون که چشمش رو من بود، نگاه میکنه. دستش رو فشار دادم و اون رو من تمرکز کرد، اخمش از بین رفت.

-خیلی خوشگلی.

با خنده گفتم:

-درسته. بیا بریم. میخوام قایق رو ببینم.

هم این بود، هم این که می خواستم از خلبان دور بشم قبل از اینکه لوکا تصمیم بگیره بعضی از اندام هاش رو قطع کنه.

وقتی از فرودگاه خارج شدیم یه راننده کنار یه مازراتی اس یو وی سفید منتظرمون بود.

-این یه سرباز از فمیلیای سیسیلیه. عموی بزرگم کاپو عه.

چشمام گشاد شد.

-اوه، واقعا؟ قبلا باهاش ملاقات کردی؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

-دو بار. تو مراسم خاکسپاری پدرم نبود چون تو اون زمان تحت درمان بود. تو دهه ی هفتاد سالگیشه، برا همین بعضی مواقع نوه اش اَلِسّاندرو مسئولیت کار ها رو به عهده میگیره.

-پسرش به عهده نمیگیره؟

-مرده. توسط کامورا* کشته شد. اونا به ناپل و کامپانیا حکمرانی میکنن.

-اوه کامورا تو ایالت ها چطور؟

-اونا تو غرب مشغولن. بِنِدِتّو فالکون*، اونطور که پیداس، دیوونه اس.

به ماشین رسیدیم. راننده مون، یه مرد قد بلند تو حدود سن لوکا با موهای تیره و ریش تیره، دست لوکا رو فشار داد و به ایتالیایی خودش رو السااندرو معرفی کرد. به نظر می رسید لوکا تعجب کرده، بعد به ایتالیایی روون گفت:

-من تو رو نشناختم. مدتی گذشته، انتظار نداشتم که عموی بزرگم نوه خودش رو به استقبالم بفرسته.

@VIP-ROMAN

السااندرو سرش رو تکون داد.

-نشونه احترام، لوکا، به عنوان مردای با افتخار.

به من برگشت و چشماش رو بدنم چرخید و کاملا واضح سورپرایز شد، بعد با نگاهم روبرو شد و با انگلیسی لهجه دار باهام صحبت کرد.

-ملاقات با زن مو طلایی که بین اوت فیت و فمیلیا آتش بس برقرار کرد باعث افتخاره.

تقریبا چش غره رفتم.

نگاه تیز لوکا رو مرد موند.

-اون همچنین همسر منه.

این باعث ناراحتیم شد که اونا به انگلیسی صحبت کردن و انتظار داشتن که من نتونم ایتالیایی صحبت کنم.

شاید من برا ظاهر زیبام شهرت داشتم، اما من دوران مدرسه، بهترین نمرات رو تو کلاس داشتم و اگه یه دختر تو

مافیا نبودم می تونستم به هر کالج سطح بالایی که می خواستم برم.

با وجود دلخوریم لبخند زدم و به زبون ایتالیایی کاملا صحیح گفتم:

-من آتش بس نیاوردم، لوکا این کار رو کرد چون او بهترین کاپوییه که نیویورک تا الان داشته.

هر دو مرد با حیرت منو نگاه کردن، ابروهام رو برا لوکا بالا انداختم. قدرشناسی قبل از اینکه توجهش رو به الساندرو برگردونه، تو نگاهش برق زد.

-عموی بزرگم امروز انتظار ملاقات داره؟

وقتی الساندرو سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد خیالم راحت شد.

-اون میدونه که میخوای از ماه عسلت با همسرت لذت ببری. ولی قبل از رفتن به نیویورک، از یه جلسه قدردانی میکنه.

لوکا گفت:

-البته.

بعد از اینکه الساندرو به لوکا کمک کرد چمدون هامون رو تو صندوق عقب بذاریم، سوار ماشین شدیم. من و لوکا عقب نشستیم، که به نظر میرسید الساندرو براش مهم نیست. احساسی داشتم که لوکا می خواست حواسش به الساندرو باشه. برا همین وقتی الساندرو ما رو تو بندرگاه پیاده کرد و از اونجا رفت خوشحال شدم. لوکا دوتا چمدونمون رو تو مسیر طولانی به سمت قایق تفریحی سیاه و سفید، که اونقدری که من انتظار داشتم کوچیک نبود، آورد. بهم کمک کرد تا از قایق بالا برم، بعد چمدون هامون رو رو عرشه بالا برد.

پرسیدم:

-میتونی اینو برونی؟

پوزخند زد.

-آره. مثل رانندگی با ماشینه.

شک داشتم. منو برد طبقه های پایین، که کاملا شیک و مجلل بودن و قسمت هایی از سقفاش از شیشه ساخته شده بود تا بتونه از آسمون ویو داشته باشه. رنگ مبلمان، دیوارها و

فرش ها از سفید تا کرم با چند تا چیز از چوب تیره تر بود. فضای نشیمن و میز ناهار خوری حداقل برای هشت نفر ساخته شده بود. لوکا به حرکتش ادامه داد تا اینکه به اتاق مَسترِ که یه سوییت جدا بود رسیدیم. تختخواب با اندازه کینگ، یه سایبان کرم رنگ داشت و تو قسمت بالای سر و همچنین تو قسمت بالای سایبانش پر از آیینه بود. به طرفش رفتم و آینه ها رو نگاه کردم، نیمه خجالت زده، نیمه کنجکاو.

#ادامه_پارت۷

لوکا دستاش رو ضربدری کرده بود و با حالت گرسنه ای که تو صورتش بود، منو تماشا میکرد.

- نمیتونم صبر کنم تا وقتی داخلتم، بدن جذابت رو از هر زاویه ببینم.

گونه هام سوخت. مطمئن نبودم از این ایده که به اون صورت دیده بشم، خوشم میاد و بدتر از اون، دیدن خودم.

اومد طرفم و گونه ام رو نوازش کرد.

-هنوز معصومی.

اخم کردم دقیقا اینجوری نبود. من فقط علاقه ای به نشون دادن بدنم تو هر زاویه ناخوشایند ممکن رو نداشتم.

-من مطمئن نیستم که دوست داشته باشم خیلی از خودم رو ببینم.

خندید.

-بهم نگو که نسبت به بدنت خجالتی هستی، آریا. لعنتی، من تقریبا خلبان، پرسنل زمینی و الساندرو رو بخاطر چشم چرونیشون میخواستم بکشم و تو نسبت به اون بدن خجالت میکشی.

بهم اشاره کرد.

-این که بقیه عیب های منو نمی بینن، به این معنی نیست که هیچ نقصی ندارم.

دوباره خندید.

- همه چیزت عالیه، آریا. تو این مورد بهم اعتماد کن. من خیلی از زنا رو لخت دیدم و همشون حاضرن کلیه چپشون رو بدن تا نصف تو خوشگل باشن.

گفتم:

-تو به عنوان شوهرم مجبوری اینو بگی.

ولی با وجود آینه تقریبا شروع به ریلکس شدن کردم. تا وقتی که از نظر لوکا خوشگل بودم، چه اهمیتی داشت اگه ناراحت بودم که چجوری به نظر میرسم؟

کمرم رو لمس کرد و نزدیک گوشم خم شد.

-من برا هیچ چیز مجبور نیستم. این حقیقته. حالا بیا، قبل از اینکه رو تخت بندازمت و بهت نشون بدم که چقدر برام سکسی ای.

دوست داشتم اون کار رو انجام بده ولی تا طبقه بالا و بعد تا کابین دنبالش رفتم. گفتم:

-واو.

پوزخند زد.

-یه ثانیه صبر کن. باید لنگر ها رو آزاد کنم. چند دقیقه بعد که برگشت، پشت فرمون نشست و موتور رو روشن کرد. با ذوق

@VIP-ROMAN

شروع به تماشای فشار دادن دکمه ها و انواع نمایشگر هایی بودم که هیچ ایده ای ازشون نداشتم. وقتی که قایق رو از بندر به آب های آزاد هدایت می کرد، صورتش کاملا متمرکز بود.

-ما تقریبا می تونیم هر جا خواستیم نگه داریم و جای خصوصی خودمون رو داشته باشیم.

این ایده رو دوست داشتم، خیلی زیاد، مخصوصا فکر داشتن لوکا برا خودم.

لوکا

می تونستم بگم آریا هم به اندازه ی من از داشتن اقیانوس و ساحل خلوت برا خودمون هیجان زده اس. می خواستم آریا رو تو ساحل، تو اقیانوس، تو عرشه و زیر اون آینه بزرگ بکنم. همه اینا برا اون اولین بار بود و این باعث میشد آلتم فقط با فکر کردن بهش سخت بشه.

پیشونیش چروک شد.

-در مورد غذا چی؟

@VIP-ROMAN

شاید ذهنمون تو مسیر های تاریک یکسان نبود! مجبور شدم جلوی خنده مو بگیرم.

-من از خانواده ام خواستم تو یخچال و کابینت مون مواد غذایی بذارن.

-پس ما باید آشپزی کنیم؟

نگرانیش منو از لبه خارج کرد. خنده ی صدا داری کردم. اونم به اندازه من تو آشپزی بی استعداد بود. قطعا مثل همسرای ایتالیایی گذشته نبود.

با تکون دادن سرش گفت:

-ما گرسنگی میکشیم یا مسمومیت غذایی میگیریم.

آروم گفتم:

-یه کاریش می کنیم و من به هر حال فقط برا یه چیز گرسنه ام.

به سمت بدنم کشیدمش.

-در حال حاضر. بعد از چند روز بدون غذای مناسب احساست رو در این مورد می بینیم.

بهم فشار آورد، سینه های نرمش رو دنده هام مالیده شد، تصمیم گرفتم به سرعت لنگرگاه پیدا کنم. وقتی به یه خلیج کوچیک رسیدیم، قایق رو لنگر انداختم بعد با هم وارد آشپزخونه شدیم. یه سالاد سبز درست کردیم و بشقاب هامون رو پر از سیاباتا، پنیر پکورینو، زیتون و ژامبون پارما کردیم بعد به سمت عرشه رفتیم. رو مبل اتاق نشیمن نشستیم و غروب خورشید رو اقیانوس رو تماشا میکردیم.

آه کشید.

-این فوق العادس.

باورنکردنی ترین منظره، هاله طلایی بود که خورشید در حال غروب، رو سر آریا شکل داده بود. یه تیکه نون تو دهنش گذاشت و بعد با خجالت قورتش داد.

-نگاه عجیبی میکنی.

سرم رو تکون دادم و چند برش ژامبون خوردم. بالاخره، گرسنگیم برا غذا جای دیگه ای گرفت، بشقاب رو پایین گذاشتم، به جلو خم شدم و دستم رو زیر لبه لباسش کشیدم. لب هاش از هم باز شد و یه لقمه پنیر دیگه تو دهنش فرو کرد. هنوز از اغوای من خجالتی بود اما دیگه بندرت چشم هاش رو دور می کرد. دستم رو بالاتر، رو گودی نرم زانوش فشار دادم. چشماش صخره های اطراف رو اسکن کرد.

بهش اطمینان دادم:

-فقط ما هستیم.

من ریسک نمیکردم که کسی چیزی رو ببینه که فقط امتیاز منه.

#توضیح:

*کامورا:

اسم مافیاییه که تو ناپل ایتالیا هستن. مثل مافیای کوزا نوسترا یا فمیلیا که تو سیسیلی ایتالیا هست. همین خانواده های اصیل از مافیای فمیلیا ی سیسیلی تو امریکا هم پیشرفت کردن که نیویورک و یه سری مناطق تو دست اوناس که همون فمیلیای

نیویورک هستن که لوکا کاپوشه. دقیقا کامورای ناپل ایتالیا هم تو امریکا پیشرفت کرده و غرب امریکا رو دارن ینی لاس وگاس و یه سری مناطق. ناپل و سیسیلی جفتشون جنوب ایتالیان و بیشتر مردمشون مو مشکین.

بچه ها از این به بعد هرچی اسم کامورا یا فالکون اومد دقت کنین چون به جز مجموعه ی زاده ی مافیای خون که دارم ترجمه میکنم یه مجموعه ی شیش جلدی دیگه هست به اسم کامورا که کلا نقش های اصلیش عضو همین مافیای کامورای لاس وگاس هستن و مرتبط با همین جلداییه که دارم ترجمه میکنم و واقعا جذاب و جالب میشه داستان ها😍

تا الان هرچی ترجمه کردم فقط اسم مافیای فمیلیا و اوت فیت اومده بود ولی کلا از این به بعد کامورا و فالکون ها وارد داستان اینا هم میشن برا همین دقت کنین.

*بندتو فالکون: اسم کاپوی فعلی مافیای کامورا تو لاس وگاس هستش. که یه مرد عوضی مثل بابای لوکا و آریاس درواقع😂 چهار تا پسر داره که هر کدوم بعدا تو مجموعه ی کامورا تو یه جلد نقش اصلین و یکیشون هم تو دوتا جلد. یه پسر حرومزاده هم داره که نقش اصلی یکی از جلد های زاده ی مافیای خونه و بعدا میفهمین چرا تو مجموعه ی زاده مافیای خونه به جای کامورا😁

@VIP-ROMAN

#پارت۸

آریا بشقابش رو گذاشت و جابجا شد تا بهم نزدیک تر بشه و اجازه داد دستم حتی بالاتر بره. دعوتش رو قبول کردم و دستمو رو رون هاش کشیدم، انگشتام پوست نرمش رو نوازش میکرد. آروم نفسش رو بیرون داد، چشماش پر از نیاز بود. در حالی که به پشت رو بازو هاش تکیه داده بود، سرش رو به سمت عقب خم کرد و موهاش مثل ابریشم طلایی، پایین شونه هاش ریخته بود و رو کف اتاق کشیده میشد. لعنتی غیر قابل توصیف بود.

دستم بالاتر رفت و به چین های خیس واژنش خورد. ابروهام رو بالا انداختم.

آروم گفتم:

-شورت نپوشیدی؟

آلتم تکون خورد.

حتی تو نور کم می تونستم ببینم گونه هاش قرمز شده.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

- قبل از شام درش آوردم.

ناله کردم. لعنت، تو این کار داشت بهتر می شد. انگشت شستمو رو کلیتوریسمش مالیدم و اون با تکون دادن باسنش، خودش رو بهم فشار داد. با دست آزادم، لباسش رو بالا زدم، پاهای لاغر و واژنش نمایان شد. رو یه زانو پایین اومدم. باسنش رو تو دستام گرفتم و بعد اونو به دهن منتظرم کشیدم.

آریا ناله کرد:

-آره، لطفا.

و فاک، من تقریبا تو شلوارم اومدم. اون هنوز تو سکس صریح صحبت نمیکرد و گفتن هر چیزی شگفت آور بود. می دونستم که وقتی واژنش رو لیس میزنم خوشش میاد، و منم اونو به همون اندازه دوست داشتم. قبلنا به ندرت سراغ لیس زدن واژن زنا می رفتم، ترجیح می دادم اونا رو به سختی بکنم و یا اونا آلتم رو بمکن، ولی با آریا، داشتن واژنش تو دهنم بهشت بود. هیچ وقت حیرت صورتش رو فراموش نمی کردم وقتی برا اولین بار لیسش زدم.

@VIP-ROMAN

با لب و زبونم پرستتشش کردم و قبل از اینکه انگشتم رو درونش فشار بدم، منتظر شدم تا نزدیک به آزادی بشه. اون اینجوری بیشتر دوست داشت. فقط یه انگشتم داخلش بود درحالی که کلیتوریسمش رو می مکیدم، یک انگشت فقط کافی بود تا اونو به لبه برسونه و مثل همیشه با فریاد لذت و آب شیرینش پاداش گرفتم. لعنتی من طعمش رو دوست داشتم.

وقتی تنفسش آروم شد، عقب کشیدم و قبل از اینکه صاف بشم، زانوش رو بوسیدم. آریا با چشمای شهوتی بهم نگاه کرد.

-از اون لباس بیا بیرون، پرنسس. بذار بدن عالیت رو ببینم.

وایساد، لباسشو روی سرش کشید و انداختش رو زمین. کاملا برهنه مونده بود. چه نوع نقص هایی رو دیده بود؟ هیچ چیزی نبود.

دور کمرش چرخیدم و اونو نزدیکم کشیدم تا مزه نوک سینه اش رو بچشم. بعد ولش کردم و لباس هام رو سریع درآوردم. دستش رو دور آلتم حلقه کرد اما من سرم رو تکون دادم.

-میخوام بکنمت، آریا. رو کاناپه زانو بزن.

مردد بود اما بعد همونجور که من خواستم انجام داد.

طوری قرارش دادم که جلوم چهار دست و پا روی زانوهاش بود. این پوزیشنی بود که ما هنوز امتحان نکرده بودیم. یه بار رو کاناپه خم شده بود، اما این موضوع جدید بود و من عاشق نمای باسنش شدم.

جلوی باسنش قرار گرفتم و بعد متوجه تنش تو ستون فقراتش شدم، احساس کردم واژنش رو نوک آلتم جمع میشه. مطمئن نبودم که چه چیزی باعث واکنشش شده، پشتش رو نوازش کردم اما آروم نشد. چون خیلی تنش داشت نمیتونستم بدون درد واردش بشم.

با صدای بم گفتم:

-آریا؟

تخم هام نزدیک به ترکیدن بود.

هیچ واکنشی نشون نداد، اما بعد شونه هاش گرد شد و تنفسش تغییر کرد. گریه می کرد؟ کمرش رو گرفتم و بلندش کردم. برش گردوندم سمت خودم. چشماش به سمتم چرخید.

گریه نمی کرد، اما از حالتش مشخص بود که از یه چیزی ناراحته. آروم گفت:

-ببخشید. میشه یه پوزیشن دیگه رو امتحان کنیم؟

-اول بگو چرا ناراحت شدی؟ چه مشکلی داره که چهار دست و پا هستی؟

نگاهش رو پایین انداخت، که این یه علامت بد لعنتی بود.

-این منو یاد روزی انداخت که تو رو با گریس دیدم.

لعنت به من. احساس کردم بزرگ ترین عوضی کره زمینم. چونه اش رو بلند کردم و خم شدم. نگاهش بهم برگشت، به نظر می رسید خیلی آسیب پذیره.

-آریا، من بهت گفتم که اون گذشته اس. هیچ زن دیگه ای برا من وجود نداره. فقط تویی.

-میدونم. فقط نمی دونم چرا نمی تونم فراموشش کنم.

مطمئن نبودم که با آسیب دیدگیش چی کار کنم، بوسیدمش.
برگشتم عقب، زمزمه کردم:

-بیا بریم داخل. تو تخت باهات عشق بازی میکنم.

وقتی مکث کرد، گونه اش رو گرفتم و صورت هامون رو نزدیک کردم.

-تو تنها زنی هستی که من عاشقش شدم، آریا.

اگه سربازام الان می تونستن صدام رو بشنون، مجبور می شدم یه بیانیه ی حتی خونین تر دیگه بیارم تا احترامشون رو دوباره جلب کنم.

با این حال، وقتی حالت آریا نرم شد، از حرفام پشیمون نشدم. دنبالم اومد طبقه پایین و به اتاق خوابمون.

#ادامه_پارت۸

ساکت بود، وقتی اونو رو پشتش رو تخت خوابوندم و انگشتامو رو واژنش کشیدم، متوجه شدم که که به اندازه قبل تحریک نشده. چشماش بسته بود، یا به خاطر آینه یا اینکه

سعی داشت احساساتش رو ازم پنهون کنه. کنارش دراز کشیدم و گونه اش رو نوازش کردم. چشماش رو باز کرد و ناراحتی از نگاهش رفته بود؛ پس در مورد آینه خجالتی بود. می تونستم با اون کنار بیام.

سرم رو به سمت آینه ی بالا سرم تکون دادم، نگاهم رو دنبال کرد. بدن ظریفش در مقایسه با بدنم شکستنی به نظر می رسید، پوست رنگ پریده اش در برابر جای زخم و عضلات سخت من کاملا عالی بود. چشماش رو زخم کوچیکی که رو شونه اش بود متمرکز شد. اون بخاطر یه نقص کوچیک تو بدنش اذیت میشد، که حتی یه عیب هم نبود، چون اثبات عشقش بود. تصمیم گرفتم حواسش رو پرت کنم و تحریکش رو دوباره زنده کنم. با دستم سینه اش رو محکم گرفتم، بعد نوک یکی از سینه هاش رو بین انگشت اشاره و وسطم گرفتم و به سمت بالا و پایین حرکت دادم. نگاهش رو پایین انداخت.

-نه، پرنسس. می خوام دستام رو تماشا کنی که بدنت رو پرستش میکنه.

چشماش رو بالا آورد و دیگه نگاهش رو از آینه برنداشت. وقتی دستم پایین میومد نفسش لرزید. دستور دادم:

-پاهات رو باز کن.

و اون این کار رو کرد. چین های واژنش رو با انگشت شست و وسطم جدا کردم، کلیتوریسمش رو جدا گذاشتم. باسنش قوس گرفت، انگشت اشاره مو به سمت پایین فشار دادم و شروع به کشیدن دایره های کوچیک کردم. لب هاش از هم باز شد و لگنش رو تکون داد. خیلی زود مثل قبل آماده شد. عقب کشیدم و از بین پاهاش بالا رفتم قبل از اینکه اونو نزدیکش کنم، پاهاش رو حتی بیشتر از هم باز کردم و باسنش رو بلند کردم. هنوز نگاهش به آینه بود و من فقط به خاطر نیاز و جذابیت توی صورتش می تونستم ارضا بشم.

-آره عشقم، ببین آلتم چجوری واژنت رو می کنه.

وقتی نوک آلتم رو به دهانه واژنش فشار دادم و از کانال تنگش رد شدم، از تحریک لرزید. بدنش منو قبول کرد و تسلیم فشار قرار گرفت و نمای آلتم که تو اعماق داخل بدنش دفن شده بود باعث سفت شدن تخمام شد. باسنش رو نگه داشتم و ریتم آهسته ای بهش وارد کردم.

باهاش آروم و ملایم رفتار کردم تا وقتی که ارضا شد ولی برام مهم نبود، امروز بیشتر می خواستم. با این حال، بعد از واکنشش رو عرشه، نمی خواستم تحت فشار قرارش بدم.

@VIP-ROMAN

آریا

هیچ چیز بهتر از داشتن لوکا برا عشق ورزیدن بهم نبود اما می تونستم از گرسنگی تو چشماش و لب هاش که بهم فشار داده بود بفهمم که بیشتر نیاز داره و من خیلی آماده اش بودم. در حالی که طرف نرم تر اونو بیشتر دوست داشتم، اما از جنبه تیره و سختش هم تو حین رابطه جنسی خیلی لذت می بردم. پاشنه ی پاهام رو تو پشتش فرو کردم و نگاهش رو تو آینه دیدم.

نفس نفس زدم.

-بیشتر.

و بلافاصله اینکار رو کرد.

به جلو افتاد، وزنشو روی کف دست هاش گذاشت، چشماش درحالی که بهم خیره شده بود گرسنه و مالک بود. و بعد محکم تر بهم ضربه زد. چشمام دوباره رو آینه رفت، نفس نفس زد.

-آره، پرنسس. ما رو تماشا کن.

@VIP-ROMAN

و من همین کار رو کردم. حتی اگه میخواستم هم نمی تونستم نگاهم رو دور کنم. لوکا با شکوه بود و هیچ چیز دیگه ای به اندازه ی دیدن اینکه باهام سکس میکنه منو هیجان زده نکرده بود. عضلات پشتش به زیبایی زیر پوست برنزه اش حرکت می کردن و کمر محکم و سفتش از هر رانش خم می شد. خیلی قوی و قدرتمند بود. کاملا مردونه، کاملا آلفا، فقط مال من.

با شدت بیشتری بهم برخورد کرد، عمیق تر، به نقطه ای برخورد کرد که حتی قبلا چیزی در موردش نمی دونستم، با آزادیم فریاد زدم. لوکا رو بازوهاش افتاد، بیشتر رانش میکرد و منو بیشتر تو تخت فشار میداد. ناله کرد و باسنش لرزید؛ وقتی داخلم ارضا شد، تیغه های شونه اش خم شد و من تقریبا دوباره نزدیک به آزاد شدن بودم وقتی که اونو تو آینه ها می دیدم. چجوری می تونستم فکر کنم به بدنم توجه میکنم وقتی می تونستم لوکا رو تماشا بکنم؟ دستامو روی ماهیچه هاش و کمر محکمش کشیدم و تعجب کردم که این مرد مال منه، نه تنها بدنش همچنین قلبش. گذشته، حداقل گریس، دیگه اهمیتی نداشت. من بهش قدرت نمیدم که ثانیه ی دیگه ای از ماه عسلم رو خراب کنه.

@VIP-ROMAN

لوکا بالا سرم ساکت شد و صورتش رو تو موهام فرو برد اما وقتی چشماش رو بالا آورد، می تونستم یه سوال ناگفته رو توشون بخونم.

گفتم:

-من خوبم.

بعد با صدای کم اضافه کردم.

-من عاشق آینه ام.

خندید، صدای تاریک از عمق سینه اش.

-می دونستم خوشت میاد.

از روم سر خورد و منو به سمت خودش کشید. این شروع خوبی برا ماه عسلمون بود.

#پارت۹

روز بعد به سمت مسیر یه دهکده ماهیگیری کوچیک حرکت کردیم که تو ماه های تابستون خیلی مورد توجه گردشگرا بود

@VIP-ROMAN

ولی تو بقیه سال، ساکت و چشم نواز بود. دنبال یه کافه کوچیک برا صبحونه بودیم چون ثابت شد که تلاشمون برا درس کردن پنکیک یه شکست بزرگه. با گرسنگی، یه میز گرد کوچیک، نزدیک بندر گرفتیم. لوکا رو صندلی چوبی خیلی گنده به نظر میرسید و مجبور شدم جلوی خنده ام رو بگیرم ولی اون آروم بود. خیلی آروم تر از موقعی که تو خونه به خودش اجازه میداد. البته یه اسلحه به ساق پاش بسته بود و یه چاقو هم تو جلد اسلحه ی رو سینه اش داشت. به خاطر همین با وجود گرما، پیراهن مشکی پوشیده بود. نمایش اسلحه تو اینجا کمتر مورد قبول بود، به همین خاطر مجبور شد خودش رو وفق بده. من یه کاپوچینو و بیسکوییت سفارش دادم، حتی اگه مردم محلی معمولا اون غذاهای لذیذ رو برا بعد از ظهر رزرو می کردن. بعدش من و لوکا زیر نگاه های کنجکاو اهالی محل و توریست ها، تو مسیر گردشگری قدم زدیم.

گفت:

-بیا، بیا برگردیم قایقمون. من فضای شخصی رو ترجیح میدم.

باید موافقت می کردم. من و لوکا خیلی مورد توجه قرار می گرفتیم. لوکا با اندازه ای که داشت مثل یه فوتبالیست حرفه ای به نظر می رسید.

لوکا یه خلیج دور افتاده و قشنگ دیگه برامون پیدا کرد. چشم هام از آب کریستالی به سمت ساحل دست نخورده ی هلالی شکل چرخید. یه لوله ی مخصوص تنفس زیر آبی و یه ماسک غواصی تو دستش گرفت.

-شنا چطوره؟

با تعجب هر دو رو ازش گرفتم.

-من قبلا غواصی نکردم.

گفت:

-حالا میکنی.

ما از قبل تو لباس حموم بودیم، پس فقط باید ماسک و لوله تنفس رو می پوشیدیم. نمی تونستم جلو خودم رو بگیرم و از دیدن لوکا که این چیزا رو پوشید، پوزخند زدم.

-فکر نمی کردم از نوع غواصی باشی. به هر حال نمیتونی سلاح رو با خودت زیر آب ببری.

ابروهای تیره اش رو بالا انداخت و یه جلد اسلحه ی مخصوص پاهاش و یه چاقو آورد. بعد اونا رو به پاهاش بست. معلومه که با خودش اسلحه می برد.

منو به سمت سکوی انتهای قایق تفریحی برد. رو لبه اش نشستم و آروم آروم تو آب لغزیدم. هیچ وقت تا حالا بیرون از خونه تا عمق خیلی زیادی شنا نکرده بودم و نگران بودم که نتونم زمین زیر پاهام رو ببینم، اما وقتی لوکا پیشم اومد احساس امنیت بهم دست داد. اون ازم محافظت می کرد و احتمالا خطرناک ترین شکارچی تو این آب ها بود. از فکرش پوزخند زدم. لحظه ای که سرم رو زیر آب کردم و دیدم چه چیزی اون زیر قرار داره، ماهی ها و در پایین تر، مجموعه تشکیلات صخره ای جذاب، نگرانی هام رو فراموش کردم. تقریبا یه ساعت زیر آب بودیم، لوکا همیشه بهم نزدیک بود، مثل همیشه مراقبم بود.

بعدش قبل از اینکه ما رو به یه ساحل ببره، شام خوردیم. یه پتو رو ماسه ها پهن کرد و من روش ولو شدم، از یخچال کوچیک شامپاین برداشت و بعد بهم ملحق شد. هوای شور اقیانوس تو بینیم پیچید.

دو تا لیوان پر کرد و یکیش رو به من داد. قبل از اینکه لیوان رو به لب هام برسونم و یه قلپ بخورم، لیوان هامون رو بهم زدیم و همدیگه رو بوسیدیم. من طی سال ها به مزه اش عادت کرده بودم و یاد گرفتم که از احساس تندی و ترکیدن حباب ها رو زبونم لذت ببرم. درحالی که غروب خورشید رو بر فراز اقیانوس با رنگ های صورتی و نارنجی تماشا میکردیم، بازوش رو دور کمرم حلقه کرد و منو به سمت خودش کشوند.

با زمزمه اعتراف کردم:

-هیچ وقت تصور نمی کردم اینجوری بشه.

به سمتم برگشت.

- دقیقا چی؟

گفتم:

-ما، ازدواجمون. تو اون سه سال از نامزدی تا عروسیمون، تصور می کردم که تو آینده چجوری باهام رفتار می کنی. به داستان های امبرتو در مورد مبارزه هات، اینکه چجوری گلوی یه مرد رو خورد کردی و اینکه اولین بار تو یازده سالگی کسی رو کشتی، گوش میدادم و تنها چیزی که فکر می

کردم این بود که اگه مردی باشی که اون و همه توصیف می کردن، زنده نمی موندم.

ساکت شدم و چشمام امواج رو دنبال کرد. ترسم هنوز تو ذهنم تازه بود. سه ماه پیش هنوز شب هام رو، وحشت پر کرده بود و حالا من کنار لوکا با شامپاین نشسته بودم و بیشتر از همه ی زندگیم احساس امنیت می کردم.

با دقت بهم نگاه می کرد، اما ادامه صحبتم رو قطع نکرد.

-پدرمون بعضی وقت ها ما رو میزد، جیانا رو بیشتر از من و لیلی، اما من نگران بودم که تو خشن تر باشی.

#ادامه_پارت۹

دستش رو کمرم سفت شد ولی بازم ادامه دادم.

-من محافظت می شدم، درست، ولی زنا تعریف میکردن و خیلیاشون در مورد اینکه مردای ساخته شده چجوری با همسراشون رفتار میکنن، حرف میزدن و این منو وحشت زده کرده بود. و این مردا حتی لقب خبیث نداشتن. میدونم که ما مدت زیادی نیست که ازدواج کردیم اما اگه با من به روشی که تا الان رفتار کردی، ادامه بدی، من از چیزی که فکر می کردم

خوشحال تر میشم. میدونم که میتونم خودم رو خوش شانس حساب کنم. اینو هر سری که زنای دیگه بهم ترحم میکنن و با دلسوزی نگاهم میکنن چون همسر توعم، میفهمم.

بالاخره با نگاهش روبرو شدم. سایه هایی از خصوصیات تند و تیز رو صورتش بود ولی به نظر می رسید چشماش از شدت احساسات می سوزن.

-چرا وقتی با منی اون هیولایی نیستی که همه اونا ازش ترس دارن؟

چیزی نگفت، فقط نفس عمیق کشید. صبر کردم، امیدوار بودم به سوالم جواب بده.

-چون نمیخوام باشم. میخوام این قسمت از زندگیم خوب و پاک باشه. بقیه زندگیم همیشه پر از خشونت و مرگه. بی رحمی تو رگ های من جاریه و من خوشحالم که هر وقت با تو نیستم، هیولاییم که اونا ازش می ترسن چون این تو طبیعتمه و ازش لذت می برم، اما نه با تو، هیچ وقت با تو نه، آریا، قسم می خورم.

@VIP-ROMAN

سرم رو به سمتش کج کردم.

-میتونی؟ میتونی همچین قسمی بخوری؟

قبل از اینکه چیزی بگه، چند ثانیه در موردش فکر کرد.

-آره، مگر اینکه کاری انجام بدی که خیلی غیر قابل بخشش باشه، اون موقع ممکنه کنترلم رو از دست بدم.

پرسیدم:

-و بعدش باهام چیکار میکنی؟

صدایی از گلوش بیرون اومد، لب هاشو روی پیشونیم گذاشت.

-هیچ وقت به اونجا کشیده نمیشه.

سرم رو تکون دادم و یه قلپ دیگه از شامپاینم خوردم.

با حالت تاریکی زمزمه کرد:

-پدرت تا حالا بعد از نامزدیمون روت دست بلند کرده؟

مکث کردم.

@VIP-ROMAN

این تمام پاسخی بود که بهش نیاز داشت و حالتش سفت و سخت شد.

-من بهش هشدار دادم که دست رو تو نذاره.

بازوش رو لمس کردم.

-این گذشته، لوکا. نذار الان رو خراب کنه.

می تونستم بگم که دلش نمیخواد از این موضوع بگذره، تصمیم گرفتم به روش خودم عمل کنم. لیوانم رو خالی کردم و گذاشتمش پایین، بعد خودم رو از دستش جدا کردم و وایسادم. لباسمو رو سرم کشیدم و انداختم کنار ماسه های کنار لوکا، که با اشتیاق منو تماشا می کرد. تنها نوری که باقی مونده بود، از چراغ قایقمون و لامپ خورشیدی کوچیکی بود که لوکا رو زیرانداز گذاشته بود. درحالی که بهش لبخند می زدم، نسیم موهام رو تو هوا حرکت داد. بلند شد و لباس هاش رو درآورد. با دیدن برهنگیش، لرزش برانگیختگی از بدنم عبور کرد. نزدیک شد و برا بوسه خم شد. دستام رو سینه و شکمش حرکت میکرد در حالی که دستای اون رو پشتم حرکت کرد و باسنم رو گرفت. خیلی زود احساس کردم درونم از نیاز به لوکا فوران میکنه و توش غرق شدم چون انگشتای قوی و

@VIP-ROMAN

باتجربه اش رو بدنم بود. عضو سفتش رو شکمم مالیده میشد.

درحالی که نفس نفس میزدم، عقب کشیدم و یه نفس گرفتم بعد گفتم:

-میخوام دوباره اون پوزیشن رو امتحان کنم.

سرش رو تکون داد ولی وقتی رو پتو نشستم، فهمیدم که نگرانه. پشتم رو بهش کردم و بعد رو زانوها و دستام قرار گرفتم.

شکمم از استرس پیچ خورد. به دلایلی، من با این پوزیشن، بیشتر از حالات دیگه، نگران این بودم که لوکا منو با کسایی که قبلا باهاشون بوده مقایسه کنه. دیده بودم که چجوری گریس رو میکرد، چقدر بهش اجازه میداد از اونو داشته باشه و چقدر لوکا وحشی بود. بدنم هنوز گاهی اوقات که اونو نمی خواستم، جمع میشد، و موقعیت های جدید گاهی اوقات برام ناراحتی ایجاد میکرد.

پشتم رو نوازش کرد، این حرکتش اینقدر محترمانه بود که زیر لمسش آروم شدم. بهم فشار آورد ولی وارد نشد. بجاش

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

شروع به نوازش واژنم کرد. ناله کردم و یکم عقب افتادم، نوک آلتش داخلم لغزید. قبل از این که عمیق تر بره یه نفس عمیق آزاد کرد و وقتی منو کاملا پر کرد، متوجه شدم که چرا از این موقعیت بیشتر خوشش میاد. چون عمیق تر از هر زمان دیگه ای بود، مجبور شدم بخاطر پوزیشن جدید، آروم آروم نفس بکشم. احساس کردم خیلی کشیده شدم. باسنم رو گرفت و به آرومی عقب رفت، بعد با همون سرعت دوباره به داخل برگشت. ریتم آروم و ملایمی پیدا کرد و کم کم بدنم به این زاویه عادت کرد. سرعتش رو زیاد نکرد و با وجود دردی که داشتم، باسنم رو سریع تر حرکت دادم تا با رانشش هماهنگ بشه و بهش نشون بدم نیازی نیست آروم بره. با این حال انگشتاش رو کمرم محکم شد و منو مهار کرد.

غرغر کرد:

نه، عشقم. هنوز اطرافم تنش داری.

#ادامه_پارت۹

-برام مهم نیست.

تکون خوردم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

- میتونی سریع تر حرکت کنی.

خم شد جلو، حتی عمیق تر داخلم فرو رفت و وقتی که سینه اش رو به پشتم فشار داد نفسم رو حبس کردم.

-نه، نمیتونم بدون آسیب رسوندن بهت اونکار رو بکنم.

-میخوام تو لذت ببری.

با صدای خشک گفت:

- از درد وارد کردن بهت لذت نمیبرم، باور کن. ما تمام زندگیم رو وقت داریم که هر موقعیتی رو امتحان کنیم. به خودت فشار نیار چون فکر می کنی باید انتظارات خاصی رو برآورده کنی، چون از نظر من، بیش تر از همه اونایی.

ازم بیرون کشید. صدای اعتراضم وقتی منو برگردوند و رو پاهاش گذاشت، قطع شد.

-سوارم شو. میخوام به صورتت نگاه کنم.

با بررسی چشماش متوجه شدم که جدیه و وقتی که از رو آلتش پایین میومدم، لبخند زدم. وقتی باسنم رو تکون می

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

دادم، نگاه هامون بهم قفل شد و لذت درونم شکل گرفت، حتی با افزایش تحریک تا حد غیرممکن، با سرعت آهسته روش حرکت میکردم. با چسبیدن به کمرم، تنفسش عمیق تر شد و بعد ارگاسم درونم موج زد و لوکا زیرم لرزید و درحالی که واردم میشد سرش به عقب افتاد. بوسه ای به گلوش فشار دادم و احساس کردم نبض تپنده اش زیر لب هامه. یکم گازش گرفتم و آلتش در حالی که غر می زد، داخلم تکون خورد. مقابل پوستش لبخند زدم. مال خودم.

#پارت ۱۰

روزهای ما تو قایق تفریحی خیلی زود سپری شد و وقتی که تو آخرین روزمون، قایق رو تو بندر پالرمو رها کردیم، احساس خوبی نداشتم.

به نظر می رسید لوکا متوجه شده.

-بهار سال آینده برمیگردیم. قول میدم.

لبخند تشکر آمیز بهش زدم.

@VIP-ROMAN

قبل از برگشتن به نیویورک، هنوز مجبور بودیم ملاقات با عموی بزرگ لوکا رو داشته باشیم، می تونستم تغییر رفتار لوکا رو موقعی که سوار ماشین الساندرو شدیم، ببینم. اون ما رو تو بندر سوار کرد. لوکا دوباره به حالت کاپو مانند و هوشیارش برگشته بود. در حال حاضر هیچ چیز نرم و ملایمی تو حالتش وجود نداشت. گاهی اوقات وقتی نگاه هاش رو به دیگران می دیدم، ترس خودم تو گذشته یادم میومد و احساس راحتی می کردم که فقط همین بوده: خاطرات.

الساندرو پرسید:

-از ماه عسلتون لذت بردین؟

این بار به خودش زحمت نداد انگلیسی صحبت کنه. میخواست یه مکالمه ی عادی داشته باشیم ولی مشخص بود لوکا نمیخواد.

گفتم:

-آره، متشکرم.

السانـدرو از آینه نـگاهی به لوکا انداخت و انـگار تعجب کرده بود که لوکا جواب نداد. فکر میکردم سوالش از هر دومون بوده.

لوکا موضوع بحث رو عوض کرد.

-دلیلی داره که عموی بزرگم بخواد با من صحبت کنه، به جز دیدار خانوادگی؟

السانـدرو با صدای بریده ای گفت:

-خودش برات توضیح میده.

نـگاهی که بینشون گذشت، پشتم رو لرز انداخت. به نظر می رسید هوا با حالت تسلط اونا سنـگین تر شده. مثل این بود که با دوتا گرگ آلفا تو قفس حبس شده باشی.

سی دقیقه بعد، به یه عمارت وسیع رسیدیم. این منو یاد ویلاهایی که تو توسکانی* با نما و ستون های کرم مانندشون دیده بودم، میـنداخت. خانواده لوکا تو حیاط قبل از ورودی، یه میز بلند چیده بودن. با موجی از زنا که منو میبوسیدن* و تو آغوش میـگرفتن و نـگاه های حیرت زده ای به موهام میـکردن، ازم استقبال شد.

همه شون موهای مشکی مثل لوکا داشتن. من مثل همیشه برجسته شدم. لوکا بلافاصله به یه مرد پیر و قد بلند با سبیل نزدیک شد. عموی بزرگش، و بعد از لحظه ای، من هم به استقبال اونا رفتم تا به کاپوی فمیلیای سیسیلی سلام کنم. چشمای تیره اش، مثل همیشه به موهام خورد و منو ارزیابی کرد، بعد لبخند زد.

-تو باید افتخار اوت فیت باشی.

گفتم:

-الان عضوی از فمیلیا هستم، ولی متشکرم.

بهش لبخند با احترامم رو زدم تا انتقادی که کردم رو کمرنگش کنم.

خندید، با صدای گوش خراش، بعد سراغ سیگار برگ رفت. یکی هم به لوکا تعارف کرد، که اونو قبول کرد. لرزیدم؛ از بوش متنفر بودم.

-منو اَدَلبِرتو صدا کن، اگه ممکنه تو رو آریا صداکنم؟

ادلبرتو برای تایید به لوکا نگاه کرد. لوکا سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد.

البته، نظر من براشون مهم نبود.

ادلبرتو گفت:

-چرا به دخترا و نوه هام کمک نمی کنی تا غذا رو برامون آماده کنین؟

لبای لوکا از خنده یکم لرزید ولی شک داشتم کسی به جز من متوجه شده باشه.

-آره، آریا، چرا نمیری؟

یه تیکه کنایه آمیز نوک زبونم بود. بعدا وقتی تنها بودیم دعواش میکردم.

دنبال زنا داخل آشپزخانه بزرگ رفتم و امیدوار بودم مسئولیتی به عهده ام بذارن که بتونم از پسش بربیام. چندین دیگ رو اجاق گاز بود و یه بره کامل از قلاب به سقف آویزان شده بود

که از قبل پوستش کنده شده بود و چشم های مرده اش بهم خیره شده بود. خیلی زود خودم رو تو محاصره ی زنای ایتالیایی که پچ پچ میکردن، دیدم. که خیلی سریع صحبت می کردن و حتی تو فهمیدن خیلی از کلماتی که میگفتن مشکل داشتم. کار تهیه کنگر فرنگی رو شروع کردم. هیچ وقت کسی رو ندیدم که اونا رو آماده کنه و اصلا نمی دونستم که باید چی کار کنم. وقتی مشخص شد بلد نیستم، لیویا، خواهر کوچیک الساندرو که فقط دوازده سالش بود، چاقو رو ازم گرفت و بهم نشون داد که چجوری اون کار رو انجام بدم و خیلی زود وقتی بی تجربگیم باعث شد دو تا سبزی خراب بشه، کاملا کار رو به عهده گرفت. بالاخره وظیفه اینکه آش رو تو یکی از دیگ ها هم بزنم رو بهم دادن. زنا با وجود بی فایده بودم، مهربون بودن، ولی مشخص بود که اونا از این که نمی تونم آشپزی کنم تعجب کرده بودن.

یکی از دخترای ادلبرتو، یه زن چاق تو دهه ی چهل سالگی، گفت:

-فکر کنم مردا تو آمریکا انتظار ندارن همسراشون آشپزی کنن؟

@VIP-ROMAN

شک داشتم اکثر مردای ایتالیایی انتظار داشته باشن که همسراشون آشپزای کاملی باشن، ولی اینا زنای مافیایی بودن و مافیایی ها کلا تو گذشته گیر کرده بودن.

لیویا گفت:

-به موهاش نگاه کن، کی براش مهمه که میتونه آشپزی کنه یا نه؟

وقتی بهش لبخند زدم گونه هاش قرمز شد. حرفش با موجی از نظر های تایید کننده روبرو شد. نقش یه بلوند احمق خوب به نظرم نمیرسید اما می دونستم که اونا منظور بدی ندارن.

#ادامه_پارت ۱۰

همه می دونستن که لوکا به خاطر هوش و اخلاق من باهام ازدواج نکرده. نه به اون و نه به من گزینه ای داده نشده بود.

وقتی غذای آماده رو برا مردا سرو کردیم، ادلبرتو پرسید که چجوری کارم رو انجام دادم و زنا از توانایی هام تعریف کردن. فقط لوکا می دونست که این یه دروغ واضحه. من هیچ

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

وقت یه آشپز شایسته یا چیزی نزدیک به اون نمیشم. از حالت چشمای لوکا فهمیدم که صحبت هاش با ادلبرتو و الساندرو، که کنارشون نشسته بود ولی از نگاه کردن به چشمای لوکا اجتناب می کرد، حتما نگرانش کرده.

بعدا که بالاخره تو هواپیمامون تنها بودیم، فرصت پیدا کردم تا ازش در موردش سوال کنم.

گفت:

-اوضاع اینجا برا فمیلیا سخت شده. عموی بزرگم پرسید که اگه وضعیت از کنترل خارج شد، الساندرو و خواهراش رو قبول میکنم یا نه.

-و اینکار رو میکنی؟

-البته. ما خانواده ایم. عزت و افتخار حکم میکنه اینکار رو انجام بدم اما الساندرو قراره کاپو بشه. اون به راحتی در برابر قانون من تعظیم نمیکنه. امیدوارم که به همچین چیزی نرسه.

حالتش از نگرانی به چیز آروم تری تبدیل شد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

-پس می شنوم که یهو به یه آشپز تبدیل شدی. میتونم تو آینده انتظار شام های مفصلی رو داشته باشم؟

شیرین گفتم:

-معلومه. می دونی که ماریانا چقدر از مرخص شدن لذت میبره.

خندید. خونه دار ما وقتی صحبت از غذا می شد، ناجی زندگیمون بود. اون اغلب چند تا وعده غذایی رو از قبل آماده می کرد و اونا رو تو جعبه های پلاستیکی داخل یخچالمون میذاشت تا گرسنه نمونیم.

-تو یه خونه دار وحشتناکی.

هوف کشیدم.

-من به عنوان یه خونه دار بزرگ نشدم، بزرگ شدم که همسر یه شخص برجسته بشم.

این جملات طعم تلخی داشت اما حقیقت بود و باید بهش اعتراف می کردم.

@VIP-ROMAN

سرش رو تکون داد و چشماش با احترام بهم نگاه کرد.
-تو برا ملکه شدن به دنیا اومدی.

#توضیح:

توسکانی*: یه استان تو ایتالیا

اونجا هم که زنا آریا رو بوسیدن *: ایتالیایی ها این عادت رو دارن که هر وقت بهم میرسن، روبوسی میکنن. حالا اینا چون مافیایی هستن و جدی ترن این عادت بین مرداشون نیست ولی درکل ایتالیایی ها چه مرد چه زن هر وقت بهم برسن روبوسی میکنن حتی بیشتر از ایرانی ها این عادت رو دارن😂

#فصل۴

#پارت۱۱

لوکا

@VIP-ROMAN

روزها به سرعت بعد از بازگشتمون به نیویورک سپری می شد و خیلی زود، به نوامبر رسیدیم و همراهش مهمونی نامزدی لعنتی ماتئو و جیانا. این دختر حتی سعی نکرد پنهون کنه که نمیخواد با ماتئو ازدواج کنه.

اگه این به خودم بستگی داشت، قبل از اینکه ماتئو نقش قهرمان لعنتی رو بازی کنه و اونو بخواد، میذاشتم که اسکودری اونو به هر چندش پیری که براش انتخاب کرده بود بده.

اون برا نیویورک دردسر ایجاد می کرد و من خوشحال بودم که هنوز بیش تر از نیمی از سال تا عروسی باقی مونده بود چون مشکلات اضافی آخرین چیزی بود که در حال حاضر بهش نیاز داشتم.

دانته به همراه اسکودری و فابیانو نه ساله که مثل یه توله سگ گمشده پشت سر اونا، دنبالشون بود وارد عمارتم شد. جیانا و لیلیانا زودتر با مادرشون اومده بودن و بلافاصله به طبقه بالا رفتن تا خودشون رو برا جشن آماده کنن. هیچ کدوم از زنا اطراف من احساس راحتی نمی کردن.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

دانته و اسکودری شب رو زیر سقف من نمی گذروندن، یه هتل نزدیک رو ترجیح دادن و منم راحت شدم. شاید پدرای ما در مورد آتش بس توافق کرده بودن، ولی من و دانته به هم دیگه اعتماد نداشتیم. من اونو زیر یه سقف با آریا نمی خواستم. البته نه اینکه دانته علاقه ای به آریا داشته باشه. اون هنوز رسما به عنوان کاپو از پدرش فیوره کاوالارو مسئولیت نگرفته بود، اما همه می دونستن که قبلا نمایش رو تو شیکاگو اجرا می کرد.

ماتئو زیر لب گفت:

-هنوز تحمل چهره های لعنتی اونا رو ندارم. به خصوص اسکودری باعث میشه بخوام صورتش رو با چاقوم از بین ببرم.

شاید یه روز، اما امروز نه.

به طرفشون قدم برداشتم و طبق رسم، دستم رو به سمت دانته دراز کردم. با حالت خنثی گفتم:

-دانته.

این صمیمی ترین لحنی بود که می تونستم داشته باشم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

-شنیدم که جدیدا نامزد کردی. تبریک میگم.

دانته سرش رو تکون داد.

-عروسیم مثل مال شما و آریا جشن خیلی بزرگی نیست.

- به هر حال افتخار میکنیم که توش شرکت کنیم.

البته، ما دعوت شده بودیم و ما رو ملزم به رفتن می دیدن، حتی اگه برام مهم نبود که دانته ازدواج میکنه یا نه.

دانته با سر تکون دادن تایید کرد، چشماش سرد و محتاط بود. بعدش دست اسکودری رو گرفتم و یکم محکم تر از حد معمول فشارش دادم، با یادآوری چیزی که آریا تو سیسیلی بهم گفت؛ که حتی بعد از نامزدیمون هم آریا رو زده بود، حتی بعد از این که بهش گفتم اون مال منه.

ابروهاش به هم نزدیک شد.

-لوکا.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

دستش رو ول کردم.

-روکو.

-آریا کجاست؟

-در مورد بعضی تغییرات لحظه آخری با تهیه کننده غذا صحبت می کنه، تا چند دقیقه دیگه اینجاس.

-رومرو هنوز بادیگاردشه؟ من هیچ وقت نفهمیدم چطور اجازه دادی یه مرد جذاب و نزدیک به سنش ازش محافظت کنه. من به همسرم اجازه همچین فرصتی رو نمیدم.

لحظه ای که این آتش بس تموم می شد، من اونو شکارش می کردم و نشونش می دادم غرق شدن تو خون خودت چه حسی داره. لبخند سردی زدم، صدام خشک و محکم بود.

-مردای من میدونن که اون مال منه. هیچ کس جرات نمی کنه بهش نگاه اشتباهی داشته باشه. مردایی مثل برادرزاده ات رافائله، پوستشون تو نیویورک کنده میشه، بعد خشک میشه تا بتونه فرش خوبی برا دفترم درست کنه.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

صورت اسکودری قرمز شد.

دانته فقط با همون ارزیابی سرد همیشگیش بهم خیره شد. - تصور میکنم برا جشن گرفتن نامزدی اومدیم، نه اینکه پوست کسی رو بکنیم.

چشماش گفت که مورد دوم رو ترجیح میده.

تایید کردم:

-البته. ما میخوایم پیوند هامون رو بیشتر کنیم، درسته؟

دانته محکم گفت:

-درسته.

و در پی اون سکوت بود.

کنارم، ماتئو به نظر می رسید که فقط منتظر نشونه ای از منه تا چاقوهاش رو بکشه و یه لبخند رو گلوی اونا حک کنه.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

چشمام به صورت کوچیکی پشت اسکودری رفت که با چشمای آبی درشت، چشمای آریا، ما رو تماشا می کرد.

گفتم:

-فابیانو.

سعی کردم صدام رو نرم کنم اما فقط در حد توان خودم موفق شدم. به پدرش نگاه کرد که سرش رو به نشونه ی تایید تکون داد، بعد جلو اومد و دستش رو دراز کرد. دستش رو گرفتم و تکون دادم، و بعد بچه چشماش رو برام تنگ کرد.

-جیانا و لیلی کجا عن؟

محافظت تو صدای بچه گونه اش پیچید و من مجبور شدم جلوی لبخندم رو بگیرم.

ماتئو با پوزخند گفت:

-لوکا اونا رو تو حیاط پشت خونه دفن کرده.

فابیانو پرید و من به ماتئو اخم کردم. گفتم:

-اونا طبقه ی بالا عن.

@VIP-ROMAN

یکم دستش رو محکم تر گرفتم و نگاه هشدار دهنده ای بهش فرستادم. اون هنوز بچه بود ولی من گستاخیش رو تو قلمرو خودم تحمل نمی کردم.

چشماش رو پایین انداخت و من آزادش کردم.

اسکودری گفت:

-بهت چیزی نمیگم که خودت نمیدونی، اما باید جیانا رو بزنی که بهش شکل بدی. اون به یه دست سنگین احتیاج داره.

و نیشخند ماتئو منو به حالت آماده باش درآورد.

دانته صاف شد. سه سال آتش بس. چه مدت دیگه؟

در باز شد و رومرو وارد شد و بررسی کرد که جو قبل از این که اجازه بده آریا از اونجا عبور کنه، خوبه یا نه.

#ادامه_پارت۱۱

@VIP-ROMAN

وقتی متوجه تنش بینمون شد، ابروهاش به هم نزدیک شدن، بازوش رو دراز کرد تا آریا رو هدایت کنه. البته، آریا توجهی نکرد؛ چشماش به برادرش خورد.

از زیر دست رومرو بیرون اومد.

-فابی!

وقتی به سمتمون هجوم میاورد، لبخند بزرگی رو صورتش نشسته بود. خودش رو به سمت برادرش انداخت و محکم اونو تو آغوشش گرفت. خوشحالی بی قید توی چهره اش، هر نوع افکار خشونت آمیزی رو که داشتم از بین برد. چشماش برادرش رو اسکن کرد، عقب کشید.

- بازم رشد کردی. کی متوقف میشی؟

فابیانو با قاطعیت گفت:

-تا وقتی که هم قد لوکا بشم.

و آریا اون خنده خوش آهنگش رو که بیش از هر چیز دیگه ای دوست داشتم، تحویلش داد.

-پس باید خیلی بهت غذا بدیم.

@VIP-ROMAN

نگاهش رو به سمتم بلند کرد، اینقدر پر از خوشحالی و عشق که من تو بی احساس و سخت نگه داشتن چهره ام مشکل داشتم. وقتی که رو به دانته و پدرش کرد، حالتش یواش یواش برگشت و هوشیاری جایگزینش شد. موقعی که قدم به سمت پدرش گذاشت و گونه هاش رو بوسید، تو صورتش، ادب و ظرافت بود.

-پدر.

بعد به دانته برگشت. از لرزشی که تو شونه های آریا بود فهمیدم که دانته ترسوندتش و این منظره کافی بود که بخوام به سمتش حمله کنم ولی دست ماتئو رو بازوم، هشدار ساکت، منو متوقف کرد. نگاهی بهش فرستادم. حالا اون کسی بود که مجبور میشه منو از شکستن آتش بس باز داره، واقعا؟

دانته حتما یکم متوجه افکارم شده بود، چون چشماش رو یکم باریک کرد، بعد دست آریا رو گرفت و بوسید. سریع آزادش کرد و آریا عقب رفت. کنار من اومد و من دستمو رو کمرش گذاشتم. مال منه.

پرسید:

@VIP-ROMAN

-هنوز کیک نرسیده؟ تهیه کننده غذا گفت که نمیتونن به قنادی دسترسی پیدا کنن و وقتی سعی کردم با اونجا تماس بگیرم کسی جواب نداد.

بهش خیره شدم. حتی نمی دونستم کیک سفارش دادیم.

آه کشید.

- فکر کنم بهتره رومرو منو به اونجا ببره.

رو به برادرش کرد.

-چرا باهام نمیای؟

جلوی پوزخندم رو گرفتم. آریا فضای متشنج رو تشخیص داده بود و می خواست برادرش رو ازش دور کنه.

فابیانو به پدرش نگاه کرد، اسکودری دستش رو تکون داد.

-به هر حال فقط تو راهمونی.

آریا بازوش رو، محافظانه دور برادرش پیچید و چشماش سخت شد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

-بیا.

نگاهش رو به سمت چشمام بلند کرد.

-اگر جیانا و لیلی سراغم رو گرفتن، لطفا بهشون بگو زود برمی گردم.

لبخند کوتاهی بهم زد اما منو نبوسید. وقتی تنها بودیم وقتش می رسید.

اسکودری گفت:

-باید اعتراف کنم به نظر میرسه آریا اطرافت به طور شگفت انگیزی آرومه. با توجه به شهرتت فکر می کردم پیش تو وحشت زده باشه. اما فکر می کنم بعضی از شهرت ها گمراه کننده اس.

دانته گفت:

-ازدواج جای ترس نیست.

و من چیزی شبیه احترام نسبت بهش احساس کردم.

@VIP-ROMAN

چند ساعت بعد، وقتی جیانا صحنه ایجاد کرد، حدسم تایید شد، و باعث شد بی میلیش برا این ازدواج به طور واضح برا هر کسی که اونجا بود، روشن بشه.

ماتئو اونو با کمال میل پذیرفت. اون استاد بازی ها بود و جیانا پیروزی نهاییش بود، حداقل خودش اینجوری فکر می کرد. احساس می کردم مو قرمز نه تنها زندگی اونو جهنم می کنه، زندگی منم به خطر میندازه. فقط می تونستم امیدوار باشم که آریا رو با خودش تو دردسر نندازه چون آریا وقتی نگران خواهر و برادراش میشد، کنترل خودش رو از دست می داد.

ماتئو پرسید:

-در مورد سیلوِستِر* می خوای چی کار کنی؟

اخم کردم. تا الان تصمیم گرفتن درموردش رو عقب میناختم. هر وقت آریا می پرسید که میخوایم در مورد سیلوستر چی کار کنیم، وانمود می کردم هنوز تصمیم نگرفتم، ولی این یه دروغ لعنتی بود. مثل هر سال کوفتی، من به یه رویداد اجتماعی تو نیویورک دعوت می شدم، مهمونی سیلوستر سناتور پارکر*. فمیلیا سال ها باهاش کار کرده بود و انتظار می رفت که من به عنوان کاپو فعلی حضور پیدا کنم.

@VIP-ROMAN

-شرکت میکنم، توعم همین طور.

-و آریا؟

این یه مشکل اساسی بود. اون همسرم بود و البته همه انتظار داشتن که اونم اونجا باشه و منم می خواستم اون کنار خودم باشه، اگه موضوع وجود گریس نبود. از زمانی که آریا منو با اون گرفته بود، ندیده بودمش. سناتور رو مجبور کردم دخترش رو به انگلیس بفرسته، ولی همونجور که انتظار می رفت برا مهمونی برمی گشت.

-اونم باهامون میاد.

#ادامه_پارت۱۱

ماتئو زمزمه کرد:

-این ممکنه باعث یه رسوایی بزرگ بشه.

@VIP-ROMAN

انگار خودم نمی دونستم. نه اینکه به آبروریزی اهمیت می دادم، درواقع احساسات آریا برام مهم بود

-مطمئنی گریس صحنه ای ایجاد نمی کنه؟ هیچ وقت مستقیما باهاش بهم نزدی.

-من هیچ وقت باهاش بهم نزدم چون باهاش قرار نمیذاشتم. من اون و زنای دیگه رو فقط می کردم.

البته دلیل دیگه ای که دیگه ندیدمش این بود که می خواستم بخاطر فرستادن ریک برا ریختن مواد تو نوشیدنی آریا بکشمش. اگه اون یه زن و از همه مهم تر دختر سناتور نبود، یه گلوله تو سرش میذاشتم.

-گریس ممکنه مخالف باشه.

-به تخمم نیست. بهتره دهنش رو بسته نگه داره و با احترام لازم با آریا رفتار کنه، در غیر این صورت کاری میکنم پشیمون بشه.

@VIP-ROMAN

#توضیح:

سیلوستر*: روز سنت سیلوستر(جشن سیلوستر)، به عنوان جشن مقدس سیلوستر شناخته میشه که روز جشن پاپ سیلوستر اول، قدیسیه که از سال 314 تا 335 به عنوان پاپ کلیسای غربی خدمت می کرد.

اهمیت: روز پایانی تقویم میلادی

سناتور پارکر*: همون بابای گریسه. یادتونه که از جلد اول؟ سناتور پارکر عوض مافیا نیستا. یه سیاست مدار با نفوذه که با مافیای فمیلیا همکاری میکنه. فمیلیا براش پول فراهم میکنه که تو انتخابات ها نیاز داره، اونم از مافیای فمیلیا حمایت میکنه که پلیس و اینا بشون گیر ندن.

#پارت۱۲

عصر همون روز که من و آریا تو تخت دراز کشیدیم، بالاخره موضوعی رو که ازش طفره می رفتم پیش کشیدم.

-ما به مهمونی سیلوستر دعوت شدیم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

سرش رو از روی سینه ام برداشت و ابروهاش رو تو هم کشید.

-اوکی. و تازه پنج روز پیش فهمیدی؟

سرم رو تکون دادم.

-چند وقته که می دونم.

بلند شد و با گیجی بهم نگاه کرد.

-و بهم نگفتی، چرا؟

-این مهمونی سناتور پارکره.

سفت شد و حرکت کرد تا از تخت بلند بشه، اما من کمرش رو گرفتم.

زمزمه کرد:

-لطفا. بذار برم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ولش کردم، اون زمزمه اش با صدای شکسته مثل یه گلوله ی لعنتی تو قلبم بود. از تخت بیرون رفت و به سمت پنجره ی بزرگ از کف تا سقف، با چشم انداز منهتن رفت و ویویی از پشت برهنه اش بهم داد. از تخت بلند شدم، به سمتش حرکت کردم و پشت سرش وایسادم. تصویر صورتش تو شیشه منعکس می شد، اما نگاهش دور بود انگار که چیزی رو که مقابلش قرار داشت نمی دید. خیلی خوب می تونستم تصور کنم که چه خاطره هایی رو مرور می کنه.

دستامو رو باسنش گذاشتم، چونه ام بالا سرش قرار گرفت.

-آریا...

آروم گفت:

-گریس هم میاد.

و بالاخره چشماش رو از پنجره به طرف چشمای من بلند کرد.

-آره.

سرش رو تکون داد و بعد سعی کرد از تو بغلم بیرون بره، اما این بار بهش اجازه ندادم دوباره ازم فرار کنه.

@VIP-ROMAN

غرغر کردم:

-نه.

کمرش رو محکم گرفتم.

-مسئله رو بزرگ تر از چیزی که هست نکن.

صورتش از خشم برق زد، آرنجش رو تو پهلوم زد و منو متعجب کرد. با شوک رهاش کردم. عقب رفت. چشماش آتیشی بود.

-بزرگ تر از اونی که هست؟

کف دستاش رو بالا آورد و محکم تو سینه ام کوبید. مجبور شدم جلوی پوزخندم رو بگیرم. ممکن بود اشتباه برداشت بشه. وقتی متوجه اشک تو چشماش شدم، سرگرمیم از بین رفت.

-آریا، من هیچ اهمیتی به گریس نمیدم، باور کن. مهم نیست که اون تو مهمونی هست یا نه.

-اگه مهم نیست، پس چرا مهمونی رو این همه مدت ازم مخفی کردی؟

گفتم:

-چون می دونستم واکنشت چجوریه و حق هم داشتم.

اخم کرد.

گفتم:

-بیا.

دستش رو گرفتم و به سمت تخت بردمش. دنبالم اومد و دوباره زیر لحاف رفت. پیشش رفتم و بالا سرم کشیدمش، اما بدنش برخلاف همیشه نرم نشد.

-اون سعی میکنه جوری جلوه بده که تو بهش خیانت کردی.

کمر نرمش رو نوازش کردم.

-من قبلا بهت گفتم. اون یه موش لعنتیه که سعی میکنه یه ملکه رو تحقیر کنه. نادیده اش بگیر.

آه کشید.

-مطمئن نیستم بتونم.

-تو یه پرنسس مافیایی هستی، آریا. تو برا مردای شجاعی مثل من تربیت شدی. میتونی در برابر یه فاحشه بی ارزش مثل گریس بایستی.

سرش رو کج کرد.

-اگه فکر می کنی اون اینقدر سطح پایینه، چرا وقتت رو باهاش گذروندی؟

-اینجوری نیست که باهاش قرار گذاشتم. اون یه شریک سکس بود.

-من نمیتونم تصور کنم با کسی بخوابم که احساسی بهش نداشته باشم. تا به حال فقط عشق بازی کردم.

@VIP-ROMAN

صداش یه بازدم نرم بود.

انگشتام رو به سمت ستون فقراتش بالا بردم.

-قبل از تو من فقط سکس می کردم، آریا. من به هیچ کدوم از اون زنا اهمیت نمی دادم.

-اما اگه نمی تونستی حضورشون رو تحمل کنی، وقت گذروندن باهاشون بعد از رابطه جنسی سخت نبود؟

ابروهام جمع شد.

-من بعدش نمی موندم.

چشماش پر از ناباوری شد.

-فقط باهاشون می خوابیدی و بلافاصله بعد از این که کارت تموم می شد می رفتی؟

-من اونا رو می کردم و بعد می رفتم، آره. چرا باید می موندم؟

@VIP-ROMAN

یه جوری بهم نگاه کرد انگار نمی تونست استدلالم رو درک کنه.

-اما ... در مورد بغل کردن چطور؟ هیچ وقت نزدیکی رو دوست نداشتی؟

خندیدم.

-اوه، پرنسس، تو برداشت اشتباهی ازم داری. این نسخه از من نسخه ایه که فقط تو تا الان دیدی.

خودشو رو سینه ام انداخت و بهم نگاه کرد.

-اما با من دوست داری؟

هنوز هم مجبور بود بپرسه. زمزمه کردم:

-نه. عاشقشم.

لب هاش به لبخند قشنگی برگشت، بعد بوسه ی نرمی بهم زد. انگار کسی هیچ وقت میتونه با آریا رقابت کنه.

ماتئو مثل گربه ای بود که کرم گرفته. با شیفتگی بیمار گونه ای که نسبت به دردسر ها داشت، احتمالا آخرش از ازدواج با

جیانا لذت می برد. خوشبختانه، تا تابستان باهاش ازدواج نمی کرد، بنابراین هنوز مجبور نبودم دعوای آزار دهنده ی اونا رو تحمل کنم.

ماتئو گفت:

-امیدوارم که یه باسن خوب برا من تو این مهمونی پیدا بشه. به یه سکس خوب احتیاج دارم.

زمزمه کردم:

- میتونی با خیال راحت گریس رو داشته باشی. مثل یه حرفه ای بلوجاب میده.

به نظر می رسید اینو در نظر گرفته.

-مطمئن نیستم که پس مانده های تو رو بخوام. مشکلی نداری؟

پوزخند زدم.

-به تخمم نیس، بهم اعتماد کن.

-اون یه حرکتی روت میزنه، لوکا.

امیدوار بودم این کار رو نکنه، اما ترسیدم ماتئو حق داشته باشه. من غرور گریس رو زخمی کردم. اون آدم بی ادبی بود که عادت داشت راهش رو پیش ببره و من اولین مردی بودم که بیش از حد ازش چشم پوشی کردم.

#ادامه_پارت۱۲

هنوز تو فکر این بودم که کاش بعد از کاری که با آریا تو کلاب انجام داد، کشته بودمش، اما پدر این کار رو ممنوع کرده بود و ارتباط ما با سناتور پارکر خیلی مهم بود.

می خواستم حرفی بزنم که آریا از اتاق خواب بیرون اومد و وارد شد و هر فکر سالمی رو از ذهنم پروند. یه لباس طلایی بلند تا رو زمین پوشیده بود که با موج های نرم، اطراف پاهاش می افتاد. بدون آستین، یقه بلند و نگین دار بود. موهای بلوند طلاییش تو حالت فرهای موج دار دور صورتش بود. الان دقیقا مثل یه ملکه به نظر می رسید.

ماتئو سوت کشید.

-گریس از حسادت منفجر میشه.

آریا از پله ها پایین اومد، به سمتش حرکت کردم و دستم رو دراز کردم. با لبخند کوچکی اونو گرفت. چشماش پر از اضطراب بود.

-عالی شدی، پرنسس.

ماتئو تایید کرد:

- درسته.

آریا سرخ شد و من برا اطمینان بیشتر، دستش رو یکم فشار دادم.

وقتی به خونه ی سناتور پارکر رسیدیم، دست آریا تو دستم تنش داشت، اما چهره اش پریشونیش رو نشون نمی داد. درحالی که به داخل خونه ی قهوه ای سنگی حومه ی شهر هدایتش می کردم، ظاهر اصیل و شیکی داشت.

و بعد گریس رو دیدم و بدتر از اون، اونم من رو دید.

سناتور پارکر نگاه عذرخواهی بهم فرستاد و برادر گریس حتی سعی کرد اونو با خودش کنار بکشه، اما اون به طرفمون اومد. آخرش بود، یه مینی لباس پولک دوزی تنگ و طلایی که به بالای رونش می رسید و چیز کمی رو برا تصورات باقی میذاشت. گردنش رو عقب برد و سینه های چشمگیرش رو نشون داد.

آریا سفت شد و من به سمتش برگشتم. آریا با لباس کاملا پوشیده تر، خیلی سکسی تر از چیزی بود که گریس میتونست باشه. آریا یه ملکه بود و گریس لیاقت نفس کشیدن تو هوایی که اون بود رو نداشت.

گریس با لبخند گفت:

-لوکا.

و در واقع خم شد جلو انگار می خواست منو بغل کنه، نگاه کشنده ای که براش فرستادم باعث شد عقب بره. با لبای جمع شده گفت:

-آریا.

@VIP-ROMAN

برادرش در حالی که بازوش رو گرفت و عملا اونو با خودش می کشید گفت:

-من باید باهات صحبت کنم.

شاید دیده بود که چقدر دلم میخواد خواهرش رو بکشم، چه زن باشه چه نباشه.

آریا کنارم آروم گرفت، اما اولین مهمونا خیلی زود اطرافمون جمع شدن و فرصتی پیدا نکردم تا ازش بپرسم حالش خوبه یا نه. گریس سعی کرد تا شب چندین بار توجه منو جلب کنه اما من حتی یه نگاهم بهش نکردم و برادرش توجه بیشتری بهش داشت و مطمئن شد که دیگه نزدیک نمیشه.

گریس به وضوح از عدم علاقه من ناامید شد و در آخرین تلاش برا گرفتن عکس العمل از من، به سمت ماتئو رفت، که با دختر سیاستمدار دیگه ای لاس می زد. بهترین نگاه شهوتیش رو به ماتئو نشون داد و نزدیک بهش خم شد. ماتئو پوزخند زد، اما چشماش از بالا سر گریس به من بود.

ابروهام رو به سمتش بلند کردم. برو باهاش.

@VIP-ROMAN

ماتئو یه چیزی تو گوشش زمزمه کرد بعد بازوش رو دور کمرش حلقه کرد و باسنش رو گرفت. گریس قبل از اینکه اونو به بیرون هدایت کنه، نگاه تندی بهم فرستاد. واقعا فکر می کرد من بهش اهمیتی میدم؟ اگه فکر می کرد میتونه با مک زدن آلت برادرم منو عصبانی کنه، پس حتی احمق تر از چیزی بود که فکر می کردم.

آریا با انزجار گفت:

-لطفا بهم بگو اونجوری که به نظر میرسه نیست.

کمرش رو فشار دادم.

-ماتئو میخواد بهترین بلوجاب زندگیش رو بگیره.

یه لحظه خیلی دیر فهمیدم که حرفم چقد بد به نظر رسید.

گونه های آریا داغ شد و تو دستم سفت شد، ولی فرصت پیدا نکردم که حرف هام رو نرم کنم چون صاحب یه رستوران زنجیره ای که ما ازش حمایت می کردیم اومد و منو درگیر گفتگو کرد. بقیه ی شب، صورت آریا به نظر می رسید از سنگ تراشیده شده، می خواستم به خاطر بی فکریم خودم رو

@VIP-ROMAN

بزنم. آریا کنارم موند و ظاهر رو حفظ کرد ولی حتی یه نگاه هم بهم نکرد.

تقریبا یه ساعت بعد، ماتئو به مهمونی برگشت، موهاش ژولیده بود و پوزخند از خود راضی ای رو صورتش بود. وقتی آخرین شریک بحثم رفت، پیش ما اومد، یه نگاه هشدار دهنده براش فرستادم، اما طبق معمول، ماتئو مثل یه عوضی اونو نادیده گرفت.

-حالا من متوجه شدم که چرا اونو برا مدت طولانی داشتی. لعنت بهش، اون زن رفلاکس* نداره.

هم این و هم اینکه خواستار رابطه از باسن(معقدی) بود، اما آریا نیازی به دونستن این موضوع نداشت.

آریا خودش رو کنار کشید و رنگش پرید. ماتئو نگاهی بهش انداخت، بعد دوباره به من نگاه کرد و ابروهای تیره اش رو بالا انداخت. براش نگاه کشنده فرستادم.

آریا با لحن رسمی گفت:

-ببخشید، باید یه آبی به صورتم بزنم.

@VIP-ROMAN

و از کنارم رفت.

اگه پدر گریس تو اون لحظه به اونجا نمیومد، جلوش رو میگرفتم؛ ولی نمی تونستم ریسک کنم که صحنه ای جلو انظار عمومی درست کنیم. آریا چرخید و درحالی که سرش رو بالا گرفته بود، رفت. می خواستم ماتئو رو بکشم.

#توضیح:

رفلاکس*: اینجا منظورش این بود که آلت رو کامل تو دهنش میره و حتی وقتی تا ته حلقش میره، عُق نمیزنه☺

#پارت۱۳

آریا

وقتی به سمت سرویس بهداشتی حرکت می کردم، تو نفس کشیدنم مشکل داشتم. خوشبختانه، هیچ کس سعی نکرد جلوم رو بگیره، چون در اون صورت مطمئن نبودم بتونم ماسك

ظاهریم رو حفظ کنم. لحظه ای که وارد دستشویی شدم، نفس لرزونی بیرون دادم. دستام رو شستم چون نمی تونستم صورتم رو بدون از بین بردن آرایشم بشورم. سرم رو که بلند کردم، خودم رو تو آینه نگاه کردم. من خودشیفته نبودم ولی می دونستم مردم منو خوشگل میبینن. تو تمام طول زندگیم از زیباییم تعریف و تمجید میشنیدم و با این وجود شنیدن توانایی های گریس بهم فهموند شاید برا نگه داشتن لوکا کافی نباشم.

اون تو رو دوست داره.

چشمام رو بستم و تا ده شمردم تا اینکه شجاعت لازم رو برا برگشتن به مهمونی پیدا کردم. گریس گذشته بود.

از دستشویی خارج شدم و وقتی دیدم گریس تو راهرو منتظرمه، سفت شدم. لبخند زد ولی همه اش فیک بود.

در مقابل اصرار بدنم برا پایین آوردن چشمام، مقاومت کردم و مستقیم نگاهش کردم. نزدیک تر شد و عطر خیلی شیرینش، مشامم رو پر کرد. با کفش پاشنه بلندش، چند اینچ ازم بلندتر بود، ولی بدنم رو صاف کردم.

-امیدوار بودم فرصت دیگه ای پیدا کنم تا باهات صحبت کنم. تو عروسیت وقت زیادی گیر نیاوردم.

"اون تو رو خونین می کنه" این همون چیزی بود که گفت و به وحشتم دامن زد. خیلی بزرگ تر از من نبود، شاید بیست ساله، ولی نسبت به من به اندازه ی یه عمر تجربه داشت.

با صدای آروم شروع کرد:

-شاید فکر کنی لوکا از چیزی که میتونی بهش بدی راضیه. اما من دو ساله که می شناسمش، و اون هیچ وقت با یه نفر نمی موند. من تنها زنی بودم که تو تمام اون مدت بهش برمی گشت، چون من هرچی که نیاز داشت رو بهش می دادم.

دو سال؟ اگه تو اون زمان با زنای دیگه هم بوده، چرا اونو همچنان نگه داشته؟

لبخندش گشادتر شد.

-من بهش اجازه دادم هر کار سختي رو که تصورش هم نمي کني انجام بده، آریا. به نظر نمیرسه که بخوای آلت اونو تو باسن سرد* کوچیک و تنگت تحمل کنی.

دیگه کافی بود. یه قدم به سمتش برداشتم، بیش از حد بهم نزدیک شدیم، چشمام رو براش تنگ کردم. من تو جهان مافیایی رشد کردم، بین شکارچی ها بزرگ شدم، به یکی از اعضای براتوا چاقو زدم. اگه گریس فکر می کرد که میذارم دوباره منو بترسونه، کاملا اشتباه می کرد.

آروم و محکم گفتم:

-ازش دوری می کنی. تنها دلیلی که اون از باسنت استفاده می کرد این بود که نمی خواست چهره ات رو ببینه. تو همیشه قابل تعویض بودی و خواهی بود. یکی مثل خیلی ها. تو برا اون هیچی نیستی، ارزون تر از یه فاحشه، مطمئنا.

متنفر بودم که زشتی اون، شرارت خودم رو بیرون آورد، اما دیگه نمی تونستم تحمل کنم. دستش رو بالا آورد تا بهم سیلی بزنه که یهو یه سایه رومون افتاد، دست قوی لوکا دور مچش رو گرفت، اونو ازم دور کرد و به دیوار کوبوند، ولی ولش نکرد. اینقدر محکم مچ دستش رو گرفته بود که باعث شد گریس بلرزه و نگاه تو چشمای لوکا جوری بود که از ترسش خم شد. لوکا قاتل به نظر می رسید.

با التماس گفتم:

-اون ارزشش رو نداره.

وقتی که مچ دستش رو آزاد کرد، بی رحمانه ترین لبخندی که تا به حال دیدم رو تحویلش داد.

-تو دیگه هیچ وقت با آریا صحبت نمی کنی و به جایی نزدیک به اون نمیری؛ در غیر این صورت طرفی از من رو میبینی که افراد کمی ازش جون سالم به در بردن.

التماس کرد:

-لوکا لطفا!

و دست لوکا رو گرفت، سفت شدم.

-من هر کاری برات انجام میدم، من دوستت دارم.

لوکا با انزجار دستش رو کشید.

-به من دست نزن فاحشه. تو همین الان آب برادرم رو قورت دادی. واقعا فکر می کنی که من لمس کثیفتو رو خودم میخوام؟

لوکا به من برگشت و مقداری از عصبانیتش از بین رفت، اما گریس هنوز حرفاش تموم نشده بود. در حالی که چشمای پر از نفرتش رو من بود، صورتش از خشم مچاله شده بود.

-کاش اون مرد تو کلاب لوکا که بهش پول دادم بهت تجاوز می کرد. شرط می بندم وقتی روفی تو بدنت بود، اولین باری بود که تونستی تمام آلت لوکا رو تو واژنت ببری. اون احتمالا تنها زمانی بود که لوکا از کردنت لذت برد.

نفسم برید، اما شوکم فقط یه ثانیه طول کشید چون لوکا دستش رو زیر کتش برد و چاقوش رو کشید. به اندازه کافی سریع نبودم، برگشت و به گریس نگاه کرد، به سمت دیوار هلش داد و تیغه رو به گلوش فشار داد. خشم صورتش فقط یه لحظه باعث مکثم شد، بعد به سمتش هجوم آوردم و بازوش رو گرفتم، سعی کردم عقب بکشمش ولی مقاومت کرد و خیلی قوی تر از من بود. درحالی که چاقو رو روی پوستش نگه داشته بود، چشمای پر از تنفرش رو ازش برنداشت. من به گریس اهمیت نمی دادم، اما اگه لوکا اونو تو اینجا می کشت، سناتور پارکر با پلیس تماس می گرفت و همه ی پلیس ها تو لیست حقوق فمیلیا نبودن.

#اسیر_عشق

@VIP-ROMAN

#ادامه_پارت۱۳

زمزمه کردم:

-لوکا، لطفا.

-به من گوش بده، گریس. دوباره نیویورک رو ترک می کنی و دیگه برنمیگردی. اینو فقط یه بار میگم: دیگه هیچ وقت همسرم رو تهدید نمی کنی، وگرنه تبدیل به اولین زنی میشی که زنده پوستش رو میکنم. این یه قول لعنتیه.

با دسته ی چاقوی به سینه ی خودش زد، درست جایی که خال کوبی فمیلیا بود. نگاهش منو لرزوند و بالاخره گریس فهمید که جدیه. گریس سرش رو به نشونه ی تایید تکون داد درحالی که رنگش پریده بود.

-و حالا میری تو اتاق لعنتیت و تا پایان این مهمونی کوفتی پیدات نمیشه.

آزادش کرد، گریس به راهرو، جايي که حتما اتاقش بود، دوييد.

@VIP-ROMAN

لوکا بهم برگشت و چاقوش رو غلاف کرد، و هنوز حالت هیولاییش باقی مونده بود.

نفسم رو بیرون دادم.

-خدا، حتی منم ازت ترسیده بودم. تو واقعا میتونی ترسناک باشی.

یکم از حالت وحشتناکش کم شد، وقتی منو نگاه می کرد، نرم شد.

- زیاد شنیدم اینو!

به سمتش قدم برداشتم و دستامو رو سینه اش گذاشتم. منطقی نبود که لوکا رو به خاطر چیزی که گریس گفت یا انجام داد، سرزنش کنم. من مدت ها پیش اونو به خاطر لغزشش بخشیدم. با لمس من، آخرین بقایای تاریکش سقوط کرد و گرما به چشماش رسید.

-به چیزی که اون میگه گوش نده، آریا. اون با دروغ گفتن و لجبازی کاراش رو پیش میبره.

آروم پرسیدم:

-دو سال؟

سرش رو تکون داد.

-اون یکی از افراد زیادی بود که باهاشون بودم، آریا. من فقط بهش برمیگشتم چون... .

حرفش رو تموم نکرد.

زمزمه کردم:

-چون رفلاکس نداره.

تقریبا با عصبانیت گفت:

-آریا.

دستم رو گرفت و رو سینه اش، رو قلبش فشار داد.

-من هیچ وقت بیش تر از چیزی که تو رو میخوام کسی رو نخواستم و نه فقط به این دلیل که مجبورم عمه هام رو برهنه

تصور کنم تا تو لحظه ای که اون لبای عالیت رو دور آلتم میبندی، جلوی رها شدن سریع آبم رو بگیرم؛ هرچند اینم باعث میشه، چون باعث میشی بخندم، چون مهربونی و چون هر وقت بهت نگاه می کنم، چیزی رو احساس می کنم که قبلا اصلا احساس نکرده بودم: آرامش.

آب دهنم رو قورت دادم.

ماتئو دقیقا اون لحظه رو انتخاب کرد تا وارد راهرو بشه.

-نزدیک نیمه شبه. شما مرغای عشق باید دوباره ظاهر بشید.

وقتی بهم نزدیک شد و چشم تو چشم شدیم، چشماش رو تنگ کرد.

لبخند کوچیکی به لوکا زدم تا بهش نشون بدم اوکی هستیم. لوکا دستم رو گرفت و منو به مهمونی برگردوند. یکم بعد از نیمه شب برگشتیم خونه. لوکا تو آستانه ی تحملش بود و بیشتر موندن فقط خطر از دست دادن کنترلش رو افزایش میداد.

با هم به پنت هاوس برگشتیم تا دوباره سال نو رو بدون این که ده ها نگاه کنجکاو بهمون باشه، جشن بگیریم.

من و ماتئو لیوان و یه بطری شامپاین برداشتیم و در حالی که لوکا دنبال خوراکی ها بود، به پشت بوم رفتیم. هنوز از دور آتیش بازی تو آسمون بود. قبل از اینکه لیوان رو بهم بده، در بطری رو باز کرد و تو سه تا لیوان شامپاین ریخت. چشمای تیره اش وقتی منو نگاه می کرد کاملا کنجکاو بود.

گفت:

-گریس تو رو تو مهمونی کنار کشید.

چیزی نگفتم؛ فقط درحالی که یه قلوپ از شامپاینم می خوردم، سرم رو تکون دادم. بعد وقتی مطمئن شدم که صدام قوی به نظر میاد، با کنایه گفتم:

-شنیدم که من تنها کسی نیستم که اونو کنار کشیده.

پوزخند زد. وسوسه آمیز گفت:

-بیش از کنار کشیدن.

سرم رو تکون دادم و به افق نگاه کردم.

با پوزخند معمولش گفت:

-بهم اعتماد کن، هیچ رفلاکس خاصی باعث نمیشه که لوکا حتی نزدیک به اون حالت عاشقانه ای که به تو نگاه میکنه؛ وقتی فکر میکنه کسی نمیبیندش، به گریس نگاه کنه. برادرم کاملا عاشق تو عه و صادقانه بگم منم میخوام همون دارویی رو که برا اغوای اون استفاده می کنی برا جیانا داشته باشم تا وقتی ازدواج کردیم اونم به من همین جوری نگاه کنه.

از خنده ترکیدم و شامپاین از دهنم رو پیراهن ماتئو شلیک شد. نگاهی بهش انداخت و بعد ابروهاش رو برام بالا انداخت.

-این فوق العاده سکسی بود، جای تعجب نیست که لوکا نمیتونه ازت دست بکشه.

با لبخند خجالت زده گفتم:

-من لحظات خاص خودمم دارم.

لوکا وقتی با بشقاب پر از نون و پنیر و زیتون به سمتمون قدم گذاشت، تند پرسید:

@VIP-ROMAN

-چی سکسی بود؟

بشقاب رو به سمت ماتئو که بهم چشمک زد، هل داد.

ماتئو گفت:

-حالت شوهر مالک فعال شد.

#اسیر_عشق

#پارت۱۴

لوکا بازوش رو دور کمرم انداخت.

-ماتئو، فکر کنم به اندازه کافی برا یه شب منو عصبانی کردی. امروز لازم نیست همه ی مهماتت رو شلیک کنی.

ماتئو ابروهاش رو کج کرد و پوزخند زد:

-من هیچ وقت همه مهماتم رو شلیک نمی کنم*، لوکا.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

به لوکا فشار آوردم و احساس کردم گونه هام از خجالت و اثرات شامپاین گرم شده. لوکا آه کشید، اما وقتی بهم نگاه کرد، می تونستم بگم که خوشحال تر از تمام روزه که دیده بودم.

ماتئو غر زد و شامپاینش رو پایین آورد.

-و این نگاه نشونه ی اینه که باید بیرون برم و کسی رو پیدا کنم که مهماتم رو بهش شلیک کنم.

تردید تو نگاه لوکا برق زد. اونا هر سال سیلوستر رو با هم گذرونده بودن و فهمیدم که من چیزای بینشون رو هم عوض کردم.

-نه، بمون.

دستم رو دراز کردم و پیراهن ماتئو رو گرفتم چون نتونستم بازوش رو بگیرم و نیمی ازش، از شلوارش بیرون اومد. سریع ولش کردم.

ماتئو ابروهاش رو بالا انداخت.

-لوکا، میتونی لطفا به همسرت بگی که لباسای منو درنیاره؟ این سیگنال های مختلفی ارسال می کنه.

@VIP-ROMAN

از خنده ترکیدم و لوکا بوسه ای به پیشونیم فشار داد، بعد به برادرش تنه زد.

-از خداته.

لبخند زدم.

-آخرین سیلوستر رو چجوری گذروندید؟

ماتئو پشت سرش رو خاروند و نگاهی به لوکا انداخت، که نگاه هشدار دهنده ای بهش فرستاد. یه قلپ دیگه از شامپاین خوردم.

-فکر کنم این یعنی که زنا هم تو این ماجرا بودن.

ماتئو با چشمک گفت:

-چند تا، آره.

-همزمان؟

لوکا با قاطعیت گفت:

@VIP-ROMAN

-ماتئو بیش از حد مست بود که به خاطر بیاره.

چشمام رو براش چرخوندم اما تصمیم گرفتم ازش بگذرم.

-من هیچ وقت نتونستم عکسای قدیمیتون رو از زمان بچگی ببینم.

ماتئو نیشش باز شد.

-بیا ببینیم می تونیم اینو تغییر بدیم.

دوباره برگشت تو خونه و شروع به گشتن تو کمد ها کرد.

لوکا آه کشید.

-کونش میخاره.

دستش رو لمس کردم، ابروهاش به هم نزدیک شد، اما چیزی نگفتم. شاید لوکا فکر می کرد که قبل از من هیچ وقت کسی رو دوست نداشته اما حتی اگه خودشم متوجه این موضوع نبود، برادرش رو دوست داشت.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

گفتم:

-بیا. میخوام تو رو وقتی کوچیک بودی ببینم.

وقتی دنبالم اومد و وارد اتاق نشیمن شد اعتراض کرد:

-من هیچ وقت کوچیک نبودم.

ماتئو یه آلبوم عکس قدیمی رو نگه داشت و من کنارش رو مبل فرو رفتم. لوکا بغلم نشست و به اولین عکس دهن کجی کرد. عکس، اون و ماتئو رو تو سه و پنج سالگی نشون می داد که کت و شلوار پوشیده بودن. لوکا از اون موقع قدش بلند بود اما هنوز نحیف و چهره اش سختی ای رو نشون می داد که بچه ی به اون سن نباید داشته باشه. ماتئو دست برادرش رو گرفته بود.

با لبخند گفتم:

-تو دست هم می گیری.

لوکا ناله کرد. ورق زدم و لوکا و ماتئو هر دو تنش پیدا کردن. تو عکس، ماتئو و لوکا، همون لباسای قبلی رو پوشیده بودن و کنار زنی با موهای تیره و بلند بودن. اون زن با ناامیدترین حالتی که دیدم به دوربین خیره شده بود. عملا ناامیدیش رو

@VIP-ROMAN

احساس می کردم. مادر لوکا موقعی که اون فقط نه ساله بود خودش رو کشت، با دیدن حالتش تعجب نکردم. سریع ورق زدم تا اینکه عکسی از لوکا رو تو نوجوونی با وحشتناک ترین سبیلی که دیدم رو پیدا کردم.

ماتئو با خنده گفت:

-من پورن اِستاشت* رو یادم رفته بود!

تکرار کردم:

-پورن استاش؟

ابروهام رو برا ماتئو بالا انداختم. لوکا داشت به برادرش خیره نگاه میکرد.

-چون این موهای صورت خیلی از بازیگرای پورنه.

یه قلپ دیگه از شامپاینم خوردم، با این که از قبل مست بودم.

لوکا گفت:

-من چهارده سالم بود و فکر می کردم این باعث میشه بزرگ تر به نظر بیام.

لوکا ورق زد و به عکسی از خودش رسید که تو یه قایق تفریحی بود و فقط شورت پوشیده بود. سیبیل نداشت و دیگه کاملا عضله ای بود، حتی اگه به نظر می رسید نمیتونست بیش تر از شونزده ساله باشه.

چشمام با نگاه تحسین آمیز روش میچرخید و لوکا پوزخند زد. نمی تونستم صبر کنم تا تنها باشیم.

ما دیگه به اتفاقی که تو مهمونی سیلوستر افتاد اشاره نکردیم و چند روز بعد مجبور شدیم برا شرکت تو عروسی دانته بریم شیکاگو.

دختر خاله ام وَلِنتینا، تو لباس عروس پولک دوزی شده ی کرمی کاملا خیره کننده به نظر می رسید. عروسیش مثل مال ما خیلی مهم نبود، اما هنوزم نزدیک به دویست نفر از اوت فیت و فمیلیا شرکت کردن. موقع تماشا کردن دانته و ولنتینا برا اولین رقصشون لبخند زدم. سالن رقص هتل با گل های رز صورتی و قرمز تزئین شده بود و جو تقریبا آرومی بود.

لوکا باسنم رو فشار داد.

-تو توی رقص عروسی خودمون اینقدر خوشحال به نظر نمی رسیدی.

#اسیر_عشق

#ادامه_پارت۱۴

خندیدم.

-من از تو وحشت کرده بودم.

وال* به نظر نمی رسید از دانته ترسیده باشه، اما پنج سال از من بزرگ تر بود و قبلا ازدواج کرده بود. فکر کنم که آخر ازدواجش، همون وحشت قبلی رو براش نداره.

وقتی زمین رقص برا مهمونا باز شد، لوکا منو تو آغوشش کشید و به سمت موسیقی هدایت کرد. هنوزم باعث تعجبم می شد که چقدر خوب میتونه با وجود قد بلندش برقصه. بهش تابیدم و انگشت شستش، پشت برهنه ام رو نوازش کرد،

@VIP-ROMAN

احتمالا تنها ابراز علاقه ای که تو عموم به خودش اجازه می داد. هنوز محتاط بود اما من اعتراضی نمی کردم، چون وقتی تنها بودیم اصلا از مهربونی و محبتش دریغ نمی کرد و این تنها چیزی بود که مهم بود.

همونطور که انتظار می رفت، من باید با دانته می رقصیدم درحالی که لوکا با وال می رقصید. قبلا با دانته رقصیده بودم و وقتی دستم رو گرفت فقط یکم تنش داشتم ولی وقتی منو به سمت خودش کشید و کف دستش، کمر برهنه ام رو لمس کرد، از حرکات خیلی عادی لرزیدم. اونم از این که هیچ مانعی بین دستش و کمرم نبود تنش داشت. این مشکل لباسای بدون پشت بود. وقتی چشماش رو دیدم گرما به گونه هام بلند شد.

لبخند خیلی کوچیکی بهم زد. با حالت رسمی گفت:

- معذرت میخوام.

-نمیتونی لباسم رو کاری بکنی. هیچ راهی وجود نداره که دستت رو روی پارچه بذاری مگر اینکه دستت رو پایین تر ببری و به یه سطح نامناسب برسی.

امیدوار بودم بتونم جو رو بهتر کنم.

@VIP-ROMAN

یکم حالت سرگرمی تو چهره اش نشون داده شد.
-اگه من این کار رو انجام بدم، شوهرت خون میریزه.

نگاهش رو دنبال کردم. لوکا وقتی با وال می رقصید، مدام به من نگاه مالکانه میانداخت. در حالی که وال با دانته کاملا خوب به نظر می رسید، اما تو بغل لوکا اینجوری نبود.

با لبخند گفتم:
-وال تو رقص با تو خوشحال تر به نظر می رسید.

انگشتای دانته رو کمرم سفت شد و حالتش تیره شد. وقتی پاش میفتاد، حالت مسلطش تفاوت چندانی با لوکا نداشت.

ماتئو مسئولیت لوکا رو به عهده گرفت و دانته منو آزاد کرد. از رقص پیشنهادی با یه سرباز اوت فیت، به بهونه ی کوچیکی فرار کردم، نمی خواستم صبر لوکا رو امتحان کنم و به چیزی برا نوشیدن و قطع تسلط و مالکیت احتیاج داشتم، اما وال با صدای بلند به حرفای ماتئو خندید. اونا نزدیک تر از حد مناسب می رقصیدن. لوکا نگاه خیره به برادرش

انداخت، اما اون نبود که نگرانش باشم. دانته نگاهی تو چشماش داشت که من از لوکا می شناختم.

بی توجه به تشنگی، با سرعت به طرف زمین رقص رفتم و کنار ماتئو و وال وایسادم.

-چرا الان با من نمی رقصی، ماتئو؟

چشم وال از من به سمت شوهرش حرکت کرد و کاملا متوجه قضیه شد. از پیش ماتئو عقب رفت، ماتئو قبل از این که دستم رو بگیره و منو به سمت خودش بکشه، پوزخندی برا وال فرستاد.

از برخورد با سینه عضلانیش نفسم گرفت. نگاه عصبانیم فقط باعث شد پهنای پوزخندش بیش تر بشه و کف دستش رو بدون تردید به پشتم فشار داد. ماتئو و جیانا همدیگه رو می کشتن، این امر مسلم بود.

برا ماتئو همه چیز یه بازی بود، تو تحریک و هرج و مرج حرفه ای بود. با کسی غیر از اون، نگران واکنش لوکا بودم اما از اونجا که این ماتئو بود، تو آغوش محکمش آروم گرفتم و اجازه دادم ما رو تو اطراف زمین رقص بچرخونه.

جیانا کنار وایساده بود و وقتی ماتئو بهش چشمك زد، اخم صورتش رو پر کرد. ناخن هام رو تو شونه اش فرو کردم و توجهش رو به خودم جلب کردم.

-اذیتش نکن.

صدام تیز تر از چیزی بود که در نظر داشتم، تقریبا مثل یه دستور.

چهره ماتئو جدی شد.

-یا چی؟

دستش رو فشار دادم و لحنم رو نرم کردم.

-یا هیچ وقت نمیتونی اونو نسبت به خودت ترغیب کنی. ممکنه کاملا قوی عمل کنه، اما اونم به اندازه من با محدودیت و محافظت بزرگ شده. لطفا باهاش مهربون رفتار کن.

این برادر لوکا بود و من به خوبی می دونستم که مهربونی، کار مورد علاقه اش نیست اما اگه لوکا می تونست با من

مهربون باشه، باید امیدوار میبودم که ماتئو هم بتونه با جیانا نرم باشه.

-من قصد ندارم جیانا رو اذیت کنم، مگر اینکه خودش این بازی های مسخره راه بندازه.

بهش چش غره رفتم ولی وقتی دوباره داشت به جیانا نگاه می کرد، می تونستم برق گرما رو تو چشماش ببینم. ولی جیانا اینجوری نبود. به نظر می رسید ترجیح میده دستاش قطع بشه تا این که با ماتئو ازدواج کنه. این منو نگران کرد.

#توضیح:

شلیک کردن مهمات*: این اصطلاح معنی ای دیگه ای هم داره، ینی ریختن آب منی

لوکا اول منظورش این بود که نیازی نیست از همه نوع سلاحت برا آزار دادن من استفاده کنی ولی بعد که ماتئو گفت هیچ وقت همه مهماتم رو یجا شلیک نمیکنم منظورش به آبش بود😅

@VIP-ROMAN

پورن استاش*: یه نوع ریش و سیبیل. برا مسخره کردن میگن

#توضیح:

وال*: مخفف ولنتینا

#اسیرعشق

#فصل۵

#پارت۱۵

لوکا

سرم رو چرخوندم و دستم رو به آریا رسوندم اما یه ملافه خالی رو لمس کردم. چشمام باز شد و نشستم، به سمت ساعت رو پا تختی نگاه کردم. یکشنبه. ساعت تازه شیش و نیم صبح بود و ما دیر از شیکاگو برگشتیم. اون کجا بود؟ چرا هنوز خواب نبود؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

این که من حتی متوجه بلند شدنش از تخت نشده بودم نشون می داد که خواب من در کنارش تا چه اندازه عمیقه. لعنتی.

پاهام رو از تخت بیرون دادم، بلند شدم و دستم رو به سمت تفنگم بردم و تو شلوار راحتیم گذاشتمش. وقتی وارد طبقه اول شدم، صدای زمزمه آریا به گوشم رسید. از پله ها پایین رفتم و تو آشپزخانه مون دیدمش، پابرهنه بود و لباس خواب ساتن پوشیده بود. اُپِن و زمین با پودر سفید پوشیده شده بود و آریا هم همینطور، موهای بلوندش رو به صورت خرگوشی بهم ریخته، بالا سرش جمع کرده بود.

بوی سوختگی کامل به مشامم خورد.

-چه خبره؟

جیغ زد و چرخید، دستشو رو قلبش گذاشت و چشماش گشاد شد. نوک بینی و استخوون گونه اشم سفید شده بود، با دیدنش نیشم باز شد.

لبخندی رو لبش نشست.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

- برات کیک پختم.

به سمتم حرکت کرد.

-تولدت مبارک عشقم.

لعنت، تولدم بود. فراموش کرده بودم؛ درواقع هیچ وقت این روز رو جشن نمی گرفتم. رو نوک انگشتاش وایساد، خم شدم و بوسیدمش. لباش مزه آرد میداد، پس اون پودر سفید بود. عقب کشیدم، چشمام وضعیت آشفته رو ارزیابی کرد.

-من نمیخوام بیرحم به نظر برسم، اما تجربیات گذشته ثابت کرد که بودنت تو آشپزخونه ایده خوبی نیست.

لباش رو جمع کرد.

-وقتی نبودی با ماریانا تمرین کردم.

- تمرین کردی؟

آروم گفت:

-می خواستم کیک تولدت عالی باشه.

@VIP-ROMAN

بهش زل زدم، بعد نوک انگشتام رو بالا آوردم و آرد رو از رو گونه هاش پاک کردم. لکه ی رو بینیش باید بمونه. لعنتی بیش از حد خوشگل به نظر می رسید. عقب رفت، دستکش ها رو برداشت و فِر رو باز کرد. کیکی که بیرون کشید، زیاد بد به نظر نمی رسید، حتی اگه تیره بود.

وقتی رو اپن گذاشتش، گفت:

-این یه کیک شکلاتیه که داخلش پنیر خامه ایه.

یه چاقو برداشت و دو قطعه ازش برش داد و مقابلم تو بشقاب گذاشت. خودش رو بهم فشار داد.

-امیدوارم خوشت بیاد.

چنگال رو گرفتم و یه تیکه از کیک رو کندم و تو دهنم گذاشتم، برا بدترین حالت آماده شدم، اما کیک در واقع خوشمزه، گرم و شکلاتی بود. من زیاد علاقه ای به چیزای شیرین نداشتم، ولی ازش لذت بردم چون آریا اونو برام درست کرده بود.

پرسید:

-و؟

چشماش دقیق و نگران بود.

-خوشمزه اس.

لبخند پاسخگوش در واقع باعث شد ضربان قلب لعنتیم بالا بره.

-چه مدت بیدار بودی؟

-سه ساعت؟

ابروهام رو بالا انداختم.

- نمی دونستم که کیک اینقدر طول میکشه.

سرخ شد.

-خوب، اینطوری نیست ولی زود بلند شدم که اگه چیزی مطابق برنامه پیش نرفت، وقت داشته باشم و دوتا کیک اول رو سوزوندم. تو سطل آشغالن.

پوزخند زدم و یه برش دیگه خوردم. چشمام از گردن ظریفش تا برجستگی نرم سینه هاش پایین رفت.

سینه امو لمس کرد و بعد دستاش رو به آرومی به سمت شکمم کشید، چنگال رو دوباره تو بشقابم گذاشتم. پوستم زیر لمسش سفت شد و آلتم زنده شد. درحالی که به اسلحه ام رسید و از بند شلوارم درش آورد، نگاهش رو چشمام بود. با شخص دیگه ای، بدنم تو حالت آماده باش می رفت، ولی با اون من حتی احساس ناراحتی نمی کردم. اسلحه ام رو یه لحظه درنظر گرفت بعد رو اُپن گذاشتش. نمی تونستم نگاهم رو از چهره اش دور کنم. دستاشو رو کمرم گذاشت و آروم شلوار راحتیم رو تا باسنم پایین کشید. وقتی آلتم رو گرفت نفس عمیقی کشیدم. نگاهش رو به بالا انداخت و لعنت، حالت توی چشماش، دقیقا میتونستم تو آلتم احساسش کنم.

رو زانوش نشست و تقریبا همون موقع نزدیک بود بیام. وقتی به جلو خم شد، لب های صورتی عالیش رو از هم باز کرد و نوک آلتم رو تو دهن گرمش فرو برد و با وجود این که گونه هاش سرخ شده بود، نگاهم رو نگه داشت. مجبور شدم جلوی رانش رو به جلوم رو بگیرم، ولی وقتی آلتم رو عمیق تر تو

@VIP-ROMAN

دهنش می کرد، گره ی خرگوشیش رو شل کردم و دستام رو تو موهاش فرو بردم. لعنت، تخمام با دیدنش باد کرد.

مقابل آلتم لبخند زد و من ناله کردم، انگشتام رو سرش محکم تر شد. به آرومی عقب کشید و انگشتاش رو دور آلتم حلقه کرد، از پایه تا بالاش رو لیسید و بعد زبون صورتیش رو دور نوک آلتم چرخوند. تکون خوردم و ناله کردم.

-لعنت، آریا، تو منو میکشی.

نفس نفس زد، چهره اش پر از غرور بود. اون زن فقط مال منه.

وقتی با دهنش رو آلتم کار می کرد، مجبور شدم مثل یه نوجوون رندی چند بار خودم رو مهار کنم اما وقتی تخم هام رو تو دستش گرفت و همزمان دست دیگش روم بود و نوک آلتم به ته حلقش برخورد کرد، منفجر شدم. در حالی که لذت از درونم شلیک می شد اُپن رو گرفتم و تو دهنش فوران کردم. تو بلعیدن کامل آبم مشکل داشت، برا همین یکم عقب کشیدم، آلتم پیچ خورد. نگاهم بهش بود درحالی که عقب رفت، منو آزاد کرد و دهنش رو پاک کرد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

#اسیرعشق

#پارت۱۶

این لحظه ای بود که نسبت بهش هنوز بیشترین خود آگاهی رو داشت. خم شدم و از زیر بغلش گرفتمش و رو اُپن بلندش کردم، بعد دهنش رو برا بوسه گرفتم، زبونم رو فرو بردم و خودمو روش چشیدم؛ بخاطرش حس لعنتی مالکیت بهم دست داد.

با گرفتن رون هاش، بغلش کردم، پاهاش رو دور کمرم حلقه زد. اگه اون همه آرد نبود، همون جا روی اُپنمون می کردمش. در عوض به بدنم چسبوندمش و برگشتم و به سمت پله ها رفتم. وقتی از پله ها بالا می بردمش، نگاهش از چشمام خارج نشد و با فشار آوردن واژنش به شکمم، آلتم به سرعت رشد می کرد. خدا، میتونستم حس کنم چقدر خیسه. مرطوب از مکیدن آلتم.

زمزمه کرد:

-قرار بود این فقط درمورد تو باشه.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

اما چشماش پر از نیاز بود.

-این هنوزم در مورد منه، بهم اعتماد کن، چون لذت دادن بهت بهترین چیز جالب در مورد همه ایناس.

به تختمون رسیدیم و اجازه دادم به جلو بیفتم. آریا جیغ کشید اما با کف دستام وزنم رو نگه داشتم و بهش لبخند زدم. خندید و به پشتم ضربه زد.

-ترسوندیم.

به طور کامل پایین انداختمش و آلتم رو به سمت ورودی واژنش بردم، دیدم برام آماده اس، یواش یواش درونش فرو رفتم. وقتی تا ته داخلش دفن شدم، رو آرنجم پایین اومدم و بدن هامون رو به هم گره زدم. با گرفتن سرش، وقتی آهسته داخل و خارج می شدم، بوسیدمش.

عشق بازی. این چیزی نبود که فکر کنم هیچ وقت انجامش میدم ولی لعنت بهش، با آریا نمی تونستم ازش سیر بشم.
سرعتم رو زیاد نکردم، نه ضربه هام رو نه بوسه هام.
مطمئن شدم که با هر فشار، عمیق ضربه بزنم و نقطه ای رو هدف قرار دادم که باعث می شد آریا خودش رو از دست بده.

@VIP-ROMAN

در حالی که نفس نفس می زد و ناله می کرد، چشمام نگاهش رو نگه داشت، تو چهره ی با شکوهش تعجب بود. می خواستم دوباره فقط با آلتم اونو تا لبه ببرم و داشت به اونجا می رسید. آزادی خودم نزدیک بود، با این که خیلی وقت نبود که قبلش آبم رو خالی کرده بودم.

زمزمه کرد:

-منو ببوس.

وقتی ضربه ی عمیقی زدم نفسش بند اومد. دهنش رو گرفتم، آهسته و شیرین و بعد بدنش قوس گرفت، دیواره هاش به اطراف آلتم چسبیدن و تخم هام سفت شد درحالی که خودم سخت و با شدت برخورد کردم.

بعد از این که نفس گرفتم، بینیم رو تو موهاش فرو بردم. خواستم خودم رو از روش بلند کنم ولی منو محکم نگه داشت و شونه هام رو گرفت، بالا سرش موندم و چشمام رو به سمت چشماش بلند کردم.

عشق. این احساس تو سراسر چهره اش نوشته شده بود و هنوز هم غیرممکن به نظر می رسید که بتونه منو دوست

@VIP-ROMAN

داشته باشه چون هیچ کس تا حالا همچین احساسی بهم نداشته. من با ظلم تو رگ هام به دنیا اومدم، برا شکستن دیگران بزرگ شدم.

آروم گفت:

-تولدت مبارک، لوکا. اولین تولد با هممون.

زمزمه کردم:

-اولین از خیلی ها.

چون مهم نبود چی میشه، هیچ وقت رهاش نمی کردم.

لبخند زد.

- باید کادوت رو باز کنی.

ابروهام بالا رفت.

- فکر کردم این هدیه امه؟

با عصبانیت پرسید:

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

-سکس و کیک؟

زیرم شروع به تکون دادن خودش کرد و من لبخند زدم، یه اینچ هم حرکت نکردم.

گفت:

-لوکا.

با بوسه دیگه ای ساکتش کردم و زیرم آروم گرفت. بالاخره حس کنجکاویم بیش تر شد و آزادش کردم. بلند شدم و اونم با خودم کشیدم.

-پس چیه؟

خندید و منو از اتاق خواب بیرون برد و به طبقه پایین برگشت، بعد وارد یکی از اتاق خواب های مهمان شد. یه بسته مستطیل شکل بود که اندازه اش تقریبا پنج در پانزده فوت بود. گیج وایسادم. انتظار داشتم مثل خیلی از همسرا برا شوهرش یه مشروب گرون قیمت یا یه ساعت بخره، اما هیچ ایده ای از این که چی گرفته بود، نداشتم.

@VIP-ROMAN

دستم رو کشید و منو نزدیک تر کرد.

-بازش نمی کنی؟

دستش رو ول کردم و بسته رو برداشتم. فقط چند اینچ ضخامت داشت و اونقدر که انتظار داشتم سنگین نبود.

خندید.

- گاز نمیگیره، باور کن.

#پارت۱۷

کاغذ بسته رو پاره کردم و مبهوت شدم. یه بوم با هنر نقاشی دیواری بود. تو پس زمینه خط افق نیویورک و جلوش شعار فمیلیا با حروف قرمز قرار داشت.

-وقتی بهم گفتی هنر نقاشی دیواری بَنکسی و هنرمندای دیگه رو دوست داری، فکر کردم خوبه که برا دفتر کارت تو کلاب Sphere یه همچین اثری بگیرم.

بهش خیره شدم. لبش رو گاز گرفت. یکم قبل از کریسمس با هم تو نیویورک قدم زده بودیم و من بهش نقاشی های دیواری مورد علاقه ام رو نشون دادم، تقریبا تنها هنری که کوچک ترین علاقه ای بهش داشتم؛ اما فکر نمی کردم اون یادش بمونه.

-از کجا گرفتیش؟

-من و رومرو سعی کردیم بفهمیم بَنکسی کیه اما این کار غیرممکن بود، برا همین با چند نفر از هنرمندای نقاشی دیواری تو شهر که کم تر محرمانه هستن، تماس گرفتم و ازشون خواستم یه قطعه هنری برام بسازن.

ساکت شد.

- خوشت نیومد؟ فکر کردم یه چیز شخصی برات بهتر از گرفتن چیزای گرونی مثل ساعته، مخصوصا این که احساس می کنی خودت برا خودت هدیه خریدی چون همه اش پول خودته...

به سمتش رفتم، صورتش رو گرفتم و به شدت بوسیدمش. وقتی عقب کشیدم، ابروهاش با گیجی توهم بود.

-این پول ماست، آریا، مال من نیست. هر چی مال منه متعلق به توعم هست.

کنایه آمیز گفت:

-پس عملا کاپو عم.

خندیدم.

-تو به قلبم حکومت می کنی، پس از بعضی جهات آره.

مکث کردم چون فهمیدم این حقیقته. کسی تاحالا مثل آریا رو من قدرت نداشته و این ترسناک ترین چیز تو این دنیا بود چون هیچ کس، هیچ وقت نباید این موضوع رو می فهمید.

-پس هدیه ات رو دوست داری؟

-آره، عالیه. چجوری میتونم برا تولدت جبران کنم؟

خندید.

- هنوز یه ماه فرصت داری تا به یه چیزی برسی.

زمزمه کردم:

-عالی. بدون فشار.

چشماش از خوشحالی می درخشید.

-تو یه مرد بزرگ بدنام، یه اوباش خشن و یه پسر بدی، فکر کنم بتونی یه کاریش بکنی.

خم شدم، صدام آروم و تاریک بود.

-پسر بد، هوم؟

دستاش رو دور گردنم حلقه کرد.

-واقعا نمیدونم چرا مردم ازت می ترسن، یه جورایی با مزه ای.

تقریبا خندیدم، چون هیچ کس تا حالا منو اونجوری صدا نکرده بود و اگه می دونستن چی براشون خوبه، بهتر بود اون کار رو نکنن.

@VIP-ROMAN

-اونا ازم می ترسن چون من پسر بدی عم، عشق.

بد حتی شروعش نبود.

با لبخند کوچیکی سرش رو تکون داد.

-میدونم، و اصن میدونی چه؟

صداش رو پایین آورد.

-تو اتاق خواب بعضی اوقات دوست دارم اگه مثل یه پسر بد رفتار کنی.

پروردگار خوب، آریا. محکم بوسیدمش.

آریا همیشه فقط طرف رام من رو می دید.

آریا

-لعنت بهش!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

فریاد لوکا باعث شد از خواب بپرم. تشک زیر وزنش جا به جا شد، برگشتم و با خواب آلودگی پلک زدم. داشت لباس می پوشید، تلفنش رو بین شونه و گوشش گذاشته بود و همزمان شلوارش رو می پوشید.

-من پونزده دقیقه دیگه اونجام. لعنتی!

نگران نشستم. گوشیش رو پایین گذاشت و یه پیراهن رو جلد چرمی اسلحه اش تنش کرد، بعد با اخم به سمتم برگشت.

-یه نفر تو یکی از فاحشه خونه های فمیلیا کوکتل مولوتف* انداخته. دو تا فاحشه به شدت سوختن و همه ی اثاث و وسایل سوخته. پلیس و آتش نشانی اونجا عن. من باید برم و خسارت رو کاهش بدم.

آروم سرم رو تکون دادم و ناامیدیم رو خفه کردم. به سمتم حرکت کرد، یه بوسه ی سریع بهم زد و بعد رفت بیرون.

لبم رو گاز گرفتم و دردم رو هل دادم پایین. تولدم بود.

از تخت پایین اومدم، به موبایلم رسیدم و پیام جیانا رو دیدم. لحظه ای که دید آنلاینم، تلفنم زنگ خورد. بعد از اینکه با

@VIP-ROMAN

جیانا، فابیانو و لیلی صحبت کردم، حالم بهتر شد و لباس پوشیدم.

می دونستم لوکا اگه می خواست کاپوی خوبی باشه، باید به کارای فمیلیا رسیدگی می کرد و با این حال تو این فکر بودم که تولدم رو به کلی فراموش کرده؟ رفتم طبقه پایین، رومرو رو صندلی تو آشپزخونه نشسته بود. وقتی متوجهم شد لبخند زد و بلند شد.

-تولدت مبارک، آریا.

برا جواب لبخند متزلزلی بهش تقدیم کردم، حالتش نرم تر شد.

-لوکا به محض این که کارش تموم بشه برمی گرده.

شونه بالا انداختم و یه قهوه برا خودم ریختم. احساس تنهایی درونم رو پُر کرد. هیچ دوستی تو نیویورک نداشتم. تو محافل ما به عنوان همسر کاپو، با من مثل یه فرد عادی رفتار نمی کردن و واقعا نمی تونستم با افراد خارجی دوست بشم. با قورت دادن احساساتم، یه قلوپ از قهوه ام خوردم.

صدای آسانسور اومد و رومرو جلوم قدم گذاشت ولی وقتی ماریانا با کیک اومد داخل، آروم شد. موهای خاکستری تیره

@VIP-ROMAN

اش، مثل همیشه با یه تور مو محکم شده بود و لباسش به بدن پُر و سینه های بزرگش چسبیده بود.

#پارت۱۸

صورت مادرانه اش به لبخند بزرگی کشیده شد و بعد از گذاشتن کیک، منو بغل کرد.

-تولدت مبارک، بامبینا*. برات کیک بادوم پختم. لوکا بهم گفت که کیک مورد علاقه اته.

به رومرو اخم کرد.

-به هر حال اون کجاست؟

رومرو ساده گفت:

-کار.

ماریانا هیچ سوالی نپرسید.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

-لوکا ازت خواست کیک بپزی؟

-آره.

ماریانا سه برش از کیک برید، بعد بشقاب ها رو بیرون آورد و جلوی هر کدومون یکی گذاشت. تا تهش خوردیم و باید اعتراف می کردم کیک بهتر از هر چیزی بود که تو اون چند وقته خورده بودم. ماریانا یه الهه تو آشپزخونه بود.

گونه ام رو لمس کرد.

-ناراحت به نظر میای. چرا با رومرو بیرون نمیری که یکم خوش بگذرونی؟

می خواستم روزم رو با لوکا سپری کنم اما چون این اتفاق نمیفتاد، موافقت کردم. رومرو منو برا ناهار به یه رستوران قشنگ برد و بعدش مثل همه ی همسرای شیک افراد برجسته، بقیه وقتم رو تو **Century21**، پاساژ بزرگ مورد علاقه ام تو منهتن گذروندم. بعد از یه شام سریع تو یه رستوران کوچیک، به پنت هاوس برگشتیم. به خودم زحمت ندادم لباس های جدید رو از کیف های خرید دربیارم. به جاش پتو و یه کتاب برداشتم و به سمت تراس بیرون رفتم و رو

@VIP-ROMAN

صندلی جمع شدم. رومرو پیشم نیومد، احتمالا روحیه ی بدم رو دیده بود. گذاشتم نگاهم رو خط افق سرگردان بشه، چند قطره اشک ریخته شد، پاهام رو بالا آوردم و دستام رو محکم دورش پیچیدم.

با صدای باز شدن در، چشمام به سمت پنجره های فرانسوی کشیده شد و لوکا اومد داخل تراس، وقتی نگاهش رو صورتم افتاد، ناراحتی تو چشماش نشست. سریع اشکام رو پاک کردم و وایسادم، لوکا بلندم کرد و منو بوسید.

-تولدت مبارک، پرنسس. کاش می تونستم کل روز رو باهات بگذرونم.

شونه بالا انداختم:

-رومرو منو مشغول کرد.

سرش رو تکون داد.

-به اندازه کافی خوب نیست.

@VIP-ROMAN

منو برد داخل آپارتمان و به اتاق خوابمون رسیدیم. چشمام به تخت افتاد. یه دسته گل رز سفید و یه بسته بالاش قرار داشت. لبخند زدم و قبل از اینکه لوکا منو بذاره پایین، گردنش رو بوسیدم. بوی گل های رز به مشامم خورد، بسته رو برداشتم و بازش کردم. داخلش یه جعبه مخمل قرمز بود. درش رو باز کردم، یه دستبند میله ای رزگلد* رو یه کوسن خاکستری بود. نوزده تا* الماس رو سطح صاف رزگلد بود.

آروم گفت:

-برش گردون.

برش گردوندم و دیدم یه سری کلمات داخل دستبند حک شدن.

"تو تاریک ترین لحظات، تو روشنایی منی"

آب دهنم رو قورت دادم و به چشمای گرمش نگاه کردم.
پیراهنش رو گرفت و از تنش درآورد و برگشت. با دیدن تتوی جدید زیر شونه اش که مقابل* تتوی فمیلیاش بود، خشکم زد. پوستش هنوز قرمز بود.

حروف پیچیده ی سیاه رو خوندم:

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

"مهم نیست مسیر چقدر تاریک باشه، هر جا که تو بری، منم میرم"

کلماتی که من یکم بعد از عروسیمون به لوکا گفته بودم. اونا رو یادش بود. نفس عمیقی کشیدم، لب هامو رو هم فشار دادم، ولی گریه نکردن خیلی سخت بود. دو تا تتو تو دو طرف قلبش. برگشت و نزدیکم اومد، اشکام رو پاک کرد. دستمو رو خال کوبی فمیلیاش رو قلبش فشار داد.

-سوگندم اول بود، ولی کلمات رو پشتم، معنی بیشتری میده.

آب دهنم رو قورت دادم. قرار نبود چیزی شبیه به اون بگه. برا یه مرد ساخته شده، فمیلیا تو درجه اول قرار داشت و برا یه کاپو حتی بیشتر. سرم رو تکون دادم، لب هامو رو لب هاش گذاشتم.

-اون کلماتی که پشت سرته، کاملا درموردشون جدیم، لوکا. من هرجایی دنبالت میام، تاریکیت منو نمی ترسونه. من تو رو، قدرت و وفاداریت، لطافت و محافظتت رو دوست دارم. من طرف نرمت رو دوست دارم اما به همون اندازه تاریکیت رو هم دوست دارم. من تو رو تو تاریک ترین لحظاتت دوست خواهم داشت، حتی وقتی ضعیف باشی و بهم احتیاج داشته

@VIP-ROMAN

باشی که نورت باشم، دوستت دارم، من عاشق هر بخشی ازت هستم، لوکا.

منو به سینه اش فشار داد و منم محکم نگهش داشتم. بین همه چیز، عشقش بزرگ ترین هدیه بود.

آوریل بود که لیلی و جیانا به ملاقاتم اومدن. از همون لحظه ای که جیانا رو دیدم، می دونستم که مشکلی پیش اومده، اما وقتی برا صحبت کردن پیدا نکردیم تا یه روز عصر که لوکا و ماتئو برا کارشون بیرون بودن و رومرو مشغول بازی Scrabble با لیلی بود، فرصت پیدا کردیم.

وقتی از منظره ی بالای نیویورک از تراس پشت بوم لذت می بردیم، ازش پرسیدم:

-چیزی شده، نه؟

اولش جواب نداد و این برا اون طبیعی نبود.

-من نمیتونم این کار رو انجام بدم، آریا. من میخوام برم، بیرون از این دنیا. از ازدواج ترتیب داده شده، فقط برم.

@VIP-ROMAN

#توضیح:

کوکتل مولوتف*: یه نوع بمب دست ساز خیابونی. عکسشو میذارم.

بامبینا*: یه کلمه ی ایتالیاییه. ینی بیبی گرل، تقریبا ینی عزیزم. تو کتاب قبلی هم توضیح داده بودم اینو چون ماریانا آریارو بیشتر اوقات اینجوری صدا میکنه.

رزگلد*: طلای روسی هم بهش میگن. اسمش رو رزگلد گذاشتن چون رنگش شبیه به رز صورتیه. درواقع طلای صورتیه. یه طلای لوکسی محسوب میشه و تو فشن خیلی کاربرد داره مخصوصا برای خانوما چون خیلیم خوب با همه چی ست میشه. عکس دستبندی که برا آریا گرفت رو میذارم.

نوزده تا* : نوزده تا الماس به تعداد سن آریا بود چون تولد نوزده سالگیش بود.

تتوی شونه اش که مقابل تتوی فمیلیاس*: تتوی فمیلیا رو قبلشه و تتوی جدید که درواقع جمله ایه که آریا تو کتاب قبلی

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

بهش گفت، پشت بدنش دقیقا رو به روی قبلشه. اینم عکسش رو میذارم که متوجه شین.

#پارت۱۹

من به یه چیزی تو این مایه ها مشکوک شده بودم اما الان که اونو با صدای بلند ابراز کرد، نگرانی و ترس وجودم رو پر کرد.

- میخوای فرار کنی؟

-آره.

-مطمئنی؟

بهم نگاه انداخت. هیچ تردیدی تو چهره اش دیده نمی شد.

-کاملا. از زمانی که براتوا به عمارت حمله کرد و من دیدم ماتئو توانایی چه کارهایی رو داره، می دونستم که باید فرار کنم.

@VIP-ROMAN

-فقط ماتئو نیست، اینو می دونی، درسته؟ اون از بقیه ی مردای ساخته شده بدتر نیست.

ماتئو میتونست خنده دار و جذاب باشه. مطمئن بودم که جیانا و اون می تونن با هم خوشحال باشن؛ اگه جیانا به خودش اجازه نزدیک شدن بهش رو میداد، اما من جیانا رو می شناختم، می دونستم که چقدر میتونه لجباز باشه. حتی به من اجازه نمی داد تا باهاش در مورد این که به ماتئو فرصت بده، صحبت کنم.

-این وضعیت رو حتی بدتر می کنه. می دونم که تقریبا همه ی مردای جهان ما قادر به انجام کار های وحشتناک هستن و حتی یه روز فابی هم همین جوری میشه و من از این متنفرم، از هر ثانیه که تو این دنیای داغون گیر افتادم، بیزارم.

-فکر می کردم که تو و ماتئو با هم بهتر شدین. امروز سعی نکردین کله ی هم دیگه رو بکنین.

-اون سعی داره منو دستکاری کنه. ندیدی لیلی چقدر راحت میتونه عصبی بودنش رو، اطراف اون فراموش کنه؟

-این میتونست بدتر باشه. بیشتر مردا اگه اینجوری باهاشون برخورد میکردی نمی بخشیدنت، اما به نظر میرسه اون واقعا ازت خوشش میاد.

مطمئن نبودم که لوکا میذاشت من اونجوری اعصابش رو خورد کنم.

-تو طرف اونی؟

قصد نداشتم طرف کسی رو بگیرم.

-طرف اون نیستم. فقط سعی می کنم جایگزینی برا فرار بهت نشون بدم.

-چرا؟ می دونی که من هیچ وقت این زندگی رو نخواستم. چرا سعی داری منو وادار کنی؟

دستش رو گرفتم، داشتم عصبانی می شدم.

@VIP-ROMAN

-چون نمیخوام تو رو از دست بدم، جیانا!

-منو از دست نمیدی.

-آره، میدم. وقتی فرار کنی دیگه هیچ وقت نمی تونیم هم دیگه رو ببینیم، حتی نمی تونیم صحبت کنیم مگه اینکه راهی برا انجام این کار پیدا کنیم بدون اینکه اوباش بتونن از طریقش تو رو ردیابی کنن.

زمزمه کرد:

-می دونم. میتونی با من بیای.

قبلا اغلب از قفس طلایی ای که توش بزرگ شدم بیزار می شدم و حتی الانم بعضی اوقات از خودم می پرسیدم که گشتن تو نیویورک بدون رومرو، رفتن به دانشگاه و داشتن زندگی عادی فقط با قوانین خودم چه حسی داره.

-نمیتونم.

#پارت ۲۰

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

روش رو ازم برگردوند.

-چون تو عاشق لوکا ای.

تو صداش یکم عدم تایید وجود داشت، اما من از احساساتم دفاع نمی کردم. دوست داشتن لوکا چیزی نبود که بخاطرش احساس بدی داشته باشم.

-آره اما این تنها دلیلش نیست. من نمیتونم فابی و لیلی رو هم پشت سر بذارم و با این زندگی صلح کردم. این همه ی چیزیه که من تا به حال می دونستم. من باهاش اوکیم.

-فکر می کنی اگه برم، دارم اونا رو رها می کنم؟

-اونا درک می کنن. همه برا زندگی تو این دنیا ساخته نشدن. تو همیشه دوست داشتی یه زندگی عادی داشته باشی، اونا هنوز منو دارن. تو باید به فکر خودت باشی. من فقط میخوام تو خوشحال باشی.

-فکر نمی کنم بتونم اینجا خوشحال باشم.

@VIP-ROMAN

-چون نمیخوای با یه قاتل ازدواج کنی، چون نمیتونی با کارایی که ماتئو انجام میده کنار بیای.

آروم گفت:

-نه. چون میتونم خودم رو با اون خوب ببینم.

چهره اش رو در نظر گرفتم.

-چه مشکلی وجود داره؟

من می دونستم که لوکا چجوریه و چه توانایی هایی داره. می دونستم که تغییری نمیکنه و نمی خواستمم تغییرش بدم چون مردی رو که الان بود دوست داشتم.

-تو با چیزایی که لوکا انجام میده مشکلی نداری؟ هیچ وقت شب بیدار نمیشی و احساس گناه نمیکنی که با مردی مثل اون ازدواج کردی؟

-ما از یه خانواده ای با مردای مثل اونیم. میخوای احساس گناه کنم؟

@VIP-ROMAN

-نه اما افراد عادی احساس گناه می کنن. نمیبینی که چقدر بهم ریخته ایم؟ من نمیخوام اینطوری باشم، نمیخوام زندگیم رو با مردی سپری کنم که دشمناش رو تراش میده.

لوکا همیشه می گفت من پاک و بی گناهم، ولی نبودم، نه طبق استاندارد های عادی.

-متاسفم. نمی خواستم احساس بدی بهت بدم. من فقط ... میدونم که باید روش ریسک کنم. باید سعی کنم از همه ی اینا دور بشم، یه زندگی بدون این همه خشونت و خصوصیات داغون داشته باشم. اگه این کار رو نکنم، همیشه پشیمون میمونم.

- میدونی که هیچ وقت نمیتونی برگردی. وقتی بری دیگه برگشتی نیست. حتی اگه ماتئو تو رو بخاطر اینجور توهین کردن بهش ببخشه، اوت فیت تا زمان ازدواجت مسئول مجازاتته و فرار از مافیا خیانته.

-میدونم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

#پارت۲۱

-اوت فیت خیانت رو با مرگ مجازات می کنه. از اونجا که تو یه مرد ساخته شده نیستی، ممکنه تصمیم بگیرن که یکم بهت آسون بگیرن و تو رو تو یکی از فاحشه خونه هاشون بندازن یا مجبورت کنن با یکی به مراتب بدتر از ماتئو ازدواج کنی.

-میدونم.

شونه هاش رو گرفتم، فکر نمی کردم کاملا این موضوع رو درک کنه.

- واقعا میدونی؟ تعداد کمی از مردم ریسک فرار از اوباش رو به جون میخرن و دلیلی براش هست. این که بیشترشون گیر میفتن.

-بیشترشون. اما نه همشون.

-تاحالا اسم کسی رو شنیدی که با موفقیت از مافیا فرار کرده باشه؟

@VIP-ROMAN

-نه، اما شک دارم کسی درباره شون به ما بگه. نه پدر، نه ماتئو و نه لوکا علاقه ای ندارن که این ایده رو تو سرمون بذارن.

دستام رو انداختم و آه کشیدم.

-تو واقعا مصممی که از پس این کار بر بیای.

-آره.

گفتم:

-باشه.

چون می دونستم برا تغییر دادن نظرش نمیتونم کاری انجام بدم و نمی خواستم راز هاش رو ازم مخفی کنه.

-نمیتونی این کار رو به تنهایی انجام بدی. اگه شانسی برا موفقیت میخوای به کمک من نیاز داری.

گفت:

@VIP-ROMAN

-نه. من خودم میتونم این کار رو انجام بدم.

زمزمه کردم:

-اگه بهت تو فرار کردن کمک کنم، انگار به فمیلیا خیانت کردم و با این کار به شوهرم.

لوکا اونو خیانت می دونست. اون به این باور رسیده بود که حرفش قانونه، که پیروی نکردن از فرمانش خیانته.

- درست میگی. و نمیتونم اجازه بدم که این خطر رو بپذیری.

دستش رو گرفتم.

-نه، من بهت کمک می کنم. من تنها شانستم و اگه کسی بتونه از پسش بربیاد، اون تویی. تو هیچ وقت نمی خواستی بخشی از همه ی اینا باشی.

-آریا، خودت گفتی، کاری که میخوام بکنم خیانته و اوباش با افرادی که بهشون خیانت می کنن برخورد سختی میکنن. لوکا از نوع بخشنده نیست.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

-لوکا به من صدمه نمیزنه.

به نظر می رسید به این موضوع شک داره اما من می دونستم که این درسته و نه فقط از زمانی که اون حرفا رو با جوهر رو پوستش حک کرده بود.

- کاری نمیکنه. اگه سالواتوره ویتیلو هنوز زنده بود، اوضاع فرق می کرد. من تحت حکومت اون بودم، اما الان لوکا کاپو عه و اون منو مجازات نمیکنه.

-شاید افرادش انتخابی براش نذارن. اون کاپوی جدیدیه و اگه ضعیف به نظر برسه، ممکنه افرادش شورش کنن. لوکا قدرتش رو به خطر نمیندازه، حتی برا تو. برا مردای ساخته شده فمیلیا اولویته.

گفتم:

-بهم اعتماد کن.

-من به تو اعتماد دارم. این لوکا عه که بهش اعتماد ندارم.

@VIP-ROMAN

-و اگه بهش فکر کنی، من واقعا به فمیلیا خیانت نمی کنم. تو تا زمانی که با ماتئو ازدواج نکردی هنوز بخشی از اوت فیت هستی. این به این معنیه که چیزی که من انجام میدم، حداکثر، خیانت به اوت فیته، اما من به اونا مقید نیستم، پس خیانت حساب نمیشه.

-لوکا ممکنه همچین فکری نکنه. حتی اگه به فمیلیا خیانت نکنی، بازم پشت سرش رفتی. ناگفته نمونه که ماتئو احتمالا آسمون و زمین رو برا پیدا کردن من زیر و رو میکنه.

-درسته. اون تو رو شکار میکنه.

- در نهایت علاقه اش رو از دست میده.

با دونستن وسواس ماتئو رو خواهرم، شک داشتم بیخیال بشه.

-شاید. اما من روش حساب نمی کنم. ما باید اطمینان حاصل کنیم که نتونه پیدات کنه.

@VIP-ROMAN

-آریا، من نباید اینو بهت میگفتم. نمیتونی درگیرش بشی.

گفتم:

-سعی نکن از این حرفا بهم بزنی که منصرفم کنی. اگه بهت کمك نکنم و گیر بیفتی، احساس گناه میکنم.

-و منم اگه برا کمک بهم دچار مشکل بشی احساس گناه میکنم.

-من بهت کمک می کنم پایان داستان.

#فصل۶

#پارت۲۲

یک ماه بعد، لوکا

ماتئو در حالی که درآمد ماه گذشته رو از کلاب های رقصمون بررسی می کرد، گفت:

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

-کلاب **Sphere** هنوز قوی پیش میره، اما **Pergola** در حال بسته شدنه. با وجود این که روس ها سعی می کنن به محدوده ی ما گند بزنن، ولی هنوز درآمد قابل توجهی از کلاب هامون داریم. و تو سال آینده، **Pergola** هات ترین کلاب شهر میشه. این حس رو دارم.

به هیچ جام نبود که جذاب ترین کلاب های شهر رو داشته باشیم. تجارت اصلی ما مواد مخدر بود و شماره های موجود تو لپ تاپم بهم می گفت که ما اونقدر که می تونستیم، نفروختیم.

گفتم:

-روند هروئین رو به اُفته. این تولید کننده های مواد مخدر های جدید کین، همه جا هستن. باید مطمئن بشیم که توزیع کننده مون به موقع تحویل میده. برام مهم نیست اگه آزمایشگاه های لعنتیمون تا جایی که میتونن دارن به سرعت مواد تولید می کنن، به اندازه کافی سریع نیست. بهشون سر بزن.

لب های ماتئو با لبخند لعنتی وحشتناک تاب خورد.

-انجام میشه.

@VIP-ROMAN

با لبخند مخصوص به خودم سرم رو تکون دادم.

-عوضی بیمار!

-مثل خودت!

تلفنم زنگ خورد. از جیبم بیرون آوردمش و صفحه اش رو نگاه کردم. رومرو.

-چیه، رومرو؟

-ساندرو تو آشپزخونه بیهوش شده. آریا و جیانا رفتن.

ضربان قلبم دو برابر شد. روس ها.

-تکرار کن.

لپ تاپ رو بستم و روی صندلیم صاف شدم. ماتئو با دقت بهم خیره شد و پوزخندش محو شد.

-بهش مواد دادن و با نوار بستنش. یکی از ماشین ها نیست. جیانا و آریا حتما یه سری کیف با وسیله بردن چون یه سری لباس ها تو کمد لباس نیست. هیچ نشونه ای از حمله وجود نداره. اونا باید فرار کرده باشن.

فرار؟ چشمام نقاشی دیواری ای رو پیدا کرد که آریا چهار ماه پیش بهم داده بود و رو دیوار پشت میزم آویزون بود.

ماتئو پرسید:

-چه خبره؟

لپ تاپش رو بست و کنار گذاشت. وایسادم، خشم زیر پوستم می جوشید و یه احساس دیگه. احساس ضعفی که قبلا اجازه نمیدادم حسش کنم. احساسی که تا قبل از آریا هیچ وقت نداشتم و حالا آریا رفته بود. اون لعنتی رفته بود.

#پارت۲۳

-رومرو متوجه شده ساندرو کف پنت هاوس بسته شده و بهش مواد زدن. آریا و جیانا فرار کردن.

@VIP-ROMAN

ماتئو آروم بلند شد.

-داری شوخی می کنی.

رفتم تو صورتش، خیلی عصبانی بودم، درونم می سوخت. عصبانی و نگران. نگران چون همسرم رفته بود. آریا فرار کرده بود. از من فرار کرده بود.

-فکر می کنی درباره همچین چیزی شوخی می کنم؟

ماتئو با کنایه گفت:

-فکر می کردم آریا عاشقته.

دلم میخواست با دستام گلوش رو بگیرم و فشارش بدم. یه چیزی رو خورد کنم. فاک، آخرین کسی رو که گلوش رو خورد کردم خیلی حس خوبی داشت. اما ماتئو بهم خیانت نکرده بود. باید دلم می خواست به همسرم به خاطر این که ازم فرار کرده، صدمه بزنم و ولی بازم نمیخواستم. لعنتی. لعنت بهت آریا. لعنت بهت که باعث شدی اهمیت بدم.

@VIP-ROMAN

از زیرزمین **Sphere** به بیرون هجوم آوردم. بعضی از مردام که تو بار وایساده بودن با کنجکاوی نگاهم می کردن. بقیه جوری بلند شدن که انگار میخواستن تو هر جنگ صلیبی که میخوام برم باهام همراه بشن. اما نمی تونستم ریسک کنم که متوجه بشن همسر خودم ازم فرار کرده و من حتی نتونستم زنم رو کنترل کنم.

عشق. ریشه ضعف. این همون چیزی بود که پدر لعنتیمون میگفت. من از اون مرد خوشم نمیومد، با همه ی وجودم ازش متنفر بودم اما شاید یه بارم که شده حق باهاش بود. آریا داشت منو به یه احمق تبدیل می کرد و منم بهش اجازه داده بودم که این کار رو انجام بده.

ماتئو از پشت سرم، دنبالم اومد.

اگه اون، مو قرمز لعنتی رو نمی خواست، هیچ کدوم از اینا اتفاق نمیفتاد. همه چیز بدون شک ایده لعنتی جیانا بوده.

-این تقصیر جیاناس. این دختر ریشه ی همه ی مشکلاته. چرا نتونستی همونطور که بهت گفتم ازش دور باشی؟

@VIP-ROMAN

زمزمه کرد:

-احتمالا به همون دلیل که تو اجازه دادی آریا باهات بازی کنه.

لعنتی. ماتئو برادرم بود. اگه مردای دیگه هم همین جوری فکر می کردن، مجبور می شدم دوباره بیانیه ی خونین بدم. همش بخاطر آریا. سوار ماشینم شدم و ماتئو رو موتورش نشست، برا ملاقات با رومرو حرکت کردیم.

رومرو تو پنت هاوسم، کنار ساندرو که نئشه بود، منتظرمون بود. اون احمق باید مراقب آریا و جیانا میبود. در عوض اجازه داد دوتا زن آموزش ندیده، ناک اوتش کنن. نگاه لعنتی منو برنگردوند، قبل از این که به کشتن بزدل بی فایده برسم، روی رومرو تمرکز کردم.

-توضیح!

تمام چیزی بود که از گلوی گرفته ی لعنتیم بیرون اومد.

-ده هزار دلار و دوتا گذرنامه برداشته شده. به نظر میرسه اونا این نقشه رو خیلی وقته برنامه ریزی کردن.

@VIP-ROMAN

سرم رو تکون دادم و سعی کردم حسی رو که دونستن این اطلاعات درونم ایجاد کرده بود مخفی کنم. آریا بهم گفته بود منو دوست داره. منم بهش گفته بودم که دوستش دارم، باهاش تا جایی که میتونستم و بلد بودم، خوب رفتار کردم، هیچ وقت بهش صدمه نزدم و حالا این؟

"هرجا تو بری منم میرم، مهم نیست مسیر چقدر تاریک باشه"

اسیر آبرو:

#پارت۲۴

چند ماه گذشته یه نمایش لعنتی بود؟ اما هیچ کس نمیتونه اینقدر بازیگر خوبی باشه. این کار جیانا بود، تقصیر جیانای لعنتی بود.

ماتئو گفت:

-باید دنبالشون بگردیم.

انگار خودم نمی دونستم.

بهش خیره شدم.

-و از کجا میخوای شروع کنی؟ اونا هرجایی میتونن باشن. احتملا موبایل های لعنتیشون رو با خودشون نبردن.

رومرو آروم پیشنهاد داد:

-به هر حال ممکنه ارزش امتحان کردن رو داشته باشه.

سعی کردم خودم رو آروم کنم و مستقیم فکر کنم، سرم رو تکون دادم و گوشیم رو در آوردم و برنامه ردیابی رو باز کردم. یه ثانیه بعد گوشی آریا ظاهر شد. تعجب، بعد آرامش و به دنبالش سوءظن، درونم به وجود اومد. داشت به خارج از شهر، به سمت شمال می رفت.

ماتئو به گوشیم نگاه کرد:

-فکر می کنی خودشونن؟ اونا باهوش تر از اینن که گوشی هاشون رو با خودشون نگه دارن.

گفتم:

@VIP-ROMAN

-شاید این یه حیله باشه، ولی همه ی چیزیه که در حال حاضر به دست آوردیم.

قبل از این که من و ماتئو برا جستجوی زنامون بیرون بریم، به رومرو گفتم:

-لحظه ای که خبری گرفتی باهام تماس بگیر

#پارت۲۵

آریا

ساعت ها رانندگی کردم، اول تو یه جهت، بعد به یه سمت دیگه. مطمئن بودم که تا الان ساندرو رو پیدا کردن و می دونستن که جیانا فرار کرده. ینی لوکا فکر میکرد منم با اون رفتم؟ که حرفایی که بهش گفته بودم، دروغ بوده؟ مطمئن نبودم. وقتی بهش فکر کردم قلبم درد گرفت. لوکا مردی نبود که به راحتی اعتماد کنه، یا اصلا اعتماد کنه. اما من اعتمادش رو داشتم. شاید دیگه نه.

نگاهی به ساعت داشبورد انداختم. پرواز جیانا به اسکیپول تقریبا یه ساعت پیش بوده. لازم بود برگردم خونه. اگه اونا

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

موبایلم رو ردیابی می کردن، باید تا الان تو ردیابی اشتباه قرار میگرفتن و شک نمی کردن که جیانا هواپیما گرفته باشه. لوکا چندین بار سعی کرده بود باهام تماس بگیره. احتمالا عصبانی بود.

دور زدم و به سمت منهتن برگشتم و هرچی به خونه نزدیک تر می شدم ضربان قلبم بیشتر می شد.

لحظه ورودم به گاراژ پارکینگ زیرزمینی، کارمند پشت میز که همه چیز رو از مانیتورهاش تماشا می کرد، احتمالا در حال اطلاع دادن موقعیت من به لوکا بود.

سوار آسانسور شدم و به پنت هاوسمون رسیدم. وقتی در ها باز شدن، رومرو منتظرم بود. سرش رو تکون داد، یه چیزی شبیه خشم تو صورتش بود. هیچ وقت به صورت واضح، عصبانیتش رو به من نشون نمی داد. گوشیش رو تا گوشش بالا آورد اما ازم چشم برنداشت.

نیازی نبود بپرسم با کی تماس می گرفت. از کنارش به سمت پنجره ها رد شدم و نگاهی به بیرون انداختم. جیانا تو هواپیمای آزادی بود. می خواست تا چند ساعت دیگه به

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

آمستردام بره، جایی که زندگی جدیدی رو شروع می کرد. دور از همه اینا، دور از مافیا و ازدواج های ترتیب داده شده. دور از قفس های طلایی و قوانینی که مردای ساخته شده میساختن.

امیدوار بودم جیانا اونقدر باهوش باشه که از دست تعقیب کننده هاش فرار کنه، چون شکی تو ذهنم نبود که پدرم مرداش رو میفرستاد تا اونو بگیرن. به علاوه احساس می کردم ماتئو هم اجازه نمیده جیانا به راحتی از چنگش در بره. باید یکی رو پیدا میکرد که بتونه بهش هویت جعلی جدیدی بده. تو این کشور، به غیر از براتوا، هیچ کس علیه مافیای فمیلیا نمیرفت و کمک گرفتن از اونا خیلی خطرناک بود به معنی شکست نهایی. اما بیشتر از همه امیدوار بودم که جیانا بتونه چیزی رو که آرزو داشت پیدا کنه.

رومرو بالاخره گفت:

-لوکا، اون اینجاست. نه، تنهاعه. آره همین کار رو می کنم.

اومد نزدیکم. نگاهی به بالای شونه ام انداختم، به هیکل بلندش.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

با تمسخر گفتم:

-فرار نمی کنم. برای اطمینان ازش لازم نیست که دو قدم پشتم وایسی.

لبخند نزد. یه قدم دیگه نزدیک شد، نزدیک تر از چیزی که معمولا میومد و چشمای قهوه ایش سخت شده بود.

-لوکا کاپو عه. و بهترین کاپویی که همیشه وجود داشته. چون بدون رحم حکومت می کنه. چون به کسایی که وفادارن پاداش میده، و از کسایی که لیاقت محافظت شدن دارن، محافظت میکنه.

کاملا مات و مبهوت از شدت حرفاش برگشتم و مطمئن نبودم که صحبت هاش به کجا میره.

-تو بهش خیانت کردی.

عملا این کلمات رو کوبوند تو صورتم.

-من خیانت نکردم...

@VIP-ROMAN

حرفم رو قطع کرد.

-پشت سرش رفتی و فرار کردی. برام مهم نیست چرا. تو دنیای ما این به معنی خیانته و خودت باید اینو بهتر بدونی آریا.

لرزیدم و بهش خیره شدم. ینی لوکا هم کاری که کردم رو اینجوری می دید؟

گفت:

-با هر کس دیگه ای، لوکا از مجازات سخت دریغ نمیکنه. خیانت به معنی مرگه، حداقل شکنجه. اما تو مطمئنی که در امانی.

نزدیکم خم شد و دوباره بهم یادآوری شد که مرد مقابلم با وجود طبیعت خوبش، قاتل بود.

-هیچ وقت فراموش نکن که لوکا هنوز یه کاپو عه، که باید وجهه اش رو در برابر مرداش حفظ کنه. زیاد تحت فشار قرارش نده. اونو مجبور به انجام کاری نکن که بعدش هیچ کدومتون نتونین ازش بگذرین!

@VIP-ROMAN

#پارت۲۶

آب دهنم رو قورت دادم و نگاهی به دستبندم انداختم.

"تو تاریک ترین ساعات، تو نور زندگیمی"

اونجوری که اولش فکر می کردم، رومرو منو تهدید نمی کرد، نگران بود. فکر نمی کردم کارم اینقدر بد بوده باشه.

نه، این کاملا درست نبود. در واقع شک داشتم که اگه به جیانا کمک کنم فرار کنه، چقدر ممکنه بد جلوه کنه اما نمی تونستم بهش کمک نکنم. اون خواهرم بود و دوستش داشتم.

در اتاق خواب مهمان باز شد و ساندرو به بیرون تلو تلو خورد. پیراهنش از شلوارش بیرون اومده بود، گیج و رنگ پریده به نظر می رسید. وقتی چشمش بهم افتاد، عصبانیت رو صورتش برق زد، بعد نگاهی به رومرو که کنارم بود کرد و سرش رو پایین انداخت. من غرورش رو زخمی کرده بودم، که بدترین شرم ممکن برا یه مرد ساخته شده بود.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ازش پرسیدم:

-حالت خوبه؟

احساس بدی داشتم که بهش مواد دادم ولی اگه اون کار رو نمی کردیم، نمیذاشت من و جیانا بریم.

به سمت مبل رفت و نشست. به آرومی به پشت خم شد اما چیزی نگفت.

وقتی مشخص شد که ساندرو مصممه منو نادیده بگیره، از رومرو پرسیدم:

-صدمه دیده؟

رومرو شونه بالا انداخت.

-گُنگی ای که بخاطر مواد داره، کم ترین مشکلشه. گندی که زده براش باعث دردسر بزرگتری میشه، لوکا بی لیاقتی رو تحمل نمیکنه، باور کن!

ساندرو کاملا لرزید.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

-لوکا اونو تنبیه نمیکنه، نه؟ من باید باهاش صحبت کنم-

رومرو با تندی گفت:

-نه. تو باید یاد بگیری به فکر محافظت از خودت باشی، آریا. مراقب باش.

دهنم رو محکم بستم.

آسانسور با تکون شدید، حرکت کرد. نگاهم به صفحه پرت شد. داشت میرفت پایین، به گاراژ زیر زمین. لوکا!

شکمم سفت شد، عصبی بودم. حرفای رومرو تاثیرگذار بود. اما من لوکا رو می شناختم. و اون منو می شناخت. اون می فهمید که من علیهش نرفته بودم و فقط به جیانا کمک کردم درسته؟

فهمیدم که ممکنه از بیرون متفاوت به نظر برسه. خدایا. معده ام از ترس شروع به پیچ خوردن کرد. دوباره به سمت پنجره برگشتم، برای کنترل حالتم نیاز به زمان داشتم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ینی همه چیز رو بهم ریخته بودم؟

آسانسور تو طبقه ی ما متوقف شد و صدای لوکا و ماتئو در حال نوعی بحث به گوشم رسید. از پنجره میتونستم قد بلند لوکا رو ببینم که بالاتر از برادرش قرار داشت. ماتئو قد بلندی داشت اما لوکا، لوکا بود. باشکوه. نگاهش از انعکاس پنجره، نگاه من رو پیدا کرد.

آب دهنم رو قورت دادم.

#پارت۲۷

داشت به سمتم میومد. چیزی نگفت، می خواستم عذرخواهی کنم که انگشتای محکمش، دور بازوم پیچیده شد و من رو برگردوند. نفسم رو حبس کردم. دستم رو خیلی محکم گرفته بود، هرچند می دونستم که داشت خودش رو مهار می کرد. نگاهی بهش انداختم و لرزیدم. صورتش ماسکی از عصبانیت به سختی کنترل شده بود. هنوز چیزی نگفته بود و این باعث شد بفهمم اوضاع چقدر بده.

ماتئو به سمتم اومد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

-جیانا کجاست؟

نادیده اش گرفتم، تو نگاه لوکا گیر افتادم.

لوکا آروم گفت:

-جواب بده.

سعی کردم از چنگش بیرون بیام اما اجازه نداد. یهو عصبانیت درونم شعله ور شد. داشت قدرتش رو مقابل همه نشون می داد، سعی می کرد کاپو بازی کنه.

گفتم:

-اون رفته.

ماتئو غر زد:

-اوه واقعا؟ فکر نمی کنی خودمون اینو می دونیم؟ کجا رفته؟ شما با هم فرار کردین، همه چیز رو با هم برنامه ریزی کردین.

-نمی دونم.

@VIP-ROMAN

شونه بالا انداختم.

-تصمیم گرفتیم که بهتره من ندونم.

ماتئو لبخند بی رحمانه ای زد:

-مزخرف میگی. دقیقا میدونی اون کجاست.

-آریا.

صدای لوکا وقتی توجهم رو به خودش جلب کرد، مثل استیل خشک و محکم بود.

-تا الان هیچ کس از این موضوع اطلاع نداره. حتی پدرت و اوت فیت. به زودی باید بهشون بگم که خواهرت در حالی که تحت محافظت من بوده فرار کرده.

این باعث میشد لوکا بد به نظر برسه. اون کاپو بود. می خواست شکست ناپذیر به نظر برسه. من از این بازی های قدرت متنفر بودم. چرا مردا نمی تونستن ازش دست بردارن؟

لب هام رو به هم فشار دادم.

@VIP-ROMAN

ماتئو غرید.

-من به هر حال پیداش میکنم. اگه مجبور بشم هر کلابی تو نیویورک رو میگردم. اون میخواد منو تحریک کنه. اگه بهم خیانت کنه و با یه مرد دیگه پیداش کنم، پشیمون میشه.

خشم درونم موج زد.

-تو هیچ وقت اونو پیدا نمی کنی. اون خیلی دوره و اصلا برنمیگرده. هرگز.

ماتئو با نگاهی به لوکا گفت:

-خیلی دوره. پس تو می دونی اون کجاست.

لرزیدم.

-مهم نیست. بهت نمیگم.

ساندرو صدای خرخر بیرون داد.

حالت لوکا حتی بیشتر تاریک شد. ماتئو خیلی نزدیک بهمون قدم گذاشت. به برادرش نگاه التماس آمیزی کرد.

@VIP-ROMAN

-ما باید پیداش کنیم. نه فقط به این دلیل که من میخوامش، بخاطر این که رو فمیلیا تاثیر بدی میذاره.

ماتئو منو ارزیابی کرد. حالتش منو ترسوند.

تو این مدت کم کم داشت ازش خوشم میومد، شاید خیلی راحت فراموش کرده بودم که اون چه مردیه، چه اون و چه لوکا چه مردایی هستن.

-ما باید ازش اطلاعات بگیریم.

آب دهنم رو قورت دادم.

#پارت۲۸

وقتی فهمیدم با پیشنهادش به کجا میخواد برسه، می خواستم دوباره بهش بگم که چیزی نمیگم.

ماتئو با زمزمه ی اصرار آمیز گفت:

@VIP-ROMAN

-اگه نمیتونی این کار رو بکنی، لوکا، بذار من از عهده اش بربیام. فکر نمی کنم مجبور باشم خیلی بهش صدمه بزنم. اون به تحمل درد عادت نکرده.

تو چنگ لوکا پریدم. چشمام از ماتئو به لوکا رفت. به سختی زمزمه کردم:

-نمیتونی جدی باشی.

میتونستم بگم که رومرو و ساندرو با علاقه تماشا می کردن.

لوکا غرید:

-سکوت.

نفسم رو حبس کردم. نگاه خیره اش رو به سمت برادرش برگردوند.

-من کاپوی تو هستم، ماتئو. خودم همسرم رو اداره میکنم، انگشت روش نمیذاری.

ماتئو شونه بالا انداخت. با لحن سرسختانه گفت:

-پس اونو اداره کن، کاپو!

@VIP-ROMAN

ینی داشت به طور واضح لوکا رو به عنوان کاپو به چالش می کشید؟ عقلش رو از دست داده بود؟ اینقدر رو جیانا وسواس داشت که حتی رابطه اش با لوکا رو به خطر بندازه؟

اما من چی کار کرده بودم؟ منم رابطه خودم و لوکا رو برا جیانا به خطر انداخته بودم. با این حال، باید باور می کردم که این متفاوته. من این کار رو از رو عشق خواهرانه ام انجام داده بودم. ماتئو جیانا رو از رو تملک می خواست.

لوکا منو از برادرش دور کرد و به سمت پله های منتهی به طبقه دوم کشوند. شروع کردم:

-لوکا!

اما اون با هشدار منو محکم تر گرفت و من ساکت شدم. همه ما رو تماشا می کردن. چیزی که باید گفته میشد، چیزی بود که فقط باید بین من و لوکا میبود.

دنبالش تا اتاق خواب رفتم و دوباره سعی کردم:

-لوکا!

در اتاق رو پشت سرمون کوبوند و منو به زور به سمت خودش کشوند. از برخورد با فشار به بدن عضله ایش، نفسم صدا دار از ریه هام خارج می شد.

اگه ماه ها نبود که با لوکا ازدواج کرده بودم، از تندیش میترسیدم اما من دوستش داشتم و اونم منو دوست داشت. باید به این اعتماد می کردم.

غرغر کرد:

-جیانا کجاست؟

از خشم تو صداش لرزیدم.

- بهت نمیگم. مهم نیست چیکار کنی.

گلوم رو بوسید و پشتم رو به در بسته تکیه داد.

-اینو نگو.

#پارت۲۹

وقتی سرش رو بلند کرد، حالتش تغییر کرده بود. رو خشمش تمرکز کرده بود، منو خاموش کرد. نگاهش رو بهم دوخت و مچ دستام رو بالا سرم محکم نگه داشت، دستم تو آستانه درد قرار گرفته بود. لرزیدم، دهنش از لبخند بی رحمانه تاب خورد. چشماش هوشیار و محتاط شد، انگار از نو داشت منو درنظر میگرفت، میخواست منو بسنجه، محاسبه کنه.

ترس تو شکمم کمین کرد. ترس از کاری که انجام میداد، اما حتی بدتر: ترس از این که اونو از دست بدم. این که اعتماد مردی رو که قبلا هیچ وقت به خودش اجازه نمیداد به اندازه ای که به من اعتماد داشت، به کسی اعتماد کنه، از دست داده بودم.

سرش رو تکون داد.

-این نگاهی که تو چشماته. هزاران بار اونو تو چشمای دیگران دیدم، ولی فقط یه مدت باهات بود.

انگشت شستشو رو مچ دستم فشار داد، می تونستم حس کنم نبضم روش کوبیده میشه اما نمی تونستم کاری در برابرش انجام بدم.

-من یه کاپو جوونم، آریا. جوون تر از چیزی که خیلی از زیر رئیس های پیر، خوششون میاد. خیلی از اونا میخوان من از بین برم. اونا به انتظار نشونه ای از ضعف منن.

سرش رو کج کرد. سعی کردم به پشت ماسکی که گذاشته بود، نگاه کنم اما برا یه بارم که شده نتونستم.

-اون ضعف نباش.

سعی کردم خودم رو از چنگش آزاد کنم ولی تکون نمی خورد. خیلی قوی تر از من بود. بالاخره چشمام رو بهش تنگ کردم. من یکی از سرباز هاش نبودم و قطعا نقطه ضعف نبودم.

-من یه ضعف نیستم. بذار برم و اینقدر ظالم نباش.

-من به تو ظلم نمی کنم.

غرید:

-تو هیچ وقت شاهد طرف بی رحمانه ی من نبودی، آریا. تو اصلا چیزی نزدیک به اونو ندیدی. اگه فکر می کنی این میزان بی رحمی منه، پس اصلا منو نمی شناسی.

سرش رو تکون داد.

-تو ضعفی هستی که نمیتونم از پسش بربیام. تغییرش آسونه. زحمت زیادی نیاز نیست برا این که مجبورت کنم رازهات رو بیرون بریزی. نه به این دلیل که نمیخوای حفظشون کنی چون من تو شکستن مردم خیلی ماهرم. میتونم خیلی راحت تو رو بشکنم.

از زمانی که ازدواج کرده بودیم، سعی داشت منو از تجارتش دور نگه داره، اما من احمق نبودم.

زمزمه کردم:

-میدونم.

برا انجام این کار حتی لازم نیست روم دست بذاری.

-نمیدونی، مشکل لعنتی همینه. من سوختم، کتک خوردم، مجروح شدم، مردم رو خفه و غرق کردم. هر کار وحشتناکی انجام دادم که فقط درباره شون کابوس می بینی، آریا. اگه سعی کنم، پیدا کردن جیانا کم تر از یه دقیقه طول میکشه.

به خدا قسم، می دونستم. به طور کلی میدونستم وقتی با بقیه سر و کار داشت، توانایی انجام چه کارایی رو داره. من خون، تاریکی و برق هیجان رو تو چشماش دیده بودم. دقیقا می دونستم که اون چه نوع مردیه. اما خدا کمکم کنه، با وجود همه چیز دوستش داشتم. بیش تر از هر چیز دیگه ای تو این دنیا دوستش داشتم.

#پارت ۳۰

بدنم رو مجبور کردم تو بغلش آروم بگیره، حتی اگه سخت ترین کاری بود که تا حالا کردم. لوکا هم احساسش کرد و ابروهاش به هم نزدیک شد.

زمزمه کردم:

-پس همون کاری رو بکن که باید انجام بدی، لوکا.

و می تونستم بدون تردید اونو بگم چون می دونستم هر چقدر هم که عصبانی باشه، هر چقدر هم که تو زمان تاریکی بودیم، هیچ وقت بهم صدمه نمیزد. کاملا بهش اعتماد داشتم.

لبخند سری زد و نزدیک تر خم شد، انگشت شستشو رو مچ دستم فشار داد.

-این به احساسات واقعیت خیانت میکنه، آریا، میدونم ترسیدی.

بدنم ازت میترسه، اما قلبم نه.

اعتراف کردم:

-ترسیدم. اما نه از درد و نه از تو.

این دروغ بود، انتظار درد منو خیلی می ترسوند و هر دومون اونو می دونستیم اما ادامه دادم:

-چیزی که بیشتر منو می ترسونه اینه که دیگه بهم اعتماد نمیکنی، که من بهترین چیز زندگیم رو خراب کردم، که به شخصی که بیشتر از همه دوستش دارم آسیب زدم.

حالت لوکا می تونست با شدتش باعث سقوط جهان بشه. منو مثل این که سوخته باشه، آزاد کرد، چرخید و بعد رفت حموم. می دونستم نباید برم ولی دنبالش رفتم. دستاش رو دور روشویی گذاشته بود و به انعکاسش خیره شده بود. چشمای خاکستریش از خشم می درخشید. وقتی منو تو آینه دید، با دستاش روشویی رو از دیوار جدا کرد.

-لعنت بهت، آریا. لعنت به عشقت، لعنت به همه.

روشویی رو ول کرد، افتاد زمین و شکست. به سمتش قدم برداشتم، چون کنارش، نمی تونستم به راحتی ازش دور بمونم.

غرید:

-تو داری منو به یه احمق لعنتی تبدیل می کنی.

#پارت۳۱

و بعد اومد بالا سرم، قد بلند و با ابهت. باسنم رو گرفت و از رو زمین بغلم کرد، بعد منو مقابل دیوار کاشی کاری شده بلند کرد. بدنش رو بهم فشار داد و دهنش رو دهنم افتاد. طعم

خون رو چشیدم، مطمئن نبودم که مال منه یا اون و اهمیتی نمی دادم. زبونش بدون رحم تو دهنم مسلط شد، بوسه رو برگردوندم. درحالی که منو بالا نگه داشته بود، انگشتاش دردناک رو رون هام بود. دامنم رو بالا داد و بعد شورتم رو پاره کرد. شنیدم که کمربندش و زیپ شلوارش رو باز کرد و بعد با یه ضربه سخت درونم فرو رفت. نفسم توسط دهنش قورت داده شد. بر خلاف همیشه صبر نکرد تا بدنم باهاش سازگار بشه. در عوض محکم و سریع شروع به کوبیدن بهم کرد، با دستاش باسنم رو گرفته بود و دهنش بی امان بود. کاملا تسلیمش شدم. به گردنش چسبیدم، هیجان و درد با هم آمیخته شده بود، در حالی که لوکا منو سخت تر از هر زمان دیگه ای میکرد. با نزدیک شدن به لبه، نفس نفس زد، چشماش عصبانی بود. بوسیدنم رو متوقف کرد و فقط با شدید ترین نگاهی که دیده بودم به چشمام خیره شد. هنوزم منو دوست داشت، هنوز اونو از دست نداده بودم.

و بعد لرزید، آلتش درونم کش اومد، غرید و سرش به جلو افتاد. صورتم رو تو شیار گردنش فرو بردم و به خودم اجازه دادم گریه کنم، درحالی که بهش چسبیده بودم و به نفس های سخت و ضربان قلب نامنظمش گوش می دادم. عطر خاصش مشامم رو پر کرد. نفس سختی بیرون داد و عضلاتش زیر دستم نرم شد، بعد منو به آرومی بلند کرد و ازم بیرون کشید. نمیتونستم کاریش کنم ولی لرزیدم، زخم شده بودم. منو

گذاشت زمین و چشمامون به هم رسید، نگاهش آروم به سمت آلتش که یکم صورتی شده بود، رفت.

نمی تونستم حالت چهره اش رو توصیف کنم. پشیمونی، ناراحتی و عصبانیت. رو زانوش افتاد و صورتش رو به شکمم فشار داد.

گفت:

-لعنت بهت آریا، من قسم خوردم که هیچ وقت بهت آسیب نرسونم.

گفتم:

- چیزی نیست.

سرش رو تکون داد و یکم همونجوری موندیم: صورتش روم قرار گرفت و دستام تو موهاش بود. بالاخره گفت:

-من شوهرت و کاپوت هستم.

بعد بوسه ای به پوست نرم شکمم زد و با نگاهم رو به رو شد:

@VIP-ROMAN

-دیگه هیچ وقت بهم خیانت نکن.

نصف دستور بود، نصف التماس. عشقش نسبت بهم خیلی زیاد بود. الان فهمیدم اون یه درنده، یه هیولا بود و مال من بود. قول دادم:

-نمی کنم.

و امیدوار بودم بتونم به قولم عمل کنم.

لوکا

آخرین نگاه رو به آریا انداختم. پشتش بهم بود. از سر تا پا برهنه بود، هر اینچ از اون پوست صاف عالی که فقط من لمس می کردم نمایش داده شده بود. لبه های شونه هاش و لمبر های باسنش بخاطر کشیده شدنش به دیوار، وقتی میکردمش، قرمز شده بود.

عصبانیت لعنتی، این چیزی بود که اصلا دوست نداشتم با آریا انجام بدم اما یه چیزی درونم افتاده بود و من به خاطرش از خودم متنفر شدم. متنفر از این که بهش صدمه زدم حتی اگه گفت چیزی نیست، اون برا من بود که ازش محافظت کنم. اون

@VIP-ROMAN

مال من بود، همیشه مال من بود. اون فرار نکرده بود و نمیکرد. الان دیگه اینو میدونستم.

#پارت۳۲

برگشتم، در اتاق خواب رو باز کردم و در حالی که گوشیم رو از جیبم بیرون آوردم و با چند مخاطب تو فرودگاه تماس گرفتم، به طبقه پایین رفتم. نمی تونستم هیچ وقتی تلف کنم، حرف در مورد پرواز جیانا مثل آتیش سوزی گسترده میشد و باید اطمینان حاصل میکردم که به چیزی تبدیل نشه که نتونم کنترلش کنم. عموها و شوهر عمه هام همه شون به موقعیت من چشم داشتن. اونا فکر می کردن که می تونن به عنوان کاپو بهتر باشن. گوتاردو تو صورتم گفته بود. تنها دلیلی که هنوز کسی اقدامی نکرده بود این بود که اونا بین خودشون با هم جنگ داشتن اما نمی تونستم رو این مسئله خیلی حساب کنم. شاید اونا تو بعضی جهات به توافق میرسیدن. باید مطمئن می شدم که مردام بیش از حد بهم وفادار باشن و نتونن از اونا حمایت کنن. نشون دادن ضعف کمکی نمیکرد.

ماتئو با نگاهش داشت بهم خنجر میزد:

-بهم نگو که نمیتونی چیزی ازش بیرون بکشی.

تو جواب بهش اخم کردم. اون برادرم بود اما داشت شروع به اذیت کردنم می کرد. وقتی بقیه بودن، باید جلوی بی احترامی بهم رو میگرفت.

-تنها چیزی که می دونم اینه که جیانا از JFK هواپیما گرفته. آریا چیزی بهم نمیگه، اما خبرچین هامون به زودی بهم اطلاع میدن که جیانا کجا میره.

غر زد:

-عالی!

قبل از این که بهم نگاه کنه، چشماش به سمت در اتاق خواب رفت. نگاه لعنتیش رو اصلا دوست نداشتم.

-و بعد چی؟ آریا نقشه ی جیانا رو میدونه. اونا همه چیز رو بهم گفتن. تنها راه پیدا کردن جیانا از طریق همسرته.

رومرو و ساندرو ما رو نگاه می کردن، رفتم تو صورت ماتئو.

@VIP-ROMAN

-اون بهم چیزی نمیگه.

عوضی در واقع سعی کرد از کنارم به سمت پله ها رد بشه.
-پس بذار من باهاش حرف بزنم.

هلش دادم عقب، غریدم:
-تو از اون دور میمونی، ماتئو.

برادرم باشه یا نه، اگه به جایی نزدیک آریا بره، اگه به اندازه ی یه مو به بدنش صدمه بزنه، میکشمش.

-تو میذاری پول ها و گذرنامه هات رو بدزده. اجازه میدی به مردای ما حمله کنه.
به ساندرو که هنوز خیره شده بود اشاره کرد.

-میذاری اون ازت یه ابله بسازه و بهت خیانت کنه. تو باید اونو تنبیه کنی. تو کاپو ای.

سینه به سینه جلوش رفتم، مجبور شد سرش رو به عقب خم کنه.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

محکم گفتم:

-آریا همسر منه. این که باهاش چیکار کنم به تو ربطی نداره. من بهت گفتم که جیانا به معنی دردسره اما تو نمی خواستی گوش کنی. هیچ وقت نباید اونو می خواستی، اما مثل احمقا داشتی با آلتت فکر می کردی.

کنار کشید و به تراس پشت بوم رفت. اونجوری بهتر بود، نزدیک بود تو گلوی همدیگه قرار بگیریم.

برگشتم به سمت مردام، به ساندرو گفتم:

-برو بیرون، الان وقت ندارم باهات برخورد کنم، حتی یه کلمه هم در این مورد به کسی گفته نمیشه!

سریع از رو مبل پرید و با عجله به سمت آسانسور رفت و ناپدید شد، از این که امروز کون لعنتیش صدمه نمیدید خیالش راحت شد. بعد به رومرو رو کردم.

-برو به سامی زنگ بزن و ببین جیانا کجا میره.

@VIP-ROMAN

رومرو سرش رو تکون داد و بعد گوشیش رو بیرون آورد و به سمت قسمت آشپزخونه رفت.

#فصل۷

#پارت۳۳

لوکا

با اکراه موبایلمو رو گوشم گذاشتم. از کاری که الان باید انجام می دادم متنفر بودم.

بعد از چند زنگ، اسکودری جواب داد.

-لوکا، انتظار تماست رو نداشتم.

تو صداش نشونه ای از سوظن بود. که البته عوضی حق داشت. همه چیز بهم ریخته بود. من گند زده بودم.

-خبر بدی دارم. جیانا فرار کرده.

طرف دیگه سکوت بود. بعد بالاخره گفت:

-فرار کرد؟

یه جوری به نظر میرسید انگار می خواست از طریق گوشیش، دستش رو برسونه و منو خفه کنه.

-تو قسم خوردی که ازش محافظت کنی. من به حرفت اعتماد کردم، تو شیکاگو حرفای کاپو معنی داره!

لعنت بهش. انگار همیشه، همه چیز طبق برنامه های دانته پیش میرفت.

-همونطور که خودت به خوبی میدونی، محافظت از دخترت دقیقا آسون نیست. اولین بار نیست که از این کارا میکنه.

سعی کردم صدام رو آروم نگه دارم، به هر حال، این یکی از مردای من بود که گند زده بود و اجازه داده بود بهش مواد بزنن.

@VIP-ROMAN

-آریا چطور؟ اونم به خواهرش کمک کرده؟

لازم نبود بدونه آریا هم تو این ماجرا نقش داشته. به اندازه ی کافی بد به نظر می رسید. نیازی به بزرگ تر کردن آتیش نبود.

-نه، اون چیزی نمی دونست. ماتئو بلافاصله برا پیدا کردن جیانا میره. نمیتونه خیلی دور بشه.

-من دو نفر از مردای خودم رو باهاش می فرستم. من به شما ها اعتماد ندارم که خودتون از پس این کار بر بیاین.

مجبور شدم زبونم رو گاز بگیرم تا بهش توهین نکنم. ما به صلح بین اوت فیت و فمیلیا احتیاج داشتیم.

-قابل درکه، اما بهت اطمینان میدم که ماتئو اونو پیداش میکنه. اون خیلی مصممه که باهاش ازدواج کنه.

-هنوزم؟ اون میتونه حین صحبت ما در حال هرزگی باشه.

@VIP-ROMAN

شک داشتم جیانا وقتی سوار هواپیما بود، با هر مردی که میدید، سکس میکرد. باید مشغول پیدا کردن راهی برا دور موندن از ما میبود. اما بعدا؟ آره، اون پاهاش رو باز میکرد، بدون شک، اما این مشکل من نبود.

#پارت۳۴

رومرو جلو دیدم ظاهر شد و زمزمه کرد:

-آمستردام*. اسکیپول*.

-فهمیدیم که یه هواپیما به مقصد آمستردام گرفته. همون جایی که ماتئو با هواپیمای بعدی در حرکته.

-من هماهنگی می کنم تا مردام تو اسرع وقت اونجا باشن. دانته از این بابت خوشحال نمیشه. می تونم بهت قول بدم. این باید به طور کامل مورد بحث قرار بگیره.

دانته به تخمم نبود. نیویورک و فمیلیا نگرانی من بودن.

-البته.

تلفن رو قطع کردم، دلم میخواست پرتش کنم تو دیوار ولی جلوی خودم رو گرفتم. بجاش ازش برا رزرو پرواز بعدی برا ماتئو استفاده کردم. بدترین زمان برا از دست دادن بهترین سربازم بود. همش به خاطر جیانا و آریا. موج جدیدی از خشم کور کننده درونم ایجاد شد و واقعا فکر می کردم که قاطی میکنم، اما باید آرامشم رو حفظ می کردم و خودم رو کنترل می کردم. من کاپو بودم.

به سمت بیرون حرکت کردم و کنار ماتئو وایسادم، که با یه حالت مصمم تو صورتش، مقابل نرده ها بود. اون جیانا رو می گرفت. فقط موضوع زمانش بود که مورد نظر بود.

-من با اسکودری تماس گرفتم. البته که عصبانیه و ما رو سرزنش می کنه.

آروم گفت:

-البته.

-اون دو نفر از افرادش رو دنبال جیانا می فرسته.

هنوز بهم نگاه نمی کرد. همچنان عصبانی بود چون من به آریا امان داده بودم. انگار خودش میتونست جیانا رو برا به دست آوردن اطلاعات شکنجه کنه. ما قاتل بودیم، شاید حتی سادیست، اما قطعا نه نسبت به زنایی که بهشون اهمیت می دادیم.

گفت:

-منم باهاشون میرم.

-همین فکر رو می کردم. به اسکودری هم گفتم. تو آمستردام باهاشون ملاقات میکنی.

این مورد توجهش قرار گرفت، صاف شد و بهم رو کرد.

-آمستردام؟

سرم رو تکون دادم.

-بهم خبر رسید که با هواپیما به اسکیپول میره.

-من چه زمانی میرم؟

@VIP-ROMAN

داشت تو مود شکارچی میرفت.

-چهار ساعت دیگه.

- باید زودتر برم.

-غیر ممکنه. تا حد ممکن تمام سعیم رو کردم.

-لعنت بهش. وقتی من میرسم جیانا مدت هاست که رفته.

- پیداش میکنی. تو بهترین شکارچی ای هستی که می شناسم. اون شانسی نداره.

شونه ام رو گرفت.

-میذاری برم، حتی اگه اینجا بهم احتیاج داری.

فمیلیا بهش نیاز داشت. منم بهش نیاز داشتم. براتوا برامون دردسر داشت. خانواده خائنم دنبال ضربه زدن بودن.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

-اگه تمام فکرت فقط به جیانا باشه به دردم نمی خوری.

حتی اعتمادم به ماتئو هم محدودیت هایی داشت. نیازی نبود بدونه من چقدر رو حمایتش حساب کردم.

گفت:

-ممکنه چندین هفته طول بکشه. من تا زمانی که اونو بگیرم برنمیگردم.

#پارت۳۵

-میدونم. اگه آریا فرار کرده بود، منم همین کار رو می کردم.

تا پایان دنیا دنبالش میکردم. من نمی خواستم ازدواج کنم اما آریا همه چیز رو تغییر داده بود. اون همسرم بود و من هیچ وقت ولش نمی کردم.

سرش رو تکون داد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

- هماهنگ می کنم تا یه تعداد اسلحه تو آمستردام بهت تحویل داده بشه. باید چک کنم ببینم میتونم رولفو رو پیدا کنم تا بتونه با خانواده اش تو هلند تماس بگیره. باید وسایلی که میخوای رو جمع کنی. دو ساعت دیگه باید تو فرودگاه باشی.

- به رولفو بگو یه تلفن همراه لعنتی بگیره. این مرد هنوز تو دهه ی ۱۹۷۰ گیر کرده.

-اون تقریبا هفتاد سالشه. شک دارم هیچی تو این دنیا بتونه متقاعدش کنه که از موبایل استفاده کنه. من به سمت رُم رانندگی میکنم. اون تو اونجا قراره شام بخوره. قبل از این که تو بری برمی گردم.

بعدش رفتم داخل. در حال رد شدن به رومرو گفتم:

-من تا چند ساعت نیستم. مطمئن شو آریا تو آپارتمان میمونه.

وقتی پا به آسانسور گذاشتم، گفت:

-حواسم هست، رئیس.

رومرو اجازه نمیده کسی بهش مواد بزنه.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

#پارت۳۶

آریا

خسته شده بودم و دلم برا لوکا تنگ شده بود. بعد از دوش سریعم، خودم رو به تخت خواب رسوندم. هنوز زخم داشتم ولی برام مهم نبود. فقط می خواستم اوضاع بین من و لوکا به حالت قبل برگرده. هنوز دیر وقت نشده بود، تازه دور و بر ساعت هفت بود، اما اتفاقات روز تمام انرژیم رو گرفته بود. بلند شده بودم که در اتاق خواب جیر جیر کرد. حرکت خیلی محتاطانه، خیلی آروم تر از چیزی بود که لوکا باشه. وقتی ماتئو داخل اتاق خواب اومد از تختم سر خوردم، به سمتم برگشت.

ستون فقراتم سفت شد.

-اینجا چی کار میکنی؟ و رومرو کجاست؟

دور تخت حرکت کردم اما تو نیمه ی راه بین تخت و در وایسادم.

@VIP-ROMAN

لب های ماتئو به لبخند خطرناکی کشیده شد.

-بیرونه، با لوکا تماس می گیره.

یه لحظه هیچ کدوممون تکون نخوردیم. مطمئن نبودم که باید چی کار کنم، نمی خواستم برا کمک رومرو رو صدا کنم، هنوز. اول این که، مطمئن نبودم میتونه از تراس پشت بوم صدام رو بشنوه یا نه و بعد نمی خواستم بیش از حد واکنش نشون بدم. اگه الان رومرو رو صدا می کردم، اون باید این موضوع رو به لوکا می گفت و بعد اوضاع بین اون و ماتئو بهم می خورد. نمی خواستم به خاطر من این اتفاق بیفته. تا الانشم به اندازه کافی گند زده بودم.

به سمتم اومد و من لرزون، عقب عقب رفتم.

با آرامش اجباری پرسیدم:

-چرا اینجایی؟

اما نتونستم لرزش کوچیک تو صدام رو سرکوب کنم.

سردی تو چشماش باعث شد شکمم از ترس پیچ بخوره.

-گرفتن اطلاعات. لوکا توانایی به دست آوردنش رو نداره. ما هر دومون می دونیم که تو همه چیز رو با جیانا برنامه ریزی کرده بودی.

نزدیک تر اومد و من چرخیدم. این لوکا نبود، این ماتئو بود و مردی بود که خون میخواست. مردی که عادت داشت هرچی میخواد به دست بیاره و جیانا همون چیزی بود که بیش تر از همه چی می خواست. با سرعت به سمت میز کنار تخت برا رسیدن به کشوی اسلحه ها هجوم بردم. حتی مطمئن نبودم که باهاش چیکار کنم، به سختی می تونستم به ماتئو شلیک کنم یا به سمتش شلیک کنم. وقتی انگشتام به دستگیره اش خورد، دستای ماتئو رو باسنم قرار گرفت. برا یه ثانیه تو هوا معلق شدم، بعد به پشت رو تشک افتادم و نفس صدا داری از ریه هام بیرون اومد. بعد اون روم قرار گرفته بود و من خشکم زد. من هیچ وقت به جز لوکا با مرد دیگه ای تو تخت نرفته بودم. شروع کردم به لرزیدن.

چشماش محاسبه گر بود، مچ دستام رو به دو طرفم محکم کرده بود و بدنش رو پاهام قرار داشت.

با صدای آرومی گفت:

@VIP-ROMAN

-شاید درد بیشترین چیزی نیست که تو ازش میترسی.

منو مثل وسیله ای برا رسیدن به هدف ارزیابی می کرد. ماتئو همون هیولای لوکا رو تو خودش داشت ولی مال لوکا معطوف به من نمیشد.

مطمئن نبودم که الان از چه چیزی بیشتر ترس داشتم. ماتئو تو حال خودش نبود، اما از اینم می ترسیدم که این باعث بهم خوردن رابطه اش با لوکا میشه. شک داشتم که لوکا ماتئو رو به خاطر این کار ببخشه. لوکا اونو می کشه و این به نوبه خودش لوکا رو می کشه.

با شجاعت دروغین گفتم:

-بذار من قبل از انجام کاری که پشیمون بشی برم.

کل بدنم دون دون شد. چشماش واکنشم رو به خودش جلب کرد. سکوت محاسبه انگیزش منو ترسوند.

هنوز کاری نکرده بود، با خودش درگیری داشت. می تونستم اونو تو چهره اش ببینم. لازم بود ازش استفاده کنم. ماتئو از من خوشش میومد، شاید به اندازه ی کافی نبود که جلوی این

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

کارش رو بگیره ولی اون لوکا رو دوست داشت و لوکا هم منو دوست داشت.

زمزمه کردم:

-من فقط تا به حال با لوکا بودم. اولین باره که با شخص دیگه ای تو تختم، ماتئو.

#توضیح:

آمستردام*: پایتخت هلند. هلند یکی از کشور های عضو اتحادیه ی اروپاعه ینی الان جیانا میتونه بدون پاسپورت به کشور های دیگه ی عضو اتحادیه ی اروپا هم بره.

اسکیپول*: اسم فرودگاه آمستردام

#پارت۳۷

مچ دستام رو آزاد کرد. آروم گفت:

-تو مال لوکا ای. من هیچ وقت اینجوری تو رو بی آبرو نمیکنم. نه حتی وقتی واضحه که اگه این کار رو بکنم خیلی

@VIP-ROMAN

راحت جوابایی که میخوام رو به دست میارم. این جا وگاس* نیست و منم همچین مردی نیستم.

هنوز بالا سرم بود، دستش رو برد پشتش و یکی از چاقوهاش رو بیرون آورد. این لوکا نبود. ماتئو منو دوست نداشت. درموردش داستان شنیده بودم. می دونستم توانایی چه کارایی داره، از انجام چه چیزایی لذت میبره. مثل لوکا، اون هیچ رحمی نداشت ولی با ماتئو هیچ عشقی ازم محافظت نمی کرد.

الکی گفتم:

-بهت نمیگم کجاست.

چون فقط دروغ بود. من اونقدر قوی نبودم.

گفت:

-میگی.

تیغه ی چاقوش تو نور کمی که از پنجره ها میومد، می درخشید.

-هیچ کس نمیتونه وقتی من باهاش سر و کار دارم، راز هاش رو حفظ کنه.

-اگه جیغ بزنم رومرو در عرض یه ثانیه اینجاس. اون ازم محافظت میکنه.

-میتونه تلاش کنه. و کی میگه من بهت فرصت جیغ زدن میدم؟

لبه ی لباس خوابم رو بالا زد و من شروع به پیچ و تاب خوردن کردم، اینجوری به نزدیکی شخص دیگه ای عادت نداشتم. وقتی نوک تیغه، به زیر نافم خورد، بی حرکت شدم.

-این یه قسمت خیلی حساسیه. با خیلی از پایانه های عصبی. حتی یه برش کوچیک، درد خیلی زیادی داره.

زمزمه کردم:

-ماتئو، لطفا.

@VIP-ROMAN

جیغ بزن، یه صدای مصصم تو سرم گفت اما مجبور شدم یه بار دیگه، برا لوکا، امتحانش کنم.

چشماش رو از تیغه به سمت صورتم بلند کرد.

-میدونم عصبانی ای که جیانا فرار کرده و از من بخاطر کمک بهش عصبانی ای. میدونم که برا برگردوندنش هر کاری میکنی، اما لوکا به خاطر این کار تو رو نمی بخشه.

زمزمه کرد:

-همونطور که باید، منو میکشه.

#پارت۳۸

یکم بهم خیره شدیم، هر دومون می دونستیم که این حقیقته. آروم چاقو رو برداشت ولی کنارش نذاشت. هنوز اونجا بود، بینمون، هنوز خیلی به بدنم نزدیک بود.

گفتم:

-اون بهت اعتماد داره.

@VIP-ROMAN

نگاهی به جایی که منو نگه داشته بود، کرد. ترسم شروع به کمرنگ شدن کرد، چون می دونستم حرفام روش تاثیر گذاشته. می تونستم از خیال آسوده گریه کنم.

-این خیانته. تو مال اونی. من نباید اینجا باشم.

از روم بلند شد و من سریع نشستم و پریدم پشت تخت. منو تماشا کرد، یه لرزش حسرت از چهره اش عبور کرد، قبل از اینکه ناپدید بشه.

-ما هیولاییم، آریا. من و لوکا هر دو. همیشه بودیم و همیشه هستیم. این اشتباه رو نکن که فراموشش کنی. همه فکر می کردن اون تو رو میشکنه و تو طی چند هفته بعد از ازدواجت، خودت رو میکشی. اما اینجایی. این که لوکا باهات خوب رفتار میکنه، هدیه ایه که باید قدرش رو بدونی و زیر پا نذاریش.

برگشت تا بره. قبل از این که در رو باز کنه، سریع گفتم:

-من در این مورد چیزی بهش نمیگم.

از رو شونه اش بهم نگاه کرد، ابروهای تیره اش رو توهم کرد.

- باید بهش بگی. کاری که من کردم اشتباه بود.

قاطعانه گفتم:

-آره، بود، اما نه، بهش نمیگم. نمیخوام اون تو رو از دست بده.

جفتمون می دونستیم که این اتفاق میفته. لوکا بخاطر امروز سعی می کرد ماتئو رو بکشه، و حتی اگه از پسش برنمیومد، اونا هیچ وقت مثل قبل نمیشدن. لوکا به ماتئو احتیاج داشت. من اینو ازش نمی گرفتم.

سرش رو تکون داد.

-قسم می خورم که دیگه هیچ وقت تهدیدت نکنم.

منتظر جوابم نموند؛ در عوض رفت بیرون و در رو بدون صدا بست.

نفسم رو آزاد کردم و دستمو رو قلبم که تند تند میزد گذاشتم. دستام می لرزید. خدای خوب!

هنوز از برخوردم با ماتئو عصبانی بودم که چند ساعت بعد، شب لوکا برگشت. همچنان بیدار بودم تا با خوندن کتاب حواس خودم رو از هر اتفاقی که افتاده بود پرت کنم اما ذهنم همش به عقب برمیگشت.

وقتی لباس هاش رو در آورد و به سمت تخت اومد، چشماش هنوز از عصبانیت و ناامیدی نسبت به کاری که انجام داده بودم اخمو بود.

با صدای پر تنش گفت:

-ماتئو الان تو راه آمستردامه. ممکنه چندین هفته یا حتی چندین ماه نباشه، تا زمانی که خواهرت رو بگیره.

با شنیدن اسم ماتئو، انگشتام رو کتابم سفت شد.

-قبل از این که بره فرودگاه دیدیش؟

@VIP-ROMAN

-نه، موقعی که برگشتم دیگه رفته بود.

لبم رو گاز گرفتم، میخواستم از لوکا معذرت خواهی کنم اما می دونستم که دوباره این کار رو کردم، کمک کردن به جیانا، این بود. و اونم اینو می دونست. در حالی که چهره ام رو بررسی می کرد، چشماش سخت بود. کتاب رو گذاشتم پایین، دستام هنوز یکم میلرزیدن. از برخوردم با ماتئو هنوز متوقف نشدن.

#پارت۳۹

دستم رو گرفت. البته که متوجه شده بود. وقتی انگشتامو رو لب هاش برد و اونا رو بوسید، چشماش نرم شده بود.

-نباید امروز اونقدر باهات خشن میرفتم، اما تو منو به یه لبه ی خطرناک کشوندی، آریا.

آروم گفتم:

-می دونم. اما من هیچ وقت قصد نداشتم بهت خیانت کنم. من دوستت دارم، لوکا.

@VIP-ROMAN

خم شد سمتم، با دستش گردنم رو گرفت و منو برا بوسه به سمت خودش کشید. زبونش تو دهنم لغزید در حالی که دست دیگه اش زیر لباس خوابم حرکت می کرد، نوک انگشتاشو رو دنده هام کشید تا اینکه نوک سینه ام رو پیدا کرد، که زیر لمسش سفت شد.

عقب کشید، غر زد:

-من باید جبران کنم که قبل از تو اومدم.

از حالت صداش و گرسنگی تو چشماش، احساس کردم بین پاهام خیس شد.

بهم کمک کرد تا از لباسم بیرون بیام، بعد شورتم رو درآورد و چشماش با حالت مالکانه سرتاسر بدنم چرخید. عقب دراز کشید، باسنم رو گرفت و منو رو شکمش بلند کرد.

-رو صورتم سوار شو، پرنسس. میخوام بچشمت.

وقتی جابجا شدم و بالا، رو صورتش نشستم، بدنم تو نیاز غرق شد. دستاش رو باسنم قرار گرفت و منو سر جام نگه داشت و نذاشت اون طور که بدنم میخواد خودمو رو دهنش پایین بیارم. چشماش به صورتم بود، زبونشو رو چین های واژنم کشید، خیلی آروم، به سختی لمس میشد، کافی نبود.

با لبخند عقب نشینی کرد.

-خیلی خیسی برام.

سرم رو پایین انداختم تا نگاهش رو ببینم. عاشق تماشا کردنش بودم همون طور که اونم دوست داشت منو ببینه. هیچی هات تر از این نبود. نوک زبونش رو بین چین هام فرو برد و من تو دستاش پریدم اما بازم بهم اجازه نداد بدنم رو پایین بیارم.

نفس نفس زدم:

-لوکا.

دوباره یه لیس زدن طولانی و آروم تا کلیتوریسم انجام داد و به دنبالش یه ضربه ی کوچیک با نوکش زد. ناله ی آرومی از لب هام بیرون اومد اما بیشتر میخواستم.

مقابل بدن گرمم زمزمه کرد:

-صبر.

#پارت ۴۰

و بعد به لمس های تحریک کنندش ادامه داد. بالای تخت رو گرفتم و تسلیم شکنجه های شیرینش شدم. با هر ضربه ی زبونش بیشتر تحریک می شدم، وقتی زبونش رو تو امتداد دهانه ام کرد، پوزخند زد و در حالی که منو میچشید صدای آرومی ازش بیرون اومد. بعد بالاخره، با مهربونی، دستاش رو باسنم شل شد. خودم رو به دهنش فشار دادم. لب هاش رو کلیتوریسم اومد و مک زد. ناله ی بلندی کردم و تقریبا داشتم میومدم ولی جلوی خودم رو گرفتم و می خواستم این حس رو طولانی تر کنم. در حالی که روش تکون میخوردم، با انگشتاش باسنم رو میمالید. مطمئن نبودم تا کی میتونم جلوی خودم رو بگیرم، خیلی زود داشتم به لبه می رسیدم. انگشتام محکم شد، کمرم صاف شد و بعد بدنم با ارگاسم منفجر شد. به عقب قوس گرفتم و لوکا منو مقابل دهنش تو جای خودم نگه داشت. به جلو تکون خوردم، نفس نفس می زدم و می لرزیدم.

از چشمای نیمه باز تماشاش می کردم که زبونش منو با لیس زدن های آروم، تو طول ارگاسم پیش میبرد. چشماش پر از نیاز، گرسنگی برا من و یکم عصبانیت بود. عقب رفت و بعد لب بالاش رو لیس زد.

زمزمه کرد:

-هیچی بهتر از آبت تو دهنم نیست.

و من با بقایای ارگاسم لرزیدم. قبل از این که دهنش رو دوباره روم بذاره، گفت:

-یه دور دیگه.

و به کارش ادامه داد. هنوز حساس بودم، اما کنارش ارگاسم دیگه ای یواش یواش داشت شکل میگرفت. سرمو به لبه ی بالای تخت تکیه دادم و چند لحظه دیگه به خودم اجازه دادم تا از دهن لطیفش لذت ببرم. انگشتاش رو کمرم برگشت و منو به عقب بلند کرد تا اینکه نشست و من رو شکمش قرار گرفتم. به تشویق احتیاج نداشتم، خودمو رو آلت سفتش قرار دادم تا جایی که نوکش به دهانه ی واژنم خورد، بعد اونو اینچ به اینچ درونم بردم تا اینکه کاملا منو پر کرد. با اتصال بدن هامون، هر دومون ناله کردیم. خم شدم جلو، لب هام

دهنش رو پیدا کرد و خودمو روش مزه کردم. درحالی که زبونمون آهسته رو هم میلغزید، باسنم رو میچرخوندم.

لذت تو مرکز بدنم ایجاد شد. سریع تر و عمیق تر خودم رو روش تکون دادم، باسن لوکا تکون خورد و رانش منو با رانش های خودش تطبیق داد. چشمام بسته شد چون با هر فشار خودش رو بیشتر درونم فرو میبرد.

در حالی که داخلم ضربه میزد غرید:

-خیلی خوشگلی.

لبم تاب خورد و پلک هام باز شد، کف دستام رو به قفسه سینه عضلانیش فشار دادم، یه دستمو رو تتوی فمیلیا، رو قلبش گذاشتم.

زمزمه کردم:

-هرجا تو بری، هر چقدرم که مسیر تاریک باشه باهات میام.

دستش رو باسنم محکم تر شد ، تاندون های گلوش محکم کشیده شدن. نزدیک بود. دستش رو شکمم پایین اومد،

کلیتوریسم رو پیدا کرد و فشارش داد و بعد من دوباره اومدم، اوج خودش یه ثانیه بعد از من بود. دیدم که چشماش بسته شد و لب هاش از هم باز شدن. عاشق دیدن ارضا شدنش بودم. دستاش رو دورم گرفت و منو به قفسه سینه اش فشار داد، بدنامون خیس عرق بود. بینیم رو تو گودی گردنش فشار دادم و عطر خاصش رو بو کردم، امیدوار بودم اوکی باشیم. انگشتاش رو ستون فقراتم بالا پایین میرفت و در نهایت مثل اکثر اوقات با موهام بازی کرد. حق با ماتئو بود. من باید قدر عشق لوکا، لطافت و اعتمادش رو می دونستم. این چیزی نبود که اون راحت نشون بده، یا کلا نشونش بده، و برای من، همیشه خیلی زیاد نشون میداد.

#فصل۸

#پارت۴۱

لوکا

امروز من و آریا اولین سالگرد ازدواجمون رو داشتیم ولی به جای این که اونو تو قایق تفریحیمون تو مدیترانه بگذرونیم، تو یه جلسه تو نیویورک گیر کردم و سعی کردم همزمان نقش

کاپو و کنسیلیره* رو داشته باشم، که موثر نبود. دیگه به سختی برا آریا وقت داشتم. اگه بهم می گفت جیانا کجاست، می تونستیم این کار سخت رو تموم کنیم و ماتئو بالاخره برمیگشت، اما آریا سکوتش رو حفظ کرده بود.

عمو گوتاردو گفت:

-این مسخره اس. ماتئو باید اینجا باشه تا بهت کمک کنه نه این که تو اروپا دنبال فاحشه اش بگرده.

با تندی گفتم:

-خودم میتونم تجارت رو اداره کنم، نگران نباش.

چشمام به سمت کاسیو* که نماینده ی پدرش بود، در حالی که پدرش تو بیمارستان بود، حرکت کرد.

گفتم:

- با براتوا چیکار می کنین؟ دوباره براتون دردسر درست کردن؟

@VIP-ROMAN

یه ماه پیش، براتوا یه حمله ی بزرگ به انبار موادمون تو فیلادلفیا کرده بود.

-نه، از وقتی که من سِرچش و برادرش ژِگور رو کشتم، اما یه **MC*** داریم که میخوان تو محدوده ی ما اسلحه بفروشن.

کاسیو با یه دست بیرحم کارها رو تو فیلادلفیا انجام میداد، مثل من تو نیویورک. وقتش بود که به طور رسمی مسئولیت زیر رئیس رو به عهده بگیره، اما می خواستم قبل از اعلام تغییرات صبر کنم تا ماتئو برگرده. البته راهی نبود که بفهمم ماتئو کی برمیگرده. جیانا تا الان موفق شده بود ازش فرار کنه.

سرم رو تکون دادم، ما با یه **MC** جدید تو نیوجرسی هم مشکل داشتیم اما تا الان اونا خیلی مهم نبودن که بتونن حمله کنن.

- براتوا به این زودیا ریسک حمله به نیویورک رو نمیکنه. من تعداد خیلی زیادی از سربازاشون رو کشتم، اما فکر کنم بعدش ممکنه اونا رو آتلانتا یا چارلستون تمرکز کنن.

@VIP-ROMAN

زیر رئیس هام با تکون دادن سر، تایید کردن. به عمو ارمانو که به آتلانتا حکومت می کرد اشاره کردم و اون گزارشش رو شروع کرد. رو صندلی نشستم، می دونستم این یه غروب طولانیه.

#پارت۴۲

موفق شدم حدود ساعت هشت به خونه برگردم، و فقط به این دلیل که یکی دیگه از سخنرانی های مزخرف عمو گوتاردو رو کات کردم. رومرو با اشاره ای بهم سلام کرد و بعد ناپدید شد، رفتم به سمت بیرون، جایی که آریا رو مبل لم داده بود. لحظه ای که دیدمش، بی حوصلگیم از بین رفت. نمی تونستم ازش عصبانی بمونم حتی اگه منشا مشکلاتم بود.

بلافاصله بلند شد و به سمتم اومد، احساس گناه صورتش رو پر کرده بود.

- برامون سوشی گرفتم. تو یخچاله. فکر کردم میتونیم بریم تو جکوزی. فکر کنم نیاز داری یکم ریلکس بشی.

@VIP-ROMAN

سرم رو تکون دادم و بوسیدمش، بیش از حد احساس خستگی می کردم. با عجله برگشت داخل و من لباسم رو در آوردم و رفتم تو آب گرم، با شل شدن عضلات پر تنشم، ناله کردم. قدم های نرم آریا باعث شد چشمام رو باز کنم. یه سینی با یه بطری شامپاین، دو تا لیوان و یه نوع سوشی تو دستش داشت که رو لبه ی جکوزی گذاشت. نگاهش کردم که از لباسش بیرون اومد و با وجود خستگیم، آلتم مثل همیشه نسبت به دیدن بدن لختش واکنش نشون داد. تو آب لغزید و نزدیکم شد، بازوم رو دورش حلقه کردم. گلوم رو بوسید بعد چشماش رو بالا آورد تا نگاهم رو ببینه، متزلزل به نظر می رسید.

گفتم:

- ما اوکی ایم.

و انگشت شستمو رو بازوش کشیدم.

سرش رو به سمت شامپاین تکون داد. دستم رو به بطری رسوندم و بازش کردم، حتی اگه حوصله ی جشن گرفتن رو نداشتم. از ازدواجم با آریا خیلی خوشحال بودم، اما امروز یه روز طولانی و پر مشغله بود و سالگردمون بود یا نه، می خواستم زود تموم بشه.

@VIP-ROMAN

شامپاینمون رو خوردیم بعد دستش رو به سمت چوب های چاپستیک برد، مارماهی مورد علاقه ام رو از داخل رول برداشت و برام نگهش داشت. تو دهنم گذاشتمش، مزه اش رو چشیدم و احساس کردم یکم دیگه از تنشم از بین رفت. وقتی غذا خوردنمون تموم شد، رو پاهام نشست و شروع به ماساژ دادن شونه هام کرد. خم شدم و چشمام رو بستم.

نزدیک گوشم خم شد.

-میخوای بریم تو اتاق خواب تا بتونم کمرت رو یه ماساژ کامل بدم؟

با صدای آروم گفتم:

-فکر خوبی به نظر میرسه.

صاف شد، از اون بدن بی نقصش آب چکه میکرد، بلند شدم و بهش کمک کردم تا از جکوزی بیرون بیاد.

بعد از خشک شدن، رفتیم تو اتاق خوابمون و آریا بهم اشاره کرد که رو شکم رو تخت دراز بکشم. نیازی نبود دو بار بهم گفته بشه. از روم بالا رفت و رو پشتم نشست. واژن نرمش

به پوستم فشار میاورد. نوک انگشتاشو رو تتوی رو شونه ام کشید.

با صدای آرومی پرسید:

-تا حالا از زدنش پشیمون شدی؟

بدون تردید گفتم:

-نه.

#پارت۴۳

تغییر مکان داد و قبل از این که با دستاش کارش رو شروع کنه، بوسه ای رو خال کوبیم زد، بعد سرتاسر شونه ها و گردنم رو ماساژ داد.

- خیلی حس خوبی داره.

حتی متوجه نشده بودم که چقدر تنش دارم.

فقط فشار های صحیح و حساب شده به پشتم وارد میکرد و احساس می کردم آروم تر میشم و بدنم سنگین میشد.

از بدن نرم آریا که دورم پیچیده بود، بیدار شدم، نور خورشید صورتم رو قلقلک می داد.

چشمام باز شد و ناله کردم:

-فاک!

پلک های آریا بهم خورد، بعد با اون چشمای آبی زرق و برق دارش بهم نگاه کرد.

-چی شده؟

صداش هنوز خواب آلود بود.

با غر زدن گفتم:

-خوابم برد. نه تنها مجبور شدی بیشتر سالگردمون رو با رومرو بگذرونی، بعد حتی اونجوری که می خواستم نکردمت.

لب هاش تاب خورد.

- اوهوم.

خودشو رو سینه ام نگه داشت.

-که پایان مناسبی برا اولین سالگرد ازدواجمون بود. به هر حال، تو هیچ حرکتی تو شب عروسیون نزدی، پس منصفانه اس که تو اولین سالگردمونم اینجوری باشه.

خندیدم، مثل همیشه آریا باعث شد حالم بهتر بشه. واقعا مثل روشنایی تو تاریکی. انگشتام از ستون فقراتش به بالای باسنش و بعد بین پاهاش کشیده شد و اونو خیس دید.

-شاید بتونیم الان، سال دوممون رو با یه رابطه ی جنسی تا حدی که مغزمون دربیاد شروع کنیم تا شرایط آینده رو فراهم کنیم.

لبخند زد و در حالی که انگشتام به کلیتوریسمش خورد، ناله کرد.

- عالی به نظر میرسه.

#پارت۴۴

@VIP-ROMAN

آریا

اوضاع بین من و لوکا مثل قبل شده بود. گاهی اوقات وقتی ماتئو براش از روند شکارش، آپدیت میفرستاد، یکم اطرافم عصبی می شد اما فقط چند ساعت طول می کشید. مطمئن نبودم که میدونه من میتونم پیشرفت جیانا رو از طریق وبلاگ مسافرتی ای که زده بود، دنبال کنم. شاید به این شک داشت که من چیزی میدونم، اما دیگه دست از پافشاری برا به دست آوردن اطلاعات برداشته بود.

نفس عمیقی کشیدم، عاشق هوای صاف صبحگاهی بودم. این ساعت تو یکشنبه، پارک مرکزی آروم بود، به جز دونده های استقامتی که با وجود سرمای دسامبر، دورشون رو می زدن. تو تابستون، من و لوکا هم بینشون بودیم اما تو زمستون ترجیح می دادم دوییدنم رو تردمیل باشه، هرچند هنوز برا لذت بردن از پیاده روی صبح زود، بیدار می شدیم.

دستم رو فشار داد، چشمام نگاهش رو پیدا کرد. زمزمه کرد:

-چندین دلار میدم برا اینکه بدونم به چی فکر میکنی.

@VIP-ROMAN

لبخند زدم و متوقف شدم.

-فقط به این فکر می کنم که چقدر دوست دارم که هر دومون آدم صبحیم و تقریبا پارک مرکزی رو برا خودمون داریم.

لوکا این روزا تقریبا همیشه کار می کرد. بدون ماتئو در کنارش، مجبور بود که به تنهایی از پس کار ها بربیاد. فقط اونو تو ساعات اولیه ی صبح و اواخر شب داشتم، اما فقط تو صبح وقت صحبت کردن پیدا می کردیم. شب ها مخصوص عشق ورزیدن بود، چون لوکا بیش از حد، فشار اتفاقات روز رو داشت و نمیتونست چیزی بیشتر از نزدیکی جسمی بهم بده. تقصیر من بود البته. ماتئو هنوز برنگشته بود چون من بهشون نمی گفتم جیانا کجاست.

خندید، صدای کمش باعث شد بخوام جایی رو پیدا کنم که بتونیم تنها باشیم.

- فکر کن من قبلا تا ساعات اولیه ی صبح تو پارتی بودم و الان این ساعت ها بیدار میشم.

لبخندم لرزید.

-اشکالی نداره؟ قبلا محبوب ترین مجرد شهر بودی و الان ...

حرفم رو تموم نکردم.

منو به خودش نزدیک کرد و خم شد به سمت پایین، تا جایی که نفس گرمش به صورتم میخورد.

-من تمام شب بیرون بودم، همیشه شکار می کردم، همیشه حرکت می کردم چون تو خونه چیزی نبود که منو بخواد. الان تو هستی و جدا از این که من کجام یا چی کار میکنم، فکر این که منتظرمی بهترین چیزه.

بدنم از حرفاش پر از گرما شد، اما یکم نگرانی منو غرق کرد.

زمزمه کردم:

-زنای دیگه چطور؟ هر آخر هفته ای یه دختر جدید تو تختت داشتی و الان فقط منم.

می دیدم بعضی از زنایی که از کنارمون رد می شدن، چجوری به لوکا نگاه میکردن. تو مراسم ها متوجه می شدم که خیلی

@VIP-ROMAN

از زنای جوون تر و حتی بزرگ تر، بهش چشم داشتن، و چجوری اونو با نگاهشون لخت می کردن. فریبندگی درنده اش اونا رو جذب می کرد. اون عضله ای، مردونه و قدرتمند بود.

سرش رو تکون داد.

-چرا من باید شخص دیگه ای رو بخوام، آریا؟ هیچ کس دیگه ای نیست که من بخوام.

انگشتام رو دور گردنش حلقه کردم و به سمت خودم کشیدمش، لب هام به لب هاش خورد.

- دوستت دارم، لوکا.

چشمای خاکستریش نرم شد و این منظره همیشه منو جذب می کرد. اون نگاه، اون طرف از اون، هیچ کس به جز من نمی تونست ببیندش. شاید لوکا اولین و تنها مردی بود که بدنم رو داشت، اما من اولین و تنها کسی بودم که اون قسمت از اونو داشتم، طرف نرم، طرف مهربونش. همش مال من بود.

#توضیح:

@VIP-ROMAN

کنسیلیره*: خب کنسیلیره که میشه همون مشاور. یادتونه دیگه؟ گفتم هر کاپویی یه کنسیلیره داره. هر زیررئیس هم یه کنسیلیره داره. مثلا بابای آریا کنسیلیره ی کاپوی شیکاگوعه. بعد وقتی بابای لوکا مرد و خودش کاپو شد، ماتئو رو کنسیلیره ی خودش کرد و کنسیلیره ی پدرش رو عزل کرد. که درواقع این تو کتاب لوکا ویتیلو گفته شد. و خب چون لوکا خودش کاپوی جوونیه انتظار میرفت حداقل کنسیلیره ی باتجربه تر و پیر تر رو نگه داره ولی چون فقط به ماتئو اعتماد داشت ترجیح داد ماتئو رو انتخاب کنه.

کاسیو*: کاسیو موریتی زیررئیس فیلادلفیا هست. البته تو این قسمت از داستان هنوز به طور رسمی نه ولی بعد پدرش بازنشسته میکنه خودشو و کاسیو رسما زیررئیس میشه. کاسیو نقش اصلی یکی از کتاب هاس برا همین اینجا توضیح دادم که تو ذهنتون داشته باشینش😁. بعدا با دختر عمه ی لوکا ازدواج میکنه.😍

ام سی(MC)* تو نیوجرسی: یه کلاب موتور سوارا که از سال ۱۹۶۵ تو نیوجرسی آمریکا تاسیس شد و تو سال ۲۰۰۶ متلاشی شد چون خیلی از افراد برجسته اش، متهم به قاچاق مواد و اسلحه و تجاوز و اینا شدن. البته ۲۰۰۶ که

میگن متلاشی شد الکیه هنوزم فعالیت دارن و پلیسا باهاشون درگیرن.

حالا اینجا که اینا با ام سی ها مشکل دارن برا اینه که اونا اومدن تو محدوده ی اینا دارن اسلحه میفروشن و خب مافیا وقتی رو یه منطقه حکومت میکنه ینی قاچاق اسلحه و مواد اون منطقه فقط زیر نظر خودشه و بقیه ی خلافکارایی که بخوان این فعالیت ها رو تو اون ناحیه داشته باشن سرنگون میکنن چون باعث ضررشون میشه.

از این ام سی ها عکس میذارم ببینین.

#پارت۴۵

صدای وزوز ما رو از هم جدا کرد.

آه کشید.

-حالا کیه؟

گوشیش رو از کتش درآورد، بعد نگاهی به صفحه اش انداخت و از نگاه صورتش فهمیدم که هرچی بود مهم بود.

@VIP-ROMAN

خشکم زد.

-لوکا؟

نگاهی به بالا انداخت.

-ماتئو پیام داد.

قلبم جمع شد. آب دهنم رو قورت دادم.

-و؟

-پیداش کرد.

نفسم با مه از دهنم خارج شد.

-جیانا رو؟

انگار میتونست شخص دیگه ای باشه.

سرش رو تکون داد. می تونستم بگم که خیالش راحت شده، اما بخاطر من واضح نشونش نداد. خیالش راحت شد چون ماتئو بعد از شیش ماه که درگیر شکار خواهرم بود بالاخره

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

برمیگشت نیویورک. شیش ماه. این مدت زمانی بود که جیانا اونجور که آرزو داشت زندگی کرده بود.

من برا جیانا خیلی ریسک کرده بودم: اعتماد لوکا، ازدواجم.

اما بی فایده بود. ماتئو اسیرش کرده بود. باید ناراحت می شدم اما نبودم. مثل لوکا خیالم راحت شد چون جیانا میومد نیویورک. بالاخره می دیدمش. این یه فکر خودخواهانه بود چون می دونستم که خودش نمیخواد. اون می خواست زندگی ای دور از مافیا داشته باشه. من و اون همیشه تو بحث مقابله با تاریکی زندگی اوباش خیلی متفاوت بودیم. اون می خواست ازش بره بیرون و من می خواستم جایی رو تو اون زندگی پیدا کنم که توش احساس امنیت و راحتی کنم. که پیدا کرده بودم و امیدوار بودم جیانا هم جایگاه خودش رو پیدا کنه. یهو نگرانی به افکارم غلبه کرد.

-حالا چه اتفاقی براش میفته؟ اونا کجان؟ حالش خوبه؟

دستش رو به سمت گونه ی سردم آورد. کف دستش گرم بود، حتی تو دمای نزدیک انجماد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

-آریا، خواهرت خوبه. بذار به ماتئو زنگ بزنم.

سرم رو تکون دادم، دوست داشتم موبایل رو از لوکا بقاپم و خودم با ماتئو تماس بگیرم، اما بخاطر آخرین برخوردمون مطمئن نبودم که انجام این کار درسته یا نه. از ماه هایی که اون نبود خوشحال بودم، هر چند در عین حال امیدوار بودم کاش لوکا مجبور نبود همه ی کارها رو به تنهایی اداره کنه. مطمئن نبودم که بتونم دوباره اطراف ماتئو عادی رفتار کنم اما مجبور بودم تلاش کنم وگرنه لوکا مشکوک می شد.

#پارت۴۶

شماره ی ماتئو رو گرفت و منتظر موند، اما اتفاقی نیفتاد و موج جدیدی از نگرانی بهم غلبه کرد.

-چرا جواب نمیده؟ اون به جیانا صدمه نمیزنه، درسته؟ اون هیچ اشتباهی نکرد، فقط می خواست آزاد باشه. ماتئو میاردش نیویورک، مگه نه؟ نمیتونه اونو ببره پیش پدرم. لوکا، لطفا -

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

بازوش رو دور کمرم پیچید و منو به سمت خودش کشید، یکی از دستاش رو گردنم بود.

-به دلایل غیر قابل توضیح، ماتئو خواهرت رو میخواد. میاردش نیویورک، بهم اعتماد کن.

به لوکا اعتماد داشتم. این ماتئو بود که بهش اعتماد نداشتم. حتی بیشتر از وقتی که بهم حمله کرده بود، اما لوکا اینو نمی دونست و هیچ وقت نمیفهمید.

-ولی بهش صدمه میزنه؟

چیزی نگفت و قلبم افتاد.

-بیا، برگردیم خونه. احساس می کنم برا آروم کردن پدرت باید به زودی به شیکاگو پرواز کنیم.

دستم رو گرفت و منو به سمت خروجی پارک راهنمایی کرد. به سوالم جواب نداده بود چون نمیدونست.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

نمی تونستم از فکر این که چه اتفاقی داره برا جیانا میفته نگران نباشم و لوکا هم حس کرد. تو طول رانندگیمون به خونه چند بار سعی کرد با ماتئو تماس بگیره، اما اون جواب نداد.

وقتی گوشیش زنگ خورد، میخواستم با خیال راحت گریه کنم، اما معلوم شد پدرمه.

با شنیدن حرفهاش، صورت لوکا تیره شد.

-ما میایم شیکاگو تا در مورد مسائل باهات صحبت کنیم. این فقط یه مسئله ی مربوط به اوت فیت نیست. جیانا نامزد ماتئو عه.

مکث.

آره، هنوزم، تا زمانی که ماتئو تصمیم بگیره اونو نمیخواد.

لحظه ای که تلفنش رو قطع کرد، پرسیدم:

-چی گفت؟

@VIP-ROMAN

-ظاهرا، ماتئو خواهرت رو با یه پسر دیگه پیدا کرده. نیاز نیست بگم وضعیت چقدر داغون بوده.

به سمت پنجره ماشین برگشتم و سعی کردم مسائل رو تحلیل کنم. ماتئو این رو خیانت میدونست. و بدتر، حمله به ناموسش. می دونستم که مردای دنیای ما چجوری با این نوع کارها برخورد میکنن. با لرز، برگشتم و رو به لوکا کردم.

دستش رو لمس کردم.

-لطفا، لوکا، باید مطمئن بشی که ماتئو به جیانا آسیب نرسونه.

وارد گاراژ پارکینگ شدیم، سرش رو تکون داد.

-اون نامزدشه. نمیتونم به ماتئو بگم که با زنش چی کار کنه.

چشمام رو باریک کردم. می دونست که من از این کار متنفرم، اما بیانش به زبون واضحی صحبت می کرد: من مجبور بودم اونو بپذیرم. این قوانین زندگی اوباش بود.

@VIP-ROMAN

دنبالش از ماشین پیاده شدم، بازوی قویش دور کمرم محکم نگهم داشت.

-اینقدر نگران نباش.

چجوری نگران نباشم؟

بعد بالاخره وقتی وارد آپارتمانمون شدیم، ماتئو به تلفنش جواب داد.

غر زد:

-متنی با "گرفتمش" تمام چیزیه که ازت بهم میرسه؟

خودم رو نزدیک بهش چسبوندم، می خواستم چیزی که ماتئو میگه رو بشنوم، اما لوکا خیلی بلند بود و ماتئو اونقدر بلند صحبت نمی کرد که من چیزی بشنوم.

پرسیدم:

-چی میگه؟

@VIP-ROMAN

وحشت تو صدام پیچید.

#پارت۴۷

چشماش رو به چیزی که ماتئو گفت چرخوند و بعد غر زد:

-با چی؟

مکث کرد.

-نه، بهم نگو. نمیخوام بدونم.

- اذیتش کرده؟

عملا داد می زدم، امیدوار بودم ماتئو صدام رو بشنوه. گلوم خشک شده بود و چشمام خیس بود. نزدیک بود کنترلم رو از دست بدم. لوکا در حالی که بهم خیره شده بود، متوجه شد.

صداش رو پایین آورد.

-زنده اس؟

پریدم، چشمام گشاد شد. من اون گزینه رو در نظر نگرفته بودم. ماتئو این کار رو نمیکرد، درسته؟

اون یه قاتل بود و جیانا رو با مرد دیگه ای پیدا کرده بود.

وای خدا.

لوکا دستم رو فشار داد.

گفت:

-من اینو مثبت می دونم.

-جیانا چطوره؟ لطفا، حالش خوبه؟ باید بدونم.

لوکا سرش رو تکون داد.به من گفت:

-جیانا خوبه.

بعد به ماتئو:

-کی برمی گردی؟

@VIP-ROMAN

پرسیدم:

-جیانا رو میاره نیویورک؟

آروم دستم رو از رو بازوش جدا کرد و بهم اشاره کرد که تو همون جایی که هستم بمونم. بعد به سمت تراس پشت بوم بیرون رفت. دنبالش رفتم اما داخل موندم و از پنجره ها نگاهش کردم. می دونستم که با اضطرابم دارم دیوونه اش می کنم، اما اون هیچ وقت زیاد از جیانا خوشش نمیومد. به خاطر من اونو تحمل می کرد، اما اگه اون میرفت براش مهم نبود.

تو تراس قدم میزد، ابروهای تیره اش رو توهم کشیده بود و حالت مخالفت تو چهره اش بود. سرش رو تکون داد، بعد گوشیش رو پایین آورد و منو در حال دید زدن خودش دید. دوباره اومد داخل.

-خواهرت خوبه، آریا. ماتئو و جیانا برا صحبت کردن با پدرت میرن شیکاگو.

زمزمه کردم:

-ما عم میریم، درسته؟

@VIP-ROMAN

آه کوچیکی بیرون داد، بعد صورتم رو تو دستاش گرفت.

-آره. مطمئنا میریم. با هواپیمامون میریم. برو یکم وسایل جمع کن شاید چند روز تو شیکاگو موندیم.

#پارت۴۸

سرم رو تکون دادم و می خواستم عقب برم، اما سرجام نگهم داشت و خم شد تا جایی که لب هاش تقریبا رو لب هام بود.

-تو باید دست از محافظت از خواهرت برداری. اون بزرگ شده و باید با عواقب تصمیماتش کنار بیاد. من نمیخوام بجز ماتئو، نگران توعم باشم، عشق.

ضربان قلبم از محبتش بالا رفت. لوکا اهل استفاده از این الفاظ نبود، اما هر وقت منو "عشق" یا "پرنسس" صدا می کرد، احساس خاص تری بهم میداد.

قول دادم:

@VIP-ROMAN

-لازم نیست نگرانم باشی. تا زمانی که کنارم باشی، میتونم با همه چی کنار بیام.

-من همیشه کنارت هستم آریا، میتونم بهت قول بدم.

قبل از این که بذاره برم طبقه ی بالا، آروم و شیرین منو بوسید.

وقتی تو فرودگاه منتظر بودیم تا ماتئو و جیانا از هواپیما پیاده بشن، دست لوکا دور دستم محکم بود. لحظه ای که اونا رو دیدیم، دستم رو از تو دستش کشیدم و اون منو آزاد کرد. به طرف جیانا دوییدم. جیانا مجبور بود با ماتئو که اونو کنار خودش نگه داشته بود، قدم برداره، اما بالاخره بهش اجازه داد که به سمتم بیاد و ما با همدیگه برخورد کردیم. دستام رو محکم دورش پیچیدم، خوشحال بودم که سالم پیشم برگشته.

-وای جیانا، خیلی بخاطرت ترسیده بودم. خوشحالم که اینجایی.

نمی تونستم جلوی اشکم رو بگیرم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

عقب رفتم تا یه بار دیگه بهش نگاه بندازم. نگاه دوم طول کشید تا اونو با موهای رنگ شده اش دیدم. رنگ قهوه ای. دوستش نداشتم.

-حالت خوبه؟ اونا بهت صدمه زدن؟

موهام رو نوازش کرد. یه کار غیر معمولی برا اون، و این نگرانیم رو دوباره برگردوند.

-جیانا؟ ماتئو کاری انجام داده؟

ماتئو با صدای سختی گفت:

-ماتئو کاری نکرده.

پریدم و نگاهم به سمتش رفت. وقتی چشمای تیره اش باهام روبرو شد، از ترسی که بهم افتاد دلم میخواست نگاهم رو ازش برگردونم. فکر می کردم که میتونیم همه چیز رو بینمون حل کنیم، اما بدنم انگار مخالف بود. وقتی ماتئو منو نگاه کرد، ابروهاش بهم نزدیک شد، چشمام رو ازش دور کردم. نمیخواستم لوکا متوجه فضای متشنج بین من و برادرش بشه.

@VIP-ROMAN

یواش گفتم:

-من از تو نپرسیدم.

وقتی لوکا کنارم رسید، آروم شدم. زد به شونه ی ماتئو و گفت:

-خوشحالم که دوباره می بینمت.

و می تونستم بگم که واقعا همین بود. دلش برا ماتئو تنگ شده بود، تنها محرم اسرارش، به جز من.

جیانا وقتی نگاه نگرانم رو دید، بهم اطمینان داد:

-خوبم.

استن، یکی از سرباز های اوت فیت، پارس کرد:

-رئیس منتظره. بیاین بریم. اینجوری نیست که فاحشه لیاقت استقبال زیادی داشته باشه.

نفسم برید. باورم نمیشد که اون واقعا جرات کرد اینجوری به جیانا توهین کنه. ماتئو چاقوش رو کشید و به سمت استن

پرتش کرد، و استن وقتی تیغه گوشش رو برید، فریاد زد.
دستشو رو زخمش فشار داد، دست دیگه اش رو اسلحه ی رو کمرش رفت.

ماتئو غرید:

-دفعه ی دیگه اگه دهنت رو بسته نگه نداری، چاقوم جمجمه ات رو شکاف میده.

لوکا با صدای خیلی آرومی پرسید:

-نمیخوایم این بد تموم بشه، مگه نه؟

هر دو اسلحه اش رو به سمت دوتا سرباز اوت فیت گرفته بود.

-رئیست قدردانی نمیکنه.

رومرو هم اونا رو هدف گرفته بود.

#پارت۴۹

دوتا سرباز اوت فیت با اکراه سرشون رو به نشونه ی تایید تکون دادن.

لوکا اسلحه هاش رو دوباره سرجاش گذاشت.

-بریم.

سرباز دیگه چاقویی رو که ماتئو پرت کرده بود برداشت و بهش برگردوند، ماتئو هنوز از استن چشم برنداشته بود.

استن گفت:

-جیانا با ما سوار ماشین میشه.

لب های ماتئو به لبخند سردی کشیده شد.

-این آخرین اخطاریه که می گیری. رو اعصابم راه نرو وگرنه با چاقوم یه لبخند رو گلوت میکشم.

سرباز دوم بازوی استن رو گرفت و به سمت ماشین مشکی اوت فیت کشوند، بقیمون به سمت **BMW** حرکت کردیم.

دست جیانا رو محکم گرفتم، از این که پیشم برگشته بود خوشحال بودم. دلم برای صداش تنگ شده بود، حتی برا زبون تندش.

جیانا رو صندلی عقب نشست و منم میخواستم پیشش بشینم که لوکا بازوم رو گرفت.

-نه میخوام ماتئو خواهرت رو زیر نظر داشته باشه.

جیانا چشماش رو چرخوند. دستش رو فشار دادم و بعد ولش کردم و رو صندلی مسافر کنار لوکا، که راننده بود، رفتم.
امیدوار بودم که الان همه چی به جای خودش برگرده، اما می دونستم که همه مون راه طولانی ای در پیش داریم.

#پارت ۵۰

لوکا

آریا از بازگشت خواهرش می درخشید و ماتئو به نظر می رسید که با نگاه کردن به جیانا آلت لعنتیش داره سفت میشه.

ماتئو به نامزدش گفت:

-اگه فرصتی بهت بدم احتمالا از ماشین در حال حرکت می پری.

جیانا غر زد:

-من کاملا دیوونه نیستم. فکر می کنی من ریسک میکنم که بدون محافظت دور شیکاگو بگردم وقتی مردای پدرم اون بیرونن و واضحه که دلشون میخواد بهم صدمه بزنن؟

جیانا کاملا دنبال دردسر بود و من خوشحال نبودم از این که بخاطرش مجبور بودم با اسکودری لعنتی سر و کله بزنم.

ماتئو گفت:

-پس تو بهم اعتماد داری که ازت محافظت می کنم اما هنوزم نمیخوای باهام ازدواج کنی.

جیانا نفسش رو حبس کرد.

- تو هنوز میخوای با من ازدواج کنی؟

گفتم:

-احتمالا حتی اگه بهش چاقو بزنی هم اون هنوز میخواد باهات ازدواج کنه. او یه عوضی سمجه.

آریا دستشو رو پام گذاشت و لبخند کوچیکی رو لبش بود. این منظره دلخوریم رو نسبت به ماتئو و جیانا کم کرد.

-من شیش ماه برا شکارت وقت نذاشتم که بعدش رهات کنم.

بعد از این که اونو درحالی پیدا کرد که با یه پسر دیگه ای بود، فکر می کردم دیگه علاقه اش رو نسبت بهش از دست داده، ولی اینجوری نشد.

فقط فکر این که شخص دیگه ای بتونه آریا رو لمس کنه، بدن عالیش رو ببینه و باهاش رابطه برقرار کنه منو دیوونه میکرد. ماتئو خیلی بیشتر از من بخشنده بود. من پوست اون حرومزاده ای رو که به چیزی که مال منه دست زده بود، میکندم. مطمئن نبودم اگه آریا بهم خیانت میکرد، اگه اینجوری بهم خیانت میکرد، باهاش چیکار می کردم. نبضم فقط با فکرش تند شد. من اونو بیشتر از هر چیز دیگه ای

دوست داشتم، اما فکر نمی کردم اگه اون همچین کاری میکرد می تونستم خودم رو کنترل کنم.

ابرو های بلوند آریا تو هم کشیده شد. با حالت سوالی دستشو رو پام فشار داد. اون منو خیلی خوب می شناخت. لبخند کوچکی بهش زدم و آروم شد. نبض خودم کند شد. منطقی نبود که اعصابم رو بخاطر چیزی که هیچ وقت اتفاق نمیفتاد خورد کنم. آریا فقط مال من بود.

ماتئو واقعا از ازدواج با جیانا گذر کرده بود. البته که اسکودری با کمال میل اونو تحویل داد. اون تو محافل ما خراب شده بود. حرف این که برا خودش با همه میگشته، به زودی داغترین شایعات تو نیویورک و شیکاگو میشد. هیچ کس اونو نمی خواست، حداقل هیچ شخص رتبه بالایی. اگه ماتئو موافقت نکرده بود که باهاش ازدواج کنه، اسکودری مجبور بود اونو به یه سرباز پایین تر یا بدتر تحویل بده. اون خوش شانس بود که وسواس برادرم در موردش همچنان قوی بود. امیدوار بودم ماتئو بعد از اینکه کردش و هر خارشش از بین رفت، از تصمیمش پشیمون نشه.

اما بیشتر از این، امیدوار بودم که ماتئو راهی برا کنترل کردن جیانا پیدا کنه. الان که اون همسرش بود، اوضاع تو نیویورک

متشنج می شد. فقط می تونستم تصور کنم که عموها و عمه هام و بقیه ی اعضای خانواده لعنتیم به تصمیمش چی میگن، و بدتر از اون: به تصمیم من. به هرحال من بهش اجازه داده بودم که با یه زن خراب ازدواج کنه.

لعنت بهش. ماتئو کاملا داشت جیانا رو با چشماش می کرد. از زمانی که بعد از عروسی تو شیکاگو سوار هواپیما شده بودیم، نگاهش رو به جیانا متوقف نکرده بود و الانم که وارد نیویورک شدیم هنوز همون جوری بود. البته آریا هم متوجه شده بود و وقتی که وارد آسانسور ساختمون آپارتمانمون می شدیم، میلرزید.

#پارت۵۱

اون نگران خواهرش بود، همیشه نگران بود. دستش رو گرفتم تا توجهش رو از برادرم و خواهرش جلب کنم، اما به نظر نمی رسید که متوجه شده باشه.

آسانسور با یه بینگ متوقف شد و درهای براق از هم باز شدن. ماتئو عملا جیانا رو تو آپارتمانش کشوند.

واقعا امیدوار بودم که بتونه خشمش رو برطرف کنه چون من تنها کسیم که باید با این آشفتگی و همسر مضطربم مقابله کنه.

آریا یه قدم به جلو برداشت انگار میخواست دنبالشون بره. مچش رو گرفتم و عقب کشیدمش سمتم.

زمزمه کردم:

-چی کار می کنی؟

درهای آسانسور جلومون بسته شد. آریا سرش رو آورد بالا، رنگ صورتش از نگرانی پریده بود.

-ماتئو به نظر میرسه دنبال خونه. فکر نکنم اگه جیانا بهش بگه نه قبول کنه.

آسانسور دوباره به حرکت دراومد.

@VIP-ROMAN

-معلومه، قبول نمیکنه، آریا. خواهرت بعد از کاری که انجام داد، باید خوشحال باشه که نکشتش. ماتئو قرار بود اونو تو شب عروسیش داشته باشه بعد اون فرار کرد و اجازه داد مردای دیگه چیزی رو که مال ماتئوعه داشته باشن.

اینکه هنوز جیانا رو می خواست، برا ماتئو خیلی خاص بود.

آریا لرزید. محکم گفت:

-اون هیچ کار وحشتناکی انجام نداده. سعی کرد زندگی خودش رو داشته باشه. نه چیز دیگه ای. این به ماتئو یا هر کس دیگه ای حق نمیده که باهاش مثل یه فاحشه، هر طور دوست دارن رفتار کنن.

بعضی اوقات فراموش می کردم آریا چقدر خوب و بی گناه بود. بیشتر از هر چیزی منو تحریک کرد. آسانسور تو طبقه ی ما متوقف شد و داخل پنت هاوسمون هدایتش کردم. قصد داشتم اونو از نگرانیش دور کنم.

#پارت۵۲

-می دونی که ماتئو چقدر میتونه دمدمی مزاج باشه. من-

@VIP-ROMAN

تو آغوشم بلندش کردم و لب هام رو به دهان بازش فشار دادم و جلوی حرف زدنش رو گرفتم. از تعجب نفس نفس زد و بعد با اخم عقب کشید.

با عصبانیت گفت:

-لوکا. من جدیم.

از پله ها بردمش بالا و وارد اتاق خوابمون شدیم.

وقتی رو تختم پایین گذاشتمش، زمزمه کردم:

-می دونم.

بالا سرش قرار گرفتم، سرش رو تکون داد.

گفت:

-تو باور نکردنی ای.

وقتی که دستامو رو پاهای لاغرش به سمت بالا می کشیدم، نفسش رو حبس کرد، انگشتام رو دور شورتش قلاب کردم و کشیدمش پایین.

دامنش رو بالا زدم و پاهاش رو از هم باز کردم، آروم گفت:

-خوشم نمیاد منو جدی نمیگیری.

تحریک شده بود، اما صداش یکم ناراحت بود، برا همین خودم رو کنارش بالا کشیدم و آروم آروم بوسیدمش.

-من تو رو جدی می گیرم، آریا. اما نگرانی تو رو چیزیه که من راهی برا تغییر دادنش ندارم. نمیتونم به ماتئو بگم چی کار کنه. من کاپوی اونم، درسته، اما جیانا همسرشه و من نمیتونم دخالت کنم. این یکی از قوانینیه که من باید رعایتش کنم، خودتم میدونی.

چشمای آبیش پر از درک شد.

-دیگه فکرش رو نکن .خواهرت میتونه از پس خودش بربیاد.

مطمئن نبودم که حرفم درست باشه. اگه ماتئو واقعا نسبت به جیانا از خود بی خود میشد، خیلی خوب پیش نمیرفت. تا اونجایی که من می دونستم، سلیقه اش به سمت چیزای خیلی خشن تو مسائل جنسی نمی رفت، اما بخاطر حسادت و خشمی که داشت، ممکن بود از کنترل خارج بشه.

#پارت۵۳

دستم رو به سمت پهلوش بردم و زیر پیراهنش کشیدم، انگشتامو رو شکمش حرکت دادم و دوباره بوسیدمش، این بار پاسخ داد و زبونش به زبونم خورد. دامنش رو در آوردم تا بهش دسترسی کامل داشته باشم، دستم رو بین پاهاش حرکت دادم. انگشتای دستم کلیتوریسمش رو پیدا کرد و بعد پایین تر رفت. هنوز نگران بود. مثل همیشه آماده نبود، اما من می دونستم که چجوری اونو تغییر بدم.

یه انگشتم رو داخلش کردم، دیواره هاش محکم دورم بسته شدن، انگشت شستمو رو کلیتوریسمش فشار دادم. همونطور که ریتم آهسته ای ایجاد کردم، بوسه مون رو عمیق تر و شدید تر کردم، دهن عالیش رو چشیدم و اون پاهاش رو برام بازتر کرد، ناله ی نرمی از گلوش بیرون اومد. صورتش از

@VIP-ROMAN

حالت برانگیختگی سرخ شد، چشماش نیمه باز بود و انگشتم راحت تر تو کانال صاف و لیزش حرکت کرد.

انگشت دوم رو اضافه کردم و اون حتی با شدت بیشتری منو بوسید، باسنش همزمان با ریتم انگشتام حرکت کرد. از دهن مشتاقش عقب کشیدم.

-من دوست دارم تو رو انگشت کنم. خیلی گرم و تنگ و مرطوبی.

بوسیدمش.

-انگشتای منو داخل خودت دوست داری؟ انگشت کردن واژن خوشگلت رو؟

انگشتام رو عمیق تر فشار میدادم و می چرخوندم تا به اون نقطه برسم. با ناله ای لرزید.

در حالی که حرکت رو تکرار می کردم، نفس نفس زد:

-آره.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

آلتم از تماشا کردنش خیلی سخت شده بود.

-من تو رو درونم میخوام، لوکا.

آلتم تکون خورد و کاملا مشتاق اون کار بود.

-بعدا.

نشستم تا بتونم انگشتام رو که بین اون چین های عالی صورتیش می لغزید، ببینم. لعنتی. دست دیگم رو زیر پیراهنش حرکت دادم، نوک سینه اش رو گرفتم و از رو سوتین توریش نیشگون گرفتم. در حالی که باسنش از رو تخت قوس می گرفت، با چشمای بسته فریاد زد. دیواره هاش انگشتام رو محکم فشار دادن، اما من وقتی می لرزید و ناله می کرد بازم مدام با انگشتام می کردمش.

چند تا تار موی طلاییش به صورت عرق کرده اش چسبیده بود. خیلی خوشگل بود و همه اش مال من بود. من به عوضی مالک بودم.

@VIP-ROMAN

با اروم شدن ریتم نفس کشیدنش، حرکت انگشتام رو آهسته کردم. لب هاش رو لیس زد و بعد اون چشمای آبی قشنگش رو به سمتم برگردوند. پوزخند زدم و انگشتام رو ازش بیرون آوردم با ناله ی نرمی، دهنش فرو کردم. زبونش رو دور اونا چرخوند، چشماش منو به چالش می کشید، ناله کردم، آلتم کاملا منقبض شد. نزدیک بود هر ثانیه منفجر بشم.

#پارت۵۴

مچ دستم رو گرفت و انگشتام رو از لب هاش بیرون کشید و لبخند خجالتی زد.

گفت:

-شلوارت رو دربیار.

از حالت دستور دادنش خندیدم و از تخت بیرون اومدم. به سمتش چرخیدم و کمربند و زیپش شلوارم رو باز کردم و شورت و شلوارم رو پایین کشیدم. آلتم آزاد شد، از الان مثل یه نوجوون شهوتی لعنتی با مایع پیش منی خیس بود. هیچ چیزی دیگه ای مثل اون زن منو تحریک نمیکرد. با بدجنسی لبخند زد و اومد لبه ی تخت. هیچ وقتی

تلف نکردم و بهش نزدیک تر شدم تا این که پاهام به لبه ی تشک خورد.

انگشتاش رو دور آلتم گرفت و بعد لب های صورتیش رو از هم باز کرد و نوک آلتم رو تو دهن داغش فرو برد. دستم رو به سمت گردنش بردم و تو موهاش پیچوندم. بیشتر طولم رو تو دهنش کرده بود و همزمان با دستشم رو آلتم کار میکرد.

باسنم رو تکون دادم و احتیاج داشتم سریع تر بره، اما بهم اجازه نداد که رهبری کنم. هر زمان که من عمیق تر یا سریع تر فشار می آوردم، عقب می رفت و منو دیوونه می کرد. در حالی که منو تو دستاش نگه داشته بود، چشماش از شیطنت و پیروزی برق میزد.

غرغر کردم و گفتم:

-آریا.

انگشتام رو گردنش سفت شد اما اون لحن هشدار آمیزم رو نادیده گرفت. زبونش رو دور نوک آلتم چرخوند، بعد منو ول کرد و به عقب برگشت.

@VIP-ROMAN

-چی کار-

متوقف شدم.

چهار دست و پا چرخید و باسنش رو جلوم گذاشت. از رو شونه اش بهم لبخند زد و باسنش رو تکون داد. به تشویق بیشتری احتیاج نداشتم دستام رو محکم رو کمرش گذاشتم، مقابل شکافش وایسادم و واردش شدم. از فشار لذت بخش و گرماش چشمام رو بستم و چند ثانیه همونجوری داخلش موندم، بعد تقریبا تمام راه رو به عقب برگشتم و دوباره داخلش فرو رفتم.

ناله کرد و من خودم رو محکم تر درونش فرو کردم، پاهام به باسن سفتش ضربه میزد. آروم خودش رو پایین انداخت تا اینکه دستاش کنار سرش بود و گونه اش رو به بالش فشار داد، اجازه داد آلتم داخلش حتی عمیق تر بشه. تو

همون زاویه ی جدید، اولین رانش هام رو آروم کردم، چون می دونستم بدنش همیشه یکم زمان میبره تا تو اون پوزیشن بهم تسلیم بشه و نمیخواستم باعث اذیتش شدنش بشم.

وقتی با ضربه هام هماهنگ شد، دوباره سرعتم رو زیاد کردم، عمیق تر و محکم تر درونش کوبیدم، هر وقت به نقطه ی

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

شیرینش برخورد می.کردم، عاشق ناله ها و نفس نفس زدنش بودم.

وقتی احساس کردم دارم به اوجم نزدیک میشم، دستور دادم:
-خودت رو لمس کن.

یه دستش رو زیر بدنش برد و انگشتاش به تخم هام برخورد کرد چون شروع به مالیدن کلیتوریسمش کرده بود.

#پارت۵۵

ناله هاش از کنترل خارج شد و اوج خودم به سرعت نزدیک می شد. تخم هام سفت شد وقتی با شدت به درونش برخورد کردم و آریا قوس گرفت، فریاد آزاد شدنش رو زد و دیواره هاش به آلتم چسبید. در حالی که همچنان خودم رو داخلش فشار میدادم، سخت اومدم و شل شدم.

بالاخره، درحالی که دستام رو از پشت به آریا می کشیدم، آلتم نرم شد و تنفسم آروم شد. آه کوچیکی کشید و زیر نوازشم نرم شد. خم شدم جلو و گونه اش رو بوسیدم. سرش رو کج کرد تا با لب های نرمش بوسه ام رو برگردونه.

@VIP-ROMAN

ازش بیرون اومدم و اون دوباره ناله کرد. از این که چقدر حساس و پاسخ گو بود خندم گرفت. اوایل رابطه مون، نگران بودم که تو تخت نتونیم خوب با هم کار کنیم. اون خجالتی و ترسو بود و چند بار اولمون براش ناخوشایند بود، اما حالا می دونست چی میخواد و من چی میخوام، و کاملا عالی بود.

آریا

بعدش در حالی که تو تخت تو بغل هم بودیم، پرسیدم:

- اگه بهت نمی گفتم که باکره ام، متوجه نمیشدی؟

نگاه عجیبی بهم کرد.

-فهمیدنش آسون بود.

-شاید می تونستم پنهونش کنم.

گلوم رو بوسید و خندید.

-نه، باور کن.

عقب کشید، چشماش صورتم رو بررسی کرد.

-چرا اصن همچین سوالی می پرسی؟

مکث کردم. جیانا نمی خواست کسی بدونه و اگه من این موضوع رو به لوکا می گفتم، ممکن بود لو بده. اگه ماتئو به خاطر من می فهمید جیانا عصبانی میشد، حتی اگه هنوزم شک داشتم که میتونست اونو از ماتئو مخفی کنه و لوکا الان شک منو تایید کرده بود.

خندید و من می دونستم که خودش فهمیده. اون منو خیلی خوب می شناخت و تو خوندن مردم خیلی مهارت داشت.

-جیانا؟

نگاهم رو دور کردم و سعی کردم به راهی فکر کنم تا حواسش رو از این موضوع پرت کنم. سرش رو نزدیک تر آورد، گوشه های دهنش با پوزخند بالا اومد.

#پارت۵۶

@VIP-ROMAN

-بهم نگو وقتی برا خودش دور میگشته، با کسی نخوابیده.

خودم رو کنارش جمع کردم و اخم کردم.

-جیانا، صرف نظر از خلق و خوی خاصش، اونجوری که تو فکر می کنی نیست.

بدنش وقتی تسلیم خنده ی واقعی شد، مقابلم لرزید. این خنده ی عمیق و آرومش همیشه احساس خاصی بهم میداد و افراد کمی میتونستن اونو بشنون.

چشماش با گیجی نیمه بسته شد و پرسید:

-جدی میگی؟ هنوز باکره اس؟

گفتم:

-آره.

اما وقتی چشمام ساعت رو پاتختی رو دید، فهمیدم که دو ساعت از آخرین باری که دیدمش گذشته.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

اصلاح کردم:

-بود. وضعیت فعلی چیز ها رو نمیدونم.

دوباره خندید. واقعا مطمئن نبودم که چه چیز سرگرم کننده ای پیدا کرده.

-ماتئو قراره غافلگیر بشه. آه، خدا. دوست دارم وقتی این موضوع رو میفهمه چهره اش رو ببینم.

زدم تو سینه اش.

-جدی باش، نگرانم که بهش صدمه بزنه.

-البته، اون این کار رو میکنه. چندین ماهه که منتظره بکنتش و امشب اونو داره. اگه بهش نگه که دفعه ی اولشه، اونو مثل زن های دیگه میکنه.

لوکا سعی داشت منو از نگرانی دور کنه ولی داشت برعکس عمل میکرد. واقعا امیدوار بودم که جیانا نظرش رو تغییر داده باشه و به ماتئو گفته باشه که کاری رو که اون و بقیه فکر میکنن انجام نداده.

@VIP-ROMAN

-اگه حتی برا خوش گذرونی نبوده، پس هدفش از فرار کردن و از بین بردن آبروی خودش چی بود؟ باور کن خواهرت میخواد همه رو گول بزنه.

منم همین سوال رو از خودم پرسیده بودم. جیانا اونقدر مشتاق فرار، تصمیم گیری برا خودش، فرار از قید و بند ها و ازدواج تنظیم شده بود، اما در نهایت به سختی تونست چیزی از این کار به دست بیاره.

شاید از اول باید سعی می کرد با ازدواجش با ماتئو کنار بیاد. من نسبت به ماتئو محتاط بودم اما می دونستم که برا به دست آوردن علاقه جیانا همه ی تلاشش رو می کرد. حالا دیگه خیلی مطمئن نبودم.

-اگه من کاری رو که جیانا کرد، انجام میدادم چی کاری می کردی؟

حالتش تاریک شد اما مراقب بود که اجازه نده من تمام احساساتش رو ببینم، بنابراین می دونستم که چقدر بد بوده. بند لباس خوابم رو از رو شونه ی راستم داد پایین.

در حالی که بالای شونه ام رو می بوسید، گفت:

-تو این کار رو نکردی. خوشحالم که همیشه فقط مال من بودی.دهر اینچ کوچولو ازت همیشه فقط مال بوده و این هیچ وقت تغییر نمیکنه.

چشمام رو از تملکش چرخوندم. این منو همون اندازه که آزار داد، هیجان زده کرد. با وجود کاپو بودنش، مالکیتش منطقی بود. اون به ساحل شرقی، به صدها مرد حکومت می کرد، عملا مالک اونا و قلمروش بود.

البته که می خواست مالک منم باشه، می خواست منو کنترل کنه. همیشه آسون نبود که وادارش کنم منو برابر بدونه، که بهم اعتماد کنه و انتظار اطاعت بی چون و چرا نداشته باشه. این مبارزه ای بود که هنوز به طور کامل برنده نشده بودم، اما تو مسیر خوبی قرار داشتیم.

چیزی که بیشتر از تملکش منو آزار داد این بود که به سوالم جواب نداد.

#پارت۵۷

زبونشو رو شونه ام کشید و بعد تا بالای استخون گردنم بالا رفت. داشت تمرکز کردن رو برام سخت می کرد، اما من مصمم بودم که اجازه ندم دوباره حواسم رو پرت کنه.

-دیگه نگران خواهرت نباش. اون میتونه خودش رو اداره کنه. و ماتئو بلده چجوری یه زن رو به ارگاسم برسونه.

نه اینو جدی می گرفت نه منو. نشستم و بهش چاره ای جز متوقف کردن بوسه هاش ندادم. امیدوار بودم که بالاتر بودنم بهم برتری بده. ریلکس به پشت غلت خورد و بازوش از کمرم افتاد. می دونستم خیلی زود مودش عوض میشه.

-من دیگه نمیخوام تو خونه بمونم. میخوام یه کاری انجام بدم و مفید باشم.

ابروهای تیره اش، رو پیشونیش بالا رفت.

-تو برا من مفیدی.

به چالش کشیدمش:

-چجوری؟

پوزخند زد و این واقعا باعث شد غیرقابل تحمل بشه. از دستش فرار کردم و از تخت پایین اومدم.

وقتی میخواستم روبدوشامبرم رو بردارم زمزمه کردم:

-جدا از اون چیزی که تو فکر می کنی، تنها هدف من تو زندگی این نیست که تخت خوابت رو گرم کنم و زیبا باشم.

لوکا سریع واکنش نشون داد، پاهاش رو از تخت بیرون آورد، نشست و بازوش رو دور کمرم انداخت تا منو برگردونه پیش خودش. سعی کردم مقاومت کنم اما اون خیلی قوی بود. گذاشتم منو تو بغلش بگیره جوری که داشتم به چهره پرتنشش نگاه می کردم، اما بدنم تو آغوشش نرم نشد.

میخواستم ببینه این مسئله چقدر برام مهمه. از زمانی که جیانا فرار کرده بود، خیلی فکر کرده بودم. می دونستم که اگه تو پنت هاوس زندانی بمونم افسرده میشم.

-آریا، تو همسر منی. وقتی باهام ازدواج کردی می دونستی گزینه هات محدوده. این زندگی همیشه برات یه قفس طلایی میمونه. باید در برابر براتوا و بقیه ی تهدیدا محافظت بشی.

-اگه کالج برم، خطر اضافی نیست، لوکا. اینجوری نیست که براتوا قصد حمله به دانشگاه رو داشته باشه. چیزی که منظورته اینه که ترجیح میدی منو جایی نگه داری که توسط افراد دیگه، به خصوص مردا احاطه نشم.

لباشو رو هم فشار داد، عضلات بازوش منقبض شد. با صدای آروم گفت:

-درسته. من به مردای اطرافت اعتماد ندارم. هر مردی که تو صورتش چشم داشته باشه، یه تیکه از تو رو میخواد. تو بیش از حد خوشگلی.

#پارت۵۸

تعریفش هیچ کاری برا دلجوییم نکرد. تمام عمرم این کلمات رو از زبون همه ی اطرافیانم شنیده بودم. زیباییم تمام شهرتم بود. به همین دلیل بود که منو به ازدواج با لوکا دادن.

@VIP-ROMAN

-من همیشه توسط رومرو و ساندرو و مردای دیگه احاطه شدم.

غرید:

-اونا مردای منن و میدونن عواقب دست زدن به چیزی که مال منه چیه.

چشماش پر از قول خشونت بود.

-اونا حتی هیچ وقت جرات نمی کنن بهت خیره بشن، اما افراد خارجی به قوانین ما پایبند نیستن. من اونا رو به خاطر لمس کردنت می کشم، همون طور که اگه مردای خودم اینکار رو بکنن میکشمشون، این انجام میشه چون اونا نمی دونن تو کی هستی. ممکنه ریسک دست زدن بهت رو داشته باشن.

گفتم:

- میدونی چی خنده داره؟

دستام رو بالا آوردم و به سینه اش فشار دادم تا دورش کنم، اما دوباره نذاشت.

@VIP-ROMAN

-تو اصلا یه بار واکنش منو نسبت به نزدیک شدن اونا در نظر نگرفتی. برام مهم نیست که یه مرد ساخته شده یا یه شخص خارجی رو من حرکتی بزنه، چون عکس العملم یکسانه. من ردشون میکنم و بهشون میگم که ازدواج کردم، چون وفادارم. تو تمام وقت با زن ها در ارتباطی و من نگران این نیستم که تو رو تحت تاثیر قرار بدن، حتی اگه من دلیل بیشتری برا بی اعتمادی داشته باشم با توجه به چیزی که با گریس اتفاق افتاد.

سفت شد.

-منصفانه نیست که اینو در برابر من نگه داشتی، آریا. من اشتباه کردم. اون زمان ازدواج ما فقط رو کاغذ بود و بعد از اون هیچ وقت حتی به فکر شخص دیگه ای نبودم به جز تو. من وفادارم. هیچ زن دیگه ای هیچ وقت اینو تغییر نمیده.

آه کشیدم. نباید قضیه ی گریس رو پیش می کشیدم. اون خاطراتی رو یادم میاورد که نمی خواستم دوباره زنده شون کنم و همون طور که لوکا گفت، او یه چیز مربوط به گذشته بود. لوکا هیچ وقت بهم دلیلی نداده بود که دوباره به وفاداریش شک کنم.

@VIP-ROMAN

-چرا نمیتونی بهم اطراف مردای دیگه اعتماد کنی؟

-من بهت اعتماد دارم، اما به اونا اعتماد ندارم، و من توانایی رد پیشنهاد رو دارم، ولی تو یه زن ریزی که در مقابل حریف مرد شانسی نداری.

-ما رو مهارت های دفاع شخصیم کار کردیم. من بهتر میشم.

ولی در واقع، هنوز خیلی مونده بود تا من بتونم از پس یه حریف حتی با نصف سایز لوکا بربیام. و این که تو شیش ماه گذشته، به سختی تونستیم زمان تمرین پیدا کنیم، چون لوکا مشغول انجام دادن مسئولیت های ماتئو هم بود.

-و اینجوری نیست که همه ی مردا معنی " نه " رو نفهمن.

#پارت۵۹

گفت:

-یه عوضی هم زیادیه.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

-رومرو میتونه کنارم باشه، همونطور که موقع دوییدن یا خرید کردنم هست.

چشمام رو جستجو کرد.

-اصن چی میخوای بخونی؟

-یه مدته در موردش فکر کردم. لازمه که برا فمیلیا مفید باشه. واقعا نمیتونم تو دنیای خارج کار کنم. تنها راه برا داشتن شغل اینه که بتونم بخشی از تجارتمون باشم و این باعث محدود شدن انتخاب هام میشه. شک دارم اگه شیمی دان بشم و مواد مخدر هامون رو تولید کنم، خوشحال بشی.

لباش شل شد و آغوشش کمتر قفس شد.

-بدون شک جالب میشه.

-فکر کردم شاید بتونم لیسانس حسابداری بگیرم. اینجوری می تونم حساب کتاب هامون رو انجام بدم.

سرش رو آروم تکون داد.

@VIP-ROMAN

-یه حسابدار، این چیزیه که حتی اعضای خانواده به سبک قدیم هم ممکنه بتونن بپذیرنش.

-این یعنی من مجاز به رفتن به دانشگاهم؟

آه کشید.

-اگر این باعث خوشحالیت بشه، میتونی مدرک بگیری، اما رومرو باید همیشه کنارت باشه و من نمیخوام حرفش پخش بشه که تو دانشگاه میری. میدونی که خانواده ی من هنوز در مورد تواناییم به عنوان کاپو بودن هوشیارن. عمو گوتاردو فکر میکنه که او باید این عنوان رو میداشت و عمه هام دوست دارن شوهر یا پسراشون رو تو موقعیت من ببینن. نمیتونم همه شون رو بکشم، نه تا وقتی تحریکم نکردن و دلیل منطقی ندارم. این باعث احترام مردام نمیشه که بدون دلیل از شرشون خلاص بشم. برا همین مجبورم که اونا رو به بهترین شکل ممکن ساکت کنم.

-مجبور نیستیم در مورد گرفتن مدرک به کسی بگیم. رومرو به کسی نمیگه. منم حتی به جیانا هم فعلا نمیگم اگه نگرانی که اون لو بده.

@VIP-ROMAN

موهایم رو از رو صورتم نوازش کرد.

-اینجوری احتمالا بهتره. خواهرت در حال حاضر یه بمب ساعتیه. بیا فقط رومرو رو تو جریان نگه داریم.

-پس تو واقعا بهم اجازه میدی این کار رو انجام بدم؟ چه زمانی میتونم شروع کنم؟

-هر وقت بخوای.

#پارت ۶۰

-مهلت زمانی درخواست برا NYU تا یکم ژانویه اس. میتونم سعی کنم تا اون زمان درخواستم رو بگیرم. مطمئن نیستم که هر چیزی رو که لازم دارم به دست میارم یا نه اما میتونم امتحان کنم ...

حرفم رو تموم نکردم.

منو کشید پایین و منم تو بغلش نشستم.

-اگه میخوای وارد NYU بشی، آریا، وارد میشی.

@VIP-ROMAN

دستام رو دور گردنش حلقه کردم و صورتم رو تو شونه اش فرو بردم. فکر می کردم که در این مورد بیشتر باهام بجنگه. گرفتن مدرک تجاری و حسابداری برا فمیلیا، شغل رویاییم نبود. اگه تو خانواده ی دیگه ای بزرگ شده بودم، ممکن بود ترجیح بدم یه معلم یا مددکار اجتماعی بشم. مطمئن نبودم، اما می دونستم که مدرک بیزنسی تو موقعیت من خیلی مفیده.

وقتی خودم رو عقب کشیدم، قبل از اینکه به چهره اش ماسک بزنه، نشونه ای از نگرانی تو صورتش دیدم و به خودم قول دادم که بهش نشون بدم که کار کردنم بیرون از پنت هاوس و گرفتن مدرک، خطری برا ازدواجمون یا موقعیتش به عنوان کاپو نداره.

گفت:

-با موهات و با توجه به حضورمون تو روزنامه ها، مردم ممکنه تو رو بشناسن.

نتیجه گیری کردم:

-و این توجه غیرضروری جلب میکنه.

@VIP-ROMAN

-چطوره من کلاه گیس بذارم؟ این برا جیانا جواب داد.

اخم کرد.

-تو و اون با هم یه ترکیب خطرناکین.

نزدیک تر خم شدم و بوسه ای به دهن پر تنشش فشار دادم.

-نگران نباش این بار همه چیز رو میدونی. خب چی فکر می کنی؟ کلاه گیس. شاید منو با موهای قهوه ای بیشتر دوست داشته باشی.

گفت:

-نه.

یه رشته از موهام رو دور انگشتای بلند و قویش پیچوند.

-موهات عالیه. مثل طلای ریسیده، هیچ چیز نمیتونه بهش نزدیک بشه.

@VIP-ROMAN

خندیدم. این که اینقدر جذب موهام شده بود تقریبا بامزه بود. تعداد دفعاتی که با موهام بازی می کرد رو از دست داده بودم.

-یه کلاه گیس ممکنه جواب بده. خوشبختانه، رومرو تو پس زمینه موندن مهارت داره و مورد توجه عموم قرار نگرفته.

-هنوز ماه ها مونده که حتی بتونم تو دانشگاه شرکت کنم. بعدش همه چیز رو میفهمیم اگه اونا منو بپذیرن.

بدون شک گفت:

-قبول میکنن.

می دونستم که نمراتم همیشه درجه یک بوده، اما احساس می کردم که اون حتی اگر اینجوری نبود، راههایی برا پذیرش من داشت.

#فصل۹

#پارت۶۱

@VIP-ROMAN

لوکا

وقتی ماشینم رو به سمت خونه ی حومه ی شهر باردونی* می روندم، گفتم:

-امروز احساس بدی دارم.

باردونی با پدرم صمیمی بود، یکی از دلایلی که من و ماتئو نمی تونستیم اون عوضی رو تحمل کنیم. اون یکی از کاپیتان های من بود، جزو بهترین ها نبود و پسرش یه ترسوی لعنتی بود.

آریا با اخم کوچیکی پرسید:

-به خاطر جیانا و ماتئو؟ میدونم که نگرانی چون ماتئو مانیتور مچ پای جیانا رو برداشته اما اون امروز سعی نمیکنه کاری بکنه.

نگران این موضوع نبودم. از وقتی که ماتئو جیانا رو چند هفته پیش گرفته بود، اونا یا سکس می کردن یا می جنگیدن. و همه چیز تو فمیلیا متشنج شده بود چون عموهام تنها کسایی نبودن که فکر می کردن این که جیانا عضوی از فمیلیا بشه، ایده ی بدیه. منم نظر اونا رو داشتم، اما نمی تونستم

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

اینو واضح بگم، نه فقط به این دلیل که باعث می شد ضعیف به نظر برسم، همچنین به خاطر ماتئو و آریا.

-باردونی فکر میکنه پسرش باید کنسیلیره باشه و به دلیل تصمیم ماتئو برا ازدواج با جیانا، بعضی از اعضای فمیلیا موافقن.

لبش رو گاز گرفت.

- متنفرم که به خاطر فرار کردن جیانا با این همه مشکل روبرو هستی.

گفتم:

-من در نهایت منتقدام رو ساکت می کنم اما این خیلی دردسر داره.

آوردن بیانیه ی خونین دیگه ای تو بعضی موارد اجتناب ناپذیر بود.

#پارت۶۲

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

وقتی تو جاده ی باردونی حرکت می کردیم، با خنده هوف کشید.

-این چیه؟

نگاهش رو به سمت فرشته ی عظیم تراشیده شده از یخ تو حیاط جلوی خونه دنبال کردم. کل حیاط با رنگ سفید و طلایی برق میزد.

گفتم:

-باردونی دوست داره همه رو تحت تاثیر قرار بده.

ابرو بالا انداخت و من قبل از این که از ماشین پیاده بشم و روی خوشم رو کنار بزنم، دستش رو مختصر فشار دادم.

وقتی ماتئو با پورشه اش پشت سر استون مارتین من وایساد، در سمت آریا رو براش باز کردم.

آریا وقتی منو نگاه می کرد آه کشید.

آروم پرسیدم:

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

-چیه؟

-گاهی اوقات حالتت منو می ترسونه. من نگاهت رو پشت درهای بسته ترجیح میدم.

پشتش رو لمس کردم.

-میدونم.

چشمم به باردونی و همسرش افتاد. هر دو با خوش رویی منتظرمون بودن و لبخند فیک رو صورت های لعنتیشون بود. آروم به آریا اشاره کردم و اون به سمت کاپیتانم دنبالم اومد. باردونی دستم رو فشار داد و بعد دست آریا رو گرفت و بوسید. به آریا کمک کرد کتش رو دربیاره و یه لحظه ی کوتاهی چشماش رو سینه های آریا افتاد. نگاهم رو بهش رسوندم و اون سریع عقب رفت و چشمش به سمت ماتئو و جیانا رفت.

به آریا گفتم:

-بیا.

@VIP-ROMAN

دستمو رو پوست برهنه ی کمرش گذاشتم و به اتاق نشیمن بردمش. چشمام سریع مهمون ها رو اسکن کرد، اکثریتشون سربازای نیویورک بودن اما بینشون چند مرد از فیلادلفیا رو شناختم، از جمله کاسیو*.

در حالی که با آریا در کنارم به سمتش حرکت کردم، زیر لب گفتم:

-این کاسیو مورِتّیه.

آریا با لبخند کاملش کرد:

-پسر مانسوئتو مورتی، زیر رئیس فیلادلفیا. اونو از عروسیمون یادمه، لوکا. من حافظه ی خوبی دارم، بیشتر مردای این اتاق و زن ها رو هم می شناسم.

#پارت۶۳

سرم رو تکون دادم. گاهی اوقات فراموش می کردم که آریا چقدر باهوشه، وقتی همه چیز رو برا درخواستش تو **NYU** آماده می کردم، نمراتش رو دیده بودم.

@VIP-ROMAN

کاسیو با دیدنم صاف شد و من دستم رو دراز کردم تا دستش رو بگیرم.

بعد چشماش با احترام به سمت آریا رفت.

-باعث افتخاره که دوباره میبینمت.

آریا با لبخند ماهرانه گفت:

-باعث افتخار منه، کاسیو.

و با نگاه به سربازم ادامه داد:

-همسرت چطوره؟ شنیدم که چند روز پیش اولین بچه تون رو به دنیا آورد.

من اینو فراموش کرده بودم. دست آریا رو آروم فشار دادم تا قدردانیم رو بهش نشون بدم.

کاسیو گفت:

-در حال بهبوده.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

بعد نگاهش به من برگشت و می تونستم بگم که میخواد درمورد تجارت صحبت کنه.

آریا لبخند زد، پیام غیر مستقیم رو گرفت.

-من یکم با خانوم باردونی صحبت میکنم.

برگشت و رفت و دید خیره کننده ای از پشت برهنه اش بهم داد.

کاسیو گلوش رو صاف کرد، نگاهش به من بود، بالاخره نگاهم رو از آریا گرفتم.

-حال پدرم رو به بهبود نیست. دیگه نمیتونه از عهده ی تجارت بربیاد.

-تو جلسه ی بعدیمون تو رو به عنوان زیر رئیس فیلادلفیا معرفی میکنم.

غافلگیری از چهره اش گذشت.

@VIP-ROMAN

- فکر کردم میخوای به یکی از کازن هات* این مقام رو بدی...

با لحن تندی پرسیدم:

-برا چی؟

با نگاهم روبرو شد.

-برا جلب رضایت خانوادت.

لبخند تاریکی زدم.

-خانواده ی من اگه بدونن چی براشون خوبه، در برابر دستور من تعظیم میکنن. شما وفادارین و من ترجیح میدم که به وفاداری پاداش بدم تا این که به خاطر خون به شخصی لطف کنم.

یهو جیانا کنارم ظاهر شد و ساعدم رو گرفت. نگاهم رو بهش رسوندم و از نزدیک بودنش تعجب کردم.

با مودبانه ترین لحنی که تا به حال به من نشون داده بود پرسید:

@VIP-ROMAN

-لوکا، میتونی لطفا یه لحظه باهام بیای؟

بدنم یه دفعه تو حالت آماده باش قرار گرفت.

به کاسیو گفتم:

-ببخشید.

#پارت۶۴

سرش رو تکون داد و عقب رفت.

جیانا وقتی منو از اتاق نشیمن بیرون می کشید، دستش رو شل نکرد.

مشکوک پرسیدم:

-چه کوفتی شده؟

ذره ای به مو قرمز اعتماد نداشتم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

زمزمه کرد:

-ماتئو به کمکت نیاز داره.

و چشماش به سمت در پایین راهرو رفت.

نفس کشیدم.

-فاک. قبل از اینکه مردم در مورد با هم بودنمون مشکوک بشن، برگرد تو مهمونی و آریا و رومرو رو پیدا کن.

لب هاش رو جمع کرد.

-انگار من هیچ وقت دلم میخواد یه حرکت سریع باهات بزنم!

-نگران نباش، ایده ی کردنت، منم به همین اندازه هیجان زده می کنه.

پشتم رو بهش کردم و به طرف دری ک نشون داده بود حرکت کردم.

غرغر کردم:

@VIP-ROMAN

-ماتئو؟

از الان با این که حتی نمی دونستم چه اتفاقی افتاده، صبر لعنتیم رو از دست دادم. با شناختی که از جیانا و ماتئو داشتم، نمی تونست چیز خوبی باشه.

ماتئو در رو باز کرد.

-چی میخوای؟ جیانا چیزی نگفت-

باردونی رو دیدم که پشت میزش قرار داشت و چاقوی ماتئو زیر چونه اش دفن شده بود.

-اوه فاک.

#پارت۶۵

ماتئو شونه بالا انداخت.

-باردونی یه اتفاقی براش افتاد.

نمی تونستم روحیه ی لعنتیش رو باور کنم، یکی از کاپیتان های منو تو خونه اش کشته بود، انگار من به مشکلات بیشتری احتیاج داشتم.

-لعنت، ماتئو، چی کار کردی؟

گفت:

-اگه از من سوال کنی، من فکر می کنم آقای باردونی پیر عزیز، خودش رو کشت.

دور جسد قدم زدم. تعداد کمی از افراد با فرو کردن چاقو تو گلوی خودشون، خودکشی میکنن.

-این به خاطر جیانا عه، نه؟ باردونی کاری کرد یا چیزی گفت که باعث آزارت شد و خودت رو گم کردی. می دونستم این دختر چیزی جز دردسر نداره.

و این دست کم گرفتن، یه عمر بود. لعنت بهش.

@VIP-ROMAN

-این عوضی یه مدته تو لیست مرگته. اون بقیه رو تحریک میکرد. خوشحالی که اون مرده، اعتراف کن. ما در مورد کشته شدنش صد دفعه بحث کرده بودیم، من تصمیم گرفتم بالاخره اقدام کنم.

-معلومه که من می خواستم اون کشته بشه، اما نه تو خونه ی لعنتی خودش و تو مهمونی کریسمسش. لعنت بهت ماتئو، نمیتونی فقط یه بار، اول فکر کنی بعد شلیک کنی؟

می تونستم بگم که می خواست شوخی کنه، احتمالا در مورد این که بهش چاقو زده بود نه شلیک، اما وقتی چشمام رو تنگ کردم، ساکت شد.

-من رومرو رو صدا میکنم. اون مراقب آریا و جیانا س، اما برا مقابله با این آشفتگی لعنتی، اینجا بهش احتیاج داریم.

به رومرو زنگ زدم. بعد از اولین زنگ جواب داد.

- تو چه دردسری افتادیم؟

مثل همیشه سریع فهمید یه گندی بالا اومده.

@VIP-ROMAN

-هر چی سریع تر بیا دفتر باردونی.

وقتی رومرو چند دقیقه بعد پیشمون اومد و صحنه رو دید، به ماتئو نگاه کرد.

-تو کشتیش؟

#پارت۶۶

ماتئو پرسید:

-چرا باید من باشم؟

غر زدم:

-چون تویی که دیوونه ای.

عقلش از زمان عروسیش با جیانا بهتر نشده بود.

به رومرو رو کردم.

-میتونی جوری جلوه بدی که انگار باردونی خودش رو کشته؟

@VIP-ROMAN

اخم کرد.

-تعداد کمی از افراد به سر خودشون خنجر میزنن.

ماتئو با یه پوزخند لعنتی گفت:

-همیشه برا همه چیز، اولینی وجود داره.

نگاه خیره بهش فرستادم.

-اوه، بیخیال. بامزه بود.

مجبور شدم خنده ام رو خفه کنم. ماتئو یه عوضی دیوونه بود.

دستور دادم:

-تو اتاق دنبال یه اسلحه بگردین که میتونه سر لعنتیش رو از بین ببره. در حال حاضر نمیخوام با باردونی ها دشمن بشم، میخوام این مسئله بی سر و صدا حل بشه.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ماتئو گفت:

-مهم نیست چجوری به نظر برسه، آخرش باردونی ها به یه چیزی مشکوک میشن. اونا باور نمیکنن که این خودکشی بوده. باردونی خیلی خودشیفته تر از این بود که بخواد به زندگیش پایان بده.

غرغر کردم:

-شاید باید یه مانیتور ردیاب رو تو هم بذارم. تو یه بمب ساعتی ای.

من کسی بودم که پیشنهاد داده بودم اون چیزو رو جیانا بذاره، اما ظاهرا خودشم به نظارت بیشتری احتیاج داشت.

رومرو جستجوی کشوهای میز رو متوقف کرد.

-حتی اگه باردونی ها به چیزی مشکوک بشن، اونو با صدای بلند نمیگن. اگه مدرکی نداشته باشن، درخواست مجازات نمیکنن.

ماتئو سرش رو تکون داد.

@VIP-ROMAN

-من روش حساب نمی کنم. اما مطمئن میشیم که فرصتی برا انتقام پیدا نکنن.

چاقوی ماتئو هنوز تو سر لعنتی باردونی بود. اگه کسی الان وارد اتاق میشد، باید این مهمونی کریسمس رو به حمام خون تبدیل می کردیم.

#توضیح:

باردونی*: باردونی کنسیلیره ی بابای لوکا بود ینی مشاور کاپوی قبلی. بعد از این که لوکا کاپو شد باردونی رو برکنار کرد و کاپیتانش کرد و ماتئو رو کنسیلیره ی خودش کرد.

#توضیح:

کاسیو*: اینو قبلا هم بهتون گفتم. یکی از زیر رئیس های فمیلیاس و بعدا زنش میمیره و بعد با دختر عمه ی لوکا ازدواج میکنه. تو یکی از کتاب ها کاسیو و دختر عمه ی لوکا نقش اصلین😁

تو کل شخصیت های این کتاب ها کاسیو متعصب ترین مرده ینی از لوکا هم بیشتر😂

و اینکه از نظر ظاهر شبیه لوکاس خیلی گنده و هیکلیه و اخلاقاش و نحوه ی رهبری کردنش و اینا هم مثل لوکاس. بعدا میبینین که میگن کاسیو مثل لوکاس🙃

#توضیح:

کازن*: کازن کلا به بچه های عمو و عمه و خاله و دایی میگن. اینجا منظورش پسر عموها و پسر عمه های لوکا بود.

#پارت۶۷

-شاید باید چاقوت رو از سرش بیرون بیاری. هیچ کس باور نمیکنه که اون با چاقوی تو خودکشی کرده.

ماتئو با دقت چاقو رو برداشت و قبل از این که خون رو لباسش بریزه، عقب رفت.

رومرو یه اسلحه ی بزرگ Smith & Wesson رو از یه کشوی داخل کمد پشت میز بیرون کشید.

-این میتونه مناسب باشه.

سرم رو تکون دادم، رومرو بدون شک بهترین سربازم بود. می دونستم که چرا اونو برا محافظت از آریا انتخاب کردم، که یادم افتاد الان در حال حاضر بدون محافظه.

-خوبه. من و ماتئو به مهمونی برمی گردیم. حدوداً پنج دقیقه صبر کن تا سرش رو متلاشی کنی، بعد از اینجا بیرون بیا. من و ماتئو سعی میکنیم اولین نفر اینجا باشیم، و تو هیاهو هیچ کس متوجه نمیشه که تو رفتی.

رومرو از قبل مشغول پیدا کردن بهترین زاویه برا شلیک به باردونی بود و وقتی از اتاق بیرون اومدیم و در رو بستیم به سختی واکنش نشون داد. مو قرمز آزار دهنده، تو انتهای راهرو وایساده بود.

زمزمه کردم:

-مطمئن شو که لو نده. و بعداً در مورد این موضوع لعنتی صحبت می کنیم.

-نگران نباش جیانا اگه مجبور بشه میتونه دروغ بگه.

چشمام به سمت جیانا حرکت کرد.

-اوه، شک ندارم اگه بخواد میتونه خیلی خوب دروغ بگه. اما اون دقیقا قابل اعتمادترین فرد نیست.

ماتئو غرید:

-اون همسرمه.

وقتی دور شدم گفتم:

- مشکل همینه.

آریا در حالی که یه لیوان شراب تو دستاش بود، وقتی منو دید چشماش از حس آرامش پر شد. خودش رو از صحبت با زن جوونی که یادم نیومد کیه، بهونه کرد و اومد طرفم. بازوش رو گرفتم و اون نگاه پرسشی بهم انداخت.

با اون همه افرادی که دورمون بودن نمی تونستم بهش بگم چه خبره. به سمت میز تنقلات هدایتش کردم. مطمئن شدم که افراد کافی ما رو دیدن. بدنش سفت شد.

آروم گفت:

-لوکا.

یه اشاره ی جزئی کردم و همون لحظه صدای بلند شلیک اومد. با بازی کردن نقشم، اسلحه ام رو کشیدم و به سمت سر و صدا چرخیدم. آریا مقابلم پرید و چهره اش پر از ترس شد.

نزدیک گوشش خم شدم.

-همین جا بمون. چیزی نیست، بهم اعتماد کن.

#پارت۶۸

با مردای دیگه به سمت دفتر باردونی رفتم و بعضیاشون رو کنار زدم تا خودم جلو باشم. ماتئو هم دویید.

داد زد:

@VIP-ROMAN

-چه خبره؟

همسر باردونی وقتی شوهر مرده اش رو دید، جیغ بلندی کشید. این یه تلاش وحشتناک برا فیلم بازی کردن بود.

وقتی بعدش به سمت آریا برگشتم و با نگاه نگرانش روبرو شدم، با خودم قسم خوردم که هیچ وقت نذارم منو اینجوری ببینه، چون می دونستم که عذاب اون واقعیه. من یه زندگی پر از مرگ داشتم و دقیقاً از مرگ نمی ترسیدم، اما از وقتی آریا وارد زندگیم شده بود، دلیل دیگه ای داشتم که زنده بمونم.

بعد از حادثه ی باردونی، اوضاع آروم تر از چیزی بود که انتظار داشتم. به نظر نمی رسید همسر و دخترش، دلشون براش تنگ شده باشه و پسرش ترسویی بود که شلوارشم نمیتونست بالا بکشه.

البته، مهمونی کریسمس باردونی آخرین باری نبود که ماتئو گند میزد.

همکارای تجاریمون، پنج روز قبل از کریسمس ما رو به مهمونی کریسمسشون که تو یه انبار که با برف مصنوعی و

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

باری که از یخ تراشیده شده بود، به یه سرزمین عجایب زمستونی تبدیل شده بود، دعوت کردن. ماتئو تموم شب تو مود وحشتناکی بود، مشخصا به خاطر جیانا. چون جیانا تسلیم شیفتگی ماتئو نمیشد.

آریا یه نگاه آرامش بخش بهم فرستاد.

-بیا از بقیه ی شب لذت ببریم.

حالا که ماتئو و جیانا رو فرستاده بودم، این شاید یه گزینه بود.

پرسید:

-باهام میرقصی؟

حالتش پر از امیدواری و نرمی بود. اگه توسط این همه آدم احاطه نشده بودیم، می بوسیدمش، ولی از اونجایی که تنها نبودیم فقط سرم رو تکون دادم و مقابل خودم کشیدمش. با شروع حرکت به سمت موسیقی، آه کوچکی کشید.

آروم پرسیدم:

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

-خواهرت هیچ وقت با ازدواج با برادرم کنار میاد؟

چشماش رو بالا آورد.

-نمیدونم. فکر کنم واقعاً ازش خوشش میاد اما نمیخواد اینو قبول کنه.

-چرا؟ خیلی لذت میبره همه رو اذیت کنه؟

لب هاش رو جمع کرد، قدم هاش متزلزل شد، اما من ثابت نگهش داشتم.

-اینجوری نیست. اون احساس گناه می کنه که مردی مثل ماتئو رو دوست داشته باشه.

لبام تاب خورد.

-مردی مثل ماتئو؟

-جیانا فکر می کنه اگه طرف تاریک ماتئو رو بپذیره، خون رو دستاشه. احساس گناه می کنه. دلش میخواد آدم خوبی باشه.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

زمزمه کردم:

-تو چطور؟

ابروهاش به هم نزدیک شد. دستش تا پشتم حرکت کرد تا جایی که کف دستش رو به تتوی رو شونه ام فشار داد.

- می دونی که من هر بخشی از تو رو قبول کردم.

گفتم:

-میدونم.

صدام رو حتی بیشتر پایین آوردم.

-اما به خاطرش احساس گناه می کنی؟

#پارت۶۹

قاطعانه گفت:

-احساس گناه برا دوست داشتنت؟ نه، هرگز.

@VIP-ROMAN

هیچ نشونه ای از تردید تو صداش نبود و سینه ام از عشق به زنی که تو آغوشم بود متورم شد.

-حتی اگه این باعث بشه آدم بدی باشم، اهمیتی نمیدم.

محکم زمزمه کردم:

-تو خوبی، آریا. هیچ چیز در مورد تو بد نیست.

با یکی از اون لبخند هاش بهم جایزه داد و من تو نگه داشتن ماسک جدیم مشکل داشتم.

- فکر می کنم ازم طرفداری میکنی.

-نه. برا از بین بردن تاریکی من، خوبی زیادی لازمه.

هوف کشید اما فرصتی برای صحبت بیشتر پیدا نکردیم چون گوشیم شروع به زنگ خوردن کرد.

@VIP-ROMAN

زمزمه کردم:

-لعنت.

من و آریا از زمین رقص خارج شدیم و صفحه رو چک کردم.

با ناراحتی گفتم:

-ماتئو.

آریا منو تا گوشه ای آروم دنبال کرد.

با احساس جوش اومدن خونم جواب دادم.

-من حال و هوای حرف زدن با تو رو ندارم، ماتئو. امشب کاملا مثل یه عوضی رفتار کردی.

صدای گریه ی یه زن از پشت خط اومد. سفت شدم، آریا بهم نزدیک تر شد.

با احتیاط پرسیدم:

-جیانا؟

@VIP-ROMAN

به سمت در حرکت کردم و به بیرون قدم گذاشتم. آریا تو هماهنگ شدن با سرعتم مشکل داشت.

#پارت ۷۰

پرسید:

-مشکل چیه؟

جیانا گفت:

-اون داره میمیره.

متوقف شدم.

-چی میگی؟ گوشی رو بده به ماتئو.

نفس هام بخاطر سرمای زیاد با بخار از دهنم خارج میشد. آریا کنارم لرزید.

@VIP-ROMAN

- نمیتونم روس ها بهمون حمله کردن. اینجا پر از خونه، لوکا، خون خیلی زیاده.

گلوم منقبض شد.

-ماتئو زنده اس؟

آریا نفس نفس زد و خودش رو بهم فشار داد.

-لوکا؟

سرم رو تکون دادم، چشماش پر از اشک شد.

-با رومرو تماس بگیر و بهش بگو ساندرو رو بیاره.

طبق دستورم گوشیش رو بیرون آورد.

جیانا زمزمه کرد:

-نفس نمیکشه. چند لحظه پیش میکشید ولی دیگه نمیکشه.

@VIP-ROMAN

اگه تا چند ثانیه پیش نفس می کشیده، می تونست زنده بمونه. ماتئو یه مبارز بود. آریا بهم اشاره کرد و تلفنش رو پایین آورد.

-جیانا، باید **CPR*** انجام بدی. زود میرسم اونجا. مختصات **GPS** تون رو دارم. اما باید کاری کنه که نفس بکشه وگرنه خیلی دیر میشه.

همونطور که به سمت ماشینم میدوییدم، به آریا اشاره کردم که دنبالم بیاد. سریع وارد استون مارتینم شدیم.

گفتم:

-گوشیت رو بده. باید تلفن ماتئو رو ردیابی کنم.

هنوز موبایل خودم رو گوشم بود، اما جیانا سکوت کرده بود.

در حالی که ماشین رو روشن میکردم، گفتم:

-جیانا؟

#پارت۷۱

گوشم سوت کشید، برا یه لحظه فکر کردم جیانا تلفن رو قطع کرده، این فرصت لعنتیش بود که یک بار و برا همیشه فرار کنه. اگه ماتئو می مرد، آزاد می شد. اما اگه اون میذاشت ماتئو بمیره تا آزاد بشه، حتی عشقم به آریا مانع شکارش نمیشد.

-می دونم که احساس می کنی ماتئو تو رو تو دام انداخته، که زندگیت رو خراب کرده، اما مهم نیست که چی فکر می کنی، اون این کار رو برا بدبخت کردنت انجام نداد. به دلایل غیرقابل توضیحی، ماتئو دوستت داره. لازم نیست منو باور کنی. میتونی ازش متنفر باشی، اما الان تنهاش نذار. اگه بهم کمک کنی تا جونش رو نجات بدم، بهت آزادی میدم. به عزت و جونم قسم می خورم. آریا اینجاست اون شاهدمه. اگه بخوای پول، هویت جدید و حتی محافظت از اوت فیت رو برات فراهم میکنم. همه اش مال توعه، اگه جونش رو نجات بدی.

لب های آریا با شوک از هم باز شد و چشماش گشاد شد اما نگاهمو رو خیابون نگه داشتم و ردیابی رو از گوشی آریا دنبال می کردم.

پاسخ جیانا اومد:

@VIP-ROMAN

-باشه.

اون عوضی لعنتی! خشمم رو خفه کردم و رو نجات جون برادرم تمرکز کردم.

-باید قفسه سینه اش رو فشار بدی. محکم وسریع. نگران شکستن دنده هاش نباش. سی فشار، دو نفس. سریع.

تمام مدت چشمای آریا رو به خودم احساس می کردم.

جیانا داد زد:

-هیچ واکنشی نشون نمیده!

دستور دادم:

-این کار رو ادامه بده.

از طرف دیگه سکوت بود و گلوم حتی بیشتر سفت شد. آریا پام رو لمس کرد اما چیزی نگفت.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

-ده دقیقه دیگه اونجام.

صدام از توده ی گلوم بیرون اومد:

-ماتئو چطوره؟

سکوت بیشتر و من سفت شدم.

-جیانا؟ هنوز اونجایی؟

#پارت۷۲

-آره. ماتئو دوباره نفس میکشه.

آرامش درونم موج زد و آریا پام رو محکم فشار داد و نفس لرزونی بیرون داد.

آروم گفتم:

-خوبه. همون جایی که هستی بمون.

@VIP-ROMAN

چشمام به آینه عقب افتاد، می تونستم نزدیک شدن ماشین رومرو رو ببینم.

جیانا گفت:

-نگران نباش.

لحظه ای که رسیدیم، ماشین خورد شده ی ماتئو رو دیدم. ترمز کردم، در رو باز کردم و به سمت ماتئو دوییدم. کنارش رو زانوهام افتادم و سریع جراحت هاش رو بررسی کردم. سرش غرق خون بود، اما همون طور که جیانا گفته بود نفس می کشید. رومرو و ساندرو بهم ملحق شدن.

رومرو وقتی کنارم اومد، اطلاع داد:

-دکتر رو خبر کن.

آریا داشت با جیانا صحبت می کرد که هنوز کنار ماتئو مونده بود، انگار اگه زنده میموند یا میمرد خیلی براش مهم بود.

من و ماتئو از وقتی کوچیک بودیم، از همدیگه محافظت می کردیم، ما در برابر بقیه ی جهان بودیم، در برابر یه پدر

سادیست، در مقابل مادری که میذاشت ناامیدیش به ما هم منتقل بشه، در مقابل دشمنایی که می خواستن ما رو مرده ببینن.

از برادرم به جیانا نگاه کردم. فقط دیدن چهره اش باعث می شد بخوام بکشمش. فقط فکر این که باید متقاعدش میکردم که جون ماتئو رو نجات بده...

-اونو دورش کن. ماشینم رو بردار و ببرش آپارتمانمون.

جیانا جرات کرد بپرسه:

-ماتئو رو کجا می بری؟

گفتم:

-بیمارستان. خیلی جدی تر از اینه که دکترمون ببیندش.

سعی کردم جلوی آریا خودم رو کنترل کنم، اما سردترین لبخندم رو به جیانا زدم.

-نگران نباش من به قول خودم وفادارم. وقتی به آپارتمان برگردم، برا اطمینان از آزادیت هماهنگی های لازم رو انجام میدیم.

درحالی که من و ساندرو، ماتئو رو از رو زمین بلند می کردیم آریا به آرومی پیشنهاد داد:

-شاید جیانا میخواد با ماتئو بره بیمارستان.

-اون نمیخواد. بهش کمک کن تا وسایلش رو از آپارتمان ماتئو جمع کنه تا بتونیم قبل از برگشتن برادرم به خونه، تو زندگی جدیدش مستقرش کنیم.

دیگه هرگز اونو نزدیک برادرم نمی خواستم.

#پارت۷۳

آریا

چند تا لباس از کمد ماتئو بیرون آوردم، حتی اگه زیر و رو کردن لباس زیر هاش عجیب به نظر می رسید، و اونا رو با

@VIP-ROMAN

یه سری شلوار و پیراهن و همچنین جوراب تو یه کیف کوچیک جمع کردم.

بعدش وارد حمومش شدم و مسواکش رو برداشتم. چشمام به برس موی جیانا که با خودش نبرده بود، افتاد. ساندرو اونو به هتل برده بود. شرط لوکا رو قبول کرده بود. باورم نمی شد تصمیمش قطعی باشه. می دیدم که چجوری به ماتئو نگاه می کرد، وقتی که فکر می کرد هیچ کس توجهی نمیکنه. با آه، برگشتم و رفتم سمت آسانسور.

حتی اگه جیانا نظرش رو تغییر می داد، فکر نمی کردم که لوکا هیچ وقت ببخشدش. متقاعد شده بود که اگه اون پیشنهاد رو نداده بود، جیانا ماتئو رو ول میکرد تا بمیره. به ندرت، نفرتی رو که دیروز وقتی به جیانا نگاه می کرد، تو چشماش داشت، دیده بودم.

آسانسور منو به پنت هاوسمون برد. لوکا رو صندلی نشسته بود، یه قهوه رو اپن مقابلش بود و چشماش روی گوشیش بود. وقتی وارد شدم به بالا نگاه کرد اما تنش از چهره اش خارج نشد. به طرفش رفتم، کیف رو کنار بار انداختم و بین پاهاش قدم گذاشتم. گوشیش رو گذاشت پایین و صورتم رو تو دست هاش گرفت.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

-کجاست؟

گفت:

-تو اتاق مهمان بزرگ.

خسته به نظر می رسید و زیر چشماش سیاه بود.

بهش اطمینان دادم:

-زود خوب میشه تا دوباره اذیتت کنه.

لبخند کنایه آمیز زد.

-از الان وقتی از بیمارستان میاوردمش، آزار دهنده شده بود.

چشماش رو جستجو کردم.

- هیچ وقت به اندازه ی دیروز نگران ندیده بودمت.

انگشتاش رو از گلوم پایین آورد و بعد لبه ی لباسم رو از رو شونه ام هل داد و جای زخم کوچیک رو نشون داد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

-وقتی تیر خوردی چهره ام رو ندیدی.

-تو اون موقع منو از دست ندادی و ماتئو را هم از دست ندادی.

زخمم رو نوازش کرد و بعد وقتی بهم نگاه کرد چشمای خاکستریش پر از احساس شد.

-تو برای نجات جون من یه گلوله خوردی، در حالی که خواهرت اجازه می داد برادرم برا آزادی لعنتیش بمیره.

سعی نکردم از جیانا دفاع کنم، حتی اگه تو اعماق قلبم می دونستم که لوکا اشتباه می کنه. خم شد جلو و جای زخمم رو بوسید، بعد گلوم رو و بعد دهنش به لب هام رسید. تلفنش زنگ خورد و با آه عقب کشید، نگاهي به صفحه انداخت. ساندرو بود، جواب داد و بعد از چند لحظه که گوش میداد، سرش رو تکون داد.

-پونزده دقیقه دیگه اونجام.

@VIP-ROMAN

قطع کرد.

- باید با کاپیتان هام یه جلسه بذارم. قصد داریم برا انتقام برنامه ریزی کنیم.

کاملا سورپرایز شدم. معمولا اینجور اطلاعات رو بهم نمیگفت و این بهم نشون داد که چقدر هنوز به خاطر ماتئو کلافه بود.

با لبخند اطمینان دهنده گفتم:

-من حواسم به ماتئو هست.

اخم کرد.

-رومرو و ساندرو هر دو بیرونن. به رومرو میگم که هر چی زودتر برگرده، اما ممکنه یه ساعت طول بکشه. فکر تنها گذاشتنت رو دوست ندارم.

-من تنها نیستم، ماتئو اینجاست.

-ماتئو آسیب دیده و احتمالا دوباره از هوش رفته.

@VIP-ROMAN

#پارت۷۴

محکم گفتم:

-لوکا.

سینه اش رو لمس کردم.

-هیچ کس نمیتونه بدون کد وارد پنت هاوس بشه و ماتئو با این که مجروحه هنوزم قاتله. من اوکیم تا وقتی رومرو برگرده.

وایساد و یکی از اسلحه هاش رو از جلدش بیرون کشید و بهم داد.

-فقط برا اطمینان.

اشاره نکردم که تمرین زیادی برا شلیک با اسلحه نکردم. قبل از این که به سمت آسانسور بره، منو بوسید و تلفنش رو به گوشش چسبوند.

لحظه ای که رفت، اسلحه رو پشت شلوارم فرو کردم، بعد کیف رو با لباس ماتئو برداشتم و به سمت اتاق خواب مهمان

@VIP-ROMAN

حرکت کردم. مکث کردم، من و ماتئو از زمانی که هفت ماه پیش بهم حمله کرده بود تنها نبودیم. با عقب زدن خاطرات، دستگیره رو کشیدم و آروم آروم وارد شدم.

چشمام به تختی که ماتئو روش دراز کشیده بود، افتاد. پشتش بهم بود. با پتو پوشیده شده بود و فقط موهای ژولیده و تیره اش بیرون بود.

با خیال راحت از خواب بودنش، به سمت کمد لباسش، طرف تخت حرکت کردم تا لباس هاش رو بذارم. در رو باز کردم.

گفت:

-فکر نمی کنم به اون اسلحه احتیاج داشته باشی. به هر حال من کاملا داغونم.

جیغ کشیدم، کیف رو انداختم و دور خودم چرخیدم ، درحالی که چشمم به تخت خورد، کمرم با کمد برخورد کرد. ماتئو نشست، چشمای قهوه ایش با وجود تورم با دقت و هوشیار بود. ساکت منو نگاه کرد.

فقط شلوار راحتی پوشیده بود و قسمت بالا تنه اش پر از کبودی و زخم بود. ظاهری آشفته داشت اما من آرامش پیدا نکردم. با وجود نبض تندم صاف شدم.

آه کشید.

- میتونی دست از ترسیدن از من برداری، آریا. بهت گفتم دیگه هیچ وقت تهدیدت نمیکنم، چه برسه به اینکه بهت آسیب بزنم و رو حرفم هستم.

نترسیده بودم، محتاط بودم.

-برات لباس آوردم.

سرش رو تکون داد و بعد پوزخند زد.

-نیاز نیست بچینیشون. برا همیشه اینجا نمیمونم، الان می تونی بری.

کیف رو انداختم و به سمت در حرکت کردم اما وقتی دیدم ماتئو میخواد بلند بشه، متوقف شدم.

-چی کار می کنی؟

@VIP-ROMAN

زمزمه کرد:

-میخوام بشاشم.

قدم به سمت دستشویی برد و تلو تلو خورد.

#پارت۷۵

سریع به سمتش هجوم بردم و بدون فکر، بازوم رو دور کمرش گرفتم. یه لحظه به شدت بهم تکیه داد، بعد خودش رو پس گرفت و سعی کرد صاف بشه اما من ولش نکردم. مطمئن نبودم تنشش به این دلیل بود که نمیخواست مقابل من ضعیف نشون داده بشه یا این که نگران بود نزدیکیش منو عصبی کنه.

درحالی که تا حد توانم سعی میکردم وزنش رو تحمل کنم، چشماش با چشمام ملاقات کرد.

با پوزخند پیچ خورده گفت:

-فقط منو بنداز رو تخت. تو شلوارم میشاشم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

چشمام رو چرخوندم.

-مسخره نشو، ماتئو. بهت کمک میکنم بری دستشویی.

اعتراضی نکرد و با هم تونستیم به دستشویی برسیم. سنگین و قد بلند بود و فهمیدم که اگه لوکا بود، همینشم نمیشد.

درست کنار توالت وایسادیم.

-میتونی این کار رو بکنی؟

خندید.

-اگه بهت بگم نه، چی کار میکنی؟ فک نکنم بتونی آلتم رو نگه داری.

سرخ شدم و با احتیاط آزادش کردم.

ابروهام رو براش بالا انداختم:

-خوب، میتونی بشینی، یا این به نفست آسیب میزنه؟

@VIP-ROMAN

پوزخند زد. با چشمای متورم، بدن و صورت کبود، اثر خودش رو نداشت.

-هیچ چیز نمیتونه مثل نفرت جیانا، منو داغون کنه.

این یه شوخی بود، اما من تلخی رو تو صداش گرفتم.

یه قدم عقب رفتم.

-بهت حریم خصوصی میدم. اگه به کمکم نیاز داشتی صدام کن، خوب؟

چیزی نگفت، اما دستش رو به سمت شلوارش برد و من اونو به عنوان نشونه ی رفتنم دیدم. در رو بستم و یه لحظه مکث کردم، بعد خودم رو مشغول چیدن لباس هاش تو کمد لباس کردم. یه پیراهن و یه شلوار جدید برداشتم و بعد رو تخت گذاشتمشون.

تصمیم گرفتم یکم غذا براش پیدا کنم، رفتم آشپزخونه. یه سالاد ماکارانی آماده برداشتم و قبل از این که به اتاق مهمان برگردم، یه چای سیاه غلیظ با مقدار زیادی شکر آماده کردم.

ماتئو هنوز حموم بود. وقتی سینی رو پایین گذاشتم و به سمت در حموم حرکت کردم، نگرانی منو پر کرد. از صدای دوش آب چشمام گشاد شد. بل وضعیتی که ماتئو داشت، دوش گرفتن ایده ی بدی به نظر می رسید.

صداش کردم:

-ماتئو؟

هیچی. دستگیره رو گرفتم و تردید کردم. ماتئو احتمالا برهنه بود و نه تنها باعث عصبی شدن من میشد، همچنین می دونستم که لوکا چقدر مسخره مالک بود.

محکم در زدم.

-ماتئو؟

#پارت۷۶

تصمیم گرفتم صبر نکنم، در رو باز کردم و وارد شدم. ماتئو زیر دوش زانو زده بود، کمرش خم بود و کف دست هاش رو

زمین قرار داد. نیمرخش رو دیدم. خوشبختانه قسمت های خصوصی بدنش از دید من پنهون بود. پوشیده از زخم و کبودی و بریدگی های تازه بود و خون از کمرش سرازیر بود، احتمالا از زخم سرش.

با تردید یه قدم به جلو برداشتم.

-ماتئو؟

تیغه های شونه و بازوهاش سفت شد. غرغر کرد:

-برو.

-میتونی وایسی؟

به نظر نمی رسید بتونه.

بهم اخم کرد، چشمای قهوه ایش خشن بود.

-نباید اینجا باشی. لوکا خوشش نمیاد منو لخت ببینی.

هوف کشیدم.

-اگه خودت رو به طور تصادفی بکشی، بیشتر ناراحت میشه.

-من از بدتر از این زنده موندم.

بی توجه به نگاه خیره اش، یه حوله برداشتم و بهش نزدیک شدم، چشمام رو صورتش موند.

باید به سمتش خم میشدم تا دستم رو به دوش برسونم و آب رو ببندم. از دمای یخ آب، نفسم تو گلوم حبس شد. می خواست به خودش حمله ی قلبی بده؟ به هرحال از موقعیت ناخوشایندم، تونستم آب رو ببندم، جلوی لباسم خیس شده بود و می لرزیدم.

همون طور که رو زمین خم شده بود، با دقت منو تماشا می کرد و تو حالتش یکم احتیاط بود. مکث کردم، اونم مثل لوکا از نشون دادن ضعف متنفر بود و من کسی نبودم که بهش اعتماد کنه، مثل لوکا که بهم اعتماد می کرد.

#پارت۷۷

حوله رو از جایی که انداخته بودم زمین برداشتم و به ماتئو رسوندم.

-میتونی خودت رو بپوشونی؟

وقتی حوله رو گرفت و به طرز ناخوشایندی دور کمرش پیچوند، منو متعجب کرد از این که نظر خنده دار نداد.

-میتونی بلند شی؟

صدای کمی از گلوش بیرون اومد، ترکیبی از ناله و خنده، ابروش رو بالا انداخت.

گفتم:

-فکر کنم این یعنی نه.

-من برات خیلی سنگینم، بهم اعتماد کن. یه لحظه بذار.

منتظر شدم و دیدم که پشتش با هر نفسی بالا میرفت. بازوشو رو جای شیشه ای قرار داد، عضلاتش خم شد و تونست یه

زانوش رو بلند کنه. دستم رو دراز کردم اما سرش رو تکون داد.

محکم گفت:

-نه.

و بعد نرم تر.

-نه.

یه قدم عقب رفتم. وقتی بازوشو رو زانوش قرار داد و اون یکیو رو غرفه ی دوش گذاشت، بدنش لرزید. با یه ناله ی آروم، به پاهاش فشار آورد، بعد تعادلش رو از دست داد و مقابل دوش افتاد. اون چیز یه جوری لرزید که انگار داشت میترکید. به جلو پریدم و شونه ام رو مقابل دنده هاش قرار دادم و از وسط بدنش، گرفتمش.

آه آرومی کشید.

-لازم نیست بهم کمک کنی. چیزی به من بدهکار نیستی.

بهش زل زدم و گفتم:

-میخوام کمکت کنم، هر کی دیگه بود همین کار رو می کردم.

-فکر کنم این استعداد ویژه ی منه که شما زنای اسکودری رو از خودم متنفر کنم.

قاطعانه گفتم:

-من ازت متنفر نیستم، ماتئو. جیانا هم نیست.

سرش رو بلند کرد تا بتونم بیانش رو ببینم. به سمت در اشاره کرد.

-اگه آروم پیش بریم، میتونم بیشتر وزنم رو تحمل کنم.

#پارت۷۸

چند دقیقه طول کشید تا به اتاق خواب رسیدیم بعد ماتئو یهو تنش پیدا کرد.

گفت:

-یکی وارد پنت هاوس شده.

هر عضله تو بدنش سفت شد. من چیزی نشنیده بودم.

-لوکا گفت رومرو میاد.

- تصور می کنم این یعنی در حال حاضر هیچ کس مراقب نیست.

یهو نگران شدم و بهش خیره شدم. روس ها موفق شده بودن وارد عمارت بشن، کی میدونست که میتونن وارد پنت هاوسون بشن یا نه؟ دستش به پشتم کشیده شد و بعد از یه لحظه شوک، متوجه شدم که چی کار می کنه. اسلحه رو از بند شلوارم بیرون کشید و به سمت در گرفت و از شونه ام صاف شد.

-پشت سر من.

-تو نمیتونی تنهایی وایسی.

خشمگین گفت:

@VIP-ROMAN

-برو پشت سرم، آریا.

عقب افتادم اما چشمام رو براش تنگ کردم.

-نه.

شاید میخواست منو پشت خودش هل بده، اما تو اون لحظه رومرو صدا زد.

-آریا؟ کجایی؟

صداش نگران بود.

داد زدم:

-اینجا.

و فقط چند ثانیه طول کشید تا رومرو، اسلحه به دست، وارد اتاق شد. وقتی چشماش به من و ماتئو افتاد، تعجب از صورتش عبور کرد و اسلحه اش رو دوباره سر جاش گذاشت.

گفتم:

@VIP-ROMAN

-ماتئو فکر می کرد این ایده ی خوبیه که زیر دوش بیهوش بشه!

گفت:

-بیهوش نشدم. سر خوردم و افتادم.

رومرو اومد طرفمون و بازوش رو زیر بغل ماتئو گذاشت. نفس راحتی کشیدم که وزن سنگینی از رو شونه ام بلند شد و عقب رفتم.

رومرو گفت:

-من از اینجا دارمش. چرا نمیری لباست رو عوض کنی؟

نگاهی به پایین انداختم. پیراهنم خیس شده بود و سوتین توری سفیدم نمایان بود، اما رو پارچه ی لباسم خون هم وجود داشت.

قبل از اینکه از اتاق خارج بشم، صدای ماتئو اومد.

-آریا؟

@VIP-ROMAN

به سمتش برگشتم. رومرو رو تخت گذاشته بودش.

#پارت۷۹

-ممنون.

لبخند زدم.

-خواهش میکنم.

با احساس خستگی، خودم رو به طبقه ی بالا تو اتاق خواب اصلی رسوندم. یه دوش آب گرم گرفتم بعد نرمترین لباس خواب پشمیم رو پوشیدم و تو تخت دراز کشیدم.

با یه دست گرم رو گونه ام بیدار شدم. صورت لوکا بالا سرم بود، انگشت شستش پوستم رو نوازش می کرد.

پلک زدم.

-ساعت چنده؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

زمزمه کرد:

-دیروقت.

گفتم:

-اوه. حتما خوابم برده. ماتئو چطوره؟

با صدای عجیبی گفت:

-بهتره.

چشماش رو بررسی کردم. داشت با نگاهی که شکمم رو پر از پروانه می کرد، تماشام می کرد.

-بهم گفت چه اتفاقی افتاده.

با عصبانیت گفتم:

-باید بهش کمک می کردم. برام مهم نیست اگه عصبانی ای چون من تقریبا همه ی بدنش رو دیدم.

@VIP-ROMAN

نرم ترین خنده اش رو بیرون داد، اخم کردم و از روحیه اش گیج شدم. دستش رو پهلوم لغزید و لباس خوابم رو کنار زد، بین پاهام رفت و با بدن گرمش منو پوشوند. وقتی نوک آلتش به واژنم خورد، با تعجب نفسم رو بیرون دادم. واردم نشد، فقط منو بوسید.

بوسه اش رو برگردوندم، زیر گرما و قدرتش نرم شدم. زبونش تو دهنم و بدنش رو بدنم، خیلی زود منو از تحریک لیز کرد، و بالاخره نوک آلتش رو داخلم فرو برد. وقتی بقیه ی راه رو تا آخر درونم میرفت، نگاهش رو چشمام ثابت موند و من از پری بیش از حد ناله کردم.

-من لیاقت تو رو ندارم، آریا.

قبل از این که بتونم اعتراض کنم، دوباره دهنم رو تصرف کرد و بعد حرکت های ماهرانه اش باعث پیچ و تاب خوردن و نفس نفس زدنم شد و هر اعتراضی رو فراموش کردم.

#پارت ۸۰

لوکا

@VIP-ROMAN

چهار ماه بعد

ماتئو داشت جیانا رو به سمت اقیانوس تعقیب می کرد و صدای جیغ جیانا بلند شد. آریا دستاش رو دور کمرم حلقه کرد و نگاه "دیدی بهت گفتم" بهم داد.

فکر نمی کردم جیانا برگرده پیش برادرم، اما این کار رو کرد. اونا به اندازه ی کافی خوشحال به نظر می رسیدن. من هنوز به مو قرمز اعتماد نداشتم، حتی یه ذره، اما از روحیه ی خوب ماتئو خوشحال بودم.

-فقط بیا امیدوار باشیم که جیانا نظرش رو تغییر نده.

آریا سرش رو تکون داد.

-میدونی، وقتی شما مردای ویتیلو، به قلب ما راه پیدا کنید، دیگر فراری نیست.

چشمای آبیش از سرگرمی برق زد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

اعتراف کردم:

-هیچ وقت قصد نداشتم راهم رو به قلبت باز کنم.

شونه اش رو بالا انداخت و گفت:

-می دونم، بعد لبخندش بازیگوش شد و آلتم سفت شد.

-تو فقط منو بخاطر مهارت های جنسی جنون آمیزم می خواستی.

خنده ام رو خفه کردم. دستم رو گرفت و منو به داخل عمارت کشوند.

بعداً همون روز، من و ماتئو تو حیاط باربیکو راه انداختیم. من گوشت ها رو می چرخوندم، در حالی که ماتئو یه بطری از انبار شرابمون میاورد و آریا امیدوارانه یه سالاد خوردنی آماده میکرد!

جیانا به سمت باربیکیو اومد و من ابروهام رو بالا انداختم. به نظر می رسید چیزی برا گفتن داره و این معمولا چیز خوبی نبود.

@VIP-ROMAN

گفت:

-می دونم که از من خوشت نمیاد.

واقعاً عصبی به نظر می رسید. جیانا، عصبی؟

-اما فکر می کنم باید سعی کنیم بخاطر آریا و ماتئو بهتر کنار بیایم.

نگاهم رو دید و نگه داشت. هنوز طرفدار جیانا نبودم، احتمالا هیچ وقت، اما حق با اون بود. آریا و ماتئو می خواستن که ما با هم کنار بیایم.

-ازت خوشم نمیومد چون از رفتارات با ماتئو متنفر بودم.

اخم کرد انگار این یه سورپرایز لعنتی بود.

-باشه.

گفتم:

@VIP-ROMAN

-ولی شروع به تغییر عقیده ام کردم.

این کاملا واقعیت نبود، اما دروغم نبود.

-واقعا؟

یه تیکه گوشت رو برگردوندم و شونه بالا انداختم.

-فکر می کنم شاید حق با ماتئو بود و شما دوتا بدترین زوج ممکن نیستین.

هر دوشون بی پروا بودن و عاشق درگیری. اونا لیاقت هم دیگه رو داشتن.

-مرسی؟ واقعاً تو تعریف کردن بدی.

-عادت ندارم بهش. و به برادرم نگو که گفتم حق داشت. به اندازه ی کافی از خود راضیه!

اسیر آبرو:

#پارت۸۱

@VIP-ROMAN

ماتئو درحالی که دستاش پر از بطری های مشروب بود، به سمتمون اومد. یه لحظه وقتی جیانا رو کنارم دید، حالتش سفت شد. به اندازه ی کافی منو می شناخت تا بفهمه بیشتر اوقات تحمل جیانا رو ندارم، اما نیازی به نگرانی نبود. اون زن امن بود چون هر چقدرم که رو مخ بود، مال ماتئو بود.

جیانا با علاقه گفت:

-آره هست.

حالتم رو به زور به سمتی متمایل کردم که کمتر سرد باشه و جیانا لبخند تشکر آمیز بهم زد.

ماتئو بطری های شراب رو روی میز گذاشت بعد اومد پیشمون و بازوش رو دور کمر جیانا پیچید.

-در مورد چی پچ پچ می کنین؟

-تو.

ماتئو ابرو بالا انداخت.

-اینجوریه؟

آریا با یه کاسه از آشپزخونه برگشت. در حالی که خودش رو بهم چسبوند نگاه پرسش گرانه ای بهم فرستاد.

-چه خبره؟

ماتئو گفت:

-شوهرت و همسرم در مورد خیلی از خصوصیات شگفت انگیز من بحث میکنن.

جیانا نگاه سکسی به ماتئو انداخت.

-خیلی خود شیفته ای.

-اعتراف کن، تو عاشق این خصلت منی.

-تمام.

ماتئو به شوخی گفت:

-اظهاراتت درمورد عشق هنوز باعث میشه غش کنم.

-خودشیفته بودنت تنها چیزی نیست که در موردت دوست دارم.

#پارت۸۲

فقط چند دقیقه طول می کشید تا اون دو تا برا یه سکس لعنتی دیگه ناپدید بشن.

زمزمه کردم:

-برا تموم کردن این نمایش نفرت انگیز خود شیرینی، چند تا بره باید قربونی کنم!

آریا بهم لبخند زد و من باسنش رو فشار دادم.

ماتئو جیانا رو بلند کرد و چرخوندش.

چش غره رفتم و گفتم:

-مطمئن نیستم که بتونم اونا رو با هم تحمل کنم.

@VIP-ROMAN

آریا نیشش باز شد.

-قبول کن، خوشحالی.

مکث کردم، من خوشحال بودم، شادتر از چیزی که تمام زندگیم بودم.

سرم رو به سمت کاسه ای که آریا هنوز تو دستش داشت، تکون دادم و سعی کردم موضوع رو تغییر بدم.

- سالاد چی شد؟ احتمال مسمومیت غذایی وجود داره؟

آریا نگاه آگاهانه ای بهم انداخت!

**

آریا

@VIP-ROMAN

کلاه گیس رو برداشتم و رو سرم گذاشتم. چند دقیقه طول کشید تا طبیعی جلوه کنه.

مدل مویی رو انتخاب کرده بودم که اصلا مجاز به استفاده ازش نبودم چون لوکا هیچ وقت موافقت نمیکرد که موهام رو کوتاه یا رنگ کنم. کلاه گیس قهوه ای تیره تا روی شونه ام بود که قسمت جلوش بلندتر از عقبش بود.

#پارت۸۳

بعد از گذروندن دومین سالگرد ازدواجمون تو قایق بادبانی تو مدیترانه، پوستم به اندازه کافی برنزه شده بود که رنگ موهای تیره با وجود چشمای آبیم، غیر طبیعی به نظر نمی رسید.

کلاه گیس چهره ام رو کاملا عوض کرد، باعث شده بود بیشتر جسور و کمتر شیرین به نظر بیام. شلوار جین مشکی تنگ و یه پیراهن راه راه سیاه و سفید تنگ و کفش ورزشی سفید انتخاب کرده بودم.

@VIP-ROMAN

اصلا شبیه به خودم نبودم، این استایل یه دانشجوی دانشگاه بود و نه یه شاهزاده خانوم مافیایی. پوزخند زدم، مضحک خوشحال بودم.

از حموم بیرونم اومدم و به اتاق خواب رفتم، لوکا داشت یه پیراهن مشکی رو سینه اش می کشید.

وقتی منو دید، متوقف شد، چشماش رو سر تا پام پرسه زد.

چرخیدم.

-خب؟ چی فکر میکنی؟

گفت:

-این تو نیستی.

-میدونم.

پوزخند زدم.

-هیچ کس منو اینجوری تشخیص نمیده.

@VIP-ROMAN

در حالی که جلد اسلحه اش رو روی سینه اش می بست، آروم گفت:

-خوش حال به نظر میای.

اعتراف کردم:

-آره.

بالاخره میرفتم کالج. وانمود می کردم که یه زن عادی هستم، نه همسر کاپو. عجیب بود که من تو راه رفتن به دانشگاه بودم، درحالی که لوکا برا مقابله با هر مشکلی که فمیلیا باهاش روبرو بود راهی می شد.

#پارت۸۴

هنوز تنش داشت، برا همین به سمتش حرکت کردم و سینه اش رو لمس کردم.

-همه چیز اوکی پیش میره. رومرو کنارمه.

@VIP-ROMAN

سرش رو تکون داد.

-اون باید فاصله اش رو الان و بعدا حفظ کنه تا جلب توجه نکنه. باید همرنگ جمع بشی.

گفتم:

-درسته.

موی مصنوعیم رو لمس کرد، لب هاش تاب خورد.

-دلم برا موهات تنگ شده.

اطمینان دادم:

-این فقط برا دانشگاهه. به این فکر کردم که چجوری مطمئن بشم که مردای دیگه، فاصله ای رو که تو میخوای حفظ کنن.

چشماش هوشیار شد.

-رومرو میتونه وانمود کنه که دوست پسرمه. فقط دو سال ازم بزرگتره.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

متقاعد نشده بود.

-چجوری میخوای نشون بدی؟

حسادت تو صداش پیچید.

-میتونیم دست همدیگه رو بگیریم. این کافیه چون به هر حال مردم همیشه ما رو کنار هم میبینن.

سرش رو تکون داد.

-این میتونه کارساز باشه. و من به رومرو کنارت اعتماد دارم. اون احترام لازم رو حفظ میکنه.

خندیدم.

-اون قبول نمیکنه دستم رو بگیره، باور کن.

مکث کردم.

-بهش نگو، بعداً میخوام سورپرایزش کنم.

پوزخند زد.

@VIP-ROMAN

-تو منحرفی. رومرو وفاداره. اگه روش حرکتی بزنی، قاطی میکنه.

چشم غره رفتم.

-ازش میخوام که وانمود کنه، همین.

سرم رو کج کردم.

-پس اشکالی نداره اگه من دست رومرو رو بگیرم، یا اگه اون بازوش رو دور شونه ام بپیچه؟

می خواستم مطمئن باشم که لوکا میتونه باهاش کنار بیاد و زندگی رومرو رو به خاطرش جهنم نمیکنه.

منو مالکانه بوسید.

-با شخص دیگه ای، نه، اما رومرو، آره. اون میدونه که تو مال منی.

همه تو جهان ما می دونستن که من مال لوکا عم.

اسیر آبرو:

#فصل۱۰

#پارت۸۵

نمی تونستم به رومرو خیره نشم. با شلوار جین تیره و پیراهن چهارخونه مثل دانشجو به نظر می رسید. دخترا حتما جذبش میشدن. ما رو با ماشین خودش سوار کرد.

یه Dodge Charger خاکستری تیره.

رومرو نگاه کوتاهی بهم انداخت.

-تا اونجا که بتونم باهات تو کلاس ها شرکت میکنم. ناهار رو با هم میخوریم و تو بدون من هیچ جا تنهایی قدم نمیزنی.

آه کشیدم.

-بله میدونم. عملا بهم چسبیدیم.

ماشین رو پارک کرد و بعد پیاده شد، اما خیلی دیر بود که در رو خودم برا خودم باز کنم چون به سمتم اومد.

-زمزمه کردم:

@VIP-ROMAN

-تمومش کن. وانمود کن دوست پسرمی، نه بادیگاردم.

چشماش گشاد شد، سرش رو تکون داد و با احترام عقب رفت.

دستم رو دراز کردم. با تمسخر گفتم:

-فکر کنم این بهترین راه برا دور کردن بقیه ی مرداس، رومرو. تو بقیه رو میترسونی، پس ترسو نباش.

و انگشتام رو به سمتش تکون دادم.

طوری به دستام نگاه کرد که انگار اونا مارهای سمین و قصد حمله دارن.

تصمیم گرفتم این کار رو سریع و آسون انجام بدم، قبل از این که فرصت کنه بره عقب، به سمتش حرکت کردم، دستش رو گرفتم و به سمت خودم کشیدمش. یهو غافلگیر شد و برا دور کردنم، دستشو رو باسنم گذاشت.

@VIP-ROMAN

خدای من. نگاه تو صورتش بهم نشون میداد چه دوران سختی قراره تو آینده داشته باشیم. خندیدم و اون انگار که سوخته بود دستش رو عقب کشید.

با التماس گفت:

-آریا.

دستش رو کشید، اما نذاشتم بره.

#پارت۸۶

-آروم باش رومرو. اگه از گرفتن دست دوست دخترت امتناع کنی، مردم مشکوک میشن.

عصبانیت تو چشماش پر شد و من احساس گناه کردم که گذاشتم فکر کنه داره کاری رو انجام میده که لوکا تصویب نمی کنه. دستش رو آزاد کردم.

هوف کشیدم.

-من در مورد این با لوکا صحبت کردم. اون فکر میکنه اگه وانمود کنی که دوست پسرمی، ایده ی خوبیه تا مردای دیگه عقب نشینی کنن.

غافلگیری خشمش رو کنار زد.

-اون اینو گفت؟

-بهش زنگ بزن.

و البته اونم زنگ زد. بعد از تایید لوکا، به وضوح آروم شد.

زمزمه کردم:

-بهت گفتم که.

با قاطعیت گفت:

-لوکا کاپوی منه. من نمیتونم بر علیهش برم، به خصوص وقتی تو درگیر باشی.

با ناامیدی گفتم:

@VIP-ROMAN

-میدونم. به خوبی آگاهم که جزو اموال کاپوی توعم.

-تو اموال لوکا نیستی. تو مال اونی.

کاملا مطمئن نبودم که تفاوتی وجود داشته باشه و اینطور نبود که هنوز خیلی منو آزار بده. بعد از دو سال ازدواج، با سلطه گری لوکا کنار اومده بودم.

رومرو با لبخند کوچیکی دستش رو دراز کرد.

-بیا آریا.

بهش لبخند زدم و تصمیم گرفتم اجازه ندم چیزی امروز رو برام خراب کنه، دستم رو تو دستش گذاشتم، بعد به سمت کلاس ها حرکت کردیم. چند تا پسر بهم خیره شدن، انتظار نداشتم.

رومرو جدی شد.

-اگه می دونستن تو کی ای، بهت کج نگاه نمیکردن.

#پارت۸۷

@VIP-ROMAN

-اونا نمیدونن و این دقیقاً همون چیزیه که ما میخوایم.

بهشون نگاه کردم.

-خیلی زود نگاه های خیره ی تو، اونا رو به اندازه ی کافی می ترسونه.

گفت.

-من باید کاری رو انجام بدم که اگه لوکا بود، انجام میداد.

سینه ام درد گرفت. گاهی اوقات فکر می کردم که چطور میشد اگه لوکا اونی نبود که هست و منم اونی نبودم که هستم. اگه ما آدم های عادی بودیم، می تونستیم مثل یه زوج معمولی تو این سالن ها قدم بزنیم. اشک چشمام رو سوزوند چون این اتفاق هیچ وقت نمیفتاد. لوکا اصلا انتخابی برا رفتن به دانشگاه نداشته. راهش از روز تولدش مشخص شده بود، راه تاریک، پر از دشمن حتی بینمون.

رومرو پرسید:

-حالت خوبه؟

@VIP-ROMAN

چند قدم مونده به کلاسمون متوقف شد و دستم رو ول کرد.

سرم رو تکون دادم.

-کاش لوکا می تونست اینجا باشه.

-هممون اسیر راهی هستیم که از قبل برامون انتخاب شده.

یه گروه پسر هم سن و سال من رد شدن و یکیشون برگشت و بهم پوزخند زد. از معاشقه آشکارش کاملا سورپرایز شدم.

رومرو غر زد:

-اوکی. من اینو دوست ندارم.

-پس بهشون نشون بده که من دوست دخترتم. باور کن، اگه بهشون از اون نگاه ها کنی، پا پس میکشن. اونا اعتماد به نفس دارن، اما هر کسی که تو کله اش چشم داشته باشه، میفهمه تو مردی نیستی که بخوان باهاش در بیفتن.

مردد بود.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

-اگه دوست دخترت بودم چجوری رفتار میکردی؟

اخم کرد.

سریع گفتم:

-بدون بوسه.

سرخ شدم.

-بهم اعتماد کن، آریا، من هیچ وقت درباره ی بوسیدن تو خیال پردازی نمیکنم، تو مثل خواهر کوچیکمی.

لبخند زدم، چون رومرو مثل برادر بزرگی بود که هیچ وقت نداشتم.

نزدیک تر شد و بازوش رو دور کمرم حلقه کرد، کف دستش یکم رو لگنم قرار گرفت. از نزدیکی غیر آشنا، سفت شدم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

رومرو منو در نظر گرفت و زمزمه کرد:

-این اشکالی نداره؟

#پارت۸۸

با خجالت اعتراف کردم:

-آره من فقط عادت ندارم به جز لوکا با کسی اینقدر نزدیک باشم.

سرش رو تکون داد.

-میدونم. آماده ی ورود هستی؟

نفس عمیقی کشیدم و با هم به عنوان دانشجوی دانشگاه وارد کلاس شدیم و همونطور که پیش بینی می کردم پسرها لحظه ای که منو با رومرو دیدن، عقب نشینی کردن.

****

وقتی داشتیم برمی گشتیم خونه متزلزل بودم. نمی تونستم صبر کنم تا روزم رو برا لوکا تعریف کنم. برا اولین بار چیزی

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

بیشتر از ماجراهای خرید یا کتابی که خونده بودم، داشتم که بهش بگم.

تلفن رومرو زنگ خورد و بعد از یه نگاه به صفحه برش داشت.

گفت:

-لوکا.

برگشتم، کنجکاو شدم.

رومرو سرش رو تکون داد.

-باشه. آره، همه چیز خوب پیش رفت.

-چی میخواست؟

-هنوز تو کلاب **Sphere** اس. گفت تو رو ببرم اونجا، چون میخواد وقتی کارش تموم شد، تو رو به سالن مبارزه مون ببره که باهات تمرین کنه.

@VIP-ROMAN

تعجب کردم. مدت ها بود که من و لوکا تمرین نکرده بودیم، اما مشخص بود که کالج رفتن من، باعث شده بود نظرش عوض بشه. چیز بعیدی بود که لوکا به رومرو بگه منو ببره Sphere. کلاه گیسم رو در آوردم و موهام رو صاف کردم. شلخته تر از همیشه بود.

بعد از برداشتن لباس های بدنسازی، به سمت Sphere حرکت کردیم و رومرو ماشین رو جلوی در ورودی پارک کرد. این بار اینقدر سریع بود که در من رو باز کرد و من قبل از اینکه به سمت ورودی برم، نگاهی بهش انداختم.

تازه اواخر بعد از ظهر بود، برا همین کلاب هنوز باز نشده بود، اما با این وجود مامور از در محافظت میکرد. چهره ی تیره اش با دیدن من، مخصوصاً با شلوار جین و کتونی، شگفت زده شد. این لباس معمولم نبود. ولی به هر حال نظری نداد.

#پارت۸۹

وارد کلاب شدیم، از رختکن عبور کردیم و بعد وارد منطقه ی اصلی شدیم. آبی و سفید و مشکی رنگ غالب بودن. پیشخوان بار به نظر می رسید از آب یخ زده، آبی کم رنگ فلورسنت تراشیده شده.

با تعجب گفتم:

-این جدیده.

-لوکا جدیدا بازسازیش کرده. برا این که تاپ بمونیم، باید کلاب هامون رو به روز نگه داریم.

چشمام به سمت سکوهایی رفت که وسطشون میله بود.

-و رقاص های میله ضرورین؟

رومرو شونه بالا انداخت.

-اونا جمعیت رو به وجد میارن.

لوکا نگفته بود که کلابش رو نوسازی کرده. دلم میخواست بیشتر زندگی روزمره اش رو باهام درمیون بذاره. باید در این مورد باهاش صحبت میکردم، بهش میفهموندم که ما باید

شریک زندگی هم باشیم و اون منو بیشتر درگیر کنه و منو از همه چیزهایی که به فمیلیا مربوط میشه محافظت نکنه. شاید این که منو به کلاب دعوت کرده بود، یه شروع بود.

رومرو منو به جایی که چندین اتاق خصوصی توش قرار داشت و بعد به نوعی دفتر راهنمایی کرد. اونجا رو از حادثه ی روفي یکم گنگ یادم بود. لوکا و ماتئو هر دو لبه ی میز نشسته بودن و تو بحث عمیقی بودن. وقتی وارد شدم، لوکا بهم نگاه کرد، چشماش رو موهام رفت و نگاه راضی ای از چشماش عبور کرد.

ماتئو با احوال پرسی گفت:

-جیانا درباره ات میپرسه.

گناه به خاطر مخفی نگه داشتن دانشگاه رفتنم، درونم رو پر کرد، اما لوکا اصرار داشت که تا جایی که ممکنه افراد کم تری رو درگیر کنیم. البته اون به زودی متوجه میشد، چون ما معمولا هر روز رو با هم می گذروندیم.

لوکا گفت:

- ماتئو میدونه.

ماتئو گفت:

- میدونی که لحظه ای که جیانا بفهمه دانشگاه میری، اونم همین رو میخواد.

شونه بالا انداختم.

-پس بذار بره.

لوکا یه نگاه هشدار دهنده برام فرستاد. می دونستم که هنوز به جیانا اعتماد نداره، اما اون مشکل خودش بود.

لوکا درحالی که به سمتم میومد پرسید:

-چطور پیش رفت؟

و منو برا یه بوسه ی مالکانه به سمت خودش کشید. نگاهش به سمت رومرو بود، نه من!

گفتم:

-خوب پیش رفت. رومرو دوست پسر عالی ای بود.

لوکا خندید.

ماتئو با پوزخند پرسید:

-آریا حداقل وا داد یا نه؟

رومرو خندید.

لوکا پوزخند زد، بعد نگاه غالبش رو بهم انداخت. "تو مال منی"، این چیزی بود که چشماش گفت.

#پارت ۹۰

رومرو با من و لوکا به باشگاه اومد، اما وقتی وارد انبار قدیمی شدیم، چند تا سرباز دیگه ام اونجا بودن.

رومرو قبل از این که دنبال لوکا تو رینگ برم، زمزمه کرد:

-از سرعتت استفاده کن. لوکا هیچ وقت نمیتونه با اندام کوچیکی که داری به سرعت تو برسه.

قبل از اینکه به رینگ برم، بهش لبخند زدم. لوکا این بار به خودش زحمت نداده بود پیراهن بپوشه و فقط شورت جنگی داشت. چشمام به سیکس پکش، سینه های عضله ایش و شونه های پهنش بود. با نگاه کردن بهش، میتونستم به چیزهای زیادی فکر کنم که ترجیح میدادم انجام بدم تا این که بجنگم. پوزخند پاسخ دهنده ی لوکا روشن کرد که دقیقاً میدونه من به چه چیزی فکر می کنم.

حتی سرعتمم کافی نبود تا از پس لوکا بر بیام. به نظر می رسید هر حرکت منو حدس میزنه و وقتی که برا نزدیک به صدمین بار که منو میناخت، رو پشتم فرود اومدم، آه عصبانی ای بیرون دادم. چشماش وقتی بهم نگاه می کرد، غالب و مسلط اما نرم بود.

بعد شنیدم که یکی از چند تا پسر نوجوون، که مشغول وزنه برداری حالت خوابیده رو صندلی بود، یه چیزی می گفت، این که لوکا تو جنگیدن با من تمرکز نداره و بدن من حواسش رو پرت میکنه.

لوکا بلند شد و منم با خودش کشید و وایسوند.

وقتی با گروهی که سه تا پسر بودن، روبرو شد، به نظر میرسید سریع به حالت جدیش سوییچ شده. اونا شاید شونزده یا هیفده ساله بودن و لحظه ای که فهمیدن لوکا صداشون رو شنیده چهره هاشون از ترس برق زد.

آروم مچ دست لوکا رو لمس کردم.

-لوکا، اونا پسر بچه ان.

نگاهش رو پسر ها بود، نه به من.

-اونا سربازای منن.

رومرو به سمت رینگ حرکت کرد و طناب ها رو برام جدا کرد.

-بیا آریا.

#پارت۹۱

گذاشتم منو از رینگ بوکس بیرون بیاره.

@VIP-ROMAN

لوکا به پسر ها اشاره کرد تا نزدیک بشن. دستور داد:

-تتو هاتون رو بهم نشون بدین.

پسر ها یکی یکی، پیراهن هاشون رو درآوردن و خال کوبی فمیلیای رو قلبشون رو نشون دادن. بیش تر از چیزی که فکر می کردم عضله ای بودن.

لوکا به بلند ترینشون اشاره کرد و پسر حتی وقتی به نظر می رسید از ترس ممکنه خودش رو خیس کنه، از رینگ بالا رفت. قد بلندی داشت اما فقط به بینی لوکا می رسید.

از رومرو که دست هاش رو ضربدری رو سینه ی عضلانیش گذاشته بود و بدون دلسوزی تماشا می کرد پرسیدم:

-نمیخواد که اونا رو بزنه درسته؟

-اونا سربازاشن.

انگار این جواب سوالم بود.

-اونا پسر بچه ان.

@VIP-ROMAN

-اونا از زمان ورود به فمیلیا دیگه بچه نیستن.

لوکا با حالت سردی گفت:

-میخواستی بجنگی. حالا با من بجنگ، دِمِتریو.

پسر قبل از حمله فقط یه ثانیه مکث کرد. لوکا از حمله جا خالی داد، پسر رو گرفت و به سمت طناب ها انداختش.
دمتریو سعی کرد بلند بشه اما لوکا به دنده هاش مشت زد.
پسر با نفس بریده رو زانوهاش افتاد، اما لوکا بازم رحم نمی کرد. گلوی پسر رو گرفت و با مشت به شکمش زد.

#پارت۹۲

دمتریو در حالی که نفس نفس میزد، به زانو افتاد. لوکا پشت پسر قرار گرفت و با نگاهی که لرز پشتم انداخت، بازوش رو دور گلوی پسر حلقه کرد. وقتی اینقد دستش رو محکم نگه داشت که پسر قرمز شده بود، به خودم پیچیدم. رومرو مچم رو گرفت چون داشتم برا مداخله به سمتشون میرفتم. قصد داشت پسر رو بکشه؟

@VIP-ROMAN

لوکا عقب رفت و دمتریو با سرفه به جلو افتاد. برا چند لحظه، دراز کشیده و رو کف رینگ قرار گرفت، بعد لوکا دستش رو دراز کرد و دمتریو اونو گرفت. لوکا سریع بلند و آزادش کرد. پسر با تقلا از رینگ بیرون رفت.

لوکا به پسر بعدی اشاره کرد.

-اُرفِئو.

پسر سرش رو پایین انداخت و داخل رینگ رفت. برگشتم و به سمت رختکن رفتم. لوکا باید مطمئن میشد که سربازاش بهش احترام میذارن، اما اینکه اونجوری تماشاش کنم سخت بود. اونا کم سن بودن.

من خنگ نبودم، می دونستم پسرا تو دنیای ما از سن کم تربیت میشن که سخت بشن. اونا باید به مردای ساخته شده تبدیل بشن، اما نمیتونستم به این فکر نکنم که لوکا با پسرمونم اینجوریه یا نه. پدر همیشه به فابی سخت می گرفت و من شک داشتم که از زمانی که اومده بودم نیویورک، تغییر کرده باشه.

@VIP-ROMAN

سریع دوش گرفتم، هیچ وقت تو رختکن راحت نبودم ، چون می دونستم که تا زمانی که داخلش باشم، برا بقیه مسدوده.

وقتی در باز شد، لباس هام رو پوشیدم. لازم نبود نگاه کنم تا ببینم کیه. وقتی نگاهم رو بالا آوردم، لوکا روبروم وایساده بود، سینه اش با عرق و خون پوشیده شده بود، اما حالت وحشی گریش رو از دست داده بود. رو نیمکت چوبی بینمون قدم گذاشتم تا چشمامون هم سطح بشه.

نگاهش سوالی بود. انگشتام رو از پیشونیش پایین آوردم و از گونه اش تا گلوش کشیدم. یه ثانیه هیولا، یه ثانیه بعد شوهر دوست داشتنی. هیچ وقت لوکا رو درک نمیکردم.

کمرم رو لمس کرد.

- باید بهشون درس داده بشه. اونا جوونن ولی مانع کشته شدنشون نمیشه.

چیزی نگفتم، ابروهاش به هم نزدیک شد.

-آریا؟

@VIP-ROMAN

-کنجکاوم که بعدا با پسرمون چجوری رفتار میکنی.

سفت و جدی شد.

-من بچه نمیخوام.

چشمام گشاد شد. هیچ زمانی در مورد بچه دار شدن صحبت نکرده بودیم. فقط تصور می کردم که بالاخره بچه دار میشیم، به هر حال، لوکا نیاز به تولید یه وارث داشت.

سرش رو تکون داد. اصلاح کرد:

-فعلا. یا تو ده سال آینده.

ده سال؟ من اون زمان سی سالم میشه، هنوز پیر نه اما فکر می کردم که ممکنه زودتر از اینا یه خانواده تشکیل بدیم.

-اوه

تمام چیزی بود که گفتم.

چشمام رو بررسی کرد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

-قبلش بچه میخوای؟

-خوب، الان نه، اما شاید پنج سال دیگه؟

چیزی نگفت و من تصمیم گرفتم که الان با این موضوع تحت فشار قرارش ندم. هنوز می تونستیم تو زمان مناسب درباره اش صحبت کنیم.

#فصل۱۱

#پارت۹۳

هفت ماه بعد

لوکا

وقتی به ایمیلی که دورانت* برام فرستاده بود اشاره می کردم، غر زدم:

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

-اوت فیت تولید مواد مخدر و الکل و قرص های روان گردانش رو افزایش داده و بعضی از گه هاشون به قلمروی ما هم راه پیدا کرده. فکر نمی کنم این تصادفی باشه.

پیتسبورگ* غرب قلمرو ما رو تشکیل می داد، و دورانت از اونجا ناسازگاری گزارش کرده بود. رومرو و ماتئو وقتی به لپ تاپم خیره شدن سرشون رو تکون دادن.

تلفن آریا زنگ خورد و نگاهم به جایی که کنار کتاب هاش، گوشه ی دفترم تو **Sphere** نشسته بود، افتاد.

مجبور بود به جای رفتن به دانشگاه، کلاس های حسابداریش رو به صورت آنلاین بگذرونه. اوضاع با براتوا و **MC** های مزاحم خیلی خطرناک شده بود و نمیشد ریسک کرد.

گوشیش رو برداشت و من قصد داشتم توجهم رو دوباره به لپ تاپم برگردونم که صورتش سفید شد. آروم بلند شدم.

-لیلی، تا جایی که بتونیم سعی میکنیم هر چی زودتر اونجا باشیم.

@VIP-ROMAN

رومرو با شنیدن اسم خواهر آریا، کنارم سفت شد و من قبل از حرکت به سمت آریا که یخ زده رو مبل نشسته بود، نگاه تندی بهش کردم.

جلوی آریا خم شدم، چشمای پر از اشکش باهام روبرو شد.

حدس زدم:

-مادرت؟

لودِویکا اسکودری ماه ها بود که تو یه جنگ شکست خورده با سرطان بود.

-داره میمیره. خیلی طول نمیکشه.

آب دهنش رو قورت داد، برا خونسردی می جنگید.

گفتم:

-بلافاصله به اونجا پرواز میکنیم.

@VIP-ROMAN

بعد به رومرو برگشتم.

-همه چیز رو آماده کن. بهت نیاز دارم که باهامون بیای، یکی باید از جیانا محافظت کنه در حالی که من مراقب آریا عم.

ماتئو ابرو بالا انداخت.

-تو باید برا رسیدگی به کار هامون اینجا بمونی، و هر دومون می دونیم که اگه با اسکودری ملاقات کنی، در نهایت میکشیش.

-اگه به جیانا صدمه بزنه...

دستم رو بلند کردم.

-کاری نمی کنه. حواسم هست، نگران نباش.

جیانا و پدرش از لحظه ی ملاقات، درگیر بودن و بحث میکردن. میتونستم بگم اگه من اونجا نبودم، اسکودری جیانا رو می زد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

اما حتی دعوا های مداوم اونا به اندازه ی نگاه هایی که رومرو هر وقت فکر می کرد هیچ کس توجهی بهش نمیکنه، به لیلیانا می کرد، نگرانم نکرد. مثل سایه ثابت لیلی تو طول روز های قبل از مرگ مادرش و حتی تو مراسم تشییع جنازه، کنارش بود. اگه سرگرم دلداری دادن آریا نبودم، شاید می فهمیدم که توجهش به کجا میرسه.

#پارت۹۴

آریا

لیلی بعد از مرگ مادر، تابستون رو با ما تو نیویورک گذروند و من از این که اطرافمون بود خوشحال بودم، مخصوصاً چون بعد از یه مدت، اون حال و هوای افسرده اش رو از دست داد و به اون خواهر امیدوار و سرزنده ای که می شناختم برگشت.

می دونستم که رومرو دلیلشه، اما به امید این که اشتباه می کردم، همه ی نشونه ها رو نادیده گرفتم تا این که یه روز تعطیلات، تو عمارتمون تو همپتونس، واقعیت به صورتم سیلی زد.

@VIP-ROMAN

من و لوکا تو راه بودیم تا ناهار رو تو یه رستوران کوچیک نزدیک بخوریم که به خاطر یه حادثه ی مربوط به براتوا باهاش تماس گرفتن و مجبور شد بدون من به شهر برگرده. به سمت عمارت برگشتم تا از خواهرم سوال کنم که میخواد ناهار رو با هم بخوریم یا نه.

-لیلی، من -

وقتی رومرو رو بالا سر لیلی، رو کاناپه دیدم، خشکم زد. با دستش لباس لیلی رو بالا زده بود.

رومرو سریع پرید عقب، دست هاش رو جلوی شلوارش گرفت، اما من برآمدگیش رو دیده بودم.

در رو بستم، خوشحال بودم که لوکا اونجا نبود که اینو ببینه.

لیلی به سرعت سعی کرد موهاش رو مرتب کنه، اما هیچ کاری نمیتونست برا لب های باد کرده اش بکنه. گفت:

-اینجوری نیست که به نظر میرسه.

ابروهام رو بالا انداختم و به رومرو خیره شدم. چهره اش گناهکار به نظر برسد، همونطور که واقعا بود.

-به همین دلیل نمی خواستم باهاش تنها باشی، رومرو. می دونستم که این اتفاق میفته!

لیلی غر زد:

-یه جوری میگی انگار من تو این موضوع نقشی نداشتم. این فقط کار رومرو نبود.

اما من فقط می تونستم به رومرو نگاه کنم. اون مرد بود. یه دختر کمتر یا بیشتر فرقی نداشت، اما این که لیلی قبل از ازدواج با یه مرد گرفتار میشد، ویرانگرش بود. رومرو اینو می دونست.

لیلی پرسید:

- به هر حال چرا برگشتی؟ قرار نبود با شوهرت ناهار بخوری؟

@VIP-ROMAN

نمی تونستم باورش کنم، ینی نمی فهمید تو چه موقعیتی قرار داره؟ و من تو چه موقعیتی بودم چون اونا رو گیر انداخته بودم؟

-الان منو مقصر این میدونی؟ با لوکا تماس گرفتن که تو یکی از کلاب ها مشکلی وجود داره. یه چیزی مربوط به یکی از زیر رئیس های روسی، برا همین منو بین راهش پیاده کرد و خودش مستقیم رفت نیویورک. خوش شانسین که نیومد اینجا.

رومرو شروع کرد:

-اگه به لوکا بگی ...

انگار خودم نمی دونستم چه اتفاقی میفته اگه لوکا بفهمه که رومرو دختر کنسیلیره ی اوت فیت رو لمس کرده، و چه اتفاقی برا رومرو میفته وقتی که خلاف دستورات مستقیم لوکا رفته.

با عصبانیت گفتم:

-بهش نمیگم. میدونم اگه بفهمه چی کار میکنه.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

#پارت۹۵

رومرو به لیلی کمک کرد تا بلند شه و نگاه مشترکشون قلبم رو پاره کرد چون می دونستم که نمیتونن با هم باشن.

رومرو نگاهم رو دید.

-اون شوهرته. تو بهش مدیون گفتن حقیقتی.

درونم روشن شد چون حق با اون بود، اما همچنین میدونست نمیتونم به لوکا بگم. نمی تونستم اون و لیلی رو محکوم کنم.

و بیشتر از اون، نمی تونستم بار اضافی رو دوش لوکا بذارم. خانواده اش و براتوا هنوز به اندازه ی کافی براش دردسر داشتن. به ناراحتی اضافی برا تصمیم گیری در مورد این که با رومرو باید چی کار کنه، نیاز نداشت. لوکا از رومرو خوشش میومد، اونو به عنوان بهترین سربازش میدید. اگه می فهمید که رومرو چی کار کرده، با تصمیمی روبرو میشد که نمی خواستم درگیرش کنم.

@VIP-ROMAN

حتی وقتی بهشون هشدار دادم که از هم دیگه دور بشن، می دونستم که برا اون کار خیلی دیره، اما باید امیدوار می بودم که همه چیز به طور معجزه آسایی بینشون حل میشه.

چند هفته بعد، بعد از این که پدر گفت لیلی به شیکاگو برگرده، اوضاع واقعاً بدتر شد.

صدای داد و بیداد، چشمام رو از پوشه های مربوط به درآمد جعلی کلاب **Pergola** تو ماه های گذشته، بیرون کشید. لوکا از رو صندلیش پرید و با هجوم از دفتر بیرون زد. منم پشت سرش دنبالش رفتم.

رومرو داشت یکی دیگه از سرباز ها رو میزد.

لوکا غرید:

-هی! اینجا چه خبره؟

بازوهای رومرو رو گرفت و کشیدش عقب.

-رومرو، چه غلطی می کنی؟ آروم باش!

@VIP-ROMAN

#پارت۹۶

ماتئو کنار سرباز مجروح، که از زخم سر و بینیش، خونریزی داشت، زانو زد. انگشتام رو پوشه های کتاب جعلی محکم شد. اگه رومرو این جوری قاطی میکرد، فقط یه معنی می تونست داشته باشه: لیلی.

ماتئو به سرباز کمک کرد تا بلند شه و فرستادش بره اما من به سختی بهشون توجه می کردم.

به رومرو نزدیک شدم.

-اتفاقی برا لیلی افتاده؟

رومرو به لوکا گفت:

-الان میتونی ولم کنی.

و لوکا آزادش کرد و بعد چشماش رو برام تنگ کرد.

لوکا با احتیاط پرسید:

-چرا رومرو باید بدونه برا لیلی مشکلی پیش اومده یا نه؟

@VIP-ROMAN

چیزی نگفتم. همچنان به رومرو نگاه میکردم ولی چشمای لوکا رو من موند.

رومرو زمزمه کرد:

-پدرت براش قرار ازدواج با بِنیتو براسچی رو گذاشته.

نفسم بند اومد:

-چی؟ اون هیچ وقت اشاره ای نکرد که دنبال شوهر برا لیلیه!

نگاهی به لوکا انداختم.

-یا به تو چیزی گفته بود؟

حالت لوکا مثل سنگ شده بود.

-نه، نگفته. اما در حال حاضر بیشتر نگران این واقعیتم که رومرو قبل از دیگران در مورد این موضوع میدونه و این که یکی از مردای منو به خاطرش تقریبا میکشه!

رومرو گفت:

-من و لیلی تو تابستان همدیگه رو می دیدیم.

و معده ام درد گرفت. حالا که بهش اعتراف می کرد، لوکا متوجه می شد که منم میدونستم.

ماتئو سوت کم صدایی بیرون داد.

#پارت۹۷

لوکا رفت تو صورت رومرو.

-همین چند وقت پیش بهم نگفتی که علاقه ای بهش نداری؟ که وقتی اون نزدیکت باشه مشکلی لعنتی ای پیش نمیاد؟ من اون مکالمه رو به خوبی یادمه، و الان بهم میگی که تمام تابستون، لیلیانا رو پشت سر من می دیدی؟

لوکا قاتل به نظر می رسید. بازوش رو لمس کردم و تقریبا بینشون قرار گرفتم.

-لوکا، لطفا از رومرو عصبانی نشو. اون و لیلی قصد ایجاد مشکل نداشتن. اونا عاشق همدیگه شدن. تازه این اتفاق افتاده.

لوکا غر زد:

-و تو همه چیز رو می دونستی؟ می دونستی و به من نگفتی؟ وقتی به جیانا کمک کردی فرار کنه، در مورد وفاداری و اعتماد بحث نکردیم؟

رنگم پرید. حق داشت. این که چیزهایی مثل اونو ازش مخفی نگه دارم، برا اون خیانت بود. و اینجوری نبود که نمی دونستم.

-اونا خواهرامن.

-منم شوهر لعنتیتم!

رومرو گفت:

-لوکا، آریا منظورش نبود -

لوکا انگشتش رو به سینه ی رومرو زد.

-تو دخالت نکن. خوش شانسی که تو این لحظه بخاطر سرپیچی از دستورام، یه گلوله تو سرت نمیذارم.

@VIP-ROMAN

ماتئو گفت:

-هی، آروم باش، لوکا. شاید به همون بدی ای که به نظر میرسه نباشه.

منو متعجب کرد. معمولا اون کسی بود که هیزم به آتیش اضافه میکرد.

لوکا زیر لب گفت:

-اوه، من فکر می کنم این دقیقاً به همون بدی ایه که من فکر می کنم.

نگاهش به رومرو دوخته شد.

-فقط اینو بهم بگو: ما تو شب عروسی لیلیانا دچار مشکل میشیم؟

گفتم:

-لیلی با اون مرد ازدواج نمیکنه. مگه بیشتر از پنجاه سالش نیست؟ مسخره اس.

ماتئو اضافه کرد:

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

-بالای پنجاه ساله و یه تیکه گه.

لوکا خیره به رومرو نگاه کرد.

-تو شب عروسیش مشکل لعنتی ای پیش میاد یا نه؟

رومرو آروم گفت:

-من با لیلی خوابیدم.

#توضیح:

دورانت*: شوهر عمه ی لوکا و یکی از زیر رئیس هاشه، زیر رئیس پیتسبورگ و یه آدم خیلی آشغالیه که تو جلدای بعد میفهمین😑

پیتسبورگ*: یکی از شهر های ایالت متحده و غرب نیویورک هستش. جزو قلمروی لوکاس چون غرب قلمروشه، نزدیک به قلمروی اوت فیت میشه.

#پارت۹۸

@VIP-ROMAN

#پارت۹۸

از اعترافش، عضلاتم منقبض شد.

لوکا با حرص گفت:

-چرا نتونستی آلتت رو تو شلوارت نگه داری؟ حداقل نمی تونستی دور کردنش رو خط بکشی؟

رومرو گفت:

-پشیمون نیستم. الان کمتر از هر زمان دیگه ای.

-این یه گند لعنتیه. میدونی اگه بنیتو براسی متوجه بشه همسرش باکره نیست چه اتفاقی میفته؟ اسکودری میفهمه که این اتفاق تو نیویورک افتاده و هممون به فنا میریم.

ماتئو به شوخی گفت:

-من فکر نمی کنم مشکلی پیش بیاد. من یه بار کنار براسچی تو دستشویی بودم. آلتش خیلی کوچیکه. احتمالا نمیتونه انتظار داشته باشه با اون سوسیس کوچیکش، خون رو ملافه

@VIP-ROMAN

ها باشه. لیلیانا احتمالا حتی آلت براسی رو درونش حس نمیکنه.

رومرو به ماتئو حمله کرد، رو به روی هم قرار گرفتن و چاقوهاشون رو به سمت همدیگه کشیدن.

لوکا غرش کرد:

-بسه!

و اونا رو از هم دور کرد.

-اگه همین الان خودتون رو کنترل نکنین، مثل سگ های هار میزنمتون.

ماتئو گفت:

-اون شروع کرد.

اون درخشش خاص رو تو چشماش داشت. همون که یادآور چیزی بود که هست. چیزی که اون و لوکا، هر دو بودن. وقتی بعضی اوقات مثل یه خانواده ی عادی دور میز ناهارخوری می شستیم، فراموش کردنش آسون بود.

@VIP-ROMAN

گفتم:

-تو تحریکش کردی. چیزی که گفتی وحشتناک بود.

ماتئو چشماش رو چرخوند.

-خدا، سعی کردم جو رو بهتر کنم.

لوکا با حالت خشکی گفت:

-ولی شکست خوردی. چاقوهاتون رو کنار بذارین. هر دوتون.

#پارت۹۹

رومرو چاقوش رو غلاف کرد و ماتئو هم همون کار رو کرد.

بالاخره رومرو گفت:

-من نباید بهت حمله می کردم.

ماتئو سرش رو تکون داد.

@VIP-ROMAN

-منم باید بعضی وقت ها دهنم رو بسته نگه دارم.

لوکا بعد از چند لحظه پرسید:

-اما اون باردار که نیست، نه؟

رومرو سرش رو به نشونه ی تایید تکون داد.

-پس شاید بتونیم بدون دردسر ازش رد بشیم. براسچی ممکنه متوجه نشه و یه روش هایی برا ساختن لکه های خون رو ملافه هست.

به من نگاه نکرد، هرچند حدس می زدم که به شب عروسیمون فکر می کرد که چجوری برا من خونریزی کرده بود و حالا من دوباره ازش رازی رو مخفی کردم. می دونستم که اونم همیشه هر چیزی که تو فمیلیا اتفاق میفته رو بهم نمیگه، اما این متفاوت بود. اون برا محافظت از من در برابر چیز های وحشتناک، یه سری اسرار رو ازم مخفی نگه می داشت. ولی من برا محافظت از خواهرام راز هام رو ازش قایم میکردم.

رومرو گفت:

@VIP-ROMAN

-لیلی با اون مرد ازدواج نمیکنه.

لوکا ابروهاش رو بالا انداخت.

-اوه، جدا؟ به این فکر میکنی که جلوی اسکودری رو بگیری؟ یا شاید لیلی رو بدذدی و باهاش ازدواج کنی؟

کاملا واضح بود که رومرو ریسک درگیری با لوکا رو قبول میکنه. رومرو، که همیشه وفادار بود و بهترین سرباز لوکا بود. همش به خاطر لیلی. باید واقعا اونو دوست داشته باشه.

#پارت۱۰۰

بازوی لوکا رو لمس کردم.

-لوکا، لطفا. نمیتونی با پدرم صحبت کنی؟

غرید:

-باهاش صحبت کنم و بهش چی بگم؟

نگاهش وقتی رو من نشست، خشن شد.

-اینکه بهترین سربازم دخترش رو کرده و اونو برا خودش میخواد؟ که من سوگندم رو برا محافظت از لیلیانا شکستم و اون نجابت لعنتیش رو از دست داده؟ خیلی خوب پیش میره اگه اینارو بهش بگم!

-نه، اما میتونی بهش بگی من و جیانا میخوایم خواهرمون تو نیویورک با ما باشه و ازش بپرسی که میتونه بذاره لیلی با یه نفر از فمیلیا ازدواج کنه. نیازی نیست بلافاصله بهش بگی با کی. این بهمون زمان میده تا یه راهی پیدا کنیم.

-من نمیتونم درگیر بشم. به من مربوط نیست. و اگه پدرت از قبل، قول لیلیانا رو به براسچی داده باشه، نظرش تغییر نمیکنه. چون باعث میشه بد به نظر برسه و براسچی رو ناراحت میکنه.

التماس کردم:

-اما ما باید یه کاری بکنیم.

دستش رو محکم تر گرفتم.

@VIP-ROMAN

-من به خاطر این جنگ نمیکنم.

عقب کشید و دست هام رو از خودش دور کرد.

ساکت شدم و از عصبانیت شدیدش مبهوت شدم. خشمش فقط به رومرو معطوف نبود، به منم بود.

لوکا غرید:

-فاک!

چرخید و برگشت دفترش.

دنبالش رفتم. از زمانی که کار های حساب کتاب رو شروع کرده بودم، اغلب رو میز لوکا کار میکردم، وقتی بیرون بود یا حتی وقتی اونجا بود. در رو بستم. لوکا رو صندلی پشت میزش نشست و با اخم عمیقی بهم نگاه کرد.

چون دوباره با خشمش روبرو شدم، وسط اتاق مردد بودم.

@VIP-ROMAN

-فکر کردم ما توافق کرده بودیم که دیگه چیزی رو ازم مخفی نکنی. نه بعد از اتفاقی که با جیانا افتاد. قولی رو که بهم دادی یادته؟

یادم بود. دور میز حرکت کردم و جلوش وایسادم.

یادمه. امیدوار بودم همه چیز خودش حل بشه. فقط میخواستم لیلی خوشحال باشه. اون و رومرو عاشق همن. این چیز قشنگیه. چیزی که نمی خواستم از بین ببرمش.

#پارت۱۰۱

در حالی که به صندلی تکیه داده بود تا صورتم رو بررسی کنه، بین پاهاش رفتم و کف دستمو رو سینه اش گذاشتم.

-با گفتن به من؟

-تو کاپویی، اگه میدونستی جلوی نزدیک شدن رومرو به لیلی رو می گرفتی. تو باید فمیلیا رو اولویت قرار بدی، اما من این کار رو نمی کنم.

صاف شد و صورت هامون تو یه سطح قرار گرفت. چشماش وحشی بود.

-تو باید ازدواجمون رو تو اولویت قرار بدی. و چه زمانی من فمیلیا رو بالاتر از تو قرار دادم؟ باید این کار رو بکنم ولی لعنت بهش، وقتی تصمیماتی رو می گیرم که مربوط به فمیلیاس، نباید حتی تو رو در نظر بگیرم، اما همیشه این کار رو می کنم و تو اینو میدونی.

زمزمه کردم:

-میدونم. نمیتونم یکم راز داشته باشم؟ فقط نمی خواستم با وجود همه چیزهایی که در حال اتفاقه، بار اضافی داشته باشی و فکر نمی کردم لیلی مجبور بشه به این زودی ازدواج کنه.

-وقتی صحبت از خواهر برادرات میشه، هیچ وقت تا آخر فکر نمی کنی. بیش از حد احساساتی ای.

-تو یه راز برا ماتئو حفظ می کنی، مگه نه؟

@VIP-ROMAN

آروم گفت:

-اینو مقابلم نگیر.

#پارت۱۰۲

دستم رو به سمت گردنش و موهای تیره اش کشیدم. زیر لمسم آروم نشد ولی کنارم نرفت، که به عنوان نشونه ی خوبی در نظر گرفتمش.

-همه اسرار دارن. من هیچ وقت چیزی رو که مربوط به رابطه مون باشه ازت مخفی نمی کنم.

پرسید:

-مطمئنی میتونی خط بکشی؟

آه کشیدم.

-متاسفم، لوکا. این تمام چیزیه که میتونم بگم. یه راهی برا بیرون رفتن از این آشفتگی پیدا می کنیم.

@VIP-ROMAN

-خواهرت با براسچی ازدواج میکنه و وانمود میکنه که باکره اس. این همه ی کاریه که باید انجام بشه. ما راه دیگه ای پیدا نمی کنیم.

صدای لوکا جای بحثی نمیذاشت اما این ایده رو که بذاریم لیلی سقوط کنه، نمیتونستم بپذیرم.

-نمیتونیم اجازه بدیم با اون مرد ازدواج کنه.

-تو با کسی ازدواج کردی که ازش می ترسیدی چون اون کار به نفع اوت فیت بود، جیانا با مردی ازدواج کرد که اونو نمی خواست و الان خواهرت لیلی هم باید همین کار رو انجام بده.

-این همون نیست. ما از نظر سنی نزدیکیم، جیانا و ماتئو هم همین طور. و تو و ماتئو نسبت به زن ها سادیست نیستین.

-اما تو قبل از ازدواج با من نمی دونستی، آریا. تو مثل شیطان ازم می ترسیدی، از لمسم دور می شدی، انتظار داشتی بهت تجاوز کنم و بزنمت، اما با این حال بله گفتی. تو چیزی رو که انتظار می رفت انجام دادی چون قوانین دنیای ما رو میدونستی و حتی خواهرت جیانا هم سرنوشتش رو بعد از

@VIP-ROMAN

اون اتفاق ناخوشایند قبول کرد. تو نمیتونی از لیلی در برابر این دنیا محافظت کنی.

پیشونیم رو به پیشونیش فشار دادم.

زمزمه کردم:

-من ازت می ترسیدم، اما تو ثابت کردی که اشتباه می کردم. تو چیزی بهم هدیه دادی که فکر می کردم تو دنیای ما غیرممکنه.

چشماش نسبت به قبل نرم شد، اما نشونه ی عصبانیت همچنان باقی موند.

-تو با عشق و مهربونی بهم هدیه دادی و هیچ کلمه ای نیست که بتونه توصیف کنه چقدر احساس شکرگزاری می کنم. میدونم که هر دوش تو دنیای ما کمیابه و نمیخوام فکر کنی که من از عشق یا اعتمادت سواستفاده میکنم، چون اینجوری نیست. من میدونم این یه افتخاره که تو با من اینجوری ای.

@VIP-ROMAN

ساکت شدم و لوکا هم چیزی نگفت، اما دستاش تا کمرم بالا اومد، لمس ملایم. یکی از دست هاش رو گرفتم و جای زخم کف دستش رو بوسیدم.

-ممنونم که این دست ها همیشه با من مهربونن، درحالی که مجبور به انجام کارهای خشونت آمیز با بقیه عن.

منو نزدیک تر کرد و لب هاشو رو لب هام گذاشت.

دوباره عقب رفت و زیر لب گفت:

-من هنوز ازت عصبانیم، اما از چیزی که گفتی قدردانی می کنم.

سرم رو تکون دادم، می دونستم که منو می بخشه چون تو اعماق قلبش می فهمید که من علیهش نرفتم. من فقط از رو نگرانی برا خواهرم عمل کردم.

اسیر آبرو:

#فصل۱۲

@VIP-ROMAN

#پارت۱۰۳

لوکا

اواخر ماه اکتبر، من و آریا دو روز قبل از ازدواج لیلیانا و براسچی برا شام خونه ی دانته دعوت شده بودیم. تا الان هیچ کس به چیزی شک نکرده بود و من فقط امیدوار بودم که تو شب عروسیشونم همین جوری بمونه.

لحظه ای که پا به خونه شون گذاشتیم مشخص شد که دانته از بودن من تو خونه اش زیاد راضی نیست و منم فهمیدم. همسرش باردار و آسیب پذیر بود و تو جایی از خونه فرزند بی دفاعش خوابیده بود.

حتی اگه بین ما صلح برقرار بود، این به این معنی نبود که به همدیگه اعتماد داریم. از اول آتش بس اوضاع دقیقاً بهبود پیدا نکرده بود. به جز حمله نکردن به همدیگه، تو چند سال گذشته به سختی با هم کار کرده بودیم و اگه لیلیانا نمی تونست براسچی رو متقاعد کنه که باکره اس، ممکن بود جنگ نتیجه اش باشه.

@VIP-ROMAN

من و آریا پا به لابی ویلای کاوالارو گذاشتیم و چشمام محیط اطرافمون رو سریع اسکن کرد.

ولنتینا به شدت باردار بود، آریا رو تو آغوش گرفت و بعد با لبخند محدودتر به من برگشت. اون یه زن کاملا کنترل شده بود، البته نه به اندازه ی دانته، ولی در کل هیچ کس کاملا کنترل شده نبود. با وجود خویشتن داری، نمی تونست ناراحتیش رو اطراف من پنهون کنه. دستش رو بوسیدم و از تصمیم گرفتن برا اینکه باید منو بغل کنه یا نه، نجاتش دادم. جوری که اون بوسه ی کوچیک دانته رو متشنج کرده بود، کار خوبی بود که بغلش نکردم.

نگاهم به آریا رفت. اگه اون باردار بود، من نمیخواستم دانته نزدیکش باشه، اما آریا حامله نبود و من بابتش خوشحال بودم. در حال حاضر زندگیمون بیش از حد خطرناک بود و واقعاً دلم برا پدر شدن تنگ نشده بود.

ولنتینا با لبخند کوچیکی گفت:

-خیلی لذت بخشه که شام رو با ما هستین.

دانته سرش رو تکون داد اما چشماش پیام کاملا متفاوتی ارسال کرد. درحالی که دنبالشون وارد اتاق ناهار خوری شدیم و دور میز چیده شده نشستیم، دستم دور دست آریا محکم بود. من و دانته روبروی هم نشستیم و عضلاتم به خاطر حالتش سفت شد.

ولنتینا، تو تلاش برا شکستن سکوت پرتنش، گفت:

-خواهرت یه عروس خیلی خوشگل میشه.

آریا با نگاه تندی به سمت دانته گفت*:

-شاید این واقعیت حواسش رو پرت کنه که اونو مثل یه تیکه گوشت به یه پیرمرد هدیه دادن.

با هشدار دستش رو فشار دادم، اما اون نگاهش رو از دانته دور نکرد. منم چشمام رو دانته بود چون می خواستم مطمئن بشم که چه زمانی باید اسلحه ام رو بکشم.

#پارت۱۰۴

دانته گفت:

@VIP-ROMAN

-پدرت بهترین ها رو برا ... میخواد.

آریا حرف دانته رو قطع کرد و گفت:

-برا خودش.

دستش رو محکم تر گرفتم. لرزید ولی هنوز حرفش تموم نشده بود.

-بالاخره، در ازای فروش خواهرم یه عروس بچه* گیرش اومد.

گفتم:

-آریا، کافیه.

صدام مثل شلاق تند بود.

چشماش بالاخره منو پیدا کرد. اگه تنها بودیم شاید مقابلم وایمیستاد، اما ما با دانته تو یه اتاق بودیم و می دونست که من باید جلوی اون قدرتم رو نشون بدم. با اکراه نگاهش رو پایین انداخت و آب دهنش رو به سختی قورت داد.

@VIP-ROMAN

بعد از چند لحظه، به دانته برگشت.

-متاسفم. منظورم بی احترامی نبود.

دانته سر تکون داد. یکم بعد خدمتکار ها با غذا ظاهر شدن. موفق شدیم بقیه شام رو بدون هیچ اتفاق دیگه ای بگذرونیم و وال و آریا خیلی زود در مورد جنوب ایتالیا بحث آرومی پیدا کرده بودن. و من و دانته بدون هیچ خطر درگیری دیگه ای می تونستیم توش شرکت کنیم.

گوشیم تو جیبم لرزید و بیرون آوردمش، با ریسک یه نگاه به پایین انداختم. ماتئو بود. موبایلم رو بالا آوردم.

درحالی که از رو صندلی بلند شدم و از اتاق ناهار خوری به سمت سالن ورودی بیرون می رفتم، گفتم:

- باید اینو جواب بدم.

#پارت۱۰۵

نگاه دانته دنبالم اومد. مشخص بود این ایده رو که من تو خونه اش تنهایی قدم بزنم دوست نداشت، اما دلیلی برا

@VIP-ROMAN

نگرانیش نبود. اگه چیز پلیدی تو ذهنم داشتم، نمی تونستم آریا رو پشت میز باهاش تنها بذارم.

جواب دادم:

-ماتئو؟ چی شده؟

-من نگران رومرو عم. به نظر میرسه عقلش رو از دست میده. مطمئن نیستم فکر خوبی بود که اونو با خودمون آوردیم شیکاگو.

آه کشیدم

-میدونم. اطمینان حاصل کن که کار احمقانه ای نمی کنه.

- مطمئن نیستم من آدم مناسب این کار باشم.

با صدای آروم زیرلب گفتم:

-برام مهم نیست!

-من اینجا سرم شلوغه.

@VIP-ROMAN

تلفن رو قطع کردم و می خواستم برگردم پیش آریا. تنها موندنش با دانته و وال به نظرم خوب نمیومد.

صدای راه رفتن به سمت بالا، رو راه پله، باعث تنشم شد. به سمت منبعش برگشتم و بدنم تو حالت آماده باش شدید قرار گرفت. دستمو رو اسلحه نگه داشتم و بعد وقتی دیدم دختر کوچیکی تو بین پله ی دوم تا آخره، آروم اسلحه ام رو پایین آوردم. دختر دانته، آنا*.

زمزمه کرد:

-مامان و بابا کجا عن؟

گفتم:

-تو اتاق ناهار خوری.

#پارت۱۰۶

هیچ حرکتی نکردم. چشمای سبزش منو سر تا پا اسکن کرد، امیدوار بودم که شروع به گریه نکنه. فکر نمی کردم دانته

قبل از اقدام به شلیک به من منتظر توضیح بمونه، و منم واقعاً نمیخواستم که اونو جلوی بچه اش بکشم.

با بی اعتمادی گفت:

-تو کی ای؟

مجبور شدم جلو خنده ام رو بگیرم.

-من شوهر مادر خونده ات*، آریا، عم.

خنده ی دندون نمایی رو صورت دختر پخش شد و به جلو تلو تلو خورد. بدون فکر حرکت کردم و با گرفتن بازوش و بلند کردنش، جلوی افتادنش رو گرفتم. اونجور که انتظار داشتم گریه نکرد. به جاش دستاش رو دور گردنم حلقه کرد.

-آریا پیش مامان و بابا عه؟

سرم رو تکون دادم و سعی کردم دوباره بذارمش پایین، اما چسبید بهم.

@VIP-ROMAN

اعتراض کرد.

-نه، منو ببر پیش آریا.

نگاهی به دختر انداختم.

-این یه دستوره؟

سر تکون داد.

آه کشیدم. با یه دست تو بغلم نگهش داشتم و به سمت اتاق ناهار خوری برگشتم. دانته از این کار خوشش نمیاد، اما اگه شروع به گریه میکرد چون من چیزی رو که می خواست انجام ندادم، اوضاع حتی زشت تر می شد.

لحظه ای که من با اون دختر وارد اتاق ناهار خوری شدم، دانته بلند شد، چشماش بیشتر مردم رو فراری می داد.

#پارت۱۰۷

با قاطعیت گفتم:

@VIP-ROMAN

-خودش از پله ها پایین اومد و ازم خواست بیارمش پیش آریا.

فهمیدم که دانته محافظه. و فاک، اگه موقعیت هامون برعکس بود، من احتمالا یه گلوله تو سرش میذاشتم.

آریا بلند شد، احتمالا برا این که به سمتم بیاد، اما دانته سرش رو تکان داد و آریا خشکش زد.

خشم درونم شلیک شد و به سختی خودم رو کنترل کردم. بازوم رو از دور آنا باز کردم و گذاشتمش زمین.

قبل از این که شروع به دوییدن به سمت آریا کنه، بدون این که از تنش تو اتاق با خبر باشه، با لبخند بزرگی گفت:

-متشکرم.

ولنتینا بازوی دانته رو گرفت و کشیدش تا این که بالاخره دوبار رو صندلیش نشست. آنا به سمت آریا پرید و آریا دختر رو تو سینه اش بغل کرد و گونه اش رو بوسید. آریا وقتی بچه بغلش بود، خیلی جذاب به نظر می رسید.

آروم به میز نزدیک شدم و هنوز مراقب دانته بودم و چشماش بهم می گفت که اونم حس مشترکی داره. آریا نگاه معنا داری بهم انداخت.

با لحن مودب گفتم:

-دانته، شاید الان زمان خوبی برا صحبت خصوصی باشه.

دانته با سر تایید کرد و وایساد.

وال* ساعدش رو کوتاه لمس کرد و من اخطار رو تو نگاهش گرفتم. آریا هم همین طور، با چشماش ازم خواست تا خودم رو کنترل کنم.

من و دانته از اتاق بیرون رفتیم و اون منو به داخل باغ هدایت کرد. سرما کمک کرد ذهنم پاک بشه.

#پارت۱۰۸

گفتم:

- به خوبی میدونم که دوست نداری نزدیک همسر و بچه ات باشم. و منم خوشم نمیاد تو اطراف آریا باشی.

سر تکون داد.

-ما تو صلحیم، اما تو گذشته صلح همیشه از حوادث جلوگیری نکرده.

احتمالا به آتش بس بین فمیلیا، کامورا و اوت فیت اشاره می کرد که با قتل همسر رئیس اوت فیت، توسط کامورا، شکسته شد. این شصت سال پیش اتفاق افتاده بود، اما بعضی چیزها به خاطر سپرده می شد.

-دانته، هر دوی ما، مرد های با افتخار و شرافتیم. تو ازم خوشت نمیاد و منم از تو خوشم نمیاد، اما میتونم بهت اطمینان بدم که همسر و فرزندت از جانب من در امانن. من ضعیف ها رو شکار نمی کنم.

دانته با لب بسته لبخند زد.

-اگه هر وقت آتش بس بینمون شکسته بشه، این وضعیت همچنان وجود داره؟

@VIP-ROMAN

-منم میتونم ازت همین رو بپرسم، اگه جنگی بینمون باشه آریا در امان میمونه؟

چیزی نگفت چون هر دومون می دونستیم که جنگ موجود غیرقابل پیش بینی ایه.

گفت:

-اون حتی تو مواقع جنگ هم میتونه از بعضی موارد تو قلمروی من در امان باشه. هیچ زنی، دشمن باشه یا نباشه، هیچ وقت نیاز به ترس از تجاوز تو قلمروی من نداره.

-این چیزیه که منم میتونم تضمین کنم.

هیچ کدوم حرف دیگه ای نزدیم چون واقعاً چیز دیگه ای برا گفتن نبود. می دونستم که زمزمه هایی که تو اوت فیت خواهان لغو آتش بسن، بلند تر شده، همین طور تو فمیلیا. نفرت قدیمی ای بینمون بود که فقط دفن شده بود، اما فراموش نشده بود.

******

@VIP-ROMAN

من از بچگی تو عروسی های زیادی شرکت کرده بودم. همشون تا حدی تنش داشتن، همون طور که با ازدواج های ترتیب داده شده انتظار می رفت، اما عروسی اسکودری با دختر براسچی از همه ی اینا برتر بود. اون دختر از آریا کوچیک تر بود و پدر آریا بیشتر از پنجاه سال سن داشت. این حتی با معیارهای ما هم بیمارگونه بود. اما این به تنهایی باعث ناراحتیم نشد. بیشتر نگرانیم به لطف رومرو و لیلی بود. هر دوشون بعد از مراسم غیب شده بودن. برا حدس زدن این که چه کاری داشتن انجام می دادن نبوغ لازم نبود. لهنت بهشون، لیلیانا قرار بود فردا با براسچی ازدواج کنه!

با اشاره به اسکودری و همسر خیلی جوونش گفتم:

-من نمی فهمم، اون از دو تا از دختراش کوچیک تره.

اسکودری نیشش تا ته باز بود. جای تعجب نبود، می تونست باکرگی یه دختر سی سال از خودش کوچیک تر رو بگیره.

#توضیح:

* اونجا که آریا با نگاه تند به سمت دانته داشت درمورد لیلی غر میزد: چون دانته کاپوی اوت فیته شیکاگوعه و آریا توقع داشت اون به عنوان کاپو نذاره کنسیلیره اش، ینی بابای آریا، دخترشو به یه مرد پیر بده. که در واقع توقع تقریبا بی جایی بود چون کاپو نباید تو مسائل خوانوادگی دخالت کنه

#توضیح:

عروس بچه*: بابای آریا دخترشو به براسچی داد و بجاش دختر براسچی رو برا خودش گرفت😐 اونم تقریبا تو سن لیلیه.

#توضیح:

آنا*: آنا اولین بچه ی دانته اس. تو این پارت حدودای سه ساله بود و ولنتینا سر پسرشون حامله بود که اسمشو میذارن لئوناس.

#توضیح:

@VIP-ROMAN

مادرخونده*: ما اینو تو فرهنگ خودمون نداریم: اینجا کلمه ی اصلی گاد مادِر هست که نزدیک ترین معنی بهش میشه مادرخونده یا دایه. تو فرهنگ غرب وقتی بچه به دنیا میاد، مادر بچه خواهرش یا یه زن از خانواده یا دوست صمیمیش رو به عنوان مادر خونده ی بچه در نظر میگیره. آریا و ولنتینا دختر خاله ان و خیلی با هم صمیمین.

#توضیح:

وال*: مخفف ولنتینا

#پارت۱۰۹

دانته گفت:

-تغییر دادن بعضی از سنت ها سخت تر از سنت های دیگه اس.

ولی از لحنش گرفتم که تصمیم کنسیلیره اش رو تایید نمیکنه.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

به حالت مودبمون برگشته بودیم، حداقل مقابل مرد های جمع شده مون. نباید به اونا پیام اشتباهی ارسال میشد. براسچی و اسکودری هماهنگی کرده بودن و همون طور که من به خوبی می دونستم، تأثیر یه کاپو تو مسائل خانوادگی خیلی محدود بود.

-خوشحالم که ولنتینا به سن من نزدیکه. این جوری پیدا کردن موضوعات برا بحث راحت تره.

سرم رو تکون دادم. دانته با زنی ازدواج کرده بود که قبلا یه بار ازدواج کرده بود. این شکستن سنت بود، اما انتخاب خودش بود. ولی نمی تونست همون انتخاب رو به دیگران تحمیل کنه. اگه این مسائل، تصمیم من به تنهایی بود، مدت ها پیش سنت نشون دادن ملافه های خونی رو می شکستم، اما خانواده ای داشتم که راضی نگه داشتنشون لازم بود. کاپو یا غیر کاپو، من به حمایتشون احتیاج داشتم. حاکمیت به ساحل شرقی یه نمایش یه نفره نبود.

دانته توجهش از من به سمت دختر جوونی، شاید دوازده یا سیزده ساله، با همون موهای بلوند دانته، معطوف شد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

اغلب تعجب می کردم که چرا اوت فیت این همه بور داره. شاید به این دلیل که خیلی از خانواده هاشون، اصالتا از جنوا و بولونیا تو شمال ایتالیا* بودن. دختر بهمون نزدیک شد. خودش رو با غرور* تعجب آوری، برا شخصی به اون سن، حفظ کرد، اما نگاه منو برنگردوند. فقط قبل از این که به دانته برگرده، یه اشاره ی کوچیک بهم کرد.

با صدای محکمی گفت:

-مامان بهم گفت تو رو برا رقص پیدا کنم.

چشماش به سمت من چرخید و گونه هاش برافروخته شد. این حتما یکی از اولین مهمونی های اجتماعی ای بود که شرکت کرده بود. واضح بود به مردایی که از خانواده اش نیستن عادت نداره. و من می دونستم که چرا اونو پیش ما فرستادن، خواهر دانته احتمالا تنش بین من و برادرش رو متوجه شده بود.

دانته دستشو رو شونه ی دختر گذاشت و معرفیش کرد:

-این خواهرزاده ی منه، سرافینا*

صداش محافظت واضحی داشت.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

#پارت ۱۱۰

سرافینا شونه هاش رو خم کرد و نگاهم رو دید.
-ملاقاتتون باعث افتخاره، آقا.

سرم رو تکان دادم.
-من اونقدر سن بالا نیستم.

دانته چشماش رو ریز کرد و من مجبور شدم جلوی پوزخندم رو بگیرم. خانواده اش رو رفتار درست خیلی دقیق بودن، اما اون رفتار شایسته، فقط یه نمای بیرونی بود و هر دومون اونو می دونستیم. دانته همون شیاطینی که من داشتم رو درونش داشت.

-اگه اجازه بدی ما مرخص بشیم.

منتظر جواب من نموند؛ در عوض دختر رو دور کرد و رفت تا باهاش برقصه.

@VIP-ROMAN

پشتم رو بهشون کردم و رومرو رو دیدم که داشت به سمت لیلی حرکت می کرد. به اندازه ی کافی کارهایی که میخواست رو نکرده بود؟ اگه هر دو با هم دوباره تو عروسی ناپدید می شدن، اوضاع خیلی بد به نظر میرسید. اون چیزی بود که نمی تونستم اجازه بدم اتفاق بیفته، نه مقابل کل آدم های جمع شده از اوت فیت. جلو رفتم و زودتر به لیلی رسیدم.

دستور دادم:

- با من برقص.

معمولا این جوری نبود که از یه زن درخواست رقص کنم، اما تا الان دیگه صبر و تحمل لعنتیم رو از دست داده بودم.
چشماش گشاد شد اما دستم رو گرفت. به قسمتی از زمین رقص که کم تر شلوغ بود هدایتش کردم. به سمت خودم کشیدمش، نزدیک تر از حد مناسب بود، اما نمی خواستم مردم مکالمه مون رو بشنون.

تو آغوشم تنش داشت و گونه هاش قرمز شده بود. خجالت کشید چون من می دونستم چه کاری انجام داده؟ اگه اون یکی از سرباز های منو انتخاب نکرده بود که بی آبروش کنه، برام مهم نبود که قبل از ازدواجش، سکس کنه. این یه مشکل لعنتی بود، مشکل لعنتی من.

-هنوزم با این ازدواج اوکی ای؟ تو و رومرو مدتی نبودین.

آروم گفت:

-آره. من با بنیتو ازدواج می کنم، نگران نباش.

ولی بدنش تو بغلم سفت شد. ترسیده بود، چهره اش از یه سری جهات به آریا شباهت داشت و هر دوشون موقع اضطراب، لب پایینشون رو به همون روش گاز میگرفتن. لعنت.

بهش گفتم:

-مجبور نیستی برا همیشه با اون مرد ازدواج کنی.

چون می دونستم آریا برا یه ثانیه هم دست از نگرانی برنمیداره، تا زمانی که لیلی با براسچی باشه.

سرش رو تکون داد و چشماش با من روبرو شد.

-پدر اصلا با طلاق موافقت نمی کنه.

حق با اون بود. اسکودری هیچ وقت خوشبختی دختر هاش به هیچ جاش نبود. برا اون دختر هاش فقط وسیله ای برا معامله بودن که می تونست به نفع خودش استفاده کنه. اگه پدر شایسته ای بود، اصلا موافقت نمی کرد که آریا با من ازدواج کنه. شهرت من، قبل از من بود و بی شک میدونست که من ممکنه دخترش رو بشکنم.

-غیر از طلاق، راه های دیگه ای برا بهم خوردن ازدواج وجود داره. گاهی اوقات مردم می میرن.

اما جواب لیلی مشخص کرد که منظورم رو نگرفته.

-اون زیاد پیر نیست.

ابرو بالا انداختم.

-گاهی اوقات مردم میمیرن، به یه روش هایی.

تو قدم هاش متزلزل شد اما من حرکتش دادم. باید رو صورت پوکرش کار میکرد.

#پارت۱۱۱

پرسید:

-چرا اون نمیتونه قبل از عروسیم بمیره؟

چشماش بهم التماس می کرد، اما حتی برا آریا هم نمی تونستم اجازه بدم همچین اتفاقی بیفته. اگه میذاشتم رومرو براسچی رو بکشه، که با کمال میل این کار رو انجام میداد، همون طور که از نگاه های مرگ باری که هر وقت احساس میکرد کسی نگاهش نمیکنه به اون پیر مرد عوضی میکرد، مشخص بود، جنگ راه میفتاد.

-این کار مشکوک به نظر میرسه. چند ماه صبر کن. زمان به سرعت میگذره، بهم اعتماد کن.

مقابلم لرزید.

-در اون صورت رومرو دیگه منو نمیخواد.

نمی تونستم در اون مورد نظری بدم. مطمئن نبودم که رومرو بعد از این که براسچي ماه ها لیلی رو بکنه، بازم میخوادش یا

نه. تحملش کار سختی بود. اگه عاشقش بود، شاید میتونست اون موضوع رو نادیده بگیره، اما من از میزان احساساتش با خبر نبودم. شک داشتم اگه احساسی به لیلی نداشت، باکرگیش رو می گرفت. رومرو با افتخار تر از این بود که این کار رو بکنه، اما گاهی وقت ها احساسات تغییر می کردن.

بهش گفتم:

-تو اوت فیت هم مرد های خوبی وجود دارن. خوشبختی جدیدی پیدا میکنی. با ازدواج با بنیتو کار درست رو انجام میدی. از جنگ جلوگیری می کنی و رومرو رو از خودش محافظت می کنی. این به کار شجاعانه اس.

این براش یه نوع دلداری نبود و خودمم اینو می دونستم، اما من کاپوی فمیلیا بودم و لیلی تحت محافظت من نبود، حتی اگه این فکر به نظرم خوب نمیرسید. اون لیاقت همچین سرنوشتی رو نداشت، اما تو زندگی ما اغلب کارت های گهی بهمون میفتاد!

به سمت میزش برش گردوندم. آریا، از جایی که مقابل دیوار وایساده بود و تو یه بحث عمیق با ولنتینا بود، نگاهش بهم افتاد.

@VIP-ROMAN

#پارت۱۱۲

یه چیزی تو حالتم باید به آریا نشون داده باشه که نظرم رو درباره ی خواهرش و رومرو تغییر ندادم. نمی تونستم همه چیز رو به خاطر احساساتشون به خطر بندازم.

رومرو با رفتن به دنبال لیلی، خلاف دستورات مستقیم من عمل کرده بود. این که من اونو به سختی تنبیه نکرده بودم، بیشتر از چیزی بود که بقیه تو این جور مواقع از من میگرفتن.

صورت آریا پر از ناامیدی شد. سعی نکرد دوباره باهام بحث کنه، اما می دونستم که تصمیم منو دوست نداره. بعد از اولین عذرخواهیش بخاطر مخفی نگه داشتن همه چیز از من، سعی داشت منو متقاعد کنه که به خواهرش کمک کنم، اما وقتی قبول نکردم تسلیم شد. از من دوری می کرد و منم حرکتی نکرده بودم که اوضاع رو بینمون درست کنم. بالاخره من کسی بودم که دلیل عصبانی شدن رو داشت.

اسکودری درحالی که به سمتم میومد با لحن تندی گفت:

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

-تو و آریا قبل از دانته و ولنتینا ازدواج کردین و اونا منتظر فرزند دومشونن ولی آریا حتی هنوز حامله نشده.

ما بیش تر از چهار سال بود که ازدواج کرده بودیم و می دونستم که تو فمیلیا مردم کنجکاون که آریا بالاخره کی باردار میشه، أما من قصد نداشتم به این زودی پدر بشم. از این که آریا رو فقط برا خودم داشتم لذت می بردم و اون هنوز جوون بود، فقط بیست و دو سالش بود. هنوز وقت زیادی داشتیم.

چشمام رو براش تنگ کردم.

- این هیچ ربطی به تو نداره. تو باید به فکر همسر جدیدت باشی.

اسکودری با یه نگاه نفرت انگیز به سمت همسرش، که بین دختر های هم سنش وایساده بود، گفت:

-اون قبل از آریا باردار میشه. میتونم اینو بهت تضمین کنم.

سربازهایی از اوت فیت که نمی شناختمشون، بهمون ملحق شدن، و من از فرصت برا ترک کردن اونجا استفاده کردم. اگه یکم بیشتر با اسکودری صحبت می کردم، ممکن بود زبونش رو قطع کنم.

@VIP-ROMAN

این که من و آریا تصمیم بگیریم چه زمانی خانواده ی بزرگ تر تشکیل بدیم، به اون و هیچ کس دیگه ای مربوط نبود. پدر من یه کابوس لعنتی بود و من مطمئن نبودم که ارثش به من نرسیده باشه. فکر نمیکردم که دلم بخواد بچه ها رو تو معرض همچین چیزهایی قرار بدم. در نهایت، ممکن بود نیاز به تولید یه وارث داشته باشم، اما قطعا نه به این زودی ها.

#فصل۱۳

#پارت۱۱۳

آریا

لیلی تو لباس عروسش دیدنی بود، منظره ای که قلبم رو تیکه تیکه کرد، چون اجازه ی ازدواج با مرد مورد علاقه اش رو نداشت.

درحالی که تورشو رو شونه هاش میانداختم، گفتم:

-خوشگل شدی.

نگاهم رو تو آینه دید، چهره اش بدبختی رو منعکس می کرد. منم تو روز عروسیم همچین احساسی داشتم، وحشت زده و ناامید شده بودم، اما بر خلاف لیلی، کسی رو نداشتم که بخوام به جاش باهاش ازدواج کنم. ازدواج لیلی مثل ازدواج من و لوکا امکان نداشت آخرش به نتیجه ی خوب برسه و اوضاعش تغییر کنه. هیچ حرف دلداری دهنده ای وجود نداشت که بتونم به خواهرم بگم که غلط به نظر نرسه.

جیانا زمزمه کرد:

-این آزار دهنده اس.

شونه ی لیلی رو لمس کرد.

-لیلی، از این جهنم خارج شو. بذار بهت کمک کنیم. چه فایده ای داره که ما با کاپو و کنسیلیره ی فمیلیا ازدواج کردیم، اگه نتونیم اونا رو متقاعد به شروع جنگ برا خواهر کوچیکمون کنیم؟ این جوری بدبخت میشی.

جیانا می دونست که من برا راضی کردن لوکا هر چیزی رو که در توان داشتم، امتحان کرده بودم و خودشم از التماس

کردن به ماتئو برا این مورد دست بر نداشته بود، اما بی فایده بود.

نمیتونستم دوباره پشت سر لوکا برم، نه وقتی که اون هنوز ناراحت بود چون من رابطه ی لیلی و رومرو رو ازش مخفی نگه داشته بودم. خیلی سخت بود که بتونم اونجوری که میخوام از خانواده ام مراقبت کنم ولی مقابل لوکا قرار نگیرم.

لیلی زمزمه کرد:

-لوکا گفت میتونم ظرف چند ماه از شر بنیتو خلاص بشم، زمانی که دیگه مشکوک به نظر نرسه.

چند ماه؟ فقط فکر تحمل لمس براسچی باعث میشد احساس انزجار کنم و می دونستم که لیلی هم همین احساس رو داره.

#پارت۱۱۴

جیانا آه کشید.

-اوه مطمئنا، و تا اون زمان چی؟ خدای من، لوکا بیشتر از این نمیتونست احمق باشه؟

@VIP-ROMAN

لوکا کاپو بود. اون منو قبل از فمیلیا قرار میداد ولی همش همین بود. هر چقدرم التماس می کردم به لیلی کمک نمی کرد.

لیلی پرسید:

-تو و لوکا هنوز دعوا میکنین؟

-من اسمش رو دعوا نمیذارم. اساساً هم دیگه رو نادیده می گیریم. اون از من به خاطر مخفی کردن راز تو و رومرو عصبانیه و منم از این که بهت گفت با براسی ازدواج کنی عصبانیم.

نادیده گرفتن هم کاملا درست نبود. ما صحبت می کردیم و با هم می خوابیدیم اما یه مانع بینمون وجود داشت، یه دیوار نامرئی ناامیدی و ناراحتی.

-اون منو مجبور نکرد، آریا. پدر باعثش شد. لوکا مثل یه کاپو باید رفتار کنه. من مسئولیت اون نیستم ولی فمیلیا هست.

@VIP-ROMAN

می دونستم که حق داره اما از اون موضوع خوشم نمیومد. دوست نداشتم که ما زن ها همیشه مجبور به پرداخت هزینه باشیم تا مرد ها بتونن تو قدرت باقی بمونن.

جیانا گفت:

-خدای من، رومرو واقعاً باید روت تاثیر گذاشته باشه. لطفاً بهم بگو چیزی رو که گفتی واقعاً باورش نداری.

- نمیخوام همتون، همه چیز رو برا من به خطر بندازین.

جیانا از شدت ناراحتی تو پیشونیش زد.

-ما میخوایم برات ریسک کنیم. اما تو باید بهمون اجازه بدی.

مطمئن نبودم اگه لیلی جواب مثبت بده باید چی کار کنم. اگه میخواستیم به لیلی برا فرار کمک کنیم، مجبور بودم این موضوع رو به لوکا بگم. می ترسیدم که لوکا رو کلا از دست بدم.

یکی در زد و لحظه ای بعد، ماریا، دختری که پدرم باهاش ازدواج کرده بود، سرش رو آورد داخل.

- الان باید بیاید بیرون.

بدون هیچ حرف دیگه ای ناپدید شد. وقتی به این فکر کردم که پدر با دختری به سن لیلی ازدواج کرده لرزیدم. این اشتباه بود.

جیانا افکار منو اکو کرد:

-نمیتونم باور کنم پدر با اون ازدواج کرده. ازش خوشم نمیاد ولی بازم دلم براش میسوزه. پدر یه حرومزاده اس.

لیلی تورشو رو صورتش انداخت.

-الان باید بریم.

شروع کردم:

-لیلی.

حتی مطمئن نبودم که چی میخواستم بهش بگم، و چجوری این وضعیت رو بهتر بکنم. اما قبل از این که حرف دیگه ای بزنم، ستون فقراتش رو صاف کرد، پلک زد و به سمت در رفت.

@VIP-ROMAN

پدر بیرون منتظرمون بود که اونو به پایین راهرو ببره. با اخم بهش نگاه کردم. روزهایی که نسبت بهش احساس احترام یا حتی ترس می کردم از بین رفته بود. اون ریشه ی بدبختی ما بود و بخاطرش هیچ وقت نمی بخشیدمش.

**

آریا

جشن عروسی تو مه و گنگی گذشت و وقتی اولین فریادهایی که خواستار همبستری عروس و داماد بودن، بلند شد، احساس تهوع کردم. لیلی سعی می کرد قدرتمند به نظر برسه، اما می تونستم پشت نقابش رو ببینم، وحشت و ترس رو میدیدم و این باعث شکستنم شد. ماتئو عملا مجبور بود جیانا رو تو جای خودش نگه داره تا مانع رفتنش پیش خواهرمون بشه، اما من خشکم زده بود.

درموندگی، این اولین باری نبود که احساسش می کردم، اما امروز به مراحل جدیدی رسیده بود.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

#پارت۱۱۵

وقتی براسچی و لیلی تو اتاق خواب مشترکشون ناپدید شدن، لوکا آروم گفت:

-بیا.

دستش در حالی که دور دستم بود، گرم بود. گذاشتم منو به سمت اتاق خواب خودمون تو عمارت براسچی هدایت کنه. نباید با پیشنهاد پدرم موافقت می کردیم که شب رو اینجا بگذرونیم. در پشت سرمون بسته شد و گلوم درد گرفت. پشتم رو به لوکا کردم و به سمت تخت رفتم. شب اولمون تو یه اتاق رو به یاد آوردم، شب عروسیمون.

از لوکا ترسیده بودم، از به اتمام رسوندن ازدواجمون، اما لوکا باهام مهربون بود، با احترام باهام رفتار کرده بود و از زمان ازدواجمون همین طور ادامه داده بود. من خوش شانس بودم.

@VIP-ROMAN

لیلی اونقدر خوش شانس نبود. براسچی یه عوضی به تمام معنا بود، یا این چیزی بود که ماتئو گفته بود. من اونو تو چشمای براسچی دیده بودم.

می دونستم که تجاوز جنسی تو بعضی از ازدواج های دنیای ما هنوز معمول بود. در واقع به این اسم گفته نمیشد چون سنت های قدیمی ما هنوز بدن زن رو به عنوان دارایی شوهرش در نظر می گرفت، اما این حضور تاریکی تو زندگی خیلی از زن ها بود. من و جیانا خوش شانس بودیم. همیشه فکر می کردم لیلی هم همین طور میشه. اشتباه کرده بودم.

بخاطر لیلی و رومرو گریه کردم. برا عشق غیر ممکنشون. نذاشتم ذهنم به سمت چیزی که ممکن بود تو اتاق خواب پایین راهرو اتفاق بیفته بپره. نمیتونستم تحملش کنم. لوکا پشت سرم اومد و دستاشو رو شونه هام گذاشت، مثل کاری که بیشتر از چهار سال پیش تو شب عروسیمون انجام داده بود. تو اون زمان لمسش باعث آروم شدنم نشده بود، اما الان شد.

زمزمه کرد:

-آریا.

@VIP-ROMAN

#پارت۱۱۶

لحن ملایمش باعث شد که گریه ام حتی بیشتر بشه، بازوش رو دور کمرم انداخت و منو به سمت خودش کشید. گرم و قوی بود. لب هاش به گونه ام که از اشک خیس شده بود خورد.

از بین گلوی گرفته ام زمزمه کردم:

-این ناعادلانه اس، تقریباً مثل این میمونه که هرچی شانس بود به من و جیانا رسید و الان چیزی برا لیلی باقی نمونده.

منو برگردوند تا رو به روش قرار بگیرم، سرم رو به سمت بالا کج کرد. چهره اش مهربون بود.

-خودت رو سرزنش نکن، آریا. هیچ ربطی به شانس و سرنوشت نداره. زندگی ناعادلانه اس، همینه که هست.

با لحن خشنی گفتم:

@VIP-ROMAN

-نه. برا همه اینجوری نیست. برا مرد ها این طوری نیست. تو قبل از شب عروسیمون ترسیده بودی؟ نه. احتمالا هیجان زده بودی چون می خواستی منو تصرف کنی.

آه کشید و اشک های رو گونه ام رو پاک کرد.

-آره، من هیجان زده بودم، آریا، تا موقعی که فهمیدم تو وحشت داری. خودت اینو میدونی.

گفتم:

-میدونم. اما براسچی اهمیتی نمیده که لیلی ترسیده. هیچ چیز مانعش نمیشه که بهش تجاوز نکنه.

خم شد پایین تا جایی که پیشونی هامون بهم خورد.

-فاک، آریا. میخوای من برات چی کار کنم؟ میخوای اون عوضی رو از اون اتاق بیرون بکشم و گلوش رو ببرم؟ چون دقیقا تو این لحظه، میخوام همین کار رو انجام بدم چون از این که تو رو اینقدر داغون ببینم متنفرم. تنها چیزی که جلوم رو می گیره اینه که نمیخوام زندگی تو رو به خطر بندازم. اگه

@VIP-ROMAN

من براسچی رو بکشم یا اگه رومرو بکشدش، جنگ با اوت فیت شروع میشه.

-شاید مجبور نباشیم بکشیمش ...

حرفم رو قطع کردم و فهمیدم که چقدر احمقانه اس. براسچی اجازه نمی داد لیلی رو از اتاق خواب خارج کنیم. حداقل باید ناک اوتش می کردیم و اینم منجر به جنگ میشد.

سرم رو بالا آوردم و لب هامو رو لب هاش گذاشتم.

ابروهاش بهم نزدیک شد.

-این برا چیه؟

به زور لبخند لرزونی زدم.

-بخاطر این که میخوای همه چیز رو برا من به خطر بندازی. من لیاقتت رو ندارم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

سرش رو تکون داد اما زنگ گوشیش نذاشت چیزی که میخواست بگه. موبایلش رو روی گوشش گذاشت و صورتش تبدیل به ماسک شوک و بعد عصبانیت شد.

غرید:

-لعنت، رومرو!

عقب رفتم، نبضم تند شد.

-پس بذار درست بفهمم، تو الان با لیلی و بنیتو تو یه اتاقی؟

طرف دیگه جواب بود.

داد زد:

-لعنت بهش!

تلفن رو قطع کرد و پایین انداخت. بعد به من برگشت.

زمزمه کردم:

@VIP-ROMAN

-اتفاقی برا لیلی افتاده؟

بهم خیره شد.

-لیلی و رومرو جنگ با اوت فیت رو شروع کردن!

اسیر آبرو:

#توضیح:

درمورد شمال ایتالیا*: که بهتون قبلا هم گفتم نسبت به جنوبش بور بیشتر داره ولی جنوبش اکثرا مشکین.

خانواده های اوت فیت اکثرا از شمال ایتالیا هستن ولی خانواده های فمیلیا از شهر سیسیلی تو جنوب ایتالیا هستن.

سرافینا*: بچه ها این شخصیت اصلی یکی از کتاب ها تو مجموعه ی کاموراعه و یکی از شخصیت های دختر مورد علاقه ی من🤣

اصن عالیه عالیییییی. جلدیم که مربوط به اینه میشه گفت هیجان انگیز ترین جلده😁

اون غروری که ستاره زدم*: کلا غرور خانواده ی دانته خیلی معروفه😂 ینی خودش و خواهرش که به بچه های خواهرشم انتقال پیدا کرده. اسم اون جلدی هم که سرافینا توشه "غرور ویران شده اس" از اسمش میتونین حدس بزنین چقدر هیجان انگیزه.😂

#پارت۱۱۷

لوکا

با گیجی بهم خیره شد.
-منظورت چیه؟

به نظر میرسید ترسیده باشه اما احتمالا به دلایل اشتباه. شرط می بندم تمام نگرانیش برا خواهرش بود.

-رومرو براسچی رو کشته. اون الان با خواهرته.

چیزی نگفت، اما آسودگی رو چهره اش نقش بست.
سرزنشش نمی کردم. اون فقط به امنیت خواهرش اهمیت می

داد. نمی دونست که این به چه معنیه، نمی دونست که رومرو منو مجبور کرده تصمیمی بگیرم که هیچ وقت نمی خواستم بگیرم.

وقتی اسلحه ها و چاقوهام رو جمع می کردم و تو جلد اسلحه های رو سینه، کمر و پاهام میذاشتم، بهش گفتم:

- باید سریع بریم اونجا.

با نگرانی منو تماشا کرد.

-باید فرار کنیم، درسته؟ اگه براسچي کشته شده، دانته بهمون اعلان جنگ میکنه.

یه سر تکون دادم و بعد دستم رو دراز کردم که بگیره.

این یکی از گزینه ها بود. مورد دیگه این بود که به دانته نشون بدم که کارهای رومرو رو تأیید نمی کنم.

-بیا. باید عجله کنیم.

@VIP-ROMAN

دست کوچیکش رو تو دستم فرو برد و من اونو از اتاق خوابمون به راهرویی که قرار بود لیلیانا و براسچی شب عروسیشون رو اونجا بگذرونن، هدایت کردم.

اطرافم رو اسکن کردم و حواسم به صداهای مشکوک بود اما فقط صدای موسیقی و خنده از دور میومد. جو مهمونی هنوز پایدار ادامه داشت.

فکم سفت شد. هفت سال. این مدت زمانی بود که ما تونستیم صلح بین اوت فیت و فمیلیا رو حفظ کنیم و امشب دشمنی دوباره از سر می گرفت، احتمالا بدتر از قبل. دانته مرد مغروری بود و باید تلافی می کرد. اگه کسی، یکی از مردای منو تو قلمروی خودم می کشت، شکارش می کردم و به قطعات کوچیک تیکه تیکه اش می کردم.

آریا با کمال تعجب، کنارم ساکت بود. شاید متوجه خطرناک بودن اوضاع شده بود.

در اتاق خواب رو زدم و چند لحظه بعد رومرو بازش کرد. آریا دستش رو کشید و وارد شد، با سرعت به سمت خواهرش که رو لبه ی تخت نشسته بود، رفت.

@VIP-ROMAN

#پارت۱۱۸

رومرو با نگاهم روبرو شد و سعی نکرد نشون بده که متاسفه. حداقل صادق بود. از کنارش رد شدم و رفتم داخل اتاق.

آریا پرسید:
-خدای من، لیلی. چی شد؟ حالت خوبه؟

اما من فقط نگاهم به جسد مرده ی وسط اتاق بود. براسچی به پهلو دراز کشیده بود و یه در بازکن نامه از شکمش بیرون زده بود.

جلوتر رفتم و پایین اومدم تا از نزدیک نگاه کنم. نامه بازکن براسچی رو نکشته بود. یه چاقو درست زیر دنده هاش فرو رفته بود و قلبش رو سوراخ کرده بود. این کار رومرو بود، همون طور که انتظار داشتم.

نگاهم رو به سمت لیلیانا که خشکش زده بود، بلند کردم.

@VIP-ROMAN

-اینجا چه اتفاقی افتاده؟

جوری به رومرو نگاه کرد که انگار مطمئن نیست کدوم دروغ رو بگه. باورم نمیشد!

-من حقیقت لعنتی رو میخوام!

آریا با سرزنش گفت:

-لوکا. لیلی واضحه که شوکه شده. یه لحظه بهش فرصت بده.

-ما لحظه ی لعنتی ای نداریم. یه عضو مرده ی اوت فیت با ما تو یه اتاقه. همه چیز خیلی زود زشت میشه.

آریا برگشت به خواهرش.

-لیلی، حالت خوبه؟

-من خوبم. او وقت نداشت که بهم آسیب بزنه.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

هیچ کدوم از اینا به تخمم نبود. ما تو دردسر بزرگی بودیم. رومرو با کشتن براسچی، خشم اوت فیت رو سرمون آورده بود؛ درست زمانی که در حال جنگ با براتوا بودیم، ناگفته نمونه که چند تا از MC ها تو آتلانتا، چارلستون و حتي نیوجرسی باعث دردسرمون بودن.

غرغر کردم:

-کافیه.

صبر لعنتیم رو برا همشون از دست داده بودم.

با نگاه خیره به رومرو برگشتم.

-من جواب میخوام. سوگندت رو به یاد بیار.

نگاه رومرو استوار بود. تا الان همیشه یه سرباز خوب بوده، اما این یه گند کوچیک نبود. برا کاری که امروز انجام داده بود، فقط یه نتیجه ی منطقی وجود داشت و هر دومون اونو می دونستیم.

-همیشه یادمه.

@VIP-ROMAN

به براسچی اشاره کردم.

-به نظر نمیرسه، یا میگی لیلیانا این کار رو به تنهایی انجام داده؟

رومرو سرش رو تکون داد.

-لیلیانا بی گناهه. وقتی رسیدم بنیتو هنوز زنده بود. با دربازکن نامه بهش ضربه زده بود چون اون بهش حمله کرده بود. این دفاع شخصی بوده.

واقعا؟

تکرار کردم:

-دفاع شخصی؟

#پارت۱۱۹

شک داشتم براسچی کاری انجام داده باشه که کسی تو این خونه انتظارش رو نداشته باشه. این قوانین دنیای ما بود.

چشمام رو به سمت لیلیانا تنگ کردم.

-اون چی کار کرد؟

رومرو گفت:

-اون سعی کرد خودش رو به زور به لیلی مجبور کنه.

غریدم:

-من از تو نپرسیدم!

آریا با دستش رو بازوم سعی کرد آرومم کنه اما من قصد آروم شدن نداشتم.

این یه تخلف جزئی نبود. این که لیلیانا به براسچی چاقو زده بود، مشکلات بزرگی براش ایجاد می کرد چون چیزی رو ازش دریغ کرده بود که اون به عنوان شوهرش حقش رو داشت.

-و اینو که اون می خواسته ازدواجش رو کامل کنه، هیچ کس تو این خونه ی لعنتی به عنوان دفاع شخصی نمیبینه. بنیتو

کاملا به بدن لیلی حق داشت. محض رضای خدا، اون شوهرش بود!

رومرو یه قدم جلو اومد اما جلوی خودش رو گرفت. بهش خیره شدم، جرات داشت بهم حمله کنه! این تصمیم لعنتی رو از دستم خارج میکرد.

آریا گفت:

-نمیتونی جدی باشی.

با چشماش التماس می کرد.

اونم مثل من می دونست که چه چیزی تو شب عروسی انتظار میره. هیچ کس براش مهم نبود که لیلیانا نمی خواست با براسچی ازدواج کنه، که باهاش جنگیده. من قوانین رو وضع نکرده بودم، همین طور دانته، اما هیچ کدوممون قدرت نداشتیم که بدون حمایت سرباز ها و خانواده هاشون، هیچ رسمی رو تغییر بدیم.

#پارت۱۲۰

-خودت قوانین رو می دونی، آریا. من واقعیت ها رو میگم.
آریا سرش رو تکون داد.
-من اهمیتی نمیدم، شوهر حق تجاوز به همسرش رو نداره. همه ی افراد این خونه باید تو این مورد توافق کنن.

آریا برا این دنیا خیلی نرم و بیش از حد دلسوز بود، اما حتی اونم می دونست که بیشتر زن ها تو شب عروسی مجبور به رابطه میشن. اوایل گاهی اوقات پشیمون می شدم که تو عروسیمون ازش چشم پوشی کرده بودم، اما بعداً فهمیدم که این بهترین تصمیم زندگیم بوده. اگه شب عروسیمون آریا رو آزار می دادم، هیچ وقت منو نمی بخشید.

رومرو به سمت لیلیانا رفت و بازوش رو دورش پیچید.

عشق. پدر همیشه به من و ماتئو گفته بود که این یه نقطه ضعفه، و باید اعتراف میکردم که حق داشت. این من و ماتئو رو ضعیف کرده بود و حالا باعث ضعیف شدن رومرو و در نتیجه فمیلیا هم شد. وقتی حرف ها در این مورد می پیچید، عمو هام مثل کرکس حمله می کردن.

-بهت گفتم که آخرش به فاجعه ختم میشه. پس بذار حدس بزنم، لیلیانا شوهرش رو زخمی کرد، بعد با تو تماس گرفت و تو کار لعنتی رو تموم کردی تا لیلیانا رو برا خودت داشته باشی.

رومرو گفت:

-آره. و برا محافظت ازش. اگه اون زنده میموند لیلیانا رو مقصر می دونست و لیلی توسط اوت فیت به سختی مجازات می شد.

نتونستم جلو خندیدنم رو بگیرم!

-و حالا نمیشه؟ اونا محاکمه اش می کنن و نه تنها اونو به سختی مجازات می کنن، ما رو هم به این که تو این چیز ها دست داشتیم، متهم می کنن و بعد یه حمام خون لعنتی راه میفته. دانته ماهی سرده اما باید قدرتش رو نشون بده. به زودی اعلام جنگ میکنه. همش به این دلیل که تو نتونستی آلت و قلبت رو کنترل کنی.

-انگار خودت میتونی این کار رو انجام بدی. هر کسی که سعی کنه آریا رو ازت دور کنه، سرنگون میکنی.

نگاهم به سمت آریا رفت. چشمای آبی نگرانش رو چشمای من قفل شده بود. من برا محافظت از آریا دنیا رو می سوزوندم. اگه کسی سعی می کرد ازم بگیردش، اون و هر فرد دیگه ای رو که سر راهم قرار گرفت می کشتم.

-اما آریا همسر منه. این یه تفاوت بزرگه.

-اگه این به خودم بستگی داشت، لیلی ماه ها بود که همسرم بود.

واقعاً به ازدواج باهاش هم فکر کرده بود؟ ینی فکر می کرد همه مون زنده از این خونه خارج میشیم؟

-یکی باید هزینه ی این کار رو پرداخت کنه. من به عنوان کاپو از فمیلیا باید تقصیر رو گردن لیلیانا بندازم و امیدوارم دانته باورش بشه و جنگ راه نندازه.

چنگ آریا رو بازوم سفت شد، چشماش پر از اشک شده بود.

-نمیتونی این کار رو بکنی.

رومرو جلوم زانو زد.

-من میخوام برا این موضوع، تمام تقصیرها رو گردن بگیرم. بهشون بگو من عقلم رو از دست دادم و دنبال لیلیانا رفتم چون ماه هاست که می خوامش و وقتی بنیتو سعی کرد از لیلی و خودش دفاع کنه، کشتمش، اما قبل از این که بتونم به لیلی تجاوز کنم، متوجه شدی که من نیستم و دنبالم اومدی. بعد دیگه جنگی بین اوت فیت و نیویورک وجود نداره و لیلی فرصتی برا زندگی جدید پیدا می کنه.

جدی بود، اما هیچ کس اون داستان رو باور نمی کرد. با این حال، این که اون زندگیش رو برا لیلیانا به خطر میانداخت، نشون میداد که چقدر در مورد اون دختر جدیه. چه چیزی تو زن های اسکودری باعث شده بود که همه مون دیوونه بشیم؟

گفتم:

-اگه این داستانیه که میخوایم اونا باور کنن، یه چیزی این وسط کمه.

رومرو سر تکون داد.

-من زندگیم رو برا این کار قرار میدم. بهم شلیک کن.

آریا جیغ زد:
-نه!

اما من دستش رو جدا کردم و به چشمای مصمم رومرو خیره شدم. تقریباً تمام زندگیم می شناختمش. ما با هم مهمونی می گرفتیم، با هم مست می کردیم، با هم می جنگیدیم و می کشتیم. در کنار ماتئو، اون مردی بود که بیشترین اعتماد رو بهش داشتم. به همین دلیل بهش اجازه داده شد که از آریا محافظت کنه. می دونستم که اون هیچ وقت دست روش نمیذاره.

لیلیانا بین من و رومرو حرکت کرد. ترس صورتش رو پر کرده بود. ترس از من و تصمیمم، به اون نگاه تو افراد اطرافم عادت کرده بودم.

زمزمه کرد:
-خواهش می کنم.

چشماش بهم التماس می کرد، امیدوار بود که به طرفی ازم برسه که فقط آریا میتونست ببینه.

-لطفا اونو نکش. من هر کاری می کنم، فقط خواهش میکنم نکشش. من بدون اون نمیتونم زندگی کنم.

شروع به گریه کرد اما مثل اشک های آریا رو من تأثیر نذاشت.

رومرو بلند شد و لیلیانا رو دور کرد.

@VIP-ROMAN

-لیلی، نکن. من یه سرباز فمیلیا هستم. من سوگند خودم رو که قرار بود همیشه فمیلیا رو اولویت قرار بدم، شکستم. و الان باید مجازات تعیین شده ام رو بپذیرم.

لیلیانا گفت:
-من به هیچ سوگندی اهمیت نمیدم. نمیخوام تو رو از دست بدم.

دستم رو به سمت اسلحه ام بردم، باید این کار رو تموم می کردم، اما آریا مقابلم ظاهر شد و کف دست هاشو رو سینه ام گذاشت، یه دستش رو قلبم، بخشی ازم که قبل از اون مرده بود، و تو لحظاتی مثل الان آرزو می کردم که اونجوری مونده بود.

بهم زل زد.
-لطفا، لوکا، رومرو رو به خاطر محافظت از شخصی که دوستش داره مجازات نکن. اون و لیلی بهم تعلق دارن. التماس می کنم.

دستاش مقابلم لرزید و با چشماش ازم خواهش میکرد.

می دونستم که باید درخواستش رو رد کنم، اما از فکر از دست دادن رومرو متنفر بودم. اون از معدود افرادی بود که قبولش داشتم. می دونستم که اون برا من و مهم تر از اون برا آریا تیر میخوره. ولی اینم می دونستم که دیگه هیچ وقت مثل قبل، بی قید و شرط وفادار نمیمونه چون احساساتش نسبت به لیلی همیشه مانعش میشه.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

دست های آریا رو از رو سینه ام انداختم، صورتش افتاد.

-من نمیتونم تصمیماتم رو بر اساس احساسات بگیرم. من کاپو عم و باید تصمیماتی بگیرم که به نفع فمیلیا باشه.

رومرو نزدیک تر اومد، آماده بود تا حکم منو بپذیره. التماس نمی کرد، چشماش قضاوتی در مورد تصمیمی که ازم انتظار داشت، نداشت: حکم اعدام.

نگاهش رو برا مدت طولانی نگه داشتم، و انتخاب خودم رو انجام دادم.

-تو بهترین سرباز منی. فمیلیا بهت نیاز داره و منم به اندازه ی تو به کسی کنار آریا اعتماد ندارم.

دستمو رو شونه اش گذاشتم و خودمم به اندازه ی اون متعجب شدم.

-یه مدته که دیگه جنگ اجتناب ناپذیر شده. من زندگیت رو نمیگیرم تا اونو برا چند ماه به تعویق بندازم. ما کنار هم می مونیم.

رومرو آروم شد. چیزی نگفت، اما دیدم که سعی می کنه تا آخر عمرش برام جبران کنه. او مرد وفاداری بود، سربازی که نمی خواستم از دست بدم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

گفتم:
-البته، ممکنه نتونیم زنده از این خونه خارج بشیم. الان توسط دشمن محاصره شدیم.

رومرو گفت:
-بیشتر مهمون ها یا مستن یا خواب. می تونیم سعی کنیم دزدکی حرکت کنیم. اونا تا صبح متوجه مرگ بنیتو نمیشن. تا اون زمان ما برگشتیم نیویورک.

شک داشتم که اونقدر خوش شانس باشیم. موبایلم رو برداشتم، سعی کردم با ماتئو تماس بگیرم. باید راهی برا خروج از شیکاگو پیدا می کردیم، اما اون تماسم رو نادیده گرفت. احتمالا مشغول کردن همسرش بود.

-لعنت بهش. ماتئو جواب نمیده.

آریا پرسید:
-فکر میکنی اتفاقی براشون افتاده؟

گفتم:
-تنها اتفاقی که داره میفته اینه که اون احتمالا همین الان داره تا حد توان خواهرت رو میکنه و تلفن لعنتیش رو نادیده میگیره.

من و رومرو جسد براسچی رو تو حموم کشوندیم. بعد لیلیانا رفت اونجا تا لباس عروس پاره اش رو عوض کنه.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

لحظه ای که رومرو برا کمک بهش رفت و من و آریا تنها بودیم، اومد طرفم، دست هاش رو دور کمرم حلقه کرد و گونه اشو رو سینه ام فشار داد.

-ممنونم، لوکا. خیلی ممنونم. اینو فراموش نمی کنم. فکر نمی کردم امکان پذیر باشه اما برا کاری که امروز کردی من حتی بیشتر دوستت دارم.

وقتی سرش رو بلند کرد و اشک رو گونه هاش جاری بود، مقابلم لرزید. اشک هاش رو پاک کردم. لعنت به من. این زن بیشتر از هر کس دیگه ای رو من قدرت داشت و داره.

رومرو برگشت و آریا عقب رفت. نمایش عمومی عاشقانه چیزی بود که مجبور بودم محدودش کنم، حتی اطراف رومرو.

رومرو گفت:
-انجام شد.

-خوبه. حالا بیاید بریم. نمیخوام یه لحظه اضافه تر اینجا بمونم.

دستم رو برا آریا دراز کردم. اونو با لبخند متشنجی گرفت و من اسلحه ام رو کشیدم. باید آریا رو به هر قیمتی شده بود زنده از این خونه خارج می کردم. در رو باز کردم و به داخل راهرو نگاه کردم. خلوت بود اما مهمونی همچنان قوی ادامه داشت.

@VIP-ROMAN

به رومرو علامت دادم که فضا پاکه، بعد در رو بازتر کردم، پا به بیرون گذاشتم و آریا رو کنارم کشیدم.

وقتی به اتاق ماتئو رسیدیم به کسی برخورد نکردیم. در زدم اما، البته، عوضی در رو باز نکرد. احتمالا آلتش رو تو واژن جیانا دفن کرده بود. یکم بیشتر در زدم بازم هیچ کس واکنش نشون نداد. آریا نگاه نگرانی بهم انداخت و من تا جایی که میشد ریسک کنم، مشتم رو محکم به در زدم. بالاخره ماتئو در رو باز کرد، فقط شورت پوشیده بود و آلت لعنتیش سفت بود!

-وقتی به گوشی لعنتیم جواب نمیدم این نکته رو نمیگیری که نمیخوام کارم رو قطع کنم؟

نگاهش به پشت سرم افتاد و پوزخند زد.
-احساس خیلی بدی دارم.

محکم هلش دادم.
-محض رضای خدا، ماتئو، وقتی بهت زنگ می زنم جواب بده. باید لباس بپوشی. همین الان باید بریم.

جیانا در حالی که یه روبدوشامبر ساتن تنش بود، پشت سر ماتئو اومد.
-چی شده؟

@VIP-ROMAN

لب هاش باد کرده بود، انگار مشغول بلوجاب دادن به ماتئو بوده.

-شت، اتفاق بدی افتاده، درسته؟ اون عوضی بهت آسیب زده؟

لیلی رو بغل کرد. دست آریا تو دستم لرزید.

لیلیانا گفت:
-اون مرد.

جیانا گفت:
-خوبه.

به شونه ی رومرو زد.
-تو این کار رو کردی، نه؟

رومرو لبخند زد.
-آره، برا همین باید عجله کنیم و بریم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

گفتم:
-حق با رومرو عه. قبل از اینکه کسی متوجه بشه داماد مرده، باید از این خونه بیرون بریم.

صبر لعنتیم رو از دست دادم.

ماتئو با پوزخند گفت:
-همیشه فکر می کردم من کسیم که میتونه جنگ بین اوت فیت و فمیلیا رو شروع کنه. با تشکر از تو رومرو، که ثابت کردی یه بار اشتباه می کردم.

رومرو گفت:
-منم به این فکر کردم.

همه همین فکر رو کرده بودن. ماتئو دیوونه بود. رومرو همیشه قابل اعتماد بود، اما لیلیانا به وضوح اونو تغییر داده بود.

آه کشیدم.
- دوست ندارم حرف هاتون رو قطع کنم ولی ما باید از این خونه ی لعنتی بریم!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ماتئو و جیانا لباس پوشیدن، از اتاق خارج شدیم و به راهمون تو خونه ادامه دادیم. وقتی کوچک ترین صدایی از عبور مردم تو مسیرمون می شنیدم، تمام ماهیچه های بدنم از تنش منقبض میشد.

از پله ی دوم پشت خونه تا طبقه ی اول پایین رفتیم و به سمت دری که به گاراژ زیرزمینی میرسید، حرکت کردیم. بیشتر خونه های این منطقه گاراژ زیرزمینی داشتن چون فضای بیرون محدود بود. از راهروی سمت چپ صدای راه رفتن شنیده شد، بدنم به حالت مبارزه دراومد، آریا رو پشتم بردم و اسلحه ام رو بلند کردم. ماتئو و رومرو هم همین کار رو کردن.

اوضاع تا این لحظه خیلی نرم پیش رفته بود اما تموم شده بود. حتی با استفاده از صدا خفه کن های ما، یه تیراندازی سر و صدا ایجاد میکرد، به خصوص اگه مهاجم هامون موفق به داد زدن و هشدار دادن بشن. یه گلوله به سر تنها راه حل بود.

وقتی یه پسر بور ظاهر شد، انگشتم رو ماشه محکم شد. فاک. تو آخرین لحظه جلوی شلیک کردنم رو گرفتم. موهاش اونو نجات داد. فابیانو بود!

@VIP-ROMAN

آریا نفس نفس زد، دستش تو دستم لرزید. اگه من سر جاش نگهش نمی داشتم، می دویید سمتش. فابیانو یهو وایساد و و اسلحه اش رو به سمت ما گرفت، چشماش گشاد شده بود. هنوز کاملا القا نشده بود، قطعاً هنوز کسی رو نکشته بود و تو پنهان کردن احساساتش مهارت نداشت. ترس قبل از اینکه سوظن جاش رو بگیره، رو صورتش نشست. آریا دستش رو به بازوم فشار داد و سعی کرد به زور پایین بیاردش، اما من اسلحه ام رو به سمت فابیانو نگه داشتم. اون فقط بچه بود اما گلوله ای از اون به اندازه ی شلیک هر کس دیگه ای کشنده بود.

فابیانو محکم پرسید:
-اینجا چه خبره؟

حتی صاف تر از حد معمول وایساده بود و سعی می کرد شبیه یه مرد بشه. با اسلحه و این حالت جدیش، تقریباً تونست بزرگ تر از یه پسر نوجوون به نظر برسه.

دستور دادم.
-اون اسلحه رو بذار زمین.

خندید، اما حالتش عصبی به نظر می رسید و تو چشماش هنور ترس وجود داشت. اگه می خواست تو اوت فیت زنده بمونه، باید یاد می گرفت که بهتر ترسش رو پنهون کنه، البته اگه امشب زنده میموند.

-به هیچ وجه. میخوام بدونم چه خبره.
چشماش از آریا به جیانا و بعد به لیلیانا حرکت کرد.

آریا پرسید:
-چرا اصن با اسلحه اینجا ها میگردی؟ نباید تو تختت باشی؟

@VIP-ROMAN

و قصد داشت یه قدم جلوتر بره، ولی کشیدمش عقب.

فابیانو با یکم غرور گفت:
-من وظیفه ی نگهبانی دارم.

لیلی با گیجی گفت:
-اما تو هنوز القا نشدی.

-روند القا رو از چند هفته پیش شروع کردم. این اولین مسئولیتمه.
دستش با اسلحه یکم شروع به لرزیدن کرد. حتی اگه ما اسلحه هامون رو به سمتش نگرفته بودیم، اون هیچ شانسی در برابر ما نداشت. من تو یه ثانیه میتونستم خودم رو بهش برسونم و ناک اوتش کنم و به خاطر زنی که کنارم بود، این سناریو رو به کشتنش ترجیح می دادم.

لیلیانا با لبخند تلخی گفت:
-پدر این کار رو بهت داد چون فکر می کرد این به عنوان اولین مسئولیتت کار ساده ایه، درسته؟ تو عروسی ها هیچ اتفاق بدی نمیفته.

فابیانو شونه هاش رو صاف کرد و گفت:
-اون این کار رو بهم سپرد چون می دونست من مسئولیت پذیر و توانا عم.

نگاهش دوباره به من و بعد به ماتئو و رومرو دوخته شد.

ماتئو با پوزخند پرسید:
-واقعاً فکر نمی کنی که میتونی هر سه تای ما رو بکشی، مگه نه؟

جیانا یه نگاه خیره بهش شلیک کرد.
-خفه شو، ماتئو.

@VIP-ROMAN

فابیانو گفت:
-میتونم امتحان کنم.

انگشت های آریا اطراف بازوم سفت تر شد و نگاهش عملا منو می سوزوند.

گفتم:
-فابیانو. اونا خواهراتن. واقعاً میخوای ریسک آسیب دیدن اونا رو داشته باشی؟

سعی کردم منطقی بنظر بیام حتی اگه زمان باهامون یاری نمیکرد و فقط می خواستم زودتر فرار کنیم.

-چرا لیلی اینجاس؟ چرا با شوهرش نیست؟ من میخوام بدونم چه خبره. چرا سعی می کنین اونو با خودتون ببرین؟ اون عضوی از اوت فیته، نه نیویورک.

لیلیانا گفت:
-من نمیتونم اینجا بمونم، فابی. یادت هست که بهم می گفتی نباید با بنیتو ازدواج کنم؟ که درست نیست؟

-این مدت ها پیش بود و تو امروز بهش بله گفتی. به هر حال اون کجاست؟

لیلیانا جوری به رومرو نگاه کرد که حتی یه پسر دوازده ساله هم می تونست اونو درک کنه.

فابیانو به رومرو گفت:
-تو اونو کشتی، نه؟

دوباره اسلحه اش رو بلند کرد.
-این نوعی ترفند برا تضعیف کردن اوت فیت بود؟ پدر همیشه می گفت که شما یه روز از پشت به ما خنجر میزنین.

آریا دوباره سعی کرد به سمتش حرکت کنه، اما من با نگاه خیره به عقب هلش دادم. چشماش رو باریک کرد.
-اون برادرمه!

-اون یه سرباز اوت فیته.

شاید فکر می کرد چون من اونو تو اولویتم قرار میدم، مرد های دیگه هم فراموش می کنن که اولین انتخابشون همیشه باید مافیا باشه.

لیلیانا با صدای آرامش بخشی گفت:
-فابی، فمیلیا تلاش نکرد تا اوت فیت رو ضعیف کنه. این مربوط به قدرت نیست. همش تقصیر منه. بنیتو سعی کرد منو آزار بده و من با چاقو زدمش. به همین دلیله که باید برم. پدر منو مجازات میکنه، شاید حتی منو بکشه.

فابیانو یه قدم عقب رفت.
-شوهرت رو کشتی؟

ماتئو از بالا سر جیانا نگاهی بهم انداخت. منتظر بود تا بهش علامت بدم که به فابیانو شلیک کنه و اگه بخاطر آریای لرزون کنارم نبود، دریغ نمی کردم.

-نمی دونستم چه کار دیگه ای باید انجام بدم.

فابیانو به رومرو اشاره کرد.
-تو و اون چطور؟ من احمق نیستم. یه چیزی بین شما اتفاق میفته.

@VIP-ROMAN

-ما مدتیه با همیم. میدونی که من هیچ وقت نمی خواستم با بنیتو ازدواج کنم، اما پدر برام چاره ای نذاشت.

فابیانو گفت:
-پس میخوای مثل جیانا و آریا شیکاگو و اوت فیت رو ترک کنی و بری نیویورک.

لیلیانا سر تکون داد.
-مجبورم.

آریا پیشنهاد داد:
-میتونی با ما بیای.

چشماش نگاهم رو دید، التماس میکرد.

به فابیانو نگاه کردم.
-میتونی بخشی از فمیلیا بشی.

خانواده ام از این موضوع خوششون نمیومد و احتمالا مجبور میشدم چند نفر رو بکشم تا قدرت نشون بدم.

فابیانو سرش رو تکون داد.
-پدر بهم احتیاج داره. من بخشی از اوت فیتم. من سوگند خوردم.

ماتئو گفت:
-اگه هنوز به طور کامل القا نشدی، به همون اندازه ملزم نیستی.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

یه دروغ لعنتی، من و ماتئو هر مبتدی ای رو که تصمیم به قطع القاش بگیره، می کشتیم، تازه بدون در نظر گرفتن این که بخواد به اوت فیت هم ملحق بشه.

-من به اوت فیت خیانت نمی کنم.

انتظار داشتم که جواب فابیانو همین باشه. اون تو اوت فیت بزرگ شده بود، با دونستن این که یه روز جای پدرش قرار میگیره، تربیت شده بود.

-پس باید جلوی رفتن ما رو بگیری. و ما بهت اجازه نمیدیم. خون ریخته میشه و تو میمیری.

فابیانو نگاهم رو دید.
-من یه شلیک کننده ی خوبم.

ولی وحشت کرده بود.

-من باورت دارم. اما از هر سه تای ما بهتری؟ واقعاً میخوای خواهرت، لیلی، مجازات بشه؟ اگه اونو مجبور به موندن کنی، حکم مرگش رو امضا می کنی.

تو چهره اش درگیری نشون داده شد.
-و اگه بذارم برین و کسی بفهمه، اونا منو میکشن. اگه سعی کنم جلوتون رو بگیرم، میتونم مرگ صادقانه داشته باشم.

-میتونی، و اونا ستایشت میکنن، اما به هرحال کشته میشی. واقعا میخوای امروز بمیری؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

اون هنوز جوون بود. نسبت به ما، مرگ براش بیشتر ترسناک بود. هنوز به اندازه ی کافی اغلب باهاش درگیر نشده بود. تفنگش رو چند اینچ پایین انداخت. شک داشتم متوجه شده باشه.

رومرو گفت:
-هیچ کس نمیفهمه که اجازه دادی ما بریم. میگی سعی کردی جلوی ما رو بگیری اما ما خیلی زیاد بودیم.

-اونا فکر میکنن من ترسیدم و فرار کردم، و برا همین فرار کردین.

به رومرو علامت دادم. می تونستم بگم که فابیانو رو متقاعد کردیم.
-اگه مجروح بشی نه. میتونیم به بازوت شلیک کنیم. این به عنوان اولین کار آسونت در نظر گرفته شده بود، هیچ کس انتظار نداره بتونی جلوی بهترین مبارز های نیویورک رو بگیری. اگه گلوله بخوری سرزنشت نمیکنن.

آریا بهم خیره شد.
- میخوای به برادرم شلیک کنی؟

لیلی پرسید:
-اگه بهش آسیب جدی برسونین چی؟

ماتئو گفت:
-اگه بخوام میتونم خیلی دقیق عمل کنم. فکر کنم میتونم به یه نقطه ای رو بازوش بزنم که کمتر مشکل ایجاد کنه. و ما با نکشتنش داریم ریسک میکنیم پس زخم بازو هیچ چیزی نیست.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

اونا رو نادیده گرفتم و توجهم رو به سمت پسر بردم.
-پس چی میگی فابیانو؟

تو چشماش تردید بود اما اسلحه رو پایین انداخت.
-باشه. ولی مجبورم برا کمک خبرشون کنم، نمیتونم بیشتر از چند دقیقه صبر کنم وگرنه مشکوک میشن.

اسلحه ام رو به سمت فابیانو نگه داشتم، رومرو و ماتئو هم همین طور.
-چند دقیقه باید برا دور شدنمون کافی باشه. وقتی ماجرا رو بفهمن دنبالمون میان، اما پنج دقیقه فاصله ی کافی بین ما و اونا رو ایجاد می کنه. دانته کسی نیست که دوست داشته باشه تو فضای باز و عمومی بجنگه، برا همین شک دارم که مرد هاش رو به یه کورس تعقیب ماشین بفرسته. بعد از این که بفهمه بهترین راه برا صدمه زدن به ما چیه، بعداً بهمون حمله میکنه.

بعد از این که یه تیراندازی رو جعل کردیم و ماتئو به بازوی فابیانو شلیک کرد، سوار ماشین های اجاره ای شدیم و به سرعت دور شدیم. رومرو و لیلی تو ماشین خودشون رفتن و بقیه مون سوار ماشین دیگه شدیم. ماتئو پشت فرمون بود، جیانا کنارش، و من و آریا رو صندلی عقب نشستیم. نگاهی به پنجره انداختم و بعد از چند دقیقه، سه تا ماشین مشکی اوت فیت شروع به تعقیبمون کردن.

دستور دادم:
-پایین.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

و آریا بلافاصله خم شد و رو صندلی جمع شد، ترس و نگرانی رو صورتش بود. پنجره رو پایین دادم و آماده ی شلیک شدم. تا الان مرد های دانته حتی یه شلیک هم نکرده بودن، احتمالا به این دلیل که ما هنوز تو یه منطقه ی مسکونی بودیم. نه اون و نه ما نیازی به توجه بیشتر رسانه ها یا پلیس نداشتیم. لحظه ی عبور از منطقه ی صنعتی، اسلحه رو بیرون آوردم و شروع به شلیک کردم. پنجره مون خورد شد و آریا جیغ کشید. دوباره شلیک کردم و به سر تیرانداز زدم. گلوله ی بعدیم لاستیکشون رو پاره کرد و ماشینشون از کنترل خارج شد. دو تا ماشین دیگه، تعقیبشون رو ادامه دادن اما در نهایت سرعتشون کم شد. حتماً دانته دستور عقب نشینیشون رو داده بود. اون به زودی حمله می کرد، بعد از این که نقشه ای بریزه که بتونه بیشترین آسیب رو به ما برسونه. لعنت! وقتی مطمئن شدم که دیگه مورد حمله قرار نمیگیریم، نگاهم رو به جایی که آریا رو صندلی جمع شده بود پایین انداختم. خورده شیشه ها رو از رو شونه ها و موهاش جدا کردم، چشماش رو باز کرد و با اعتماد بهم نگاه کرد. اعتماد به این که من ازش محافظت میکنم. ولی لعنت بهش، این کار از امروز سخت تر میشه.

وقتی بلند شد، آروم گفتم:
-دیگه نمیتونی برگردی شیکاگو و هیچ وقت نمیتونی برادرت رو ببینی.

حالتش داغون شد، خودش رو بهم فشار داد و صورتش رو تو گردنم فرو برد. در حالی که گریه می کرد نگهش داشته بودم. ماتئو از طریق آینه نگاهم رو دید. هر دومون می دونستیم که وضعیت به زودی افتضاح میشه و باید عمو هامون رو کاملا کنترل کنیم و اوت فیت رو از قلمرومون دور نگه داریم. عشق. ریشه ی ضعف. فاک. آریا دوباره سرش رو بلند کرد و اون چشمای آبیش مثل همیشه رو من تسلط داشت.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

آریا

لوکا از زمانی که فهمیده بود من در مورد لیلی و رومرو میدونستم و بهش نگفته بودم، هنوز ناراحت بود. و از وقتی که دانته کاوالارو به خاطر اون موضوع بهمون اعلان جنگ کرده بود، مودش بهتر نشده بود.

هیچ وقت دست روم بلند نمی کرد یا بهم توهین نمی کرد، اما سردتر از حد معمولش بود. شب ها پیشم میومد، هنوزم باهام عشق بازی می کرد، اما یه مانعی بینمون بود. مطمئن نبودم چجوری دوباره سد بینمون رو خراب کنم.

بعد از عروسی رومرو و لیلی، وقتی برگشتیم پنت هاوسمون، دستمو رو سینه اش، رو قلبش فشار دادم و به چشمای خاکستری مهار شده اش نگاه کردم.

-لوکا، متاسفم که در مورد رومرو و لیلی بهت نگفتم. لطفا عصبانی نباش، نمیتونم تحملش کنم، من بهت نیاز دارم و دوستت دارم. فقط قصد داشتم از لیلی محافظت کنم نه این که بهت خیانت کنم.

چشماش یکم نرم شد.
-و من باید از فمیلیا و تو محافظت کنم، اما الان که در حال جنگ با اوت فیتیم، این کار سخت تر میشه. روس ها و اوت فیت مقابلمونن و کامورا تو لاس وگاس هم هست. اگه اونا هم تصمیم بگیرن که بهمون حمله کنن، یا با اوت فیت متحد بشن، مشکل برامون ایجاد میشه.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

لرزیدم.
-واقعا احتمالش هست که اونجوری بشه؟

-کامورا در حال حاضر زیاد قوی نیست، اما این میتونه تغییر کنه.

از زمانی که شروع به کار حساب کتاب های فمیلیا کردم، بیشتر درگیر تجارتشون بودم، اما لوکا هنوز مطمئن میشد که من فقط قسمت کوچیکی از چیز های بد رو تجربه کنم.

-ولی اکثر مرد هات تو رو به خاطر شکستن آتش بس با شیکاگو سرزنش نمی کنن، درسته؟ اونا بهت وفادارن چون تو قدرتمند و توانایی.

لبخند تاریکی زد.
-اونا جنگ میخوان، اما از این که چرا دانته بهمون اعلام جنگ کرده خوششون نمیاد. و این که من رومرو رو کاپیتان* کردم هم مورد استقبال قرار نگرفت. هنوز بیشتر عمو هام هستن که گه بازی درمیارن، اما اگه بقیه ی زیر رئیس هامم تصمیم بگیرن که با اونا هم دست بشن، مجبور میشم قتل عام راه بندازم که واقعاً منتظرش نیستم.

لرزیدم.
-مراقب باش.

*****

شیش هفته از اعلام جنگ گذشته بود. شیش هفته بود که چیزی جز سکوت از شیکاگو نداشتیم و از فابی.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

نگرانش بودم، نمی تونستم جلوی نگرانیم رو بگیرم. وقتی درخت کریسمس رو تو فضای بزرگ عمارتمون با لیلی و جیانا تزئین می کردم، ذهنم درگیر بود. امسال بیشتر کریسمس رو تو همپتونز می گذروندیم. لوکا می خواست ما بیرون از نیویورک باشیم. اونجا در حال حاضر اوضاع متشنج بود چون همه از انتقام گرفتن دانته و اوت فیت می ترسیدن.

هنوز فقط اوایل ماه دسامبر بود، اما امیدوار بودم که تزئینات کریسمس روحیه مون رو بهتر کنه.

جیانا بهم نگاه انداخت.
-خیلی ساکتی.

آه کشیدم.
- نگران فابیم. الان که دیگه نمیتونم با وال صحبت کنم، هیچ راهی نداریم که بفهمیم در چه حاله.

جیانا قاطعانه گفت:
-وال گفت اونا داستانش رو باور کردن و مجازاتش نمیکنن. چیزیش نمیشه.

کنجکاو بودم که واقعاً گفته خودش رو باور داره؟

-ما اینو نمی دونیم. اون بیشتر از یه ماه پیش بود. متنفرم که اون مجبوره بدون ما کریسمس رو جشن بگیره. قبلا حداقل می تونستیم تو شیکاگو ببینیمش، اما امسال اون با پدر و همسر جدیدش تنهاس.

@VIP-ROMAN

پدر هیچ وقت با فابی مهربون نبود و الان که همسر جدیدی داشت، همسر جوونی که می تونست وارث بیشتری به دنیا بیاره، نگران بودم که حتی کمتر تمایل داشته باشه با برادر کوچیکم خوب باشه.

جیانا گفت:
-فابی تو آستانه ی جذب شدن به اوت فیته. جشن کریسمس بدون ما کمترین مشکلشه.

در مورد این موضوع خیلی... بی احساس به نظر می رسید. شاید به این دلیل که فابی پسر بود. جیانا فکر می کرد مرد ها تو دنیای ما با خون رو دستاشون به دنیا میان.

-او هنوز فقط یه پسره. و ما حتی نتونستیم تولدش رو تبریک بگیم.

دو هفته پیش سیزده سالش شده بود و من اجازه نداشتم باهاش صحبت کنم یا براش هدیه بفرستم. قلبم فقط با فکر کردن به این مسئله درد می گرفت. لیلی چیزی نگفت. هنوزم خودش رو مقصر همه چیز میدید. می دونستم که به عنوان همسر رومرو خوشحاله. هر وقت بهش نگاه می کرد، این موضوع مشخص می شد، اما گاهی اوقات سعی می کرد خوشحالیش رو از ما پنهون کنه، انگار که این وضعیت ما رو بهتر می کرد.

جیانا سرش رو تکون داد.
-آریا، تو باید چیز هایی رو که نمیتونی تغییر بدی بپذیری. باید بس کنی...، و خودمم باورم نمیشه که من دارم این حرف رو می زنم، اما دیگه نباید علیه دستورات لوکا بری.

@VIP-ROMAN

پلک زدم.
- تو اینو میگی؟ تو فرار کردی، و منم بهت کمک کردم.

-میدونم. اما الان اینجام، با ماتئو ازدواج کردم، بخشی از خانواده ی ویتیلو شدم و برخلاف تو، دقیقاً می دونم شوهرم چه مردیه. ولی تو مدام فراموش می کنی که لوکا چیه.

به چالش کشیدمش:
-اون چیه؟

با اخم باهاش روبرو شدم. خیلی وقت بود که من و جیانا با هم دعوا نکرده بودیم، اما این چند هفته ی گذشته همش نزدیک از دست دادن کنترلمون بودیم.

-یه کاپو. یه هیولا. یه قاتل.

حرفش رو قطع کردم:
-ماتئو هم همینطوره. و تو مرتبا دستور هاش رو نادیده می گیری. همش تحریکش می کنی.

-این مثل یه بازی بین ماست، آریا. اما لوکا بازی نمی کنه. اون کاپوی شرقه. و به خاطر تو قلمروش تهدید میشه. اون برا کاپو موندن دست به هر کاری میزنه. تو خونشه. در نهایت اگه مجبور بشه بین تو و قدرت یکی رو انتخاب کنه، قدرت رو انتخاب می کنه.

هوا با حرص از ریه هام خارج شد. و اشک های عصبانی تو چشمام جمع شد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

لیلی بینمون قدم گذاشت.
-هی، تمومش کنین.

لیلی رو کنار زدم و به جیانا نزدیک شدم و مستقیما نگاهش کردم. شنیدم که مرد ها وارد شدن، اما هیچ توجهی بهشون نکردم.

لوکا

ماتئو دوباره گفت:
-دانته قبل از حمله وقت کافی میذاره. اون مرد با برنامه ایه.

انگار خودم اینو نمی دونستم. مشکل این بود که نمی دونستم چه زمانی حمله میکنه. فقط امیدوار بودم که اوراتسیو*، به عنوان برادر زن دانته، از همون اول ار هرجور نقشه ای با خبر باشه و خیلی زود بهمون هشدار بده.

جیانا جیغ زد:
-اوه محض رضای خدا، اینجوری بهم نگاه نکن!

چشمام آریا و جیانا رو روبروی هم پیدا کرد، انگار که هر لحظه قصد حمله دارن.

آریا گفت:
-هممون نمی تونیم مثل تو خودخواه باشیم، جیانا!

@VIP-ROMAN

ماتئو نگاهی بهم انداخت انگار من می دونستم چه خبره. اون دوتا معمولا جدایی ناپذیر بودن. و هیچ وقت نشنیده بودم که آریا اینجوری با خواهرش صحبت کنه.

جیانا خندید.
-حداقل من احمق نیستم یا خودکشی نمی کنم.

-نه، خودآزار نه، این تو نیستی. اتفاق همیشه مطمئن میشی که پشت خودت رو بستی حتی اگه این به معنی آسیب دیدن بقیه باشه.

جیانا رنگش پرید. مطمئن نبودم که آریا به تصادف ماشین ماتئو یا چیز دیگه ای اشاره میکنه، اما هر چی بود، تاثیر خودش رو گذاشت.

-حداقل من علیه این سبک از زندگی مبارزه کردم، در حالی که تو خوشحال بودی که مثل یه فاحشه ی لعنتی به لوکا فروخته شدی.

سکوت.

آریا هجوم برد داخل و منم دنبالش رفتم. ماتئو به همسر خودش رسیدگی می کرد. آریا رو تو اتاق خوابمون دیدم که از پنجره به بیرون نگاه می کرد و بدنش می لرزید. دستام رو انداختم رو شونه هاش.

- تو و جیانا چتون شده بود؟

@VIP-ROMAN

با صدای لرزون گفت:
-عوضی بازی درآورد.

-این ذات طبیعیشه.

خنده ی خفه ای بیرون داد و برگشت سمتم. دستام رو تو موهاش کردم و اون به لمسم تکیه داد.

گفتم:
-اگه کسی فاحشه باشه، خودشه.

لب هاش رو جمع کرد.
-منظوری نداشت.

خندیدم.
-به دفاع ازش برگشتی؟

چشماش از نیاز برق میزد. دستاش رو از سینه ام به سمت کمربندم کشید. نگاهش به نگاهم قفل شد و شروع به باز کردن کمربندم کرد.

زمزمه کرد:
-من بهت نیاز دارم.

لازم نبود دو بار بهم گفته بشه. در حالی که با شلوارم ور می رفت، لباسش رو از سرش بیرون کشیدم. وقتی بالاخره آلتم آزاد شد، یه دستم رو پشتش حلقه کردم و با دست دیگم رونش رو گرفتم و بعد بلندش کردم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

لحظه ای که رو آلتم انداختمش، نفس نفس زد و عضلاتش دورم محکم شد. پشتش رو به دیوار تکیه دادم، و سخت بوسیدمش تا این که اطرافم شل شد، بعد محکم بهش ضربه زدم. سعی کردم ازش عصبانی بمونم که رابطه ی رومرو با لیلی رو ازم مخفی کرده بود، اما نتونستم. لحظه ای که چشماش رو پر از عشق دیدم، قلب خودمم نرم شد. فاک، قلب تاریک و بی رحم من همیشه برا این زن نرم میشد. دهنم رو به گلوش انداختم، یکم گاز گرفتم و پوستش رو مک زدم و روش نشونه گذاشتم. مال خودم. همیشه مال من. وقتی به نقطه ی جی درونش برخورد کردم، فریاد زد و تخم هام از صداش سفت شد.

غریدم:
-آره.

نوک یکی از سینه هاش رو تو دهنم بردم. بدنش قوس گرفت و من حتی محکم تر بهش برخورد کردم. همین جور که به دیوار می کردمش، انگشتاش رو تو شونه هام فرو برده بود.

در حالی که دیوارهاش به سختی جمع می شدن، جیغ زد:
-لوکا!

توجهم دوباره به گردن ظریفش رفت. یه نقطه ی دیگه رو علامت گذاری کردم، اسپاسمش شدت گرفت، ناخون هاش پوستم رو خراشید و من با لرزش شدیدی اومدم. صورتش رو تو گودی گردنم فرو برد و من پیشونیم رو به دیوار سرد فشار دادم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

بدون این که ازش بیرون بیام، به سمت تختمون بردمش و روش پایین اومدم، من بالا سرش قرار گرفته بودم. دستاش رو محکم دورم پیچید، انگار که نگران بود ناپدید بشم.

بوسیدمش، صورتش حالت غمگینی داشت، اما بعد چشماش رو باز کرد و لبخند کوچیکی بهم زد.
-ما اوکی ایم؟

سرم رو تکون دادم و تعجب کردم که چرا دوباره میپرسه.
-من ازت عصبانی نیستم، آریا. تو نمیتونی خودت رو تغییر بدی، مثل من که نمیتونم کسی که هستم نباشم.

اون نیاز به کمک به دیگران داشت، بیشتر خواهر ها و برادرش. می فهمیدمش. اگه اون میتونست تاریکی منو بپذیره، منم می تونستم سعی کنم بپذیرم که گاهی اوقات بخاطر خواهر و برادرهاش بی فکر عمل می کرد. هر چند اینو دوست نداشتم. صورتش رو به سینه ام فشار داد و نفس عمیقی کشید. احساساتی شده بود، حتی نسبت به حالت معمول خودش. شاید نگرانی های منو داشت. و اوضاع فقط داشت بدتر میشد. تو سه روز با کاپیتان ها و زیررئیس هام یه جلسه داشتم و احساس می کردم عمو گوتاردو دوباره علیه من کاری میکنه. مطمئن نبودم که چقدر از اطلاعات رو باید با آریا به اشتراک بذارم و تصمیم گرفتم فعلا بیشتر اخبار رو ازش نگه دارم، تا زمانی که دوباره به خود قدیمیش برگرده.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

اریا

حسرت رو شونه هام سنگینی می کرد. پشیمونی از این که تو همچین زمان حساسی، جلوی لوکا شکستم. اون نیاز داشت که براش قوی باشم. و از دعوای امروز صبحم با جیانا پشیمون بودم. از اون زمان حتی موقع شام صحبت نکرده بودیم و این باعث ناراحتیم شده بود، اما مغرور تر از این بودم که اولین حرکت رو به سمتش بزنم. شاید فردا سعی می کردم، بعد از این که یه شب خواب ما رو آروم میکرد. لوکا زیر دوش بود. فردا باید صبح زود می رفت نیویورک و احتمالا تا چند روز برنمی گشت. یه جلسه با اعضای فمیلیا داشت، این تنها چیزی بود که باهام در میون گذاشت، چون نگران احساسات من بود. با آه، به سمت کشو رفتم تا قرص ضد بارداریم رو بردارم و وقتی که فهمیدم دیروز دوباره یادم رفته بود قرصم رو بخورم، عضلاتم منقبض شد. تو چند ماه گذشته چند بار یادم رفته بود قرص بخورم. سفت شدم، با بسته ای که تو دستم بود داشتم روزها رو از آخرین قاعدگیم می شمردم، اما یادم نمیومد. قبل از اینم، تو ماه های قبل از عروسیم با لوکا، یه ماه هایی رو بدون پریود گذرونده بودم، چون بدنم استرس و ترس رو نمیتونست خوب تحمل کنه. شاید این بارم همین بود. گوشیم رو پا تختی لرزید و وقتی شماره رو شناختم به سمتش پریدم و برش داشتم. موبایلم رو به گوشم رسوندم، آروم از اتاق خواب بیرون رفتم و از راهرو رفتم پایین، به یکی از اتاق خواب های خالی مهمان و در رو قفل کردم.

-فابی؟

@VIP-ROMAN

با صدای خش دار گفت:
-آریا.

صداش جوری بود که انگار تو نفس کشیدن مشکل داشت، قلبم از ترس پیچ خورد.

-چی شده؟

مکث.
-هیچی. می خواستم صدات رو بشنوم.

-حالت خوبه؟ به نظر خوب نمیای.

ساده گفت:
-پدر امروز عصبانی بود. از وقتی همه تون رفتین همیشه عصبانیه.

و میتونستم تصور کنم که این به چه معناس. آب دهنم رو قورت دادم.
-میتونم دوباره با لوکا صحبت کنم و ازش بخوام که تو رو قبول کنه.

نفس نفس زد:
-نه! این خیانته. من عضوی از اوت فیتم. من نباید باهات صحبت کنم ما دشمنیم.

نفسم رو حبس کردم.
-نیستیم.

-من باید برم.

@VIP-ROMAN

-فابی؟

پشت خط سکوت بود. به صفحه خیره شدم. فابی تماس رو تموم کرده بود. بدنم شروع به لرزیدن کرد، در رو باز کردم و با حالت خلسه به اتاق خوابمون برگشتم. لوکا هنوز تو حموم بود که من رو تخت دراز کشیدم. چه کاری می تونستم انجام بدم؟ صحبت با لوکا هیچ تغییری ایجاد نمی کرد. اون به اندازه ی کافی با مشکلات درگیر بود، مخصوصا با جلسه ی پیش روی فمیلیا. ولی می تونستم اینو ازش مخفی کنم؟ وقتی لوکا از حموم بیرون اومد، خسته و پرتنش به نظر می رسید. تصمیمم رو گرفتم. من خودم می تونستم این کار رو انجام بدم.

لوکا صبح قبل از اینکه بره، بوسه ی طولانی ای بهم زد. لحظه ای که رفت، نشستم و لپ تاپم رو برداشتم و پروازهای شیکاگو رو بررسی کردم. گزینه هام رو در نظر گرفتم. نمی تونستم مدت طولانی ای ناپدید بشم، قبل از این که کسی متوجه بشه، باید برمی گشتم. باید اولین پرواز موجود رو می گرفتم و همون روز با هواپیمای دیروقت برمی گشتم. لبم رو گاز گرفتم و مکث کردم. نمی تونستم از حساب بانکی خودم یا لوکا استفاده کنم. اگه چکش می کرد متوجه می شد مشکلی هست. وقتی تصمیمم رو گرفتم انگشتام می لرزید. نزدیک به یه سال بود که حسابدار فمیلیا بودم و چندین حساب بانکیشون رو اداره می کردم. خیانت! فقط پول قرض می گرفتم و تو اسرع وقت پس می دادم. سریع پروازهام رو با حسابی که برا کلاب **Sphere** استفاده می کردیم رزرو کردم و بعد از سیستم خارج شدم. دو روز دیگه به شیکاگو می رفتم و امیدوار بودم که با فابی برگردم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

الان فقط لازم بود راهی پیدا کنم تا از محوطه ی عمارتمون خارج بشم، بدون این که کسی متوجه بشه. به سمت کمد مخصوص اتاقم رفتم و کشوهای بالایی رو زیر و رو کردم تا این که کلاه گیس قهوه ایم رو پیدا کردم. بهش نیاز داشتم تا تو شیکاگو شناسایی نشم. نبضم به خاطر کاری که می خواستم انجام بدم تو رگ هام می کوبید. من راهی پیدا کرده بودم که لیلی و جیانا رو با خودم به نیویورک بیارم. حالا باید فابی رو از دست پدرمون نجات می دادم، قبل از این که اون بتونه برادر کوچیکم رو بشکنه. پایین رفتم و جیانا و لیلی رو دیدم که پشت میز غذاخوری نشسته بودن. نه ساندرو رو جایی دیدم و نه نگهبان های جدیدی که لوکا تو چند هفته ی گذشته، محض اطمینان، تو عمارت مستقر کرده بود. رومرو خوشبختانه با لوکا و ماتئو تو نیویورک بود، چون این اولین دیدار رسمیش به عنوان کاپیتان بود.

نشستم، من و جیانا همزمان گفتیم:
-بخاطر چیزی که گفتم متاسفم.

یه لحظه بهم نگاه کردیم، بعد خندیدیم. لیلی نفس راحتی کشید. یواش یواش لبخند رو صورتم نشست.

جیانا پوزخند زد.
-وای نه. من از این نگاه تو صورتت خوشم نمیاد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

لیلی با گذاشتن فنجون قهوه اش پرسید:
-چی شده؟

دستم رو به سمت یه بیسکوییت بادومی بردم و برا خودم قهوه ریختم، سعی کردم فکر هام رو جمع و جور کنم. همین که می خواستم یه گاز شیرینی بخورم، شکمم پیچ خورد و تو بشقابم پسش گذاشتم. عصبی تر از این بودم بتونم چیزی بخورم. احساس می کردم اگه بخوام چیزی رو به زور پایین بدم، بالا میارم.

جیانا زمزمه کرد:
-آریا، بریز بیرون. یه فکری داری.

زیر لب گفتم:
-دیروز فابی باهام تماس گرفت.

لیلی تو صندلیش جا خورد، چشماش گشاد شده بود.

جیانا با تعجب پرسید:
-واقعا؟

-پدر خیلی داره بهش سخت میگیره. فکر کنم فابی رو بدتر از قبل کتک میزنه.

-اون حرومزاده. فکر می کردم ازدواج با عروس بچه باعث بهبود روحیه اش میشه.

@VIP-ROMAN

-اینجوری نشد. این تقصیر ماست که فابی با پدرمون تنها مونده. باید سعی کنم اونو با خودم بیارم نیویورک.

جیانا سرش رو تکون داد.
-بهم نگو میخوای بری شیکاگو.

لیلی با التماس گفت:
-آریا. این خیلی خطرناکه. تو همسر کاپویی.

قاطعانه گفتم:
-می دونم. اما اینم می دونم که اگه سعی نکنم فابی رو ببینم و بهش کمک کنم، هیچ وقت نمیتونم خودم رو ببخشم. اون لیاقت اینو نداره که تنها بمونه. من پرواز میکنم شیکاگو، و هر چی بگین جلوم رو نمی گیره.

مکث کردم.
-بهم کمک می کنی؟

لیلی و جیانا نگاهی رد و بدل کردن.

-من بهت کمک کردم که فرار کنی، جیانا و راز تو رو پنهون نگه داشتم، لیلی. فکر کنم این درخواست کمک ازتون چیزی نیست.

@VIP-ROMAN

لیلی آروم گفت:
-اینجوری نیست که ما نمیخوایم بهت کمک کنیم، اما ما نگرانیم. و ما باید با هم بریم شیکاگو. فکر نکنم باید تنها بری، فابی فقط مسئولیت تو نیست. اون برادر ماعم هست.

گفتم:
- می دونین که هممون نمیتونیم با هم ناپدید بشیم. این خیلی جلب توجه می کنه. به اندازه ی کافی سخت هست که بخوایم ناپدید شدن منو مخفی کنیم، خودت می دونی.

جیانا چشماش رو تنگ کرد.
-از قبل برنامه داری، نه؟

سرم رو تکون دادم و چیزی که تو ذهنم داشتم رو بهشون گفتم.

وقتی تموم شد، جیانا گفت.
-این یا نبوغه یا دیوونگی، نمیتونم تصمیم بگیرم.

-این کار می کنه، همین مهمه.

لیلی لب پایینش رو گاز گرفت.
-اگه گیر بیفتی، لوکا عصبانی میشه.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

جیانا پرسید:
-و حتی اگه نقشه ات عملی بشه، چجوری میخوای حضور یهویی فابی رو تو نیویورک توضیح بدی؟

-بهش میگم فابی از شیکاگو فرار کرده و اومده اینجا. لوکا اونو قبولش میکنه.

جیانا بلند شد و روی صندلی کنارم نشست و دست هام رو گرفت.
-آریا. این کار کوچیکی نیست که میخوای انجام بدی. فمیلیا در حال جنگ با اوت فیته. لوکا اگه بفهمه که پشت سرش رفتی شیکاگو، بدجوری قاطی میکنه.

-این جنگ ما نیست! چرا قراره فقط به این دلیل که مرد های ساخته شده تصمیم گرفتن جنگ داشته باشن، از برادرمون دور بمونیم؟

جیانا مسخره کرد:
-فهمیدی که داری حرف های منو میگی؟

- جیانا درست میگه. لوکا عصبانی میشه.

-اون نمی فهمه.

اصلا نباید با خبر میشد. اگه می فهمید که من تو خاک دشمن رفتم، تا حد مرگ نگران میشد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

آریا

لوکا جوری پای بند فمیلیا بود که من هیچ وقت نمی تونستم باشم. من به لوکا وفادار بودم، اما اون باید درک می کرد که وفاداری همون اطاعت بی چون و چرا نیست. لوکا، رومرو و ماتئو هنوز تو نیویورک سرشون شلوغ بود و بعد از ظهر جلسه ی فمیلیا شروع میشد. این باعث مشغول شدن همه میشد.

چهار نگهبان داشتم که باید می پیچوندمشون. سه نفرشون تو نقاط مختلف باغ بودن، فقط یکیشون تو عمارت با ما بود. ساعت سه صبح بلند شدم، لباس پوشیدم، کیفم رو جمع کردم و از اتاقم بیرون رفتم. جیانا و لیلی تو راهروی تاریک منتظرم بودن.

زمزمه کردم:
-آماده؟

جیانا یه صدای غیر معمول بیرون داد.

لیلی زیر لب گفت:
-آره. من وانمود میکنم که کابوس می بینم و تا جایی که میتونم بلند جیغ می کشم و وقتی نگهبان ها هجوم میارن، جیانا یهو میاد و سلیطه بازی درمیاره و بهشون میگه ساکت باشن چون تو حالت زیاد خوب نیست.

@VIP-ROMAN

می دونستم که این جوری فقط می تونیم از شر دو تا نگهبان خلاص بشیم. یه نگهبان نزدیک آب می موند چون اون مکان آسیب پذیرترین جا بود، از اون جایی که هیچ دروازه ای برا محدود کردنش نداشت. فقط می تونستم امیدوار باشم که بقیه به اندازه ی کافی حواسشون پرت بشه تا بتونم در برم. من همه ی کدهای ایمنی لازم رو داشتم چون لوکا بهم اعتماد داشت.

قبل از این که تو خونه راه بیفتم، خواهرام رو بغل کردم. یه نگهبان همیشه تو محوطه ی نشیمن میشست.

خم شدم و منتظر فریاد لیلی موندم. وقتی شنیدمش، اولین نگهبان همون طور که انتظار می رفت از اتاق نشیمن بیرون اومد و از پله ها بالا رفت و من از فرصت استفاده کردم و با عجله رفتم طبقه ی پایین، به سمت ضلع شرقی. وقتی کد رو وارد قفل در پشتیمون کردم و بیرون رفتم، فریادهای لیلی از بین رفت. کلاه پشمیم رو پوشیدم و دوییدم تو چمن ها، نزدیک بوته های سمت دروازه ها. نگهبان از جای خودش رفته بود. دروازه ها بلند بودن، بالاشون سیم خاردار بود و جریان برق داشت. امن ترین نقطه بود و متجاوز ها نمیتونستن به راحتی از اونجا حمله کنن برا همین نگهبان ها اول اون جا رو ول کرده بودن. با لبخند، کد دوم رو وارد سیستم کردم. دروازه باز شد، بیرون رفتم و دوباره قفلش رو فعال کردم.

@VIP-ROMAN

قرار بود این دروازه ها مردم رو بیرون نگه داره نه اینکه ما رو داخل عمارت زندانی کنه. با این حال، وقتی دوباره برمیگشتم نیویورک باید از لوکا می خواستم تا محافظت از محیط اطراف رو بالا ببره. وقتم رو هدر ندادم، از جاده ی پر پیچ و خم رد شدم و به جایی رسیدم که تاکسی رزرو کرده بودم. وقتی نورافکن های ماشین رو دیدم، از خیال راحت میخواستم بخندم. جیانا و لیلی بقیه ی کارها رو انجام می دادن. نگهبان ها منو تو اتاقم چک نمی کردن، مگر این که ازشون خواسته بشه و لوکا دلیلی نداشت که به چیزی شک کنه یا به شخصی. اونا بهم اعتماد داشتن. احساس گناه رو کنار زدم.

هواپیما تازه تو هوا بلند شده بود که حالت تهوع گرفتم. هیچ وقت نسبت به پرواز این جوری واکنش نشون نداده بودم. سریع کمربند ایمنی رو باز کردم و به سمت دستشویی هجوم بردم. بالا آوردن تو توالت کوچیک هواپیمای درجه یک، برام جزو لیست کارهای غیرمجاز بود اما نمی تونستم محتویات داخل شکمم رو نگه دارم. لحظه ای که رو توالت آبی مایل به خاکستری خم شدم، صبحونه ام رو برگردوندم. سریع سیفون رو زدم و دست و صورتم رو شستم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

هنوز حس میکردم یه چیزی اشتباهه، و یواش یواش، حقیقت وحشتناکی وجودم رو گرفت. پریودم هنوز عقب افتاده بود. تماس فابی حواسم رو پرت کرده بود، اما حالا همش جا افتاد. قرص هایی که جا انداختم، حالت تهوعم، تقریباً دو هفته پریودم عقب افتاده بود.

به دیوار تکیه دادم و سعی کردم یادم بیاد آخرین بار چجوری شده بود. تو چند سال اول، پریود شدنم خیلی نامنظم بود، اما از زمانی که شروع به مصرف قرص کرده بودم، یکم قبل از ازدواجم با لوکا، تغییر کرده بود. دو تا سه روز تاخیر هنوزم گاهی اوقات اتفاق میفتاد ... اما تقریباً دو هفته؟

تو چند ماه گذشته همه چیز بخاطر لیلی و رومرو خیلی استرس زا شده بود. چند تا قرص رو فراموش کرده بودم؟ مطمئن نبودم، حساب نکرده بودم. باید بعد از تماسم با فابی حساب می کردم.

قطعاً چند بار، اما بیش از حد درگیر نگرانیم برا خواهرم، در مورد لوکا، ازدواجم و هر چیز دیگه ای بودم که بتونم بهش توجه زیادی کنم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

شاید داشتم اشتباه نتیجه گیری می کردم. ممکن بود آنفولانزا گرفته باشم، یا معده ام به استرس واکنش نشون داده باشه.

آره، همین بود.

با دست های لرزون، در رو باز کردم و برگشتم رو صندلیم. مهماندار هواپیما نگاه نگرانی بهم انداخت، اما من لبخند کوتاهی بهش زدم تا نشون بدم که همه چیز خوبه. نمی خواستم فکر کنن من واقعا مریضم و فرود اضطراری انجام بدن.

همین طور که رو صندلیم نشسته بودم، نگرانی بهم غلبه کرد. نمی تونستم بهش فکر نکنم. اگه باردار بودم چی میشد؟ آخرین باری که من و لوکا در مورد این موضوع بحث کرده بودم، اون خیلی مصمم بود که حالا حالا ها بچه نمیخواد. اوضاع خیلی خطرناک تر از این بود که یه نوزاد رو به این دنیا بیاریم. اما چه زمانی این شرایط تغییر می کرد؟ مخصوصاً الان که دانته بهمون اعلان جنگ داده بود، این جنگ مسخره بود.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

منطقی نبود که خودم رو جلو جلو نگران کنم. تهوع به معنی حامله بودنم نبود. بعد از این که برمی گشتم نیویورک، می تونستم تست بارداری بدم و بعد می فهمیدم. تا اون زمان نیاز بود که رو کاری که میخواستم انجام بدم تمرکز کنم. باید با وال ارتباط برقرار می کردم، برا این که یه قرار با فابیانو بذاریم، که باهاش صحبت کنم و سعی کنم متقاعدش کنم که باهام بیاد نیویورک. البته در موردش به وال اشاره نمی کردم.

برگشتن به شیکاگو عجیب بود. شهری که توش بزرگ شده بودم دیگه حسی مثل خونه برام نداشت و به این دلیل نبود که بین فمیلیا و اوت فیت جنگ بود، بخاطر این که من همون شخصی نبودم که بیشتر از چهار سال پیش موقع مهاجرت به نیویورک بودم.

هنوزم، با وجود جنگ، حال و هوای شهر هیچ تفاوتی با بازدید های قبل نداشت. همه چیز آروم بود. مردم منتظر تعطیلات کریسمس بودن.

موهام زیر کلاه گیس پنهون شده بود و شال گردنم نصف صورتم رو پوشونده بود.

@VIP-ROMAN

خوشبختانه زمستون شیکاگو این نوع لباس رو می طلبید، برا همین جلب توجه نمی کردم. حتی کت پشمی ضخیمم نمی تونست جلوی سرمایی که به پوستم میزد رو بگیره.

آزادانه تو خیابون ها قدم زدم، چیزی که مدت ها بود نمیتونستم انجام بدم. این جور آزاد بودن خیلی هیجان انگیز بود. من به قفس طلایی ای که زندگیم شده بود عادت کرده بودم، عاشق لوکا بودم. بدون اون نمی تونستم زندگی کنم، اما گاهی اوقات آرزو می کردم آزادی های بیشتری داشته باشم. می دونستم تو چیز هایی که میتونه بهم اجازه بده، محدودیت هایی وجود داره. یه مدت بهم کمک کرد تا بتونم کالج برم، کاری که تعداد کمی از مرد ها تو موقعیت اون انجام می دادن، اما در نهایت من و اون همیشه توسط قوانین زندگی اوباش محدود می شدیم.

این اولین بار تو کل زندگیم بود که یه محافظ نداشتم که دنبالم باشه. عابر های پیاده رو تماشا کردم، کنجکاو بودم که چجوری روزهاشون رو می گذرونن، احساس آزاد بودن از محدودیت های مافیایی که نه من و نه خواهرام هیچ وقت تجربه اش نکردیم. حتی جیانا هم وقتی تو فرارش بود حس آزادی نداشت چون همش همین بود: در حال فرار.

@VIP-ROMAN

هیچ وقت به اندازه ی جیانا از زندگی اوباش متنفر نبودم، اما بعضی مواقع آرزوی یکم آزادی رو داشتم. کالج باعث شده بود یکم طعمش رو بچشم، ولی فقط همون بود، یه تجربه ی کوتاه. هیچ وقت دنیای خودم رو ترک نمی کردم، نه به این دلیل که لوکا اجازه نمی داد، هر چند اینم درست بود، ولی در اصل به این دلیل که تنها جایی بود که واقعاً بهش تعلق داشتم. این دنیایی بود که می شناختم.

امیدوار بودم که وال* از آخرین باری که با تلفن صحبت کرده بودیم، روتین زندگیش رو تغییر نداده باشه. چون تمام نقشه ام رو طبق اون مورد زمان بندی کرده بودم.

روبه روی رستورانی بودم که اون هر روز چهارشنبه با بیبیانا* برا صبحونه ملاقات می کردن. در حالی که یه فنجون قهوه ی فوری تو دست های همراه با دستکشم داشتم، سعی می کردم با وجود دمای هوا، گرم بمونم. وقتی بالاخره یه لیموزین مرسدس مشکی رنگ با پنجره های دودی جلوی رستوران رسید و وال بیرون اومد، خیالم راحت شد. مثل همیشه قد بلند و شیک، شکم بزرگش از رو کتش مشخص بود. باید تو ماه نهم حاملگیش باشه. ینی در عرض هشت ماه اینجوری میشم؟ فکرم رو کنار زدم. الان زمان خیال پردازی نبود.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

وال تنها نبود. دست یه دختر کوچیک، دختر سه ساله اش، آنا رو گرفته بود. نمی تونستم لبخند نزنم، اما وقتی فهمیدم با وجود این که من مادر خونده ی اون بچه ام ولی نمیتونم بزرگ شدنش رو ببینم، لبخندم از بین رفت. دو تا محافظ دنبالشون وارد رستوران شدن. چهره شون رو می شناختم اما اسمشون رو نمی دونستنم.

بعد از چک کردن ترافیک، سریع از خیابون رد شدم و وارد رستوران کوچیک شدم. رزرو نداشتم ولی امیدوار بودم که بتونن یه جا بهم بدن. به پیشخدمت نزدیک شدم، کلاهم رو برداشتم و دعا می کردم که کلاه گیس بتونه هویتم رو پنهون کنه، ولی مجبور بودم شال گردنم رو پایین بیارم. از قسمتی که همه نشسته بودن دور موندم. می دونستم که محافظ های وال منو زیر نظر داشتن، چون پشت سرشون وارد شده بودم.

پیشخدمت پرسید:
-برا دو نفر؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

یه مرد خوش قیافه تو اواخر بیست سالگی بود.

گفتم:
-فقط خودمم.

کتم رو در آوردم و شلوار جین تیره و بلوز سفیدم نمایان شد، این جوری محافظ های وال میدیدن من یه زن کوچیک بدون اسلحه ام و منو به عنوان بی خطر ثبت می کردن.

پیشخدمت لبخند زد.
-بهم نگو کسی رو نداری که تو رو برا صبحونه بیرون ببره؟ یه خانوم زیبا مثل تو مجبور نیست تنهایی غذا بخوره.

پلک زدم، یه لحظه طول کشید تا متوجه شدم که داره باهام لاس میزنه. تو نیویورک هیچ کس همچین کاری نکرده بود. اکثر مردم چهره ی منو می شناختن و حتی اگه به طور رسمی، لوکا فقط یه تاجر با سابقه ی مشکوک بود، همه می دونستن که اون واقعاً چجوریه. ناگفته نمونه که من هیچ وقت هم جایی بدون محافظ نبودم.

گفتم:
-کسی باهام نیست.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

فهمیدم از آخرین باری که من و لوکا برا شام بیرون رفته بودیم خیلی گذشته. قلبم از حسرت درد گرفت. وقتی برمیگشتم، ازش می خواستم رستوران کره ای ای رو که برا اولین قرارمون منو برده بود، رزرو کنه.

-دنبالم بیا. یه میز برات دارم.

ریسک کردم و از رو شونه ام یه نگاهی بهشون انداختم، اما همون طور که انتظار داشتم محافظ ها دیگه توجهی به من نمی کردن. نگاهشون به وال و دخترش بود و فقط گاهی اوقات حواسشون به میز سمت راستشون بود که یه سری مرد با کت و شلوار نشسته بودن. مرد های ساخته شده همیشه فقط مرد ها رو به عنوان یه خطر در نظر می گرفتن.

رو صندلی ای که پیشخدمت بهم داد نشستم و کلاه گیسم رو صاف کردم، نگران شدم که شاید به خاطر کلاهی که از سرم درآوردم جا به جا شده باشه، ولی به نظر می رسید سر جاشه.

بعد از این که یه دمنوش نعناع برا بهتر شدن وضع معده ام و یه املت با آووکادو و نون تست سفارش دادم، وانمود کردم که مشغول چک کردن گوشیمم، در حالی که هر چند وقت یه بار به سمت وال نگاه میانداختم. بیبیانا حدود پنج دقیقه بعد از این که نشسته بودم با دخترش به وال ملحق شد. هنوز از این که از زمان کشته شدن شوهرش چقدر سرحال تر به نظر می رسید تعجب می کردم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

پیشخدمت دمنوش و غذام رو برام آورد اما مدام برمی گشت تا حالم رو بپرسه و بیشتر معاشقه کنه. از اون جا که باید رو وال تمرکز می کردم یکم آزار دهنده بود. باید لحظه ی مناسب رو پیدا می کردم.

به سختی از غذام خوردم. همیشه از آووکادو خوشم میومد، اما یه لقمه ی کوچیک ازش، حالت تهوعم رو بیشتر کرد و فقط یه قلپ طولانی از دمنوشم بود که باعث شد به سمت دستشویی ندوعم.

وال و بیبیانا در مورد یه چیزی می خندیدن و یه لحظه حواسشون از آنا پرت شد و بعد موقعیت رسید. آنا نوشیدنیشو رو همه جاش ریخت و شروع به گریه کرد. سریع بلند شدم و به سمت قسمت خانوم ها رفتم و تو یه دستشویی مخفی شدم و منتظر موندم.

در حالی که به صدای باز شدن در و لحظه ای بعد، صدای قدم ها گوش می دادم، قلبم تو سینه ام میکوبید.

وال زمزمه کرد:
-اشکالی نداره عزیزم.

@VIP-ROMAN

از عشق تو صداش لبخند زدم. خیلی زود دخترش آروم شد. سیفون توالت رو زدم و وال ساکت شد. وقتی از دستشویی بیرون اومدم، درحالی که داشت با دستمال لباس دخترش رو پاک میکرد نگاهی بهم انداخت. چند لحظه طول کشید تا چهره ام رو بشناسه. چشماش گشاد شد و مدت کوتاهی نگاهش به سمت پشت سرم افتاد، انتظار داشت که تنها نباشم. فکر می کرد این یه تله اس؟
خدا، من دختر خاله اش بودم.

با لبخند گفتم:
-سلام وال.

یواش یواش آروم شد و تو جواب لبخند زد، اما بعد ابروهاش بهم نزدیک شد.
-اینجا چی کار میکنی؟

آنا با حالت گیجی پیشونیش رو توهم کشید. همه چیش وال بود. موهای قهوه ای، همون ویژگی های صورت، به جز چشم های آبی کمرنگ دانته. بچه ی من و لوکا چه شکلی میشد؟ شکمم رو لمس کردم، متعجب شدم و بعد حس کردم که خوش حال میشم اگه بفهمم باردارم.

وال دستم رو نگاه کرد و من سریع انداختمش. دخترش رو رها کرد و به سمتم اومد و منو بغل کرد، اما شکمش کار رو سخت می کرد.
وقتی عقب کشید، چشماش گرم بود.

@VIP-ROMAN

-خیلی خوبه که دوباره میبینمت، اما نباید اینجا باشی. خیلی خطرناکه.

آنا با صدای بلند گفت:
-خاله آریا؟

بالاخره با وجود کلاه گیس منو شناخت.

وال سریع برگشت و انگشتشو رو لبش گذاشت.
-هیش، آنا. هیچ کس نباید بدونه آریا اینجاس، خوب؟ داره قایم موشک بازی میکنه و ما نمیخوایم پیدا بشه درسته؟

آنا در حالی که به سمتم میومد سر تکون داد و گفت:
-درسته.

خم شدم تا با چشماش هم سطح بشم و بغلش کردم.
-روز به روز بزرگ تر میشی.

با افتخار گفت:
-من به زودی خواهر بزرگ تر میشم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

-میدونم. مطمئنم که یه خواهر بزرگ تر عالی میشی.

با ذوق بیشتری سرش رو تکون داد.

صدای کوبیده شدن در و بعد صدای عمیق مردونه به دنبالش اومد.
-خانم کاوالارو، همه چیز اونجا اوکیه؟

-آره، یه لحظه صبر کن، اِنتسو. باید ژاکتم رو دربیارم و تمیزش کنم. آنا اینم کثیف کرد.

پوزخند زدم، می دونستم چه کاری داره انجام میده. اگه خطر نیمه برهنه دیدن همسر دانته وجود داشت، محافظش وارد نمی شد.

وقتی وال برگشت و رو بهم کرد، به خودم اومدم.
-من برا دیدن فابیانو اومدم، وال. این تنها دلیل حضورم تو اینجاس.

با حالت عذرخواهی نگاهم کرد.
-وقت زیادی نداریم تا این که انتسو مشکوک بشه.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

-میدونم. چطوره امروز عصر ملاقات کنیم؟

-پیچوندن محافظ هام کار سختیه. از وقتی که دوباره باردارم و اعلام جنگ شده، دانته احتیاط بیشتری داره.

بعد از یه لحظه، نگاه قاطعانه ای بهم انداخت.
-اما مطمئنم میتونم یه کاریش بکنم.

سرم رو تکون دادم.
-میتونی ترتیب بدی فابی هم بیاد اونجا؟

انتسو دوباره در زد.
-خانم کاوالارو؟

وال چشم غره رفت.
-بله، یه لحظه دیگه میام بیرون.

مکث کرد.
-آریا، مطمئن نیستم که بتونم بیارمش، اما ببینم چی کار میتونم بکنم. ساعت پنج عصر تو ساختمون سانتافه چطوره؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

وال رو بلوزش آب پاشید.

-اوکیه.

قبل از این که دوباره برم داخل دستشویی، اون و آنا رو یه بار دیگه بغل کردم و چند لحظه بعد شنیدم از اتاق بیرون رفتن. چند دقیقه صبر کردم تا این که یکی دیگه وارد شد. از دستشویی بیرون رفتم و برگشتم سر میزم. وال انگار که اتفاقی نیفتاده بود با بیبیانا صحبت می کرد. تو ازدواجش بازیگر خوبی شده بود، منم همین طور. قبل از این که محافظ های وال منو بشناسن، پول رو پرداخت کردم و از رستوران بیرون رفتم. وقتی تو خیابون قدم میزدم سرمای شیکاگو منو احاطه کرد.

میدونستم کجا دلم میخواد برم، به خونه ی قدیمیم، که ببینم فابیانو اونجا هست یا نه، اما این خیلی ریسک بزرگی بود. اگه پدر منو می شناخت، بدون هیچ تردیدی تحویلم میداد.

باید یه کافه پیدا می کردم که بتونم تا قرار ملاقاتم با وال توش منتظر بمونم، اما اول باید یه چاقو می خریدم، محض احتیاط.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

آریا

سی دقیقه زودتر به سانتافه رسیدم و صندلی ای رو انتخاب کردم که کنار پنجره بود. اینجوری میتونستم خیابون رو زیر نظر داشته باشم. به وال اعتماد داشتم اما احمق نبودم. اون دوستم بود، اما بیشتر از این، همسر دانته بود. فکر نمی کردم که در مورد ملاقاتمون بهش بگه، اما ترجیح می دادم بیشتر محتاط باشم. پیشخدمت برام چایی آورد. مشخص بود براش عجیبه که من برا شام چایی نعناع میخورم، اما در حال حاضر تنها چیزی بود که می تونستم وارد بدنم کنم. یکم وسوسه شده بودم که در حالی که منتظر دیدارمونم، برم داروخونه و یه تست بارداری بگیرم اما نظرم عوض شد. یه زن حامله با کت بلند مشکی موقع پیاده شدن از تاکسی توجهم رو به خودش جلب کرد. با عجله به سمت رستوران اومد و چند لحظه بعد، وال بدون فابیانو داخل رستوران ظاهر شد، ترسیده بودم که اینجوری بشه. متوجهم شد و به پیشخدمت اشاره کرد که پیش من میشینه.

رو صندلی روبروم نشست. با حالت ملایمی گفت:
-آریا.

ولی می تونستم بگم که تنش داره. دخترش رو نیاورده بود. البته که نه. این جنگ ما نبود اما بخشی ازش بودیم. پیشخدمت اومد و قبل از این که دوباره بره، سفارشش رو گرفت.

بهش گفتم:
-آنا خیلی نازه وال. به شدت دلم براش تنگ میشه. پسرت کی به دنیا میاد؟

@VIP-ROMAN

با لبخند گفت:
-اگه تصمیم بگیره که به موقع بیاد، تقریباً سه هفته دیگه. تو و لوکا چطور، بچه میخوای؟

نگاهم رو دور کردم و بدون این که بهش فکر کنم، دستم به سمت شکمم رفت.
-میخوام. اما لوکا نمیخواد موقع جنگ بچه داشته باشیم.

سرش رو تکون داد اما نگاه آگاهانه ای تو چشماش دیده می شد.
-به همین دلیل دانته بچه ی دوم نمی خواست، اما هیچ زمانی، وقت مناسب برا آوردن بچه ها به دنیای ما نیست. مردهامون گاهی اوقات اینقدر درگیر جنگ های مواد مخدر و بازی های قدرت میشن که فراموش می کنن چه چیزی واقعاً مهمه.

حرفش رو تکمیل کردم:
-خانواده.

تایید کرد. بهم نگاه کردیم. چیز هایی که گفتیم احتمالا بیش از حدی بود که شوهر هامون می خواستن در میون بذاریم. وال قرار بود دشمن من باشه.

انگار اونم به همین فکر کرد و حالتش جدی شد.
-چرا اینجایی، آریا؟

-بهت گفتم، به خاطر فابی. من نگرانشم. کریسمسه و او تنهاس.

باهام مخالفت نکرد، چون پدرم رو می شناخت.

با نگرانی پرسیدم:
-حالش چطوره؟

آخرین تماسم باهاش یادم اومد، هنوز قلبم با فکرش درد میگرفت.

شونه بالا انداخت.
-هنوز تو مرحله القا شدنه. تا جایی که من میبینم از نظر جسمی خوب به نظر میرسه.

لباس میتونه خیلی از چیز ها رو بپوشونه، هر دومون اینو می دونستیم.

-فکر میکنی راهی هست که بتونم ببینمش؟

چشماش حالت مردد داشت.
-اون بخشی از اوت فیته. مطمئن نیستم که ایده ی خوبی باشه.

به دانته وفادار بود و با این حال اینجا بود، اما دوستیش با من محدودیت هایی داشت.

-اما اون برادرم منم هست. خون من، وال. من عملا اونو بزرگش کردم تا زمانی که مجبور شدم برم نیویورک. میخوام مثل مادری که از بچه اش محافظت میکنه، ازش مراقبت کنم.

مطمئن نبودم که این درسته، چون هنوز بچه دار نشده بودم، اما می دونستم وال این موضوع رو می فهمه. شکم گردش رو لمس کرد و ابروهای تیره اش به هم نزدیک شد.

زمزمه کرد:
-این جنگ خیلی بیجاس.

-شوهرامون مخالفن. یا راهی وجود داره که بتونی دانته رو راضی کنی که به آتش بس برگرده؟

آه کشید.
-غرور و افتخار. اینا هم لوکا و هم دانته رو از رسیدن به آتش بس دیگه باز میدارن. هر دومون می دونیم که اونا هیچ وقت زیاد از هم خوششون نمیومد.

آروم گفتم:
-ای کاش این درست نبود.

نگاهم به سمت در ورودی رفت چون باز شد. با دیدن مرد قد بلندی که وارد رستوران شد یخ زدم. موهای بور، چشمای سرد، کت و شلوار سه تیکه ی خاکستری.

وال نگاهم رو دنبال کرد و رنگش پرید.
-من بهش چیزی نگفتم، آریا. من اصلا -

کنار میزمون وایساد. دانته کاوالارو!

دانته با صدای خطرناکی که باعث لرز تو ستون فقراتم شد، تأیید کرد:
-اون چیزی نگفت.

@VIP-ROMAN

چشمای آبی سردش به وال افتاد.
-اما تو همچین زمانی نمیذارم بدون اطلاع من جایی بری.

وال به گوشیش که رو میز بود نگاه کرد و گفت:
- ردیابیم کردی.

-آره و انتسو امروز صبح وقتی با بیبیانا صبحونه می خوردین، چهره ی آشنایی دید اما مطمئن نبود و وقتی عکس آریا رو برام فرستاد بهش گفتم بگیردش، ولی اون دیگه ناپدید شده بود.

انتسو موفق شده بود ازم عکس بگیره؟ خدایا من احمق بودم. دانته وقتی به جای این که کنار وال بشینه، کنار من نشست، وحشت زده ام کرد. مجبور شدم برم کنار تا بهش فضا بدم که بشینه. این جوری راه فرارم رو می بست. ضربان قلبم دو برابر شد. چشمای وال گشاد شد و نگرانی صورتش رو پر کرد. نگران من!

با صدای آرومی گفت:
-دانته.

به وال گفت:
-برو بیرون. دو نفر از مرد هام منتظرتن. میبرنت خونه.

دوباره سعی کرد:
-دانته!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

با حالت تندی گفت:
-ولنتینا!

و نگاهی که بهش کرد باعث شد بدنم یخ کنه. دستامو رو پاهام جمع کردم. وال آروم بلند شد و با حالت معذرت خواهی بهم نگاه کرد.

گفتم:
-ممنونم، وال، که اومدی اینجا.

سعی کردم صدام رو آروم نگه دارم ولی کاملا شکست خوردم. سرش رو تکون داد، بعد برگشت و رفت. دانته بدنش رو به سمت من زاویه داد. با نگاهش روبرو شدم و سعی کردم پنهون کنم که باعث ترسم شده. اما با اینکه بازیگر خوبی شده بودم، می دونستم که میتونه وحشتم رو ببینه. چهره ی خودش چیزی نشون نمی داد. می تونستم به لطفش امیدوار باشم؟ به دلسوزیش؟ ولی خودم جواب این سوال رو می دونستم. دانته به اوت فیت حکمرانی می کرد. از خیلی لحاظ مثل لوکا بود.

با صدای بدون احساس گفت:
-الان گارسون رو صدا میکنم و پول شام رو میدم. بعد با هم بلند میشیم، کنارم میمونی، و میریم سمت ماشینم و سوار میشی.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

چشماش هشدار واضحی داشت. آب دهنم رو قورت دادم و سرم رو تکون دادم. چون تنها کاری بود که می تونستم انجام بدم. اینجوری نبود که واقعاً انتخابی داشته باشم. وقتی پیشخدمت اومد به زور لبخند زدم. دانته پول رو داد و بلند شد. کتم رو از جایی که انداخته بودم برداشت و برام نگه داشت. صورتش ماسکی از ادب بود ولی چشماش داستان دیگه ای تعریف میکرد. وایسادم و گذاشتم کمکم کنه کتم رو بپوشم.

وقتی دستاش به شونه هام خورد، لرزیدم. نزدیک تر شد، دهنش کنار گوشم بود.
-سعی نکن فرار کنی یا کار احمقانه ای انجام بدی، آریا. متنفرم از این که مجبور بشم بهت صدمه بزنم.

سر تکون دادم، شونه هام رو رها کرد و بعد دستم رو گرفت. حتی بیشتر تنش پیدا کردم ولی دنبالش رفتم بیرون به سمت مرسدسش. در مسافر رو برام باز کرد. درحالی که میرفتم داخل ماشین، نگاهش اطرافمون رو بررسی می کرد. وقتی در رو بست، نفس لرزونی کشیدم. قلبم تو سینه ام کوبیده میشد. ما تو جنگ بودیم. جنگ!

و من همسر کاپو بودم و اجازه داده بودم توسط اوت فیت اسیر بشم.

وحشت نکن.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

شیکاگو یه زمانی خونه ام بود. دانته منو تو تمام زندگیم می شناخت.

دانته به آسیب رسوندن به زن ها مشهور نبود، اما اگه از من به عنوان اهرم فشار استفاده میکرد، چی؟ موج شدیدی از تهوع منو گرفت و تمام تلاشم رو به کار بردم تا به زور بدمش پایین.

پشت فرمون نشست و ماشین رو برد تو خیابون.
-تصور می کنم تنهایی.

حواسش به رفت و آمد بود اما می دونستم که هر حرکتم رو زیر نظر داره.

گفتم:
-آره.

در حالی که آینه عقب رو بررسی می کرد، انگار که انتظار داشت کسی ما رو دنبال کنه، گفت:
-نباید میومدی شیکاگو.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

میترسیدم که حق داشته باشه. لوکا درست گفته بود. وقتی خواهر و برادرهام درگیر بودن، بدون فکر عمل می کردم. یهو ماشین رو به کنار منحرف کرد و سریع ترمز زد، متحیر شدم. تو منطقه ی خلوت و نزدیک راه آهن بودیم. چیزی نگفت. چشمام رو بستم. این جایی بود که هیچ کس صدای جیغم رو نمی شنید، مکانی برا دفن اجساد. چاقویی که امروز بعد از ظهر خریده بودم و تو کیفم بود، یادم اومد. انگشتام رو زانوهام محکم شد. کیف بین پاهام قرار داشت. اما برا رسیدن بهش باید خم می شدم و زیپ کیفم رو باز می کردم. و برا این که بعد از چاقو زدن به دانته از این ماشین زنده بیرون میرفتم، به یه معجزه احتیاج داشتم. چشمام رو باز کردم و به کیفم نگاه انداختم. من و لوکا تو این سال ها دفاع شخصی رو تمرین کرده بودیم و مقابل یه مرد بی تجربه می تونستم از خودم دفاع کنم، اما دانته رئیس بود. میتونست بدون پلک زدن آدم بکشه.

و بعد یهو دانته، بلند و ترسناک، نزدیکم خم شد و دستش به رونم خورد، پریدم و ازش دور شدم، سرم به پنجره خورد. نفس نفس زدم:
-نه.

نگاهش بهم افتاد، چهره اش جوری بود که معلوم شد درکم کرده اما بلافاصله عقب نرفت، هنوز خیلی نزدیک بود انگار منتظر چیزی بود. بعد کیف رو گرفت و صاف شد. برا این که برش داره، دستش رو آورده بود بین پاهام. نفسم رو بیرون دادم و به سرعت اشک خائنم رو از صورتم پاک کردم، امیدوار بودم که واکنش احساسیم به خاطر بارداری نبوده باشه. اگر من این بچه رو تو خطر مینداختم چی؟ خدایا من چی کار کرده بودم؟!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

کیفم رو باز کرد، چاقو رو بیرون آورد و گذاشتش تو داشبورد و بعد کیف رو دوباره سر جاش برگردوند. هنوز خودم رو به پنجره فشار داده بودم، نبضم کوبیده میشد.

محکم گفت:
-آریا.

نگاهم رو به سمت چشماش بردم. کاملا نرم نبود، اما حداقل یکم از تهدیدش از بین رفته بود.

-تو همسر لوکایی. جنگ اینو تغییر نمیده. و حتی اگه همسر اونم نبودی، نیازی نبود که از نظر جنسی از من، یا هر شخص دیگه ای تو شیکاگو بترسی. قسم می خورم.

زمزمه کردم:
-متشکرم، دانته.

با خجالت از واکنشم، رو صندلیم صاف شدم.

گفت:
-نیازی به تشکر از من نیست که به بدنت احترام میذارم.

-پس با من چی کار میکنی؟

بدون احساس منو در نظر گرفت.
-فکر کنم این سوالمون باشه. باید از تو برا مجازات لوکا و فامیلیا استفاده کنم.

لرزیدم.

@VIP-ROMAN

-یا حداقل ازت به عنوان اهرمی برا باج گرفتن ازش استفاده کنم.

این چیزی بود که ازش می ترسیدم.
-لوکا کاپو عه. اون فمیلیا رو به خطر نمیندازه.

لبخند سردی زد.
-اما تو همسرشی و من نوع نگاهش رو بهت دیدم. فقط یه چیز وجود داره که لوکا بخاطرش موقعیتش رو به عنوان کاپو به خطر میندازه و اون تویی.

ای خدا، اگه لوکا به خاطر من قلمروش یا اعتماد مردهاش رو از دست میداد، هیچ وقت منو نمی بخشید.

-فکر کنم تو ارزش منو بیش از حد دست بالا گرفتی. اولین انتخاب لوکا همیشه فمیلیاس.

سر تکون داد، منو مثل یه وسیله در نظر گرفت.
-و من فکر می کنم تو به دلایلی ارزش خودت رو دست کم می گیری.

-اینجوری نیست. لوکا قلمروش رو به خطر نمیندازه. تو اونو به اندازه ی من نمی شناسی.

گفت:
-و این مسئله اس. اگه لوکا به درخواست هامون عمل نکنه، باید سعی کنم متقاعدش کنم.

گفتم:
-با صدمه زدن به من.

@VIP-ROMAN

سرش رو تکون داد.
-با صدمه زدن به تو. من خیلی مشتاق صدمه زدن به زن ها نیستم.

اما مجبور بود.

-با این وجود، باید به فکر اوت فیت باشم.
یه جوری گفت انگار تصمیمش رو گرفته.

-هنوز ماتئو و بقیه ی فمیلیا هستن. لوکا باید خواسته های اونا رو در نظر بگیره.

-لوکا میدونه چیکار کنه که بقیه مسئله رو جوری ببینن که اون میبینه. لوکا قوی ترین کاپوییه که نیویورک طی سال های طولانی دیده. افرادش بهش نگاه می کنن، اما از ضعفش نمیدونن.

من ضعفش بودم. اشک چشمام رو سوزوند. هیچ وقت قصد نداشتم لوکا رو ضعیف جلوه بدم و باید مطمئن می شدم که در برابر دشمناش به این شکل ظاهر نشه، چون دانته دشمن بود. یه نفس عمیق کشیدم.

-لوکا برا کاپو موندن هر کاری میکنه. تو خونشه. در نهایت اگه مجبور بشه بین من و قدرت یکی رو انتخاب کنه، قدرت رو انتخاب میکنه، باور کن.

با نگاه سردش روبرو شدم و امیدوار بودم که نتونه دروغ بودن حرف هام رو تشخیص بده.

@VIP-ROMAN

چند لحظه چیزی نگفت، فقط بهم خیره شد.
-شاید. اما شاید فقط سعی داری خودت و لوکا رو نجات بدی. شاید متوجه شده باشی که اینجا بودنت میتونه به معنی پایان فمیلیا باشه.

-مهم نیست با من چی کار کنی، لوکا قلمروی خودش رو ول نمیکنه. اون در برابر کسی سر خم نمیکنه.

-اما عقب واینمیسته تا تو رو شکنجه کنن.

رو صندلی پریدم، قبل از این که بتونم حالتم رو بپوشونم، چشمام از شوک گشاد شد و دانته لبخند آگاهانه ای زد.

لعنت به مافیا، لعنت به دانته و دستکاری هاش. وحشتم رو پایین دادم و قاطعانه گفتم:
-عقب نمیمونه. به شیکاگو حمله میکنه و هر مردی رو میکشه. قدرت نشون میده، نه ضعف. لوکا بی رحم ترین مردیه که من می شناسم، دانته، و من با شناختن تو بزرگ شدم. مالک بودن اونو با چیزهای دیگه اشتباه نگیر. من مال اونم و اون شهر و خونه ی تو رو خراب می کنه تا منو پس بگیره.

مجبور شدم هر کلمه ای رو به زور از توده ی تو گلوم عبور بدم. باید برا لوکا قوی میموندم، نمیتونسم اجازه بدم دانته از من علیهش استفاده کنه. من برا لوکا هر کاری می کردم.

@VIP-ROMAN

خم شد جلو، چشماش خشن بود.
-و منم همین کار رو با نیویورک انجام میدم. تو با دیدن ماسک متمدن من بزرگ شدی، آریا. اونو با طبیعت واقعیم اشتباه نگیر. لوکا هیولای خودش رو تو ظاهر نشون میده، من تا زمانی که بهش احتیاج داشته باشم، درونم دفنش می کنم.

شک نداشتم، لوکا حمله می کرد و دانته هم تلافی می کرد. مردم میمردن. شاید خواهر هام، شاید فابی. شاید لوکا، نمی تونستم اجازه بدم، گزینه هام رو مرور کردم. می تونستم سعی کنم خودم رو بکشم، اما در اون صورت لوکا قطعاً شیکاگو رو می سوزوند. می تونستم سعی کنم به دانته التماس کنم که منو آزاد کنه چون من یه زن بودم، اما حالت بی رحمش امید زیادی بهم نمی داد. تلاش برا اغوا کردنش کاملا دور از ذهن بود، نه فقط به این دلیل که اون مثل مردی به نظر نمیرسید که اجازه بده غریزه اش، منطقش رو کنار بذاره و وال وجود داشت، بیشتر بخاطر این که من هیچ وقت به جز لوکا کسی رو حتی نمیتونستم ببوسم. خدایا داشتم کم کم عقلم رو از دست می دادم. شکمم پیچ خورد و حالت تهوعم شدید شد، دستم رو به دستگیره بردم که بیرون برم اما البته که قفل شده بود.

با هشدار گفت:
-آریا.

نفسم رو بیرون دادم و گفتم:
-حالم داره بهم میخوره.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

یه نگاه به صورتم انداخت و قفل ماشین رو باز کرد. به بیرون تلو تلو خوردم و دوییدم عقب ماشین، خم شدم و چای و مافینی رو که بعد از ظهر خورده بودم بالا آوردم. صندوق عقب مرسدس رو نگه داشتم و خودم رو حفظ کردم، سعی کردم نفس بگیرم. شلوار خاکستریش تو دیدم ظاهر شد، اما حتی خجالت نکشیدم. از اون حد گذشته بودم، همین طور که به ماشین چسبیده بودم، اشک از گونه هام سر خورد.

در حالی که دستمال دراز می کرد، آروم گفت:
-بیا.

با یه "متشکرم" زیر لب، گرفتمش، بعد دهنم رو پاک کردم. با مهار خودم، سرم رو بلند کردم و نگاهش رو دیدم. اخم هاش تو هم بود.

پرسید:
-این ترسه یا چیز دیگه ایه؟

به چشمای آبیش خیره شدم. دانته پدر بود و وال دوباره باردار شده بود. باید اعتماد می کردم که این باعث نجاتم میشه. تصمیم گرفتم حقیقت محض رو دنبال کنم.
-هر دو. من هیچ وقت به اندازه ی امروز ازت نترسیدم.

حالتش تغییر نکرد، اما این به این معنی نبود که حرف هام یکم روش تأثیر نداشته. باید امیدوار میبودم که موثر بوده.

گفتم:
-ولی این نیست.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

بعد مردد شدم. اعتراف به بارداری یا میتونه من و لوکا رو نجات بده یا اینکه اون و فمیلیا رو محکوم کنه.
-حامله ام.

نگاهش به سمت شکمم رفت.
-بچه ی لوکا رو بارداری؟

مطمئن نبودم، اما همه چیز داشت ثابتش میکرد. با وجود حالت تهوع و گیجی صاف شدم.
-آره.

با صدای محکمی گفت:
-امیدوارم متوجه شده باشی که نمیتونم حرفت رو تو این مورد به راحتی باور کنم.

پلک زدم.
-منظورت چیه؟

-مدرک میخوام.

تکرار کردم:
-مدرک؟ و اگه درست بودن حرفم ثابت بشه چی؟

-اون وقت منم که تصمیم می گیرم.

صورتش ماسک غیر قابل نفوذ بود.
-برگرد تو ماشین، آریا.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

منو رسوند به داروخونه اما مجبور شدم تو ماشین قفل شده بمونم درحالی که اون آزمایش بارداری میخرید. داشتم به این فکر میفتادم که با گفتن این که باردارم اشتباه بزرگی کردم. اگه تست ثابت می کرد که حامله ام، دانته علیه لوکا حتی قدرت بیشتری پیدا میکرد و اگه تست نشون میداد که دروغ گفتم، اون وقت تمایلش کمتر میشد که ازم بگذره. بعضی اوقات فکر می کردم که میتونم این بازی های قدرت رو انجام بدم، چون می دیدم که لوکا و ماتئو چجوری بازی میکنن، اما مرد های ما چندین سال بیشتر از ما تجربه اش رو داشتن. چشمام رو بستم و دستم رو به شکمم که هنوز صاف بود فشار دادم، مطمئن نبودم که به چه چیزی امیدوار باشم. وقتی در باز شد و دانته اومد چشمام رو باز کردم. نگاهش به سمت دست رو شکمم پایین اومد و من دستم رو انداختم. بسته رو دراز کرد و در رو بست.

-کجا قراره تست بدم؟

-نمیتونم جای عمومی ببرمت. نمیخوام با ریسک این که کسی بشناستت روبرو بشم.

چون اونجوری مجبور میشد کاری بکنه. حرکت کرد و ما رو به یه پارکینگ متروکه ی نزدیک آب برد.

پرسیدم:
-اینجا؟

-اینجا. نمیتونم خجالتت رو اولویتم قرار بدم.

ماشین رو ول کرد و من دنبالش رفتم. به اطراف نگاه کردم و لرزیدم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

-برو پشت صندوق عقب. اینجا منتظر میمونم. اگه کاری کنی که باعث شکم بشه، مجبور میشم نگاهت کنم، متوجه شدی؟

چشماش رو بهم تنگ کرد، کوتاه سر تکون دادم و رفتم عقب. شلوار جینم رو باز کردم. پشتش رو بهم کرد و من شلوار و شورتم رو پایین کشیدم. خم شدم و ناشیانه بیبی چک رو بین پاهام نگه داشتم. یکم طول کشید تا بتونم اونقدر ریلکس بشم که انجامش بدم، اما دانته چیزی نگفت.

صاف شدم و تستو رو صندوق عقب گذاشتم و لباس پوشیدم. گفتم:
-تموم شد.

چرخید، دستش رو برد داخل ماشین و بعد با دستمال مرطوب به سمتم اومد.

با خنده ی تلخی گفتم:
- آماده بودی.

-معمولا با این ها خون رو تمیز می کنم.

صورتش رو بررسی کردم. قصد داشت منو بترسونه یا فقط صادق باشه؟ نمی تونستم بگم، به اندازه ی کافی نمی شناختمش که بتونم تشخیص بدم. تو سکوت منتظر موندیم تا این که دانته اشاره کرد. با انگشت های لرزون تست رو برداشتم و بازش کردم.

به تستم خیره شدم و شروع به گریه کردم.

باردار!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

دانته تو سکوت منو تماشا کرد. تست رو بهش نشون دادم، اما خودش می دونست. بازم سکوت.

گفت:
-لوکا نمیدونه.

با سر تایید کردم. لبه ی ماشین رو گرفتم. من با بچه ی لوکا حامله بودم. یه نوزاد. به خودم خیره شدم و وحشت بر خلاف هر چیزی که قبلا می دونستم وجودم رو گرفت. من در حالی که بچه ی لوکا درونم بود، به شیکاگو، به قلمروی دشمن اومده بودم. خیلی احمق بودم، خیلی خیلی احمق!

-آریا.
صداش نرمتر از تمام امروز بود، بهش نگاه کردم و برا چند لحظه هیچ کدوم حرکت نکردیم. مطمئن نبودم که چه کاری باید انجام بدم.

زمزمه کردم:
-میدونم که مجبوری به اوت فیت فکر کنی.

اما دستش رو بلند کرد و منو ساکت کرد.
-میذارم بری. لوکا دشمنمه. فکر نمی کنم به زودی تغییر کنه، اما تو یه زن بی گناهی و بچه ی اونو حمل می کنی. امیدوارم اگه والنتینا هم یه زمانی تو دستش میفتاد، همین کار رو می کرد، که البته نمیذارم هیچ وقت این اتفاق برا ولنتینا بیفته.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

درندگی تو چشماش برق زد. مثل لوکا حس محافظت داشت. والنتینا مثل من ضعف دانته بود. مطمئن نبودم اگه لوکا تو موقعیت دانته قرار می گرفت چی کار می کرد. می خواستم باور کنم که اونم همین انتخاب رو میکرد.

-ولی آریا اشتباه نکن، اگه یه زمانی دستم به لوکا برسه، میکشمش و یه مرگ سریع بهش نمیدم.

لرزیدم چون باورش کردم.

گفت:
-در این مورد به لوکا نمیگی.

یه دستور.

-نمیگم، باور کن.

اگه لوکا این جریان رو میفهمید، عقلش رو از دست می داد. سر تکون داد.

قدم کوچیکی به سمتش برداشتم.
-ممنون، دانته. خیلی ممنونم.

یه سر تکون دادن دیگه.
-بلیط هواپیما داری؟

-آره، هواپیمام سه ساعت دیگه حرکت میکنه.

-میرسونمت فرودگاه.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

دوباره سوار ماشین شدیم و دوباره دستمو رو شکمم گذاشتم، هنوز باور نمی کردم که یه انسان کوچیک درونم رشد می کنه. نتیجه ی لوکا و عشقم.

دانته موقع رانندگی به سمت فرودگاه کنارم تنش داشت. جلوی ترمینال پرواز وایساد و بعد برگشت سمتم، حالت غارتگرانه صورتش رو گرفت.
-دیگه هیچ وقت برنگرد شیکاگو، آریا. این یه بار رو من این کار رو انجام دادم، اما دفعه ی دیگه چیزی رو که لازمه انجام میدم تا اطمینان حاصل کنم اوت فیت تو این جنگ پیروز میشه.

-نمیشه دوباره صلح برقرار کرد؟ برا بچه ها ی شما و ما. بخاطر فابی و همه کسایی که تو این جنگ رنج میبرن.

لبخند سردی زد.
-اگه لوکا رومرو و لیلیانا رو تحویل بده و اگه لوکا عذرخواهی کنه، شاید صلح بشه.

لوکا هیچکدوم رو انجام نمی داد و ما هر دو اونو می دونستیم. دو تا مردی که از همدیگه متنفر بودن و مردهای دیگه ای که مشتاق کشتن همدیگه بودن، همه ی ما رو تو تاریکی کشونده بودن، زن ها و بچه هارو، و بچه ی منو که تو این دنیای تاریک متولد میشد. متولد شده در خون. قسم خورده در خون. من زنده وارد میشم و مرده خارج میشم.

گفت:
-برو.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

و همون کار رو کردم. وقتی به سمت فرودگاه حرکت میرفتم اصلا به عقب نگاه نکردم. دیگه هیچ وقت شیکاگو رو نمی دیدم و فابی رو. کف دستم رو به شکمم فشار دادم و به خودم دلداری دادم. باید اعتماد می کردم که فابی اونقدر قویه که تو اوت فیت زنده میمونه. نمی تونستم دوباره چیزی رو به خطر بندازم، نه با وجود بچه ای که درونم رشد می کرد، نه اگه می خواستم از لوکا و خانواده مون محافظت کنم. وقتی سوار هواپیما شدم دوباره به این فکر کردم که لوکا هم همین کار رو می کرد؟ اجازه می داد وال بره؟

لوکا

وقتی به حرف های مردهام گوش می کردم کنترلم به یه نخ آویزون بود. ماتئو هم به نظر می رسید که تمام قصدش اینه که عموهای ما رو از زندگی راحت کنه. عمو گوتاردو و عمو ارمانو به نظر می رسید خاموشن اما شرط میبستم که قصد داشتن پشت درهای بسته منو سرنگون کنن. ارمانو ترسو بود و گوتاردو فقط از نظر حاشیه ای بهتر بود، اما بالاخره اونا عمل می کردن. شاید گوتاردو پسر قانونی باقی مونده اش رو برا کشتنم میفرستاد.

غرغر کردم:
-جنگ اجتناب ناپذیر بود. شما هم مثل من اینو می دونین. وانمود نکنین که همتون منتظر فرصتی دوباره برا ریختن خون اوت فیت نبودین.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

زیر رئیس هام سر تکون دادن و بیشتر کاپیتان هامم همین کار رو کردن. به جز گوتاردو و ارمانو. چشمام به سقف بلند نیروگاه خورد. اون جا رو برا همه ی جلسه ها با کاپیتان ها و زیر رئیس هام تو سه سال گذشته انتخاب می کردم تا بیانیه ی خونیم رو بهشون یادآوری کنم. احساس کردم که حافظه شون نیاز به یادآوری دوباره داره.

گوتاردو مشتشو رو میز کوبید، نگاهم رو برگردوند و دست ارمنو رو که قصد داشت آرومش کنه پس زد. غرغر کرد:
-بسه. تو با آوردن جوون ترین دختر اسکودری به اینجا و کاپیتان کردن اون بیش از حد ریسک کردی.

با حالت اهانت آمیز به سمت رومرو سر تکون داد.

رومرو رو صندلیش سفت شد اما گوتاردو برگشت به من.
-همش به این دلیل که اجازه دادی فاحشه ی بلوند اسکودری تو رو با آلتت هدایت کنه.

میز بزرگ رو هل دادم و گلوی عموم رو گرفتم، از رو صندلی بلندش کردم و صندلی رو انداختم اونور. گوتاردو رو به دیوار فشار دادم و هر دو دستم رو به گردنش گرفتم و تا اونجا که ممکن بود فشار دادم. سرش قرمز شد و چشماش برآمده بود. بهم چنگ زد، ضربه زد و خراشید، اما دستم رو شل نکردم. درحالی که برا زنده موندن تقلا می کرد، هیچ کس جرأت کمک کردن بهش رو نداشت.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

مثل سال ها قبل که پسرش رو میکشتم، به چشماش خیره شدم، استخون هاش تسلیم شدن، مری و شاهرگش رو سوراخ کردن. داشت خفه میشد، خون از لب هاش بیرون ریخت، سرفه کرد و تو خون لعنتی خودش خفه شد. در حالی که خس خس می کرد، خون به صورت و پیراهنم پاشید. آزادش نکردم تا زمانی که نور چشم های لعنتیش رو ترک کرد، بعد دستم رو باز کردم و گذاشتم جسدش جلوی پاهام رو زمین بیفته. اطرافم کاملا سکوت شده بود. با مردهام روبرو شدم. دست ها، صورت و پیراهنم خون آلود بود و از نگاه صورت ماتئو که شوک و شیفتگی بیمارگونه داشت، می دونستم که مثل منظره ای مستقیم از جهنمم.

-من کاپوی شما هستم. من به ساحل شرقی حکومت می کنم. من به شماها حکومت می کنم، اگر کسی با من مشکلی داره، جلو بیاد و رو به روم بهم بگه، و من یه مرگ سریع لعنتی بهش میدم. اما به بهشت و جهنم قسم می خورم که خورد کردن گلوی عموم یه پایان محبت آمیز برا فرد بعدی ایه که جرات میکنه به همسرم توهین کنه. من هیچ نوع بی احترامی ای رو تحمل نمیکنم.

خیلی از مردها با توافق سر تکون دادن. بقیه به نظر می رسید که تو شلوارشون شاشیدن. به تخمم نبود.

-این جلسه به پایان رسید.

به طرف مردهای عموم برگشتم و بعد به پسر باقیمونده اش اشاره کردم، که از مرگ پدرش زیاد ناراحت به نظر نمی رسید.
-جنازه اش رو با خودت برگردون خونه. امیدوارم یه روز تو سرنوشت برادر و پدرت شریک نشی.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

برگشتم، با اون جلسه ی لعنتی کارم تموم شده بود. وقتی از نیروگاه بیرون اومدم و به سمت استون مارتینم می رفتم، ماتئو نزدیکم بود.

قبل از اینکه بتونم پشت فرمون برم، جلوم قدم گذاشت.
- فکر کنم من باید رانندگی کنم. فعلا زیاد معقول بنظر نمیای.

کلیدها رو به سمتش پرت کردم.
-اینجوری فکر می کنی؟

به سمت صندوق عقب برگشت بعد با یه پیراهن سفید تمیز تو دستش، برگشت.
-شاید باید لباست رو عوض کنی. نمیخوام اگه پلیس ما رو گرفتن این موضوع رو براشون توضیح بدم. همشون تو لیست حقوق ما نیستن، یادته؟

پیراهنم رو درآوردم و صورت و دستام رو باهاش پاک کردم، اما رنگ صورتی ازش باقی موند.

رومرو بعد از ما بیرون اومد و من پیراهن رو بهش دادم.
-می تونی اینو بسوزونی؟

سر تکون داد، در حالی که پیراهنم رو میگرفت، چشماش نگران بود. به نگرانی لعنتی اونا احتیاج نداشتم. حالم خوب بود.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

سوار ماشین شدم و ماتئو پشت فرمون نشست. تو سکوت رانندگی کردیم اما همچنان بهم نگاه می کرد.
-خوبی؟

مسخره کردم.
-من خیلیا رو کشتم. فکر می کنی هنوز برام مهمه؟

-آخرین باری که گلوی کسی رو له کردی، بعدش تا یه مدت بی حس بودی. به هر حال با توجه به همه ی چیز هایی که اتفاق افتاده رو لبه بودی.

رو لبه بودن توضیح کاملی از حالم نبود. از زمان شروع جنگ، صداهایی که تو فمیلیا می خواستن من برم، بلندتر شده بودن. هنوز تعداد کمی بودن اما زندگی منو سخت کرده بودن. شاید امشب چند تا دشمن رو ساکت کرده بودم، یا شاید دشمن های جدیدی برا خودم ساخته بودم. گفتنش هنوز سخت بود. باید زیررئیس های قابل اعتماد تر و جوون تر رو جایگزین عموهام میکردم. اونا رو به مدت کافی تحمل کرده بودم. وقتش بود که بازنشسته بشن، قبل از اینکه مجبور بشم یکی دیگه رو بکشم.

پرسید:
-برمیگردیم پیش همسرامون؟ یا به زمان بیشتری برا آروم شدن نیاز داری؟

-من به زمان نیاز ندارم تا بهتر بشم. خوبم. تنها چیزی که میخوام اینه که بدن برهنه ی آریا زیرم باشه.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ماتئو یه نگاه دیگه بهم کرد، هیچ وقت به رابطه های جنسیم با آریا اشاره نمی کردم. متنفر بودم که حتی یه ذره اش رو با کسی به اشتراک بذارم. بقیه ی رانندگیمون تو سکوت گذشت. معمولاً نبضم بعد از کشتن کسی به سرعت کند می شد، اما این بار اینجوری نشد.

وقتی تو مسیر ورودی عمارت بودیم، هنوز بی اعصاب بودم. یکم بعد رومرو رسید و با هم وارد خونه مون شدیم. وقتی رفتیم تو اتاق نشیمن، کاملا ساکت بود. زن ها بقیه ی تزئین های کریسمس رو انجام داده بودن. درخت کریسمس با رنگ قرمز و نقره ای می درخشید. به یه کریسمس آروم احتیاج داشتم، بی صبرانه منتظر چند روز با آرامش، با خانواده ی واقعیم بودم. گوشیم صدا داد، یه ایمیل اومده بود. از جیب پشتم درش آوردم. از طرف یه مخاطب روزنامه نگار بود و عنوان مقاله "فوری" بود و به همراهش دوازده تا علامت تعجب وجود داشت. مکث کردم و زدم رو ایمیل.

"اینو از یکی از همکارهام تو شیکاگو گرفتم و جلوی انتشار خبرهای بدتر رو گرفتم.

روی سه تا عکس تو ایمیل کلیک کردم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ماتئو

همیشه شک داشتم که برا من و لوکا یه حدی وجود داشته باشه که، تاریکیمون بیش از حد بالا بره، اونقدر بالا که بریزه بیرون و تمام نوری که وجود داره رو محو کنه، و همه ی خوبی های باقی مانده رو از بین ببره. می ترسیدم این لحظه برا لوکا همون لحظه باشه. جلوی رومرو رو گرفتم که میخواست به لوکا نزدیک بشه و دستم رو به سینه اش زدم. رومرو اخم هاش رو توهم کشید، اما بعد به لوکا نگاه کرد و سفت شد، منم همین طور، از وحشت یخ زده بودم. من و لوکا تمام زندگیمون رو با هم گذرونده بودیم، از بد و بدتر عبور کرده بودیم، کشته بودیم و شکنجه کرده بودیم، خندیده بودیم و جنگ کرده بودیم. هیچ وقت نسبت به برادرم احتیاط نکرده بودم. نه زمانی که گلوی پسر عمومون رو خورد کرده بود و نه زمانی که وقتی درمورد آریا حرف های زشت زدم، منو تهدید کرد. اما تا الان هیچ وقت همچین نگاهی رو تو چهره اش ندیده بودم. مطمئن نبودم چه چیزی باعث شده بود قیافش اونجوری بشه اما میدونستم که فقط یه چیز هست که میتونه لوکا رو به زانو دربیاره، که میتونه نابودش کنه، که میتونه اونو یک بار و برا همیشه بشکنه. و اون شخصی بود که فکر می کردم تو وهله ی اول میتونه مانع از بین رفتن لوکا بشه.

با احتیاط پرسیدم:
- لوکا؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

به عکس روی صفحه ی گوشیش خیره شده بود. نزدیک تر شدم و چیزی که دیدم باعث شد خون از صورتم بپره. عکس آریا بود که با دانته دست تو دست بودن. یه لحظه طول کشید تا بتونم چیزی رو که میبینم درک کنم. حتی منطقی نبود، رومرو هم نگاهی به عکس انداخت و بعد اخم کرد. البته، جیانا اون لحظه رو انتخاب کرد تا با هیچی نه، اونم لباس خواب، تو اتاق نشیمن گشت بزنه، اما با دیدن ما وایساد. چشماش از من به سمت لوکا پرت شد و لبخند از رو صورتش رفت.

با لحن تندی ازش پرسیدم:
-آریا کجاست؟

گفت:
-اون لحن رو با من نگیرا!

نگاهش یه بار دیگه به لوکا افتاد که هنوز هیچ تکونی نخورده بود و همچنان به موبایلش خیره شده بود اما می دونستم که داره گوش میده.

غریدم:
-جیانا، آریا کدوم گوریه؟ این جدیه.

لیلی پشت سرش ظاهر شد، اما رومرو سرش رو تکون داد و بهش اشاره کرد تا نزدیک تر نشه.

رومرو از لیلی پرسید:
-کجاس؟

@VIP-ROMAN

لیلی آروم گفت:
-نمی دونم.

اما این دروغ بود. رومرو اونو می دونست، من می دونستم و لوکا هم می دونست.

پرسیدم:
-شیکاگوعه؟

جیانا و لیلی نگاهی رد و بدل کردن اما چیزی نگفتن.

جیانا پرسید:
-اینجا چه خبره؟

و لوکا چشماش رو از رو گوشیش بلند کرد.

غر زدم:
-فاک!

چون اون نگاه تو چشماش ... منو بیش از حد ترسوند.

رومرو شروع کرد:
-لیلی.

اما هر اخطاری رو که می خواست به زبون بیاره، تموم نکرد.

لوکا پرسید:
-شما درمورد این میدونستین؟

@VIP-ROMAN

صداش جوری بود که هیچ وقت ازش نشنیده بودم؛ آروم، تاریک، تو آستانه ی شکستن. گوشیش رو بالا آورد تا جیانا و لیلی عکس آریا با دانته رو که دست همو گرفته بودن، ببینن، بعد روی عکس بعد کلیک کرد که نشون می داد دانته با حالت خودمونی ای دستاش رو شونه ی آریاس و دهنش رو گوش آریا. و بعدی، بدترین عکس: آریا با دانته تو یه ماشین بود و دانته به سمت آریا خم شده بود، پشت به دوربین، بیشتر بدنش از دید پنهون بود. چهره هاشون مشخص نبود، اما خیلی بهم نزدیک بودن و دست دانته بین پاهای آریا بود. لیلی نفسش رو حبس کرد و به نوعی باعث شد لوکا به سیم آخر بزنه، غرش کرد و گوشی رو پرت کرد، به دیوار خورد و شکست. بعد درخت کریسمس رو گرفت و انداختش زمین.

دست جیانا رو گرفتم و به سمت در ورودی هلش دادم.
-بیرون! برو تو ماشین و منتظرم بمون.

جیانا برخلاف لیلی که به رومرو اجازه داد به بیرون هدایتش کنه، نرفت بیرون.

داد زد:
-لوکا، احمق نباش. آریا هیچ وقت بهت خیانت نمی کنه، احمق دیوونه!

لوکا یه چاقو کشیده بود و به تیغه اش خیره شده بود، سینه و شونه هاش منقبض شده بود و صورتش ماسکی از عذاب شدید بود. هیچ زمانی اونو اینجوری ندیده بودم. حتی وقتی پدرمون ما رو با چاقو، فندک و سوزن شکنجه میکرد. بازوی جیانا رو گرفتم و از خونه بیرون کشیدمش و به طرف پورشه ام بردمش، اهمیت ندادم که پابرهنه اس. سعی کرد منو دور کنه.

@VIP-ROMAN

جیغ زد:
-ولم کن، ماتئو. اون داره اشتباه می کنه!

گوش ندادم، باید به جای امن میرسوندمش و بعد برمیگشتم پیش لوکا و سعی میکردم نذارم مثل یه قاتل سریالی ترسناک از خود بی خود بشه. هلش دادم تو ماشین و بعد درها رو قفل کردم. شروع کرد به مشت زدن به پنجره ها.

رومرو لیلی رو تو جیپش حبس کرده بود، نگاه نگرانی بهم انداخت. گفت:
-آریا خیانت نمی کنه.

زیر لب گفتم:
-درموردش مطمئنی؟

گفت:
-باید لوکا رو آروم کنی، قبل از این که کاری انجام بده که قابل جبران و برگشت نیست.

سر تکون دادم:
-برو.

-یک اتاق تو یه هتل نزدیک می گیرم. اگه بهم نیاز داشتی زنگ بزن.

جیانا شروع به بوق زدن کرد، داشت منو دیوونه می کرد اما اجازه ندادم از ماشین بیرون بیاد. وقتی لوکا تو اون حال و هوا بود اصلا نمیخواستم جیانا نزدیکش بشه. با نفس عمیقی برگشتم عمارت. لوکا هنوز چاقو رو تو دست راستش نگه داشت بود اما تو دست چپش آیپدش بود، اون نگاه پر از درد همچنان رو صورتش باقی مونده بود.

@VIP-ROMAN

جرات کردم و گفتم:
-لوکا؟

هیچ واکنشی نشون نداد. نزدیک تر شدم، عکس ها رو تو آیپد باز کرده بود، انگار دیدنشون تو صفحه ی بزرگ تر باعث میشه کم تر واقعی به نظر برسن.

-امروز خیلی چیز های بدی پشت سر گذاشتی. شاید باید سعی کنی آروم باشی قبل از این که از رو عصبانیت کاری انجام بدی.

آیپد رو روی میز اتاق نشیمن گذاشت و به سمت کابینت مشروب رفت. اگه اون چاقوی لعنتی رو کنار نمیذاشت، ممکن بود نیاز بشه برا خودم رو بیرون بیارم. یه بطری ویسکی برداشت، با دندون هاش بازش کرد و یه قلپ طولانی خورد. الکل باعث نمیشد کمتر خطرناک باشه.

گفت:
-برو.

-لوکا، تو عاشق آریایی.

به سمتم خیز برداشت و مجبور شدم با میل به کشیدن اسلحه مبارزه کنم.

خیره شد.
-عشق! تو ممکنه مشکلی نداشته باشی که جیانا پشت سرت با بقیه رو هم بریزه، اما من نمیتونم... من به هیچ وجه نمیتونم فکر اینو تحمل کنم که آریا...

@VIP-ROMAN

صداش شکست و خشم صورتش رو پر کرد. جیانا با کسی رو هم نریخته بود، اما بحث کردن با لوکا بیهوده بود و قطعاً نمیذاشتم که عصبانیت منم شعله ور کنه.

غرش کرد:
-برو بیرون! برو پیش همسرت و بذار به حال خودم باشم!

سر تکون دادم و یه قدم عقب رفتم. چیزی که رومرو بهم گفت رو تکرار کردم:
-لوکا، بعضی از کارها قابل برگشت نیستن.

پشتش رو بهم کرد، شونه هاش از شدت عصبانیت لرزید و بدتر از اون قلبش شکسته بود. عصبانیت رو می تونست از پسش بر بیاد ولی دومی که شکستن قلبش بود قبلا هیچوقت مجبور نبود باهاش کنار بیاد. اما من بدون اینکه ریسک مبارزه با لوکا رو داشته باشم، نمی تونستم دخالت کنم. و امروز ممکن بود یکی از ما بمیره. حاضر بودم برا جیانا و حتی برا لوکا بمیرم، اما نه برا آریا، نه وقتی که ممکن بود به برادرم خیانت کرده باشه. عقب رفتم، سینه ام درد میکرد. مطمئن نبودم که میتونم دوباره لوکا رو ببینم، لوکایی رو که می شناختم، چون اگه به آریا صدمه می زد، هیچ وقت مثل قبل نمیشد. مطمئن نبودم که در هر صورت مثل قبل بشه.

وقتی رفتم پشت فرمون، جیانا پیراهنم رو چنگ زد.
-ماتئوی آشغال، بذار برم پیش لوکا!

غریدم:
-نه.

@VIP-ROMAN

لوکا تو بهترین روزهاش جیانا رو تحمل نمی کرد و امروز تو بدترین وضعیتی بود که دیده بودم، و من تو هر لحظه ی بد و وحشتناک از زندگیش، باهاش بودم.

-پس بذار با آریا تماس بگیرم. باید بهش هشدار بدم لوکا عقلش رو از دست داده. اگه فکر کنه آریا بهش خیانت کرده می کشتش. اون یه عوضی مالکه.

لوکا آریا رو نمی کشت چون یه عوضی مالک بود، می کشتش چون آریا کاری کرده بود که لوکا دوستش داشته باشه و بهش اعتماد کنه و بعد بهش خیانت کرده بود، قلبش رو شکسته بود.

ماشین رو روشن کردم اما جیانا زد به بازوم.
-ماتئو، لعنت بهش!

-اونا خودشون باید این مسئله رو حل کنن.

-حل کنن؟ تنها راهی که لوکا این مسئله رو حل میکنه با چاقوی لعنتیشه. ماتئو، قسم می خورم اگه بذاری برادرت به آریا صدمه بزنه کار ما تمومه.

اشک تو چشماش برق میزد اما من دخالت نمی کردم.

-برای اینکه بتونم جلوی لوکا رو بگیرم، اینه که جلوی توانش رو بگیرم و برا اینکه موفق بشم باید بکشمش. و این چیزی نیست که از من بخوای، جیانا. نه وقتی خواهرت خودش این بلا رو سر خودش آورد. اون بهتر از هرکسی لوکا رو می شناسه.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ناامیدانه گفت:
-اون به لوکا خیانت نکرده، ماتئو. هیچ وقت همچین کاری نمیکنه. اون عاشق لوکاس. و لوکا قراره همه چیز را نابود کنه.

غرغر کردم:
-نه. آریا همه چیز رو نابود کرد. اون اعتماد لوکا رو شکست. باید بهتر میدونست. لوکا کسی نیست که شخصی رو دوست داشته باشه یا بهش اعتماد کنه، ولی با آریا این کار رو کرد. اون نباید پشت سر لوکا می رفت.

سر تکون داد.
-اون خیانت نکرد. اون این کار رو نکرده، لوکا باید اینو درک کنه.

چشماش رو بست و هق هق گریه بیرون داد که قلبم رو پاره کرد. جیانا زیاد گریه نمیکرد و من هیچ وقت صدای اینجوری ازش نشنیده بودم.

بهش گفتم:
-لوکا آریا رو بیشتر از زندگی خودش دوست داره. قبل از اینکه اونو بکشه، زندگی خودش رو تموم میکنه.

با هر کس دیگه ای، این کلمات دروغ بود، اما ممکن بود آریا تنها کسی باشه که بتونه قلب برادرم رو بشکنه و در نهایت بدون آسیب بیرون بیاد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

آریا

لوکا وقتی در مورد بچه بهش میگفتم خوشحال میشد؟ اون هنوز بچه نمی خواست اما امیدوار بودم که بتونه با بارداریم کنار بیاد. سخت ترین قسمت این بود که اونو از لیلی و جیانا مخفی نگه دارم تا زمانی که بتونم به لوکا بگم. مطمئن نبودم که چه موقع کارش تو نیویورک انجام میشه و برمیگرده همپتونز. وقتی راننده ی تاکسی منو جلوی دروازه ها پیاده کرد، هیچ محافظی اطراف منطقه نبود. کد رو تو صفحه کلید در دروازه وارد کردم، بعد با حالت گیجی واردش شدم. فکر می کردم باید دزدکی برم، اما کسی تو اونجا نبود. عمارت هم همین طور، وقتی پا به داخلش گذاشتم، عجیب آروم بود و
پرده ها باز بود و جلوی نور صبح زود رو گرفته بود. همه باید رفته باشن، ولی چرا؟

نگرانی درونم موج زد.

صدا زدم:
-لیلی؟ جیانا؟

یه صدای غرغر از پشت سرم اومد:
-اونا اینجا نیستن.

لوکا!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

تو تاریکی رو کاناپه نشسته بود. کلید چراغ رو زدم و روشنش کردم.

-لوکا؟

چشمام به درخت کریسمس رو زمین خورد، گچ هاش تیکه تیکه شده بود و کنارش موبایل شکسته شده ی لوکا بود. اینجا چه اتفاقی افتاده بود؟

براتوا دوباره حمله کرده بود؟

چشمام لوکا رو پیدا کرد که رو مبل قوز کرده بود، یه پیراهن سفید پوشیده بود و آستین هاش رو بالا زده بود. آرنج هاش رو رون های قویش قرار گرفته بود و به چیزی خیره شده بود. نگاهم نکرد.

یواش یواش نزدیکش رفتم، نگران رفتار عجیبش شدم. شونه هاش با نفس هاش بالا میومد، انگار که چند کیلومتر دوییده باشه. کنارش وایسادم و نگاهش رو به سمت صفحه ی سیاه آیپدش دنبال کردم.

با صدای سردی گفت:
-یکی از همکارای رسانه باهام تماس گرفت و عکس هایی رو که قرار بود تیتر یک بشن برام فرستاد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

این صدا صدایی نبود که اون معمولا برا من استفاده می کرد.

-عکس؟

آیپدش رو لمس کرد و صفحه اش روشن شد.

نفس عمیقی کشیدم.

صفحه عکسی رو نشون می داد که از پنجره های رستورانی که برا ملاقات با وال انتخاب کرده بودم گرفته شده بود. اما وال اونجا نبود. دست های دانته رو شونه هام بود، از پشت بهم نزدیک بود، صورتش رو به سمتم خم کرده بود و لب هاش رو گوشم بود، انگار چیز خاصی داشت بهم میگفت، در صورتی که تمام کاری که کرده بود این بود که بهم هشدار داد فرار نکنم. عکس بعدی من و دانته بودیم که دست تو دست هم از رستوران بیرون میومدیم. صورتم پایین بود، برا همین لوکا نمی دید که تو اون لحظه چقدر تنش داشتم.

رو عکس بعدی کلیک کرد.

عکسی از من تو ماشین با دانته، و به نظر می رسید که انگار دستش رو بین پاهام گذاشته، و نه به این دلیل که میخواست کیف رو بگیره!

صفرا از گلوم بالا رفت.

@VIP-ROMAN

اینا بد به نظر می رسیدن.

واقعا بد. از نظر کسی که به مردم اعتماد متوسط داشت بد به نظر می رسید، اما لوکا بی اعتماد، مشکوک و محتاط بود. برای اون این عکس ها فقط میتونستن به یه نتیجه برسن. اما اون احتمالا باور نمی کرد که من با دانته رابطه داشتم؟ خدایا، اون باید بهتر میدونست. منو می شناخت.

زمزمه کردم:
-لوکا.

دستم رو دراز کردم تا شونه اش رو لمس کنم، اما وقتی چشماش رو به سمتم بلند کرد یخ زدم. هیچ وقت اون نگاه رو تو چشماش ندیده بودم. نگاهش از عصبانیت وحشی شده بود.

می خواستم تا جایی که میتونم فرار کنم.

چشمام به بطری خالی ویسکی کنار پاهاش خورد. بیشترش رو خورده بود. یکم از مایع کهربایی ریخته بود و فرش بژ رو لکه کرده بود، اما لکه های تیره تری هم وجود داشت. آروم نگاهم به سمت دستاش که چاقو رو چنگ زده بود حرکت کرد. کف یکی از دست هاش رو اینقدر محکم دور تیغه پیچیده بود که خون از دستش رو فرش می چکید. می دونستم که باید فرار کنم، اما اگه فرار می کردم ینی جرمی که مرتکب نشده بودم رو قبول میکردم. من به لوکا خیانت نکرده بودم، هیچ وقت این کار رو نمی کردم. و جملاتی که لوکا تو شب عروسیمون بهم گفته بود یادم اومد. "پدرت هیچ وقت بهت یاد نداده که ترست رو از هیولاها پنهون کنی؟ اگه فرار کنی تعقیبت می کنن"

@VIP-ROMAN

با صدای آرامش بخش گفتم:
-داری خونریزی می کنی، به خودت صدمه زدی!

سعی کردم رامش کنم. باید از شر شیاطینی که الکل و عکس های فیک احضار کرده بود خلاصش می کردم.

صورتش از شدت عصبانیت پیچید و من عقب کشیدم. تیغه رو رها کرد و وقتی از رو مبل بلند شد خون بیشتری از دستش چکه کرد.

یه قدم عقب رفتم، نتونستم جلوی خودم رو بگیرم.

دستیش که چاقو داشت، کنارش آویزون بود.

خودم رو مجبور کردم که دوباره نگاهش رو برگردونم. لوکا یه جایی تو اونجا بود. پشت خشم و آسیب، لوکا ی من اونجا بود.

-لوکا، لطفا بهم گوش کن. اینجوری نیست که به نظر میرسه.

غرش کرد:
-پس تو نذاشتی کاوالارو چیزی که مال منه رو داشته باشه؟

و بعد بالا سر من بود، با دستش که خونریزی میکرد ساعدم رو گرفت. هنوز چاقو تو دستش بود.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

-من هیچوقت اون کار رو نمیکنم! تو همیشه تنها مردی هستی که میخوام باهاش باشم. من برا ملاقات با وال و صحبت کردن با فابی رفتم شیکاگو. اما دانته دنبال وال اومد و می خواست با من صحبت کنه. همین، قسم می خورم.

-و قسم تو چه ارزشی داره؟ تو قبلا بهم خیانت کردی.

-من هیچ وقت بهت دروغ نگفتم. هیچ وقت خیانت نکردم. من به خواهرام کمک کردم و همیشه همه چیز رو بهت نمی گفتم، اما اصلا بهت دروغ نگفتم.

اون کسی بود که خیانت کرده بود، و اینجوری نبود که هیچ وقت از من رازی رو پنهون نکنه، مثل ماتئو که جیانا رو خواستگاری کرده بود ولی بهم نگفته بود.

نگاهش جوری بود که داشت سوراخم میکرد. فقط عصبانیت توش نبود، احساس دیگه ای هم بود که منو بیشتر نگران می کرد، چون اون احساس، درد بود.

-لوکا، میتونی لطفا چاقو رو زمین بذاری؟ باعث میشه عصبی بشم.

@VIP-ROMAN

چشماش به سمت تیغه ی آغشته به خون کشیده شد، انگار یادش رفته بود اون دستشه. بدون تردید ولش کرد، حتی با وجود چیزی که فکر می کرد من انجام دادم. تیغه رو زمین افتاد و حتی خون بیشتری پاشید. بعد چشماش به سمت بالا حرکت کرد. منو محکم سمت خودش کشید و به شدت و وحشیانه شروع کرد به بوسیدنم. تو بوسه اش فقط عصبانیت و ناامیدی وجود داشت. می دونستم چی میخواد، چی نیاز داره. و اگه باردارایم همه چیز رو تغییر نمیداد، با کمال میل چیزی که میخواست رو بهش می دادم. لوکا نمی خواست بهم صدمه بزنه، اما آخرین باری که وقتی رابطه ی جنسی برقرار می کردیم اینقدر عصبانی بود، خشن تر از چیزی بود که بتونم اوایل حاملگیم ریسک کنم. مجبور بودم از بچه و از لوکا محافظت کنم. اگه بچه مون صدمه میدید لوکا هیچ وقت خودش رو نمی بخشید.

دستاش با گرسنگی رو بدنم می چرخید و بخش کوچیکی ازم از احساسش خوشحال شد، اما ازش جدا شدم.

گفتم:
-نه!

دوباره سعی کرد منو به سمت خود بکشونه.

-لوکا، بس کن! من اینو نمیخوام!

لب هاش یه اینچ با لب هام فاصله داشت و نفس تندی می کشید، چشماش مثل فولاد مذاب بود.

-منو رد میکنی؟!

@VIP-ROMAN

جوابی که میخواستم بدم رو پیش خودم نگه داشتم. قبلا همیشه وقتی حالم خوب نبود یا حال و هوای سکس نداشتم، ردش می کردم و اونم همیشه به خواسته ام احترام میذاشت. می دونستم که مست و صدمه دیده و تو آستانه ی از دست دادن کنترلشه. که هنوز نشون نداده بود چقدر منو دوست داره. اولین بار تو یازده سالگیش کسی رو کشته بود، تعداد زیادی رو کشته بود و شکنجه کرده بود، تو خیلی مواقع خودش رو یه هیولای بی رحم میدونست. و من می دونستم اون چیه. با دیگران.

-خنده داره که میگی با دانته نبودی اما نمیتونی لمس منو تحمل کنی.

خدایا، فکر میکرد این که پسش میزنم نشون دهنده ی اینه که خیانت کردم؟

آروم گفتم:
-کاری نکن که فردا پشیمون بشی.

با چشمام بهش التماس می کردم.

لبخند بی رحمانه ای رو لب هاش نشست. خیلی اشتباه.
-چه چیزی باعث میشه فکر کنی از هر کاری پشیمون میشم؟

می دونستم، چون من بهتر از دیگران اونو می شناختم، حتی بهتر از خودش میشناختمش.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

-عشق ما خیلی مهمه.

-عشق!
کلمه رو تف کرد.

-اینکه من تو رو دوست داشتم بزرگ ترین اشتباهم بود. دیگه این کار رو نمیکنم.

دوست داشتم؟ وقتی به چهره ی تهدیدآمیزش نگاه کردم احساس کردم قلبم میشکنه.

-لوکا، لطفا.

دستم رو دراز کردم اما منو هل داد. فقط خشم سرد تو چشماش بود.

-از اونجایی که همسرمی، زنده میمونی. انتظار بیشتری نداشته باش، کار ما تمومه.

نمی تونستم چیزی رو که میگفت درک کنم. بهش خیره شدم، گلوم گرفته بود، قلبم تو سینه ام پیچ میخورد. یه لحظه مکث کرد اما بعد برگشت و رفت و منو اونجا تنها گذاشت. روی مبل، جایی که قبلا نشسته بود، فرو رفتم. چرم هنوز گرم بود. شکمم رو لمس کردم و گریه کردم. گریه کردم چون ممکن بود عشقمون رو نابود کرده باشم. اینکه لوکا به خودش اجازه داده بود منو دوست داشته باشه، یه معجزه بود. چی میشد اگه اونو برا همیشه از دست می دادم؟

@VIP-ROMAN

هنوز تو همون نقطه نشسته بودم که ماتئو چند ساعت بعد با احتیاط وارد اتاق شد. دکمه ای رو که پرده ها رو کنار میبرد فشار داد و نور اتاق رو پر کرد. دو بار پلک زدم، اما احساس می کردم پلک هام از سرب ساخته شده. آروم کف دستم رو از رو شکمم پایین آوردم.

ماتئو گفت:
-نکشتت.

صداش احساساتش رو نشون نمی داد. ویژگی های صورتش شبیه لوکا بود، اما ماتئو پوستر پسر خوشگل بود در حالی که جذابیت لوکا به خشن بودن و جدی بودنش بود. ولی به اندازه ی کافی شبیه لوکا بود که قلبم رو دردناک و شعله ور کنه.

چشماش به لباس خونیم و خون رو کاناپه و زمین خورد و اومد سمتم.

-نیاز به دکتر داری؟

با صدای گرفته زمزمه کردم:
-این خون من نیست.

چند لحظه چیزی نگفت، فقط بهم نگاه کرد.

-باعث میشی اون خونریزی کنه. کاملا به عنوان یه زن توش مهارت داری.

@VIP-ROMAN

نگاهم رو بلند کردم تا مستقیم ببینمش. چشمام از اشک پاک نشده میسوخت، اما دیگه نمی تونستم گریه کنم. چند ساعت گریه کرده بودم. وایسادم، پاهام می لرزید، بازوی ماتئو رو گرفتم. گذاشت نگهش دارم ولی فقط بی احساس بهم نگاه می کرد.

-ماتئو، من کاری نکردم. به زندگیم قسم میخورم. به ...

حرفم رو تموم نکردم، تقریباً داشتم میگفتم "بچه".

-لطفا کمکم کن. بهم کمک کن تا کاری کنم لوکا حقیقت رو ببینه.

-عکس ها.

-عکس ها منو با دانته تو یه رستوران و ماشین نشون میده. ما صحبت کردیم. میخواست از من استفاده کنه که به فمیلیا فشار بیاره. همش همین بود.

-پس چرا ولت کرد، آریا. چرا؟

بهش خیره شدم. وقتی حتی به لوکا درمورد بچه نگفته بودم، نمی تونستم به ماتئو بگم.

-چون اون یکم نجابت تو وجودش داره.

لبخند تیره ای رو لب هاش نشست.
-اینجوریه؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

-با دانته تماس بگیر، با والنتینا تماس بگیر. اونا چیزی رو که بهت گفتم میگن.

گفت:
-انگار حرف های اونا معنی ای داره. اونا دشمنن. یادته که، مگه نه؟

-پس دنبال کسی که عکسا رو گرفته بگرد. اونا احتمالا عکس های بیشتری گرفتن که میتونه بی گناهی منو ثابت کنه. بنظرت عجیب نیست که فقط عکس هایی رو برا لوکا فرستادن که نشون میده من خیانت کردم؟ شاید کسی بخواد با از بین بردن ازدواجمون، لوکا رو ضعیف کنه. شاید این کار اوت فیت یا یکی تو فمیلیا باشه.

مشخص بود داره اون احتمال رو در نظر میگیره.

-و تو واقعاً فکر می کنی که لوکا به تو نیاز داره که قوی باشه؟ فکر می کنی اگه ازدواج تو و برادرم رو از بین ببرن، میتونن فمیلیا رو ضعیف کنن؟

می خواستم بگم آره، اما دیگه از چیزی مطمئن نبودم. خیلی شکسته و گیج شده بودم.

در عوض گفتم:
-من با خوشحالی برا لوکا می میرم. من اونو بیشتر از هر چیز دیگه ای دوست دارم.

@VIP-ROMAN

به جز بچه ای که تو شکمم رشد می کرد. بچه مون.

-پس شاید باید اون چاقو رو برداری و زندگیت رو تموم کنی.

مات و مبهوت شده بودم.
-فکر می کنی اون بدون من وضعیت بهتری داره؟ لوکا منو دوست داره.

یا دوست داشت؟ قلبم از شدت درد پیچ خورد و تقریباً مچاله شد.

-میتونه به چیزی که قبل از تو بود برگرده. احتمالا بدتر از اون. میتونه هیولایی بشه که برا سلطنت به نیویورک نیازه که باشه. شاید هر قسمت کوچیکی ازش که توانایی دوست داشتن داشت رو کشته باشی.

بدون فکر سر تکون دادم، در حالی که برا خونسردی می جنگیدم درونم به شدت می لرزید. روم رو از عصبانیتش برگردوندم، نمی تونستم تحملش کنم چون می دونستم که حق داره عصبانی باشه. لوکا یه مرد عادی نبود. اون کاپو بود. بزرگ شده بود تا کاپو بشه و برا من این همه ریسک کرده بود و حالا فکر می کرد که من بهش خیانت کردم. اگه دوباره موفق می شدم اعتمادش رو به دست بیارم، دیگه هیچ وقت بدون اون کاری نمی کردم، نه برا جیانا، نه برا لیلی، نه فابی، برا هیچ چیز تو این دنیا.

@VIP-ROMAN

-میدونی، من دیده بودم که پدرم زیر ناخن های لوکا سوزن فرو میکرد، با چاقو بدنش رو میبرید و جوری کتکش میزد که از هوش میرفت، ولی هیچ وقت دردی که تو چهره اش نشون داد وقتی عکس های تو رو با دانته دید، ندیده بودم با وجود همه ی چیز ها.

دستمو رو دهنم گذاشتم و هق هق گریه کردم. نمی تونستم فکر اینکه اینجوری به لوکا صدمه زدم رو تحمل کنم.

به سختی گفتم:
-من خیانت نکردم. اگه بهم اعتماد نداری، شکنجه ام کن. خودت یه بار گفتی اگه از چاقوت رو من استفاده کنی، نمیتونم هیچ رازی رو نگه دارم.

حرکت کرد تا روبروم قرار بگیره و سرش رو تکون داد.
-مهم نیست من چه چیزی رو باور کنم تا زمانی که لوکا فکر میکنه تو بهش خیانت کردی.

بازوش رو لمس کردم.
-لطفا، ماتئو، بهم کمک کن تا بی گناهیم رو ثابت کنم. لطفا، نه فقط برا من.

-حتی اگه بهش خیانت نکرده باشی، پشت سرش رفتی. تو قلمروی دشمن رفتی و نه تنها رو زندگی خودت، رو زندگی لوکا هم ریسک کردی. اون جون خودش رو مقابل دانته میذاشت تا تو رو نجات بده. وقتی برا خودت تو شیکاگو میگشتی در موردش فکر کردی؟

آروم گفتم:
-من فقط می خواستم فابی رو ببینم. کریسمسه.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

-آره، خوب الان هممون به لطف تو یه کریسمس شگفت انگیز لعنتی داریم!

گوشه های دیدم سیاه شد. احساس ضعف کردم، مطمئن نبودم که این مسئله به خاطر حاملگی بود، یا بخاطر این که نزدیک به یه روز بود که چیزی نخورده بودم یا این که قلبم داشت می شکست. تلو تلو خوردم و داشتم میفتادم.

ماتئو غرغر کرد:
-لعنتی.

بازوهام رو نگه داشت و جلوی سقوطم رو گرفت. بهم کمک کرد تا رو مبل پایین بیام.

جلوم خم شد، چونه ام رو گرفت و صورتم رو به سمت بالا آورد تا چشم های خشن و بی رحمش رو ببینم.
-قسم میخوری که به لوکا خیانت نکردی؟

-قسم می خورم، ماتئو. من هیچ وقت به لوکا خیانت نمی کنم. من اونو دوست دارم. هیچ وقت هیچ مرد دیگه ای وجود نداشته و نداره.

آه کشید و چونه ام رو ول کرد.
-من سعی می کنم عکاسی رو که عکس ها رو گرفته پیدا کنم و بعد یه صحبت طولانی باهاش دارم! البته این آسون نیست، چون خودم نمیتونم برم شیکاگو و تعداد خیلی کمی از مردها هستن که بتونم به جای خودم بفرستم، اما ممکنه راه دیگه ای باشه... اما حتی اگه دستم به عکاس برسه و بی گناهیت ثابت بشه، نمیتونم قول بدم که لوکا مثل قبل بیاد سمتت. تنها دلیلی که اون اولش باور کرد که تو خیانت کردی این بود که پشت سرش رفتی.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

دوباره سر تکون داد.
-فاک.

صاف شد.
-مطمئنی که نمیخوای دکتر ببینتت؟ خیلی داغون به نظر میای.

سریع گفتم:
-مطمئنم.

نمی خواستم دکتر بفهمه که باردارم. چون به لوکا می گفت. اون مثل بقیه ی پزشک ها به محرمانه بودن مسائل پزشکی مقید نبود.

آه کشید:
-الان جیانا رو آزاد میکنم.

زیر لب گفتم:
-آزادش کنی؟

-تو ماشین حبسش کردم.

همون طور که بیرون میرفت موبایلش رو به سمت گوشش بلند کرد.
-رومرو؟ آره، بهت نیاز دارم که بیای.

به لکه های خون رو فرش خیره شدم. خون لوکا.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

جیغ جیانا باعث پریدنم شد:
-آریا!

و بعد به سمتم هجوم آورد، موهاش بهم ریخته بود و لباس خوابش یکم پاره شده بود، انگار داشته می جنگیده، خودش رو به سمتم پرت کرد و اینقدر محکم منو بغل کرد که به سختی میتونستم نفس بکشم. مقابلم لرزید و چیز مرطوبی به گلوم خورد.

پشت سرش رو لمس کردم.
-هیش، خوبم.

در حالی که عقب میرفت گفت:
-نه، نیستی.

چشماش رو من چرخید بعد به سمت آشفتگی رو فرش نگاه کرد.
زمزمه کرد:
-اون بهت صدمه رسوند؟

سرم رو تکون دادم حتی وقتی قلبم مچاله شده بود.

-من فکر کردم می کشتت. می خواستم بهت هشدار بدم اما ماتئوی عوضی بهم اجازه نداد.

احساس میکردم بخشی ازم مرده، اما لوکا هیچ وقت منو نمی کشت.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ماتئو به جیانا گفت:
-ماتئو سعی کرد کون خوشگلت رو نجات بده. ممکنه چیزی جلوی لوکا رو بگیره که گردن آریا رو نشکونه ولی با تو چیزی جلوش رو نمیگیره، باور کن.

جیانا با لحن تندی گفت:
-من با تو صحبت نمی کنم.

و این بار این یه بازی نبود.

-اون می خواست ازت محافظت کنه. خواهشا ازش عصبانی نباش. این به اندازه کافی بد هست که من ازدواج خودم رو نابود کردم. نمیخوام باعث بهم خوردن روابط بقیه هم بشم.

گفت:
-لوکا بهت برمیگرده.

اما حرف هاش قانع کننده نبود. صدای باز و بسته شدن در جلویی، منو پر از امید کرد اما وقتی لیلی و رومرو وارد شدن، و نه لوکا، حالم گفته شد. لیلی هم اومد سمتم و منو محکم بغل کرد، بازوهاش می لرزید و چشماش از گریه قرمز شده بود. احساس گناه وجودم رو پر کرد.

گفت:
-ما خیلی نگرانت بودیم.

چشمام رو به سمت رومرو بلند کردم، که کنار ماتئو وایساده بود و بهش گوش می داد، اما نگاه رومرو به من بود. تو چشماش اونطور که انتظار داشتم خشم نبود، ترحم بود؛ و به دلایلی اوضاع رو بدتر کرد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ماتئو

دوباره سعی کردم با لوکا از طریق تلفن همراه دومش تماس بگیرم اما جواب نداد. کجا بود؟

چشمام به آریا، جیانا و لیلي افتاد. وقتی پونزده دقیقه پیش وارد عمارت شدم و جای دست خونی رو روی در و لکه های خون رو کف زمین دیدم، مطمئن شده بودم که آریا رو مرده پیدا میکنم؛ همین طور درنهایت لوکا رو. چون کشتن اون پایان خودش میشد، اما آریا به طور معجزه آسایی آسیب ندیده بود.

فاک، لوکا، کجایی؟

بدون شک برا خونریزی بیرون بود. اگه تو راه شیکاگو بود چی میشد؟ اگه می خواست خودش شخصا دانته رو بکشه چی؟

لعنتی.

تلفن همراه دومم رو بیرون آوردم و به اوراتسیو* زنگ زدم، تلفن رو قطع کردم و منتظر موندم که اگه در حال حاضر نمی تونست آزادانه صحبت کنه خودش بعدا باهام تماس بگیره. پنج دقیقه طول کشید تا تماسم رو برگردوند و اون زمان تو ماشینم بودم و به سمت نیویورک می رفتم. لازم بود قبل از اینکه لوکا کشته بشه، یا موقع کشتن بقیه توسط پلیس گیر بیفته، پیداش کنم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

اوراتسیو گفت:
-ماتئو، چه کاری میتونم برات انجام بدم؟

هیچ وقت به اندازه ی الان خوشحال نبودم که اوراتسیو جاسوسمون تو اوت فیت بود. الان دو سال بود که با ما کار کرده بود و هیچ وقت ما رو ناامید نکرده بود.

-در صورت حضور لوکا تو شیکاگو، مطمئن بشو که قبل از این که به دانته نزدیک بشه ناک اوتش می کنی.

غر زد:
-چی؟ منظورت چیه؟

-بیخیال.

چیزی نگفت. به هر حال مرد خیلی پر حرفی نبود.

-میخوام کسی رو برام پیدا کنی. یه عکاسه، یه ایمیل با جزئیات برات ارسال کردم. هر چی سریع تر گیرش بیار و ازش بپرس کی بهش پول داده که از دانته و آریا عکس بگیره.

-صبر کن، چی؟ چه عکسایی؟

-ایمیل لعنتیم رو بخون. و وقتی بازجوییت ازش تموم شد، بیارش نیویورک.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

سکوت.

-میخوای بیام نیویورک؟

-نه برا مدت طولانی. وقتی عکاس رو تحویل دادی، برمیگردی شیکاگو.

گفت:
-اوکی.

اما تو صداش یکم تردید شنیدم.

بهش یادآوری کردم:
-تو دو ساله که برا ما کار می کنی.

اگه دانته می فهمید، با این که برادر ولنتینا بود، بهش مرگ سریع* نمیداد.

اوراتسیو تهدید غیر مستقیم رو گرفت و گوشی رو قطع کرد. اون عکاس رو برام میاورد و بعد من یه صحبت خیلی طولانی و جدی ای با اون عکاس عوضی میکردم.

عصر بود که دمتریو بهم زنگ زد. اون پسر عموی من و لوکا بود، پسر حروم زاده ی گوتاردو.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

-چی شده؟

هنوز اثری از لوکا پیدا نکرده بودم و به غیر از رومرو نمی تونستم کسی رو درگیر جستجو کنم. اگه حرف اتفاقی که افتاده بود میپیچید، اوضاع تو فمیلیا ناخوشایند می شد.

-یکی همه ی اعضای **MC** نیوجرسی رو سلاخی کرده.

پام رو گاز شل شد.
-کجا؟

-تو باشگاهشون. من اونجام. قرار بود من و اورفئو با رئیسشون ملاقات کنیم تا بهشون اخطار بدیم، اما یکی قبل از ما رفته سراغشون.

لعنتی.

-سی دقیقه دیگه اونجام.

زدم رو گاز و با کاوازاکیم با سرعت کور کننده از بین ترافیک رد شدم.

لحظه ای که چهره های اورفئو و دمتریو رو دیدم، فهمیدم که وضعیت بد بوده. اونا الان پنج سال بود که مرد های ساخته شده بودن و خیلی چیز های داغون دیده بودن. اونا سرباز های خوب، به درد بخور و وفادار بودن. وارد باشگاه شدم و بینیم از بوی تعفن گرفت. خون، عرق، شاش، گه!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ترس!

چشمام آشفتگی خونین رو گرفت. بدن های تیکه پاره شده، پوست کنده شده و خون همه جا بود.

-از کجا میدونین اینا همه ی اعضاشونن؟

اورفئو با پوزخند گفت:
-اجساد رو شمردیم.

-من هیچ جسمی نمیبینم.

یه نفر تقریباً همه ی بدن ها رو تیکه پاره کرده بود. یه تبر خونی رو زمین دیدم که پوشیده شده از خون و تیکه های گوشت بود.

دمتریو به اورفئو نگاه کرد و لبخند موذیانه زد.
-سرها رو شمردیم.

سرها هم بد شکل بودن، اما هنوزم به عنوان سر قابل تشخیص بودن.

دستور دادم:
-همه چیز رو بسوزون. هیچ ردی نذار.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

اورفئو پرسید.
-نمیخوای بفهمی چه کسی این کار رو انجام داده؟

غریدم:
-نه. همه چیز رو بسوزون.

می دونستم کی اون کار رو انجام داده و باید مطمئن میشدم که قبل از این که کار بدتری انجام بده جلوش رو بگیرم.

دمتریو تازه گرفته بود کی بوده، داد زد:
-فاک!

نگاه دیگه ای به اورفئو کرد. از زمان تولد بهترین دوستای هم بودن.

-کار لوکا بوده، درسته؟

گزینه های خودم رو در نظر گرفتم. لوکا باید قوی به نظر می رسید. اگه سعی می کردم دخالتش رو پنهون کنم، مردم مشکوک می شدن.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

شونه بالا انداختم.
-لوکا فکر کرد که این پیام خوبی برا بقیه ی **MC** ها میشه. قبل از این که همه چیز رو بسوزونین، عکس بگیرین و برا هر **MC** لعنتی که میخواد تو قلمرومون گه زیادی بخوره بفرستین.

اورفئو یه خنده ی ناباورانه بیرون داد، ترکیبی از انزجار و احترام تو چهره اش بود.
-تنهایی این کار رو کرده؟ فاک، او یه هیولاس.

برگشتم و اونا رو با وظیفه شون رها کردم.

برادرم کدوم گوری بود؟

لوکا

دختر رو تماشا کردم که باسن لختش رو بالا برد و خودش رو دور میله چرخوند، در حالی که چشمای تیره اش رو چشمام قفل شده بود، با لب های قرمزش لبخند اغواکننده زد. برگشت رو زمین و به سمتم اومد، بالا تنه ی آویزونش سینه های بزرگ فیکش رو نشون می داد.

@VIP-ROMAN

ماتئو در حالی که رو صندلی راحتی کنارم ولو شد گفت:
-میبینم که در حال چک کردن استریپر* جدیدمونی.

نادیده اش گرفتم. دختر به پشت غلت زد، بالا تنه اش رو عقب کشید و نوک سینه های سوراخ شده ی درشتش رو نشون داد، درحالی که منو با چشماش می کرد، شروع به چرخیدن کرد. می تونستم ببرمش تو یکی از اتاق های پشت کلاب **Pergola** و مغزش رو بیرون بکشم.

ماتئو با صدایی که رو لبه بود گفت:
-از دیروز دنبالتم.

خم شد سمتم و جلوی دیدم از دختر رو گرفت. چشمام رو بهش تنگ کردم. چشمای قهوه ای اش صورتم رو بررسی می کرد انگار دنبال گنج لعنتی ای بود که تو جایی پنهون شده باشه.

-آروم به نظر میای.

گفتم:
-آرومم.

-دمتریو بهم گفت که خبر دار شده یکی همه ی اعضای **MC** رو تو نیوجرسی قتل عام کرده. عوضی هایی رو که فکر می کردن میتونن تجارت اسلحه تو نیوجرسی رو تو دستشون بگیرن یادته؟

@VIP-ROMAN

دختر رو از بالا سر ماتئو تماشا کردم. برگشت به میله و با بالاتنه ی لخت دورش چرخید، سینه هاش بالا و پایین میشد و می لرزید.

ماتئو ابرو بالا انداخت.
-من رفتم اونجا. حمام خون کامل! تیکه های بدن و پوست همه جا بود. ده تا جسد. اونا رو تیکه تیکه کرده بودن. بیشتر کارها با تبر انجام شده بود اما تعداد کمیشون یه اثر عاشقانه ای از چاقوی پوست کن داشتن.

خم شد جلو و به چاقویی که رو سینه ام بسته شده بود ضربه زد.

رقصنده خودش رو روی میله بلند کرد و پاهاش رو به صورت وی باز کرد.

ماتئو رفت سمتش.
-چرا گم نمیشی؟

رقاص چشماش گشاد شد، میله رو رها کرد و به سمت رختکن فرار کرد. چشمام دنبال باسنش رفت. از زمان گریس، چهار سال پیش، باسن کسی رو نکرده بودم.

-منم باید لخت بشم تا بهم گوش بدی؟

پشتم رو به صندلی تکیه دادم.
-دارم گوش میدم.

@VIP-ROMAN

-مشخصه.

زمزمه کردم:
-صدای جیغ هاشون و دیدن خونشون، حس بهشت داد.

سر تکون داد.
-فاک، لوکا. نمیخوای منو دیوونه کنی که، درسته؟ آخرین باری که دیدمت... لعنتی. و الان کاملا آرومی، این حتی برا تو هم عجیبه.

-آرومم.

دوباره رو صندلیش نشست و فاصله ای بینمون گذاشت. می دونستم که از حرف های بعدیش متنفرم.

-دیروز صبح آریا رو تو عمارت دیدم.

قلبم کاملا مچاله شد، اما چهره ام رو آروم نگه داشتم.
-همون جا میمونه. برنمیگرده نیویورک. ساندرو رو بذار مراقبش باشه.

رو پیشونیش دست کشید.
-لوکا، گوش کن، می دونم که نمی خوای بشنوی، اما فکر نمی کنم آریا بهت خیانت کرده باشه.

@VIP-ROMAN

وایسادم، نگاهم به سمت در اتاق رختکن که اون استریپر توش ناپدید شده بود، افتاد. ماتئو سینه ام رو هل داد، چشماش از شدت خشم میسوخت.

-محض رضای خدا، مسخره بازی رو تموم میکنی؟ حتی منم داری میترسونی و من تو بدترین حالتم تو رو دیده بودم.

مکث کرد.
-هرچند باید قبول کنم کاری که تو اون باشگاه **MC** ها انجام دادی ممکنه ترسناک ترین چیزی باشه که دیدم.

از توده ی تنگ گلوم به زور گفتم:
-عکسای دانته و آریا رو دیدی.

دست هام رو مشت کردم، از این که بدنم منو لو میداد متنفر بودم.

-اونا هیچ چیزی رو نشون نمیدن. با اوراتسیو صحبت کردم. اون عکاس رو گرفته و فردا میاردش پیشمون.

-من الان نمیتونم اوراتسیو رو قبول کنم. بهش به عنوان جاسوس نیاز داریم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

چشماش رو چرخوند.
-میدونم و قراره برگرده شیکاگو.

از زمان ازدواج ولنتینا با دانته مقامش بالاتر رفته بود. به عنوان برادر ولنتینا، یه سرمایه ی کامل برامون بود.

-شنیدی چی گفتم؟ فردا می تونیم با عکاس صحبت کنیم. اوراتسیو قبلا ازش بازجویی کرده و مثل چیزی که خود آریا گفت، مثل اینکه آریا با وال ملاقات کرده بعد دانته پیداشون کرده و آریا رو مجبور کرده که باهاش از رستوران خارج بشه، فردا خودت میتونی عکاس رو وادار کنی همین حرف ها رو بهت بزنه اگه منو باور نمیکنی.

سرم رو تکون دادم، اما جدا از این واکنشی نشون ندادم. بیرونم سنگ بود اما نمی تونستم درونم رو کنترل کنم. احساس کردم راحت شدم، اما دیگه اهمیتی نداشت. دیروز یه چیز بهم ثابت شده بود: من به خاطر آریا ضعیف شده بودم. اون یه ضعف بود، ضعفی که به عنوان کاپو نمی تونستم به خودم اجازه بدم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

-پس بهم کمک می کنی تا از اون احمق بازجویی کنم؟

پوزخند زدم.
-مطمئن

اخم کرد.
-مطمئن نیستم چیزی رو که بهت میگم واقعا میگیری یا نه.

آروم گفتم:
-گرفتم، آریا پشت سر من رفته شیکاگو. این واقعیته. خیانت نکرده؟ کی اهمیت میده؟

به نظر می رسید حرف هام گلوم رو می سوزونه. دروغ لعنتی، حتی فکر کردن در مورد این که آریا غیر از من با یکی دیگه باشه مثل این بود که تو قلبم خنجر میزنن. یه ضعف! من هیچ وقت تو زندگی ضعیف نبودم. آریا نقطه ضعفی بود که نمی تونستم به خودم اجازه بدم.

سر تکون داد.
-هر چی. فردا با اون عکاس صحبت میکنیم شاید بعدش قابل تحمل تر بشی.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

در حالی که با اوراتسیو دست می دادم، سر تکون داد. فقط چند اینچ ازم کوتاه تر بود. چیز دور از تصوری نبود که با ولنتینا هم خون بود. چشم های مشابه، رنگ موی مشابه. حداقل چابلوس دانته نبود. دانته، خونم فقط با فکر کردن بهش جوشید، دستاش رو شونه های آریا، دهنش نزدیک گوشش و دست لعنتیش بین پاهای اون...

ماتئو هولم داد.
-میشه بیای بیرون، محض رضای خدا؟ نمیتونم ولت کنم یه قتل عام دیگه راه بندازی.

-چرا که نه؟ مطمئنم این باعث ساکت شدن خیلی از دشمن هامون میشه.

ماتئو سر تکون داد و بعد برگشت به اوراتسیو که با علاقه داشت گوش میداد.
-احمق کجاست؟

-صندوق عقب. تو شلوارش شاشید برا همین رو صندلی عقب نذاشتمش.

@VIP-ROMAN

ما رو برد پشت **BMW** و صندوق عقب رو باز کرد. یه پسر قد کوتاه و چاق تو سی سالگی اون عقب جمع شده شده بود. بوی شاش و گه و عرق میداد. با چشمای گریون بهمون نگاه کرد، دهنش با نوار بسته شده بود. گلوش رو گرفتم و کشیدمش بیرون، بعد پرتش کردم رو زمین. پشت سرمون ساختمون بلند نیروگاه قدیمی یونکرز بود. دروازه ی جهنم. به مرد بزدل رو زمین لبخند زدم، جوری بهم نگاه میکرد انگار من شیطانم.

کنارش زانو زدم و چاقو رو از جلد اسلحه ی رو سینه ام باز کردم.
-پس تو اون عکس ها رو گرفتی؟

نوار رو برداشتم تا بتونه صحبت کنه، اما بیشتر از اون: تا بتونم جیغ هاش رو بشنوم. با وحشت واضح به تیغه نگاه کرد.
-لطفا! من فقط کاری کردم که براش دستمزد گرفتم. نمیخواستم کسی رو اذیت کنم.

لبخندم گشاد شد. این کسی بود که قرار بود من باشم. وحشی، ظالم، بی رحم، نه اون بدبخت احساساتی لعنتی ای که آریا ازم ساخته بود. بیشتر اوقات به ماتئو اجازه می دادم که شکنجه رو کنترل کنه چون اون تو این کار استاد بود. دوست داشت با قربانی هاش بازی کنه. من کشتن رو ترجیح می دادم ولی امروز نه.

وقتی با عکاس برخورد میکردم اوراتسیو و ماتئو عقب وایسادن. آخرین رازش رو فاش کرد و من چاقو رو تو قلب لعنتیش فرو کردم و کشتمش. بعدش برا مدت طولانی، سکوت بود، داشتم سعی می کردم خشم خودم رو کنترل کنم. دانته به عکاس گفته بود اون عکس ها رو بگیره و اونا رو برام فرستاده بود چون می دونست آریا نقطه ضعف لعنتی منه. اون امیدوار بود که من از خود بی خود بشم، که دیوونه بشم، شاید حتی به شیکاگو حمله کنم. مطمئن نبودم.

اوراتسیو گلوش رو پاک کرد.
-من دیروز اینم فهمیدم که گوتاردو و ارمانو چند هفته پیش با دانته تماس گرفته بودن تا بهش کمک کنن که تو رو از بین ببره. دانته نسبت بهشون محتاط بود، فکر می کرد این یه تله اس، اما تو جلسه ی دیروزمون اسکودری تشویقش کرد که به اونا اعتماد کنه.

غریدم:
-گوتاردو و ارمانوی لعنتی. حرومزاده ها!

سعی کردم رو اونا تمرکز کنم، به جای این واقعیت که دانته کاوالارو لعنتی سعی کرده بود کاری کنه که من فکر کنم آریا باهاش رابطه داشته. لعنت بهش. عشق، یه ضعف لعنتی!

@VIP-ROMAN

ماتئو با احتیاط منو تماشا می کرد، انگار فکر می کرد من میخوام گردن اوراتسیو یا اونو بگیرم تا فقط یه چیزی رو بکشم.
-حداقل فقط اونا و چند تا سرباز رده پایینن. چیزی نیست که از پسش برنیایم.

گفتم:
-اوه، از عهده اش برمیایم. کاش به گوتاردو مرگ سریع نمیدادم.

-تو گلوش رو خورد کردی، لوکا. راه های زیباتری برا مردن وجود داره.

ابروهای اوراتسیو با کنجکاوی بالا رفت.

-زیباتر از چیزی که ارمانو سرش میاد.

ماتئو گفت:
-مطمئناً.

اوراتسیو گفت:
-اگر کاری ندارید، قبل از این که کسی متوجه بشه برمیگردم شیکاگو.

سریع سر تکون دادم. قبل از اینکه سوار ماشینش بشه، چند کلمه دیگه با ماتئو رد و بدل کردن.

ماتئو اومد پیشم.
-پس آریا خیانت نکرده.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

-باید امشب حمله کنیم. میخوام ریشه ی مشکلاتمون رو هر چی سریع تر از بین ببرم. خانواده پر از خائنه، همیشه می دونستم که گوتاردو یکی از اوناس. و حالا ارمانو. اون دو تا همیشه گه بودن.

غر زد:
-لوکا، شنیدی چی گفتم؟

رفتم تو صورتش:
-از ازدواج من دور باش، ماتئو، و بهتره اطمینان حاصل کنی که همسر خودت تو رو تبدیل به یه احمق لعنتی نمی کنه.

چیزی نگفت و این بهتر بود چون دوباره می خواستم خون بریزم. اون شب، من، رومرو و ماتئو به خونه ی مخصوص تعطیلات ارمانو تو همپتون حمله کردیم. قرار بود ارمانو صبح به آتلانتا برگرده. دیگه هیچ وقت برنمی گشت. اورفئو و دمتریو تو راه بودن تا پسر قانونی دیگه ی گوتاردو رو دستگیر کنن. می دونستم که دمتریو تو اداره کردن برادر ناتنیش مشکلی نداره. هیچ علاقه ای بین اون دو تا نبود. اولین سرباز ارمانو رو قبل از این که بتونه با صدای بلند هشدار بده، با پیچوندن گردنش کشتم، ماتئو سرباز دوم رو با چاقو کشت. منتظر نموندم ببینم رومرو سومی رو از کار انداخته یا نه، با سرعت از پله ها دوییدم بالا. در سمت راستم باز شد و من چاقوم رو به سمت شخصی که دیدم بردم و تو اخرین لحظه تیغه رو بیرون زدم و چند اینچ بالا سر یه دختر جوون گرفتم. دهنش برا گریه باز شد، سریع دستمو رو لب هاش گرفتم. در حالی که بازوم رو دور کمرش پیچوندم شروع به دست و پا زدن کرد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

وقتی به سمت گوشش خم شدم، باهام سخت جنگید.
-صدا نباشه! هیچ اتفاقی برا تو نمیفته، کیارا*.

منو شناخت و بهم نگاه کرد.

-پدرت کجاست؟

دختر عموم به سمت در انتهای راهرو اشاره کرد، بالای بازوهاش کبود بود. رهاش کردم، با چشمای گشاد بهم نگاه کرد و دستاش رو دور خودش حلقه کرد. نگاهم به گردن و گونه ی متورم و کبودش افتاد. واقعا ارمانو برادر پدرم بود! مو نمیزدن! ماتئو به طرفم دویید و من کیارا رو به سمتش هل دادم، بعد به طرف دری که نشون داده بود رفتم. دروغ نگفته بود، دلیلی نداشت. قبل از اینکه بتونم در رو باز کنم، شخص دیگه ای این کار رو کرد. همسرش جلوم وایساد. ارمانو حتما اونو برا بررسی سر و صدا فرستاده بود. ترسوی عوضی. هلش دادم کنار و به سختی تونستم از گلوله ای که شلیک شد جا خالی بدم. ارمانو پشت تخت بزرگ قایم شده بود و به سمتم شلیک می کرد. صدای بلند افتادن چیزی یه ثانیه قبل از این که خودمو رو زمین بندازم و اسلحه ام رو بکشم، اومد. از رو شونه ام نگاه کردم، همسرشو رو زمین دیدم که سرش تیر خورده بود و ازش خون میومد. ارمانو به طور اتفاقی، یا شاید عمدا، به همسرش شلیک کرده بود، کی می دونست چه چیزی تو سر اون عوضی دیوونه میگذره؟ من بهش شلیک نمیکردم، این خیلی مرگ سریعی میبود! ماتئو تو راهرو خم شد و بهم اشاره کرد که پایین بمونم. به تخت نزدیک تر شدم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ارمانو داد زد:
-چی می خواین؟

ماتئو فریاد زد:
-بیرون بیای مرگ سریع میگیری.

انگار من میذاشتم اون اتفاق بیفته. من میخواستم اونو تیکه تیکه کنم، عضله، استخون و پوستش رو از هم جدا میکردم. به تخت حتی نزدیک تر شدم. می تونستم زانوهاش رو از شکاف زیر تخت ببینم. زانوی راستش رو هدف گرفتم و شلیک کردم. جیغ گوش خراشش برا گوش های من موسیقی بود! رفتم سمتش و تو دو قدمیش قرار گرفتم، گردنش رو گرفتم و بلندش کردم تا جایی که چشم تو چشم شدیم.

پوزخند زدم:
-میتونی با مرگ سریع خداحافظی کنی، عمو!

دو ساعت بعد، من و ماتئو از عمارت خارج شدیم. رومرو کار های نظافت رو میکرد. وقتی به پورشه ی ماتئو نزدیک شدیم، یه سر قهوه ای ژولیده رو صندلی عقب جمع شد.

ماتئو زمزمه کرد:
-فاک. کیارا رو یادم رفته بود.

@VIP-ROMAN

دستی به سرم کشیدم.
-چند سالشه؟

- هیچ سرنخی ندارم. ما خیلی کازن داریم. شاید دوازده سالشه؟

با آه، در پشتی رو باز کردم و خم شدم داخل. کیارا ازم دور شد و پاهاش رو مقابل سینه اش بالا کشید.

با بهترین لحنی که بعد از تیکه تیکه کردن پدرش می تونستم داشته باشم پرسیدم:
-چند سالته؟

جوری نگاهم کرد انگار من قصد داشتم بکشمش. صورتش رو از نزدیک اسکن کردم و سعی کردم به خاطر بیارم.
-دوازده؟

آب دهنش رو قورت داد. در رو بستم و ماتئو قبل از این که رو صندلی جلو بشینه قفلش کرد. ماتئو پرسید:
-کجا؟

اون دختر عمومون بود و من باید مطمئن می شدم که جاش امنه، اما گزینه هام محدود بود. خیلی کم سن تر از این بود که ازدواج کنه، و افتخار حکم می کرد که من خانواده رو انتخاب کنم، اما به چه کسی می تونستم اعتماد کنم؟ عمه اجیدیا* و همسرش فلیکس تو بالتیمور از همه مناسب تر بودن.

@VIP-ROMAN

-اجیدیا. تا اون زمان میذاریمش پیش ماریانا و شوهرش.

کیارا بالاخره زیرلب گفت:
-چه اتفاقی برا من میفته؟

هنوز پاهاش رو مقابلش جمع کرده بود.

-تو در امانی.

ماتئو چشماش رو به سمتم چرخوند.
-هیچ کس بهت آسیب نمیرسونه، کیارا، حداقل نه از طرف من یا لوکا.

خوشحال شدم وقتی دختر عمومون رو تو خونه ی ماریانا گذاشتیم. شوهرش یه سرباز وفادار بود و تا زمانی که کیارا پیش عمه اجیدیا میرفت، از ایمنی کیارا اطمینان حاصل میکرد. بعدش، ماتئو به سمت محل ملاقاتی که با دمتریو و اورفئو قرار گذاشته بودیم رانندگی کرد. نیروگاه یونکر. آنجلو، آخرین پسر قانونی گوتاردو، به یه صندلی بسته شده بود.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

وقتی نزدیک شدم بهم خیره شد، بعد جلو پای دمتریو تف کرد.
-تو اسم ما رو ننگین کردی، پسر فاحشه. پدرم هیچ وقت نباید ازت تو خونه مون استقبال می کرد.

دمتریو غر زد:
-استقبال؟

قبل از اینکه دمتریو بتونه به برادر ناتنیش چاقو بزنه، هشدار دادم:
-اون مال منه.

چاقوم رو بیرون آوردم.
-بیا ببینیم چه نوع رازهایی برا ما داری، آنجلو.

بعد از امشب، فمیلیا بدون خائن بود و با شجاعت آماده ی جنگ با اوت فیت میشد و من با تمرکز وحشیانه هدایتش می کردم بدون اینکه زنجیر عشق منو عقب نگه داره. هر چقدر طول می کشید، هر چقدر هم آدم میمرد، من دانته کاوالارو رو پایین میکشیدم، حتی اگه باعث کشته شدن خودمم میشد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

آریا

تو روزهای بعد، از زمانی که لوکا منو با قلب شکسته رها کرد، رومرو تقریباً به طور مداوم با ما تو عمارت موند. می دونستم که اون و خواهرام نگرانمن چون من به سختی غذا می خوردم. بخاطر این نبود که تلاش نمیکردم، برا این که بوی اکثر مواد غذایی باعث حالت تهوعم می شد. لوکا تو نیویورک موند. تو این سه روز هیچ پیامی بهم نداده بود و من نمی تونستم باهاش کنار بیام. از زمان عروسیمون، تقریباً هر روز باهاش بودم، به شدت دلم براش تنگ شده بود، نه فقط شب ها. قبل از طلوع آفتاب از خواب بیدار شدم و با وجود دو تا پتویی که شب استفاده کرده بودم، احساس سرما می کردم. از تختم بیرون اومدم، روبدوشامبرم رو برداشتم و رو لباس خوابم پوشیدم، از اتاق اومدم بیرون و رفتم طبقه ی پایین و بعد تو تراس. با لرز، اطراف رو جستجو کردم تا اینکه چشمام رومرو رو پیدا کرد که مثل هر روز صبح دو سرعتی و دراز نشست انجام میداد. جیانا و لیلی هنوز خواب بودن و تا چند ساعت دیگه خواب می موندن.

بعد از چند دقیقه، متوجهم شد و به طرفم دویید، پیراهنش به سینه ی عرق کرده اش چسبیده بود.
-آریا، چی شده؟

یه خنده ی خفه بیرون دادم و بهش نگاه کردم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

سرش رو تکون داد. گفت:
-بهت برمی گرده. فهمید که خیانت نکردی. ماتئو عکاس رو پیدا کرد و اون داستان تو رو تأیید کرد.

می دونستم که این به چه معناست، می دونستم که یه مردی از جهنم رو زمین عبور کرده تا بتونم بی گناهی خودم رو ثابت کنم، اما احساس گناه نمیکردم، احساس پوچی داشتم.

-چه زمانی؟

-دیروز.

لوکا باهام تماس نگرفته بود، پس یا هنوزم فکر میکرد بهش خیانت کردم یا این که واقعاً دیگه منو دوست نداشت. شکمم رو لمس کردم و به سمت اقیانوس نگاه کردم.

-او به زمان نیاز داره تا آروم بشه. تو یواشکی اون رفتی شیکاگو، کارت بهش صدمه زد و تو بدترین زمان ممکن اتفاق افتاد. لوکا در حال حاضر از طرف خانواده اش با خیلی مشکلات روبروعه.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

آه کشیدم، امیدوار بودم رومرو حق داشته باشه، امیدوار بودم که لوکا فرصت دیگه ای بهمون بده. نمی تونستم زندگی رو بدون اون کنار خودم، تصور کنم.

بالاخره گفتم:
-یه لطفی ازت میخوام.

سفت شد.
-آریا، الان زمان انجام کاری نیست که باعث بشه لوکا بیش از این عصبانی بشه.

با صدای خشن زمزمه کردم:
-میدونم. فکر نمی کنی خودم اینو میدونم؟ اما اون باهام صحبت نمی کنه. گفت که با من تموم کرده و من وقت ندارم منتظر بمونم تا اون منو ببخشه.

اخم کرد.
-چرا؟ چه کاری میخوای من انجام بدم؟

-نیاز دارم که منو ببری نیویورک پیش یه دکتر.

دوباره شکمم رو لمس کردم و رومرو حرکت رو دنبال کرد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

با تعجب یک قدم نزدیک تر شد.
-حامله ای؟

-این چیزیه که آزمایش بارداری گفته. به همین دلیل دانته اجازه داد من برم.

صورتش از نفرت سفت شد:
-دانته میدونه تو بارداری؟ لعنت.

لب هاشو رو هم فشار داد.
-باید به لوکا بگی.

قاطعانه گفتم:
-نه. نه وقتی که عصبانیه، نه وقتی که نمیخواد هیچ کاری با من داشته باشه. من نمیخوام اون به خاطر بچه احساس کنه وظیفه داره که به من برگرده. میخوام بهم برگرده چون خودش میخواد. و در حال حاضر تو وضعیت روحی خوبی نیست.

آروم گفت:
-این درسته.

می تونستم بگم یه چیزی رو پنهون میکنه.

-در نهایت، نمیتونی اینو پنهون کنی.

شکمم سفت شد.
-فکر می کنی اون چندین ماه از من عصبانی میمونه؟

@VIP-ROMAN

چهره اش جوابی رو که ازش می ترسیدم بهم داد. شاید من واقعاً اونو از دست داده بودم. مردی که هیچ وقت با شخص دیگه ای تو تخت نخوابیده بود، به هیچ وجه اطراف کسی، حتی برادرش، بدون اسلحه نبود، چون از همون بچگی یاد گرفته بود که اعتماد کردن تو رو میکشه، به من اعتماد کرده بود، و من گند زدم.

رومرو در نهایت گفت:
-اگه اجازه بدی یه دوش سریع بگیرم، بعد می تونیم سریع بریم.

چند ثانیه طول کشید تا حرف هاش رو پردازش کنم.
-آره، لطفا. من میرم آماده بشم.

چهل دقیقه بعد من و رومرو راهی نیویورک شدیم. وقتی ما رفتیم جیانا و لیلی هنوز خواب بودن و ساندرو و دو تا محافظ دیگه مراقبشون بودن. دوباره کلاه گیسم رو پوشیدم تا مردم منو نشناسن. هیچ کس نباید از بارداریم با خبر میشد.

رومرو پرسید:
-به خواهرات میگی؟

تردید کردم.
-ترجیح میدم اگه بشه این موضوع یه مدت بینمون بمونه.

@VIP-ROMAN

نگاه معترضی بهم کرد، اما بعد سر تکون داد. می دونستم که دوست نداره چیزی رو از لیلی مخفی کنه، اما تو چند روز گذشته اتفاقات زیادی افتاده بود و قبل از اینکه افراد بیشتری رو درگیر کنم، به زمان نیاز داشتم تا اول خودم با مسائل کنار بیام.

وقتی دنبال دکتر برایتلی وارد اتاق درمان شدم، رومرو تو اتاق انتظار منتظر موند. دکتر باردارایم رو تأیید کرد و بهم گفت که شیش هفته مه. بعدش وقتی بیرون رفتم و رومرو منو داخل آسانسور برد، احساس کردم دلم خیلی برا لوکا تنگ شده، نمی تونستم جلوی اشک هام رو بگیرم. اون باید با من اونجا میبود، باید این لحظه ی شاد رو باهام شریک میشد.

رومرو شونه ام رو لمس کرد اما من به دنبال آرامش، بهش تکیه دادم و بعد از یه لحظه تردید، دست هاش رو دورم حلقه کرد.
-آریا، لوکا پیشت برمی گرده.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

می خواستم باورش کنم، چیز بیشتری نمی خواستم. با تکون دادن سر، عقب کشیدم و از احساساتی شدنم خجالت کشیدم، چشمام رو پاک کردم. حتی اگه نبود لوکا قلبم رو شکسته بود، باید برا بچه مون قوی میموندم.

****

عصبی بودم، این اولین باری بود که بعد از سه هفته لوکا رو می دیدم. ما هنوز صحبت نکرده بودیم یا پیامی رد و بدل نکرده بودیم. اولش چند تا پیام براش فرستاده بودم اما وقتی اونا رو نادیده می گرفت، منصرف شدم. اگه اون به فضا احتیاج داشت، حتی اگه تا حد مرگ اذیتم میکرد، می تونستم اونو بهش بدم.

جیانا گفت:
-ما باید بدون مرد ها جشن بگیریم. اونا فقط همه چیز رو خراب می کنن.

منظورش لوکا بود و من نگران بودم که حق داشته باشه. با اوضاعی که وجود داشت چجوری این کریسمس میتونست چیزی غیر از یه آشفتگی عظیم بشه؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

از دوش بیرون اومدم و مجبور شدم اپن مرمر رو بگیرم چون موجی از سرگیجه منو گرفت. نه هفته ام شده بود و هنوز شکمم جلو نیومده بود، اما به هر حال بارداری رو زندگیم حاکم شده بود. تو سه هفته ی گذشته بیشتر از چهار کیلو وزن کم کرده بودم چون نمی تونستم هیچ غذایی رو تو معده ام نگه دارم. دکتر برایتلی هنوز نگران نبود چون بچه اونطور که باید رشد می کرد. لباس زیرم رو پوشیدم و رفتم تو اتاق خواب. لوکا شب رو با من تو تخت میخوابید؟

جیانا موقع دیدنم لب هاش رو جمع کرد و گفت:
-آریا، لعنت. خیلی وزن کم کردی.

با لحن ملایمی گفتم:
-اغراق می کنی.

لباس پشمی کرمیم رو برداشتم و پوشیدم. قبلا به بدنم می چسبید اما حالا شل شده بود.

ابروهاش رو بالا انداخت.
-به نظرم اغراق نیست.

قاطعانه گفتم:
-این چیزی نیست.

نزدیکم شد.
-رنگت خیلی پریده. و این سیاهی های زیر چشمت.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

سرش رو تکون داد.
-میدونی چیه؟ بیا فقط یکم آرایش کنیم. بذار ببینه داره باهات چی کار می کنه.

برا اعتراض خیلی خسته بودم، گذاشتم برام یکم کرم بزنه و ریمل بکشه.

-اگه باهات بد رفتار کنه، میکشمش. قسم میخورم. میرم یکی از چاقوهای ماتئو رو برمیدارم و تو قلب بیرحمش فرو می کنم.

با هشدار گفتم:
-جیانا. من کسیم که پشت سرش قرار گرفتم.

-تو رفتی دیدن برادر کوچیکمون. لوکا فقط به این دلیل که اون زمان نمیخواستی باهاش رابطه داشته باشی، با گریس بهت خیانت کرد و وقتی ماتئو از پدرمون منو خواستگاری کرده بود که باهام ازدواج کنه بهت نگفت. و شرط می بندم که در مورد چیزهای بیشتری که ما نمی دونیم بهت دروغ گفته، اما فقط به این دلیل که تو مثل یه سگ تربیت شده ازش اطاعت نمی کنی، احساس میکنه بهش خیانت شده. غرور احمقانه ی مردای ساخته شده!

آرزو می کردم کاش فقط غرور و افتخار بود که لوکا رو عقب نگه داشته بود، اما می دونستم که بیشتر از این حرف هاس، تاریک تر و قدرتمندتر!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

لیلی در زد و سرش رو آورد تو:
-شام آماده اس. ماریانا گفت میتونیم بشینیم دور میز.

-اون اینجاس؟

از اینکه صدام شکست متنفر بودم.

حالت لیلی نرم شد.
-آره، اون و ماتئو پونزده دقیقه پیش اومدن. اونا با رومرو طبقه ی پایینن.

جیانا خودش رو تو آینه ی من بررسی کرد. اونم خیلی کم ماتئو رو دیده بود چون ترجیح داد با من بمونه، هنوز از ماتئو عصبانی بود، و ماتئو با لوکا تو نیویورک میموند.

صاف شدم، امیدوار بودم بتونم خودم رو حفظ کنم. بارداری منو به یه آشفتگی عاطفی تبدیل کرده بود.

جیانا دستم رو فشار داد و رها نکرد.
-بیخیال، آریا. تو ما رو داری، هیچ چیز به هیچ وجه اینو تغییر نمیده. اونا فمیلیا و سوگند خونشون رو دارن، اما ما خواهریم، هم خونیم و تا پایان همه ی روزها کنارتیم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

لیلی با لبخند قاطعی دست دیگه ام رو گرفت.
-اگه نمیتونی حضور اونو تحمل کنی، نمیریم. می تونیم تو آشپزخونه شام بخوریم. فقط ما سه تا.

با اشک جنگیدم.

جیانا دستور داد:
-گریه نکن. اینجوری لوکا فکر میکنه به خاطر اونه. این قدرت رو بهش نده.

اما اون این قدرتو رو قلب من داشت و هیچ کاری از عهده ی من بر نمیومد. جلوی خودم رو گرفتم و شکمم رو لمس نکردم، اثبات عشق از دست رفته.

آب دهنم رو قورت دادم و سر تکون دادم.
-بریم.

از اتاق، به راهرو و به سمت راه پله بیرون رفتیم. بعد صدای عمیقش رو شنیدم و فقط دست خواهرام منو به حرکت وا داشت. وقتی از پله پایین میومدیم، نزدیک به صداش، جیانا دستم رو محکم تر گرفت. همین که وارد اتاق ناهار خوری شدیم، نگاهم رو لوکا موند، کنار ماتئو و رومرو، با قامت بلند وایساده بود و آروم به نظر می رسید. هیچ نشونه ای از اینکه سه هفته ی گذشته اونو تحت تأثیر قرار داده نداشت. یعنی میتونست اونجوری پیش بره؟ میتونست به همین راحتی عشقش رو خاموش کنه؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

لیلی دستم رو فشار داد و جیانا کنارم سفت شد.
-لعنت بهش، آریا. لعنت به همشون.

و من مصمم بودم که به حرفش گوش کنم اما بعد لوکا سرش رو برگردوند و مستقیم بهم نگاه کرد و دنیای من خراب شد.

لحظه های کوتاهی از امیدواری تو این هفته های دردناک وجود داشت، یا به این دلیل که سعی می کردم خودم رو متقاعد کنم که میتونم بدون لوکا زندگی کنم، یا اینکه اون برمیگرده پیشم.

حالا که چشمای خاکستری خشنش مثل موقعی که به بقیه نگاه میکرد، به من نگاه می کرد، با موشکافی سرد و نه گرم، هر دو امیدم به خاکستر تبدیل شد.

لوکا

ماتئو پرسید:
-نمیخوای که این کریسمس رو برا همه ی ما خراب کنی؟ درسته؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

انگار رابطه ی اون و جیانا تو این چند هفته ی گذشته خوب پیش رفته بود. اون سایه ی من تو نیویورک شده بود و جیانا از اومدن باهاش امتناع کرده بود. اونا به سختی اطراف همدیگه خوب بودن.

چشمام رو چرخوندم.
-نگران نباش آریا رو کاغذ همسرمه، اما همش همینه.

تو سه هفته ی گذشته احساسات لعنتیم رو بسته بودم و اصلا قصد تغییرش رو نداشتم. کارای مهم دیگه ای داشتم، مثل نابود کردن دانته و از طریق اون، اوت فیت. این چیزی نبود که بتونم طی چند هفته یا چند ماه مدیریت کنم و مطمئناً نه تا زمانی که اقداماتم هنوز با خشم همراه بود. باید طرحی پیدا می کردم که موفقیت ما رو یه بار و برا همیشه تضمین کنه.

حرکت نزدیک توجهم رو جلب کرد، سرم رو به سمتش چرخوندم و هجوم احساسات درونم رو شکست.

آریا، ظریف و زیبا با موهای بلند بلوند، بین خواهراش وایساده بود. چشمام به سیاهی های زیر چشماش، حالتی که استخون گونه هاش زده بود بیرون و لباسش که از بدنش آویزون بود، افتاد. احساس گناه وجودم رو پر کرد اما کنارش زدم. من هیچ دلیلی برا احساس گناه نداشتم. اون کسی بود که به من خیانت کرده بود.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ماتئو زمزمه کرد:
-فقط رو کاغذ، همش همینه، برو تو کونم!

نگاهم رو از آریا پاره کردم و خودم رو فولاد کردم. رفتم سمت میز غذاخوری و رو جای همیشگیم نشستم. ماتئو صندلیش رو روبروم گرفت و جوری بهم نگاه کرد انگار قراره کنترلم رو از دست بدم، اگه این زیر نظر گرفتن هاش رو تموم نمی کرد، به زودی کنترلمو رو خودش از دست می دادم.

بعد از یه لحظه تردید، آریا کنارم نشست و عطر و بوی شیرین و مثل گلش، بینیم رو پر کرد.

اون منو لمس نکرد و منم بهش دست نزدم.

جیانا با نگاه پر از نفرت روبروم نشست. بهش خیره شدم و با تمام قدرت نگاه ترسناک کاپو مانندم رو بهش دادم و بالاخره نگاهش رو دور کرد. دیگه مدارا نمیکردم. من کاپو بودم و مثل یه کاپوی لعنتی رفتار می کردم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

وقتی رومرو و لیلی هم رو صندلی هاشون نشستن، ماریانا با غذامون وارد شد. لب هاش رو برام جمع کرد اما چیزی نگفت. تو سکوت غذا خوردیم. آریا به سختی به غذاش دست زده بود و هیچ کدوم از مشروب هاش رو نخورده بود. درحالی که چنگالش رو نگه داشته بود دستاش می لرزید.

نمیذاشتم منو دستکاری کنه و باعث بشه احساس گناه کنم.

آریا

یکم بعد از شام، مجبور شدم بهونه بیارم و به یکی از حموم های اتاق مهمان برم تا بالا بیارم. چند دقیقه بعد رومرو اومد پیشم. رو زمین زانو زده بودم، دست هام رو در توالت بسته شده بود و صورتم روش قرار داشت.

کنارم خم شد، با صدای ملایم گفت:
-بهش بگو، آریا.

@VIP-ROMAN

-اینجوری فکر میکنه من میخوام از بارداریم به عنوان راهی برا گناهکار کردنش و برگردوندنش استفاده کنم. من این کار رو نمی کنم، میخوام بخاطر عشقش بهم برگرده، رومرو.

صدام لرزید و اشک تو چشمام جمع شد.

تو سکوت منو تماشا کرد. این بار بهم نگفت لوکا برمیگرده. صاف شد و دستش رو دراز کرد. گذاشتم منو رو پاهام بکشه بالا و دست هام و دهنم رو بشوره.

سرم رو بالا گرفتم، برگشتم اتاق نشیمن و غذاخوری اما فقط لیلی و جیانا رو پیدا کردم که رو مبل کنار هم جمع شده بودن.

جیانا زمزمه کرد:
-اونا رفتن سالن استراحت که اسکاچ بخورن.

آروم گفتم:
-اها.

با وجود خستگی، تا زمانی که ممکن بود تو اتاق نشیمن موندم، به امید این که لوکا بیاد پیشمون، اما نیومد و بالاخره برگشتم تو اتاق خوابمون و دراز کشیدم. مطمئن نبودم که چقدر گذشته بود که صدای باز شدن در رو شنیدم. برگشتم، چشمام فرم بلند لوکا رو پیدا کرد و امید تو سینه ام برگشت.

@VIP-ROMAN

زیر لب گفتم:
-لوکا؟

چیزی نگفت، چراغ رو روشن کردم. تو کشوها غر می زد و قبل از اینکه به سمت در برگرده یه شلوار راحتی بیرون آورد.

-مگه قرار نیست بمونی؟

از لرزش صدام بیزار بودم.

شونه هاش زیر پیراهنش سفت شد. درحالی که با صدای سختی صحبت می کرد، برنگشت:
-نه اما میتونم بکنمت، اگه این همون چیزیه که میخوای؟

نفس متزلزلم رو حبس کردم.
-این کار رو نکن.

بدون هیچ حرف دیگه ای، رفت و بعد از چند لحظه، با انگشت های لرزون چراغ ها رو خاموش کردم.

دفعه ی بعدی که صحبت کردیم، صبح روز بعد، موقع صبحونه بود که بهم اطلاع داد باید تو مهمونی سیلوستر سناتور پارکر شرکت کنیم. بعدش برگشت نیویورک.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

آریا

جیانا التماس کرد:
-یه لطفی بهم بکن و نرو.

نزدیک به دو ساعت بود که دنبال لباس های جدید برا مهمونی بودیم و حالت تهوع من بیشتر می شد. میدونستم جیانا و لیلی نگرانمن، اما نمی تونستم بهشون بگم. اول قرار بود لوکا این موضوع رو بفهمه، اما چجوری قرار بود این اتفاق بیفته؟

همین طور که بین لباس ها می گشتم گفتم:
-اگه لوکا تنها بره سوال ایجاد میشه.

-آریا، لطفا.

از رو شونه ام نگاهی به خواهرم انداختم. یه چیزی تو صداش منو نگران کرد.
-چیو بهم نمیگی؟

بهم نزدیک تر شد.
-ماتئو اشاره کرد که گریس هم اونجاس.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

انگشتام رو لباس محکم شد.
-فکر کردم انگلیسه.

-بود. با یه تاجر ثروتمند انگلیسی ازدواج کرده اما تو مهمونی شرکت میکنه.

آب دهنم رو قورت دادم.
-از عهده اش برمیام.

بازوم رو گرفت.
-آریا این زشت میشه. نرو لطفا.

به زور لبخند زدم.
-نگران من نباش.

یه لباس شیک کرمی رنگ بلند تا رو زمین، بیرون آوردم، رفتم تو اتاق پرو و پوشیدمش. مدلش پشت باز بود. شکمم رو بررسی کردم. بارداریم کاملا واضح بود؟

جیانا سرش رو آورد تو و من سفت شدم، اما فقط سوت زد.
-بگیرش. نفس گیر شدی. بذار لوکا ببینه چه چیزی رو از دست میده.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

هیچ لباس بازی لوکا رو راضی نمیکرد که دوباره منو دوست داشته باشه. اینجور چیز ها کارساز نبود. ساندرو من و جیانا رو تو عمارت سوار کرد و برد نیویورک. اونجا با لوکا و ماتئو تو گاراژ آپارتمانمون ملاقات کردیم. لوکا کت و شلوار مشکی پوشیده بود که شونه های پهن و کمر بلند و باریکش رو برجسته کرده بود. وقتی منو تو لباسم دید تحت تاثیر قرار نگرفت. صورتش مثل سنگ بود و با سردی چشماش درونم یخ زد. بدون هیچ حرفی سوار صندلی کنار راننده ی ماشینش شدم. تو سکوت به سمت خونه ی حومه ی شهر پارکر حرکت کردیم.

قبل از بیرون اومدن، برگشت سمتم اما چشماش گرمی نداشت.
-ما نمیخوایم جلب توجه کنیم، برا همین عادی رفتار می کنیم.

ابروهاش رو با پرسش بی صدا بالا انداخت و من سر تکون دادم. پیاده شد و در منو باز کرد. خودم رو برا چیزی که قرار بود اتفاق بیفته آماده کردم، اما لحظه ای که کف دستش به پشت برهنه ام خورد، هر عضله تو بدم پر از نیاز و هوس شد. انگشتاش رو پوستم تنش پیدا کرد، بهش نگاه کردم و صورتش رو کاملا خالی دیدم. بدون هیچ حرف و نگاهی منو به سمت خونه برد. جیانا و ماتئو از قبل اونجا بودن و شامپاین میخوردن و صحبت می کردن. به نظر می رسید که دوباره باهام خوب کنار میان یا شاید مثل من و لوکا تو جمع اینجوری رفتار میکردن.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

لوکا منو به سمتشون هدایت کرد و لحظه ای که رسیدیم پیششون دستش رو پایین انداخت.
-میرم برامون یه چیزی برا نوشیدن بیارم.

منتظر جوابم نموند و رفت. جیانا قبل از اینکه لبخند دلگرم کننده ای بهم بزنه، بهش اخم کرد. سعی کردم منم بهش لبخند بزنم، اما ابروهاش تو هم رفت. بهم نزدیک تر شد و بازوم رو گرفت.

به تندی زمزمه کرد:
-آریا، نذار برنده بشه. بهش این قدرت رو در برابر خودت نده.

قبول کردم و سرم رو بالا نگه داشتم و ماسک عمومیم رو زدم. لوکا برنگشت و وقتی اتاق رو اسکن کردم، تو صحبت با سناتور پارکر دیدمش. اون موقع بود که اونو دیدم! گریس پارکر، قد بلند و خیره کننده، با لباس سرهمی تنگ که چیز کمی رو برا تصورات باقی میذاشت. تنها بود و هیچ شوهر انگلیسی ای دیده نمیشد. روزی رو که لوکا و اونو باهم گیر انداختم یادم اومد، احساس ناامیدی و ناراحتی ای که داشتم یاد اومد، و اون زمان حتی لوکا رو دوست نداشتم. لوکا هم تقریبا همون زمان که من گریس رو دیدم، دیدش و نگاهش رو گریس موند. اینجوری می خواست منو مجازات کنه؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

جیانا گفت:
-جرات نداره!

جواب ماتئو مثل مه به گوشم رسید.
-کاری نمیکنه.

گریس با لبخند سکسی به سمت لوکا قدم گذاشت و لوکا بهش پوزخند زد. این نگاه رو از عکس هایی که تو روزهای مجردیش ازش دیده بودم، یادم اومد، مثل مردی که می دونست چی میخواد و چیزی رو که زن ها بهش می دادن، می گرفت. شکمم منقبض شد و حالم تهوع وجودم رو گرفت. چرخیدم و با عجله وارد حموم انتهای راهرو شدم. قبل از بالا آوردن به سختی موفق شدم در رو ببندم و تو توالت برم. با شدت بالا آوردم، تا جایی که چیزی تو شکمم باقی نموند. پیشونیم عرق کرده بود. با انگشتای لرزون دستم رو به سیفون رسوندم.

چند لحظه بعد صدای در زدن یهویی جیانا اومد.
-آریا، بذار بیام تو.

رو به آینه شدم و شکمم رو لمس کردم.

-آریا، لطفا بذار بهت کمک کنم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

نمی تونست بهم کمک کنه. این نبردی بود که باید به تنهایی می جنگیدم چون نبرد علیه قلبم بود. حرف های لوکا از هفته ها پیش تو ذهنم چشمک زد: "ما دیگه با هم کاری نداریم". بله ما دیگه با هم نبودیم.

لوکا

گریس مثل کرکس دورم چرخید. اون با یه عوضی پیر که میلیون ها دلار تو حساب بانکیش دارشت ازدواج کرده بود، اما الان مثل قبلا با چشماش داشت منو میکرد.

-دیگه از همسرت خسته شدی؟ بهت گفتم اون نمیتونه تو رو راضی کنه.

با هشدار گفتم:
-در مورد اون صحبت نکن.

به نظر می رسید اخطار منو از آخرین بار فراموش کرده. ماتئو از اون طرف اتاق ابروهاش رو به سمتم بالا انداخت. من آریا یا جیانا رو جایی ندیدم و خوشحال شدم. آریا با اون لباس تقریباً سفید، مثل یه منظره ی لعنتی، یه فرشته ی لعنتی! یه ضعف.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

گریس گفت:
-من اینجا نیستم که صحبت کنم، نگران نباش.

چشمام به سمت صورتش کشیده شد. با لب های تاب خورده پرسیدم:
-پس برا چی اینجایی؟

خندید:
-برا سکس. بیا، لوکا.

چند قدم پشت سرش رفتم و از اون چیز به اصطلاح لباس، نگاهم به باسنش افتاد. منو به اتاق خواب قدیمیش هدایت کرد، اتاقی که خاطرات خوبی ازش داشتم. در رو بست و بهم برگشت، لب های قرمزش رو لیس زد.

ناله کرد:
-اوه، دلم برا آلتت داخلم تنگ شده بود، لوکا.

به سمتم قدم برداشت و خم شد تا منو ببوسه. غریدم:
-بوسیدن نیست!

و نگاهم رو بهش انداختم. غر زد اما دوباره امتحان نکرد. هیچ وقت دوست نداشتم ببوسمش، الان کمتر از هر زمان دیگه ای. ناخون های بلندش از سینه ام پایین اومد، بعد پایین تر. مجبور شدم با اشتیاق اینکه دستش رو پس بزنم مبارزه کنم. هنوز آلتم سفت نشده بود، حتی نزدیک به تحریک نبودم. لمسش در واقع حال بهم زن بود.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

گیجی رو صورتش برق زد، بعد لبخند جسورانه ای زد:
-سختگیرانه بازی می کنی؟

ازش متنفر بودم و از خودمم متنفر شدم.
-یکی از ما مجبوره.

سرخ شد اما اجازه نداد که سختگیریم مانعش بشه. به زانو در اومد و چهره ی معصومی ساخت. جعلی به نظر می رسید و برعکس چیزی که قصد داشت تأثیر منفی گذاشت. لبخندهای بی گناه آریا، لمس های بی گناهش وقتی اونو مال خودم میکردم، یادم اومد. آریا، لعنتی، همیشه آریا. بعد یاد آخرین باری که اون منو تو دهنش برد افتادم، لب های عالیش، اذیت کردنش. عاشق این بودم که چجوری طی این سال ها وقتی سکس داشتیم اعتماد به نفس بیشتری پیدا میکرد. عاشق عطر، طعمش و پوست ابریشمیش بودم. لعنتی، من همه چیز رو در مورد اون بی نهایت دوست داشتم، هنوزم دوستش داشتم. عاشق هر سانتی متر لعنتیش بودم، اما بیشتر از همه اون خنده ها و لبخندهاش و نوع نگاهش با عشق و اعتماد به من.

انگشت های گریس رو زیپم رفت و من عقب کشیدم. دستش رو انداخت و چشماش تنگ شد.
-دیگه چیه؟ بهم نگو که نمیتونی به آریای مقدست خیانت کنی.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

بازوش رو محکم چنگ زدم.
-جرات نداری بهش توهین کنی. حتی اسمش رو نیار.

از خودم دورش کردم، اینقدر عصبانی بودم که به سختی می تونستم خودم رو کنترل کنم. به خاطر ضعف و احساسات بی فایده ام از خودم عصبانی شدم. بعد چرخیدم و برگشتم تو مهمونی.

ماتئو تو یه ثانیه کنارم بود.
-اگه چیزی دیدم یه سکس سریع بود.

صداش عجیب بود اما حوصله ی تحلیل روحیه اش رو نداشتم.

-من نمیتونم انجامش بدم حتی نمیتونم بذارم بهم بلوجاب بده. لعنت بهش.

من به چی تبدیل شده بودم؟

-به خاطر آریا.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

دستام رو مشت کردم، می خواستم چیزی رو نابود کنم، می خواستم بکشم و صدمه بزنم. آروم گفتم:
-من ضعیفم.

ماتئو خندید:
-ضعیف؟ لوکا، تو یه باشگاه پر از موتور سوارهای **MC** رو کشتی، اونا رو پاره کردی، عمومون رو بدون چشم به هم زدن ساعت ها شکنجه کردی و اگه هر عوضی این اتاق رو بکشی احساس پشیمونی نمیکنی. تو به خاطر احساساتی که نسبت به آریا داری ضعیف نیستی. پدر ما یه عوضی سادیست و دیوونه بود.

-مثل یه سگ اخته شده ام.

بهم زل زد و ناله کرد.
-میدونی که آریا هیچ وقت بهت خیانت نکرده. اون زن همیشه متعلق به توعه و خواهد بود، لوکا.

غرغر کردم:
-میدونم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

و لعنت به من، می دونستم که اون وفادار بوده، نه فقط به این دلیل که عکاس داستانش رو تأیید کرده بود، چون آریا اونجوری نبود. اون خیانت نمیکرد. سریع فهمیدمش، اما هنوز از این که پشت سرم قرار گرفته بود عصبانی بودم و مغرور تر از این بودم که عذرخواهی کنم.

-و ظاهراً منم نمیتونم بهش خیانت کنم.

-اون آلتت رو تو دستاش داره.

کاش فقط همین بود. اون قلب سرد منو تو چنگال بی امانش نگه داشته بود و نمی تونستم ازش خلاص بشم. چشمام دوباره جمعیت رو اسکن کرد و بالاخره آریا رو پیدا کردم. جیانا کنارش بود و عملاً نگهش داشته بود. رنگ پریده به نظر می رسید و بعد چشماش به من نشست و من می دونستم که دیده من با گریس رفتم. صاف شد و نگاهم رو نگه داشت. این بود، راه من برا خلاص شدن از ضعفی که باعث شده بود من یه هدف آسون برا دانته به نظر بیام.

ماتئو زمزمه کرد:
-عذرخواهی کن. محض رضای خدا، لوکا، ازش عذرخواهی کن.

قاطعانه گفتم:
-نه. ما تموم کردیم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

آریا

ضخیم ترین کت، شال گردن و دستکشم رو پوشیدم و رفتم بیرون تو تراس و بعد سراشیبی به سمت آب. طلوع خورشید به فراز اقیانوس رو تماشا کردم، تو هوای سرد نفس می کشید. برا مدت طولانی همونطوری وایساده بودم که صدای قدم از پشت سرم اومد. برگشتم و انتظار جیانا رو داشتم، اما در عوض ماتئو سر راهم قرار گرفت، با وجود دمای هوا فقط یه شلوار راحتی و یه پیراهن پوشیده بود. من و اون طی چهار هفته ی گذشته بیشتر از چند کلمه صحبت نکرده بودیم. برگشتم به آب، مطمئن نبودم که میخواستم اون این لحظه ی با آرامش رو برام بهم بزنه. دیگه بندرت شب ها بیشتر از چند ساعت می خوابیدم. اما یه تشکر رو بهش مدیون بودم. کنارم وایساد.

آروم گفتم:
-ممنونم. برا پیدا کردن عکاس، حتی اگه بی فایده بود.

چهار هفته گذشته بود و کم کم داشتم می فهمیدم که رابطه مون تموم شده. اون عشقی که بهم رسیده بود، دیگه هیچ وقت دوباره تجربه اش نمی کردم.

با صدای تازه از خواب بیدار شده گفت:
-سه سال پیش تو برا من یه راز رو از لوکا حفظ کردی. اگه اون کار رو نمی کردی، امروز من اینجا واینستاده بودم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

به سمتش برگشتم و صورتم رو به سمت بالا کج کردم. ما هیچ وقت در مورد اون روز تو سال های بعدش صحبت نکرده بودیم.

گفتم:
-من اون کار رو برا لوکا انجام دادم.

چون حقیقت بود و هر دومون می دونستیم. فقط آوردن اسمش درونم رو سوزوند.

سرش رو تکون داد و چشمای قهوه ایش منو بررسی می کرد.
-منم اون عکاس رو برا لوکا پیدا کردم چون اون بهت احتیاج داره.

با ناراحتی لبخند زدم.
-چهار هفته ی گذشته ثابت کرد که اشتباه می کنی. لوکا زندگیش رو روال قبل شده. دوباره آزاده، آزاده که پارتی بره و زن ها رو تو تختش ببره.

خدایا، این کلمات سینه ام رو سوراخ کرد و گلوم سفت شد تا جایی که مطمئن بودم خفه میشم. تا زمان سیلوستر، یکم امید داشتم اما دیگه نه، دیگه امید داشتن به اتفاقی که هیچ وقت نمیفتاد رو تموم کردم، آسیب دیدن مداوم رو تموم کردم.

با پوزخند سرش رو تکون داد.
-اون با اون عوضی نخوابید. لمسش نکرد، هیچ کاری نکرد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ابروهام رو بالا انداختم.

-چهار هفته گذشته و لوکا کسی رو نکرده، حتی یه زن رو لمس نکرده، بلوجاب نگرفته. اگه باهات تموم کرده بود، تا الان نصف نیویورک رو کرده بود، بهم اعتماد کن. اون حرومزاده ی سنگدل به نظر میرسه بالاخره یه قلبی داره و اون قلب فقط برا تو میتپه. فقط بیش از حد احمق و عوضیه که بهت نشونش بده.

خیالم راحت شد ولی بخشی ازم هنوز مطمئن نبود که حتی مهمه که لوکا همچنان به من وفاداره یا نه. امیدی به ما بود؟ به عشقمون؟ شاید خیلی داغون شده بود.

با التماس گفت:
-برو پیشش. اون خیلی مغروره.

برگشتم به اقیانوس و چیزی نگفتم. من نمیرفتم پیش لوکا. اولش تلاش کرده بودم، اما اون همچنان منو پس میزد حتی اگه می دونست که خیانت نکردم. نیاز بود خودش یه قدم کوچیک به سمتم برداره، بهم نشون بده که هنوز بهمون امیدی هست. من باید نه تنها از خودم، از بچمون هم محافظت میکردم.

-لوکا ازت میخواد بذاری دکتر بخاطر کاهش وزنت یه نگاه بهت بندازه.

-فکر نمی کردم متوجه شده باشه، بهرحال حتی دیگه اصن نگاهم بهم نمیکنه.

@VIP-ROMAN

اخم کرد.
-نگاه میکنه، بهم اعتماد کن.

منتظر شد، بعد آه کشید.
-آریا، نمیتونی فقط ازش عذرخواهی کنی حتی اگه دلت نمیخواد؟ یه کدومتون باید اولین قدم رو برداره.

گفتم:
-میخوام برا خودم چایی بریزم.

اونجا ولش کردم و رفتم. اگه لوکا نگران بود، میتونست خودش بهم بگه. با این وجود بخشی ازم نمیتونست جلوی آسودگی احمقانه رو بگیره که اون هنوزم به فکر سلامتی من بود. رفتم داخل و از گرما خوشحال شدم. سرما به حالت تهوع کمک کرده بود اما حالا که داخل بودم، دوباره برگشته بود. بعد از درآوردن کت، شال گردن و دستکش، به سمت آشپزخونه مون حرکت کردم. کتری برقی رو روشن کردم تا برا خودم چایی درست کنم. یکی از خدمتکارها کیسه های چایی رو دوباره بالای کابینت گذاشته بود، حتی اگه هر بار پایین میذاشتمشون. این منو دیوونه کرد. صندلی رو برداشتم اما مکث کردم. با سرگیجه ام خطر افتادنم خیلی زیاد بود. صندلی رو ول کردم، در کابینت رو باز کردم و یه کفگیر برداشتم. رو نوک انگشتام وایسادم و سعی کردم با کفگیر کیسه های چایی رو از کابینت پایین بیارم، اما فقط موفق شدم عقب تر هلشون بدم. یه سایه روم افتاد و من با تعجب برگشتم و یخ زدم. لوکا دستش رو برد تو کابینت و بسته رو گرفت و بعد گذاشتش رو اپن. صورتش سنگ بود، اما تو چشماش یکم چیز دیگه هم وجود داشت. نگاهم رو دور کردم.

آروم گفتم:
-مرسی.

چیزی نگفت، فقط قبل از اینکه بره سراغ قهوه ساز، سر تکون داد. یه لحظه به خودم اجازه دادم تا تماشاش کنم. مثل ماتئو شلوار راحتی مشکی پوشیده بود، اما به خودش زحمت نداده بود پیراهن تنش کنه. هیچ وقت بیشتر از این که الان لوکا رو لمس کنم دوست نداشتم کسی رو لمس کنم. دلم برا نزدیکیش و گرمیش تنگ شده بود. خدایا دلم برا عشقش تنگ شده بود. چشمام رو تتوی رو شونه اش موند.

"هر جا تو بری منم میرم، مهم نیست که مسیر چقدر تاریک باشه"

سریع برگشتم و محکم آب دهنم رو قورت دادم، چاییم رو آماده کردم و می خواستم هرچی سریع تر از آشپزخونه بیرون برم. با لیوان تو یه دست، به سمت در حرکت کردم که موج تهوع جدیدی که با سرگیجه ترکیب شده بود درونم رو پر کرد. لیوان از دستم افتاد، رو زمین خورد شد و چایی داغ رو پاهای برهنه ام ریخت، اما به سختی تونستم درد رو بفهمم چون دیدم سیاه شد، سعی کردم به میز برسم تا خودم رو نگه دارم. کف زمین به سرعت در حال نزدیك شدن بود که بازوهای محکمی دورم پیچیده شد و منو بلند کرد، کف دست هام به سینه ی داغی فشار آورد. نفسم رو حبس کردم، پیشونیم مقابل بدن عضله ای افتاد. نفس عمیق کشیدم، عطر آشنا، عطر راحتی و عشق. دیدم به آرومی پاک شد.

-آریا؟

@VIP-ROMAN

لحن ملایمی که خیلی دلم براش تنگ شده بود. به نظر می رسید که قلبم همزمان ترمیم و شکسته شده. سرم رو بلند کردم و به صورت لوکا نگاه کردم. نگران. نگرانی وجود داشت؟ ابروهاش بهم نزدیک شد. خدایا من این مرد رو دوست داشتم. همون طور که بهم خیره شده بودیم، عملا می تونستم ماسکش رو که به صورتش برمیگردوند، ماسکی به اندازه ی فولاد غیر قابل نفوذ، ببینم. سرد و سخت. حتماً نگرانی رو تصور کرده بودم. دست هام رو از سینه اش پایین انداختم و عقب رفتم، فهمیدم که پاهام یکم سوخته.

محکم گفت:
-این سوختگی باید با نمک درمان بشه. من با دکتر تماس می گیرم که بتونه نگاهی بهت بندازه.

خودم رو مجبور کردم که مصمم عقب برم حتی وقتی که بدنم برا نزدیک شدن بهش جیغ می کشید، حتی وقتی قلبم برا نزدیکیش بلندتر فریاد می کشید.

-من به اون نیازی ندارم. خوبم.

من فقط به تو احتیاج دارم. قبل از این که بتونم این کلمات رو به زبون بیارم، زانو زدم و شروع به برداشتن خورده های ریز شکسته کردم. وقتی ریسک کردم و یه نگاه به بالا انداختم، لوکا با نگاهی که قادر به شناساییش نبودم ، منو تماشا می کرد. تقریبا عصبانی به نظر می رسید اما کاملا نه.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

یهو دستش رو آورد، بازوم رو گرفت و منو بلند کرد.
-برو.

بهش خیره شدم.
-من باید اینو تمیز کنم. خدمتکارها تا فردا برنمیگردن.

چشماش درونم رو سوزوند.
-برو.

و صداش از خشم لرزید؟
-فقط برو.

چرخیدم و رفتم.

چند روز بعد رو مبل جمع شده بودم و وقتی جیانا اومد پیشم داشتم کتاب می خوندم. سرش رو به سمت کتابم تکون داد.
-خوبه؟

شونه بالا انداختم. برا مدت طولانی تو تمرکز رو هر چیزی مشکل داشتم. همون صفحه رو دو بار خونده بودم و هنوز نمی دونستم چه اتفاقی افتاده. یه بشقاب کوکی آورد.

-دست پختم رو تو شیرینی جات امتحان کردم.

-تو نمیتونی آشپزی کنی.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

جیانا تو آشپزخونه با استعدادتر از من نبود. لیلی تنها کسی بود که می تونست یه چیز قابل خوردن درست کنه، اما چند روزی بود که با خانواده ی رومرو بود. از طرف دیگه، جیانا همیشه اطرافم بود، سایه ی ثابت.

خواهش کرد:
-امتحانشون کن.

دستم رو به یکیش رسوندم و یه گاز مردد زدم، اما بوی خمیر گرم و شکلات شکمم رو بهم ریخت. فکر این که قبل از بارداری عاشق شکلات بودم عجیب بود. سریع قورتش دادم و بعد کوکی رو دوباره گذاشتم پایین.

جیانا یهو ترش کرد:
-آریا، میتونی لطفاً دیگه به خودت گرسنگی ندی؟

چشمام از تعجب گشاد شد. گفتم:
-من به خودم گرسنگی نمیدم. میبینی که غذا می خورم.

-میبینم، ولی زیاد نیست، و اینم میبینم که بعدش میری توالت. بیخیال، لوکا ارزش از بین بردن پرخوری رو نداره.

اون ارزش هر چیزی رو داره.

@VIP-ROMAN

-خیلی بد به نظر می رسم؟

به خودم نگاه کردم. لاغر شده بودم. بدنم برا اطمینان از رشد بچه از مواد ذخیره شده ام استفاده می کرد و خوشبختانه انجام می شد. بهرحال دکتر از رشدش راضی بود.

چشماش رو چرخوند.
-تو باعث حسادت مدل های کت واک میشی.

-مطمئنا، به جز اینکه ده اینچ کوتاهم.

با اشاره به بلوز گشادم گفت:
-و بعد لباس هات. مثل اینه که دیگه تحمل نشون دادن بدنت رو نداری.

چشمام رو بستم.
-لوکا چیزی گفته؟

-همونطور که میدونی من واقعاً حال حرف زدن با اونو ندارم.

میدونستم. خانواده ام در حال از هم پاشیدن بود و کاری از دستم بر نمیومد.

از لوکا عذرخواهی کن.

@VIP-ROMAN

اما من قبلا عذرخواهی کرده بودم، بهش التماس کرده بودم که عشق ما رو از بین نبره، و اون منو دور کرده بود.

صدای جیانا منو از افکارم خارج کرد.
-از چیزی که ماتئو لو داد، لوکا خیلی نگرانه. هممون نگرانیم، آریا. فکر می کنی چرا لوکا یهو نیمی از هفته رو تو همپتونز می گذرونه؟ چون میخواد تو رو زیر نظر داشته باشه. من اون عوضی رو درک نمیکنم اما واضحه که هنوزم به روش پیچیده ی خودش بهت اهمیت میده.

انگشتام رو بهم فشار دادم، متوجه حضور بیشترش شده بودم اما جرات نداشتم امیدوار باشم که به خاطر منه. خودم رو نگاه کردم، به ورم تقریباً غیرقابل مشخص شکمم. چه مدت دیگه می تونستم بارداری رو مخفی نگه دارم؟ نمی خواستم فقط به خاطر حاملگی بهم برگردیم. می خواستم خودمون راه برگشتمون رو پیدا کنیم، چون عشق ما اونقدر قوی بود که بتونه به هر چیزی غلبه کنه. اما در نهایت دیگه نمی تونستم پنهونش کنم. بهرحال تو هفته ی دوازدهم بودم.

صدای جیانا منو برگردوند.
-آریا.

صورتش از نگرانی جمع شد.
-لطفا.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

یه نفس عمیق کشیدم.
-من باردارم.

عقب نشست و فاصله گرفت.
-لعنتی.

نگاهی به شکمم انداخت.
-چند وقته؟

-هفته ی دوازدهم.

خیالش راحت شد.
-پس به خاطر همین مریضی؟

سر تکون دادم. با خنده ی کوچیکی گفتم:
-حدس میزنم این از شانس بدمه که حالت تهوعم هنوز تموم نشده.

-شانس بد؟ تو شانس افتضاحی داری، خودت رو با بچه ی لوکا حامله کردی.

اخم کرد.
-فکر کردم قرص می خوری.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

-میخوردم. اما وقتی دراماهای لیلی و رومرو اتفاق میفتاد، بعضی وقت ها یادم می رفت. نمی خواستم این اتفاق بیفته، لوکا فعلا بچه نمیخواد.

یا شایدم هیچ وقت.

نگاهش رو به شکمم رسوند و دستش رو دراز کرد اما تو چند اینچ فاصله، نگهش داشت.
-میتونم بهش دست بزنم؟

نگاهی به اطراف انداختم. تنها بودیم.
-حتما.

کف دستشو رو برآمدگیم گذاشت و من زیر لمسش آروم شدم.
-هنوز خیلی کوچکه. باور اینکه یه انسان ریز اونجا وجود داره سخته.

گفتم:
-میدونم.

دست جیانا رو مقابل شکمم نگاه کردم، آرزو می کردم کاش این دست لوکا بود. اشک تو چشمام جمع شد. زمزمه کرد:
-اوه، آریا.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

و منو بغل کرد.
-متنفرم که تو رو اینجوری ببینم.

-من خیلی تنهام، جیانا. دلم براش تنگ شده.

-تو تقریباً هر روز لعنتی، چهره ی عصبانی اونو می بینی، آریا.

-دلم برا جوری که قبلا باهام بود تنگ شده. برا بوسه ها و لمس هاش، برا بدنش کنارم تو شب ها. دلم برا عشقش تنگ شده.

آب دهنم رو قورت دادم.
-دلم برا اینه که بغلم کنه تنگ شده.

به پاهاش اشاره کرد و من سرم رو روش گذاشتم، بعد شروع کرد انگشت هاش رو مثل موقعی که بچه بودیم انجام میداد، تو موهام بکشه. چشمام رو بستم و گذاشتم زیر لمسش آروم بشم. هنوز خواهرهام و بچه ای که درونم بود رو داشتم. عشق اونا باید از این به بعد ازم حمایت میکرد. کافی بود؟ مطمئن نبودم، اما باید میبود.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

جیانا شروع به زمزمه کردن یه آهنگ آرامش بخش کرد و اشک از چشمام جاری شد. لالایی ای که مادرمون گاهی اوقات برامون میخوند قلبم رو فشرد. وقتی صدای قدم ها اومد، قدم های آشنا، جیانا ساکت شد و زیر من سفت شد. قبل از اینکه چشمم رو باز کنم، خودم رو مهار کردم. لوکا و ماتئو تو راهرو وایساده بودن و ما رو تماشا می کردن. صورت لوکا ماسک بی احساسش بود. منو مثل چند هفته ی گذشته، دور نگه داشت. سرم رو از رو پای جیانا برداشتم و درحالی که صاف میشدم، میل به لمس شکمم رو سرکوب کردم.

به جیانا گفتم:
-ببخشید.

و بلند شدم، سریع رفتم طبقه ی بالا. لوکا دنبالم نیومد. دیگه هیچ وقت نمیومد.

لوکا

وقتی من و ماتئو وارد عمارت شدیم، صدای آروم زمزمه ای ازمون استقبال کرد. دنبال صدا به قسمت نشیمن رفتیم، سینه ام از منظره ی پیش رومون سفت شد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

آریا در حالی که جیانا موهای بلوندش رو نوازش می کرد، رو مبل جمع شده بود و سرشو رو پای خواهرش گذاشته بود. داشت گریه می کرد، چشماش بسته بود و اشک از گونه های قشنگش، اما کاملا رنگ پریده میریخت. خیلی رنگ پریده جیانا خشکش زد و نگاهش وقتی رو من نشست سخت شد. به خودش زحمت پنهون کردن بیزاریش رو نداد. به هیچ جام نبود، اما دیدن آریا، اینجوری، اذیتم کرد. آروم چشمای آبی خیره کننده اش رو باز کرد و در حالی که با نگاه من روبرو می شد، درد و ناامیدی اونا رو پر کرده بود. لعنتی، مثل چاقو تو قلبم بود. بدتر بود. بلند شد اما حرکاتش سست بود، انگار که دیگه از بدنش مطمئن نبود، مثل اینکه چیزی جلوش رو می گرفت.

نمی تونستم بگم چرا اونجوری بود، راهی برا خوندنش نداشتم چون وقتی با سرعت از کنارم رد شد و رفت طبقه ی بالا، سرش پایین بود. ازم دوری می کرد و بیشتر اوقات من راحت می شدم چون این کارش باعث میشد بی توجهی بهش راحت تر بشه، فراموش کردن احساساتی که فقط اون می تونست تو من ایجاد بکنه، آسون تر بشه. وقتی چند روز پیش تو آشپزخونه افتاد، فکر کردم که دیگه کنترلم رو از دست میدم، و بعد موقعی که رو زانوهاش نشست و کوچیک و ناامید به نظر می رسید، می خواستم بغلش کنم و به سینه ام فشارش بدم، اون برا به زانو دراومدن نبود، قرار نبود شکسته به نظر برسه.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

اون یه ملکه ی لعنتی بین موش ها بود. وقتی که اطرافم بود، و مجبور می شدم تو صورتش نگاه کنم، به سختی میتونستم عذرخواهی ای رو که نوک زبونم بود، نگه دارم. اون کسی بود که اولش بهم خیانت کرده بود، نه به روشی که من متهمش کرده بودم، اما با این وجود یه خیانت بود. سه بار بخاطر خواهرها و برادرش پشت سرم رفته بود. جیانا از رو کاناپه بلند شد و به سمتم هجوم آورد.

ماتئو دست هاش رو آورد بالا و پرسید:
-دیگه چیه؟

اما جیانا نادیده اش گرفت و منو محکم هل داد. وقتی به پایین، بهش نگاه می کردم، چشمام رو تنگ کردم، با وجود عصبانیت شدیدش، تکون نخوردم. دستاش رو مشت کرد و من می تونستم بگم که تقریبا تو ذهنش بود که منو بزنه.

ماتئو هم حتماً متوجه شده بود چون مچش رو گرفت و گفت:

-جیانا، خودت رو کنترل کن!

-کنترل؟ اون کسیه که باید خودش رو کنترل کنه.

@VIP-ROMAN

ماتئو رو هل داد و با اخم بهم برگشت.
-نمیتونی یه ثانیه ی لعنتی سرت رو از تو کونت بیرون بیاری و از آریا عذرخواهی کنی، احمق عوضی؟ تو همه چیز رو نابود میکنی.

به مرور به توهین هاش عادت کرده بودم. به اندازه ی کافی خودش رو حفظ میکرد که اونا رو وقتی بین خانواده هستیم نگه داره و می دونست که من بی احترامیش رو به خاطر ماتئو و آریا تحمل می کنم.

با صدای آروم پرسیدم:
-عذر خواهی؟

منم نگاه تندی بهش فرستادم، اما عقب نکشید.
-آره، معذرت خواهی کن. تو میدونستی که اون بهت خیانت نکرده ولی مثل آشغال باهاش رفتار کردی. هنوزم این کار رو می کنی.

-من باهاش مثل آشغال رفتار نمی کنم.

می دونستم که آریا خیانت نکرده، اما واقعیت این بود که علیه من رفته بود. از حساب بانکی فمیلیا پول گرفته بود. تو زمان جنگ رفته بود شیکاگو و گذاشته بود توسط دانته اسیر بشه. اگه دانته ازش استفاده نمی کرد تا من ذهنم رو از دست بدم، اون هنوز تو دستش بود و چه زن بود چه نبود، ما تو جنگ بودیم.

@VIP-ROMAN

جیانا با انزجار سرش رو تکون داد. این نگاهی بود که من از اون عادت کرده بودم.
-اون هر روز داره بیشتر از بین میره، نمی بینی؟ غرورت ارزش از دست دادن تنها شخصی رو داره که فکر نمیکنه تو یه قاتل زنجیره ای روان پریشی؟

دیده بودم که آریا وزن کم کرده اما هنوز نزدیک به خطرناکم نبود. از دکتر پرسیده بودم. بهم اطمینان داده بود که آریا به اندازه ی کافی سالم به نظر میرسه، حتی اگه یه مدت بود که از نزدیک معاینه اش نکرده بود چون آریا نمی خواست.

ساده گفتم:
-من یه قاتلم.

ماتئو شونه بالا انداخت:
-اون هست.

بعد در تلاش برا بهتر کردن جو گفت:
-ولی اینکه روان پریشه یا جامعه ستیز، قطعاً جای بحث داره و مورد توافق همه نیست*.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

جیانا سر تکون داد، بعد چرخید و با حرص رفت.

ماتئو با آه تو موهاش دست کشید.
-مشکلات تو با آریا زندگی منم جهنم کرده. من دیگه به سختی سکس دارم، حتی سکس عصبانی ندارم و بذار بهت بگم؛ جیانا تو سکس عصبانی بهترینه.

شک نداشتم، اون زن خشم پنجاه تا گربه ی گرسنه ی وحشی رو داشت. کاملا غیر قابل تحمل بود، برخلاف خواهرش. آریا از دعوا متنفر بود، سعی می کرد با لبخند قشنگش و حرف های مهربونش مردم رو کنار هم نگه داره. لعنتی، لبخند آرومی که با یه تاب از گوشه ی لب های عالیش شروع می شد، بعد پخش می شد تا جایی که پهن و خیره کننده تمام صورتش رو پر میکرد. هر وقت لبخندش رو به یاد میاوردم یه سوراخ لعنتی تو قلبم باز می شد. یه مدت بود لبخند نزده بود.

ماتئو با حالت بیش از حد آگاهانه منو تو سکوت تماشا کرد.

-شاید آریا این خرابکاری رو شروع کرده باشه، اما تو کسی باش که اونو پایان میدی، لوکا.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

-من عذرخواهی نمی کنم.

-باشه، اما من از جو پر تنشی که بینمون خراب شده خیلی خسته شدم. نه فقط تو و آریا، من و جیانا و لیلیانا و رومرو. این خیلی آزار دهنده اس، و باعث میشه هممون سقوط کنیم. اگه مطمئنی که از آریا به خاطر متهم کردنش به خیانت و رفتار سردی که باهاش داشتی، عذرخواهی نمیکنی، حداقل این کار رو برا همیشه پایان بده. تو تا الان تو فمیلیا خیلی تغییرات ایجاد کردی. تغییر جدید بیار و طلاق تنظیم کن، بعد میتونی راهت رو با دخترهای نیویورک داشته باشی و آریا میتونه یه مرد خوب برا ازدواج پیدا کنه.

غریدم:
-نه! آریا مال منه. من هر عوضی ای رو که جرات کنه بهش دست بزنه می کشم. طلاق لعنتی ای وجود نداره، هیچ وقت. و من نمیخوام کسی رو بکنم...

حرفم رو تموم کرد:
-بجز اون.

شونه بالا انداخت.
-پس تخم هات باد میکنه و میفته، چون فکر نمیکنم آریا دوباره اولین حرکت رو بزنه.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

آریا

دیگه لنگ ظهر شده بود. بیشتر شب رو نخوابیده بودم، چون حالم بد بود، اما خسته تر از اینم بودم که از تخت بیرون برم. چرخیدم و چشمام فضای خالی کنارم رو تخت رو پیدا کرد. با انگشت هام پارچه ی نرم رو لمس کردم. هنوز تو جای خودم تو تخت خوابم می برد، نه وسط تخت و همیشه رو قسمت خالی لوکا بیدار میشدم، انگار بدنم سعی داشته تو شب دنبالش باشه. هشت هفته از شب های تنهایی. روبدوشامبر ابریشمی گشادم رو پوشیدم که برآمدگی شکمم رو پنهون می کرد و پا برهنه از اتاق خواب خارج شدم. خونه آروم بود، اما از دور صدای های بم درحال غرغر کردن می شنیدم. تعجب کردم که لوکا و ماتئو رو هنوز سر میز صبحونه دیدم. ته بشقاب هاشون خورده های غذا بود، اما غذا خوردنشون تموم شده بود و ظاهرا درگیر بحث بودن. یه بشقاب دیگه هم ته مونده ی غذا داشت، اما جیانا از اونجا رفته بود. اون و لوکا نمیتونستن مدت طولانی ای تو یه اتاق باشن. احتمالا تو باشگاه بود. لیلی و رومرو صبح دیروز رفته بودن نیویورک. هر دو مرد بهم نگاه کردن. چیزی نگفتم، هیچ کدوم از نگاه هاشون رو ندیدم. خسته تر از این بودم که بتونم با احساساتم کنار بیام. تهوعم رو قورت دادم و به سمت فلاسک چایی میوه ای که همیشه ماریانا برام آماده می کرد، رفتم و یه فنجون ریختم. یه قلپ از چایی میوه ی گرم خوردم، بدون اینکه بشینم. در حال حاضر صبح ها نمی تونستم چیز دیگه ای بخورم و نمی خواستم ریسک نشستن رو داشته باشم که یه وقت مجبور نشم بدوعم تا دستشویی.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

لوکا داشت نگاهم می کرد، چشماش رو استخون گونه ام و بعد استخون ترقوه ام بود. می دونستم که میتونه استخون هام رو که به شدت بیرون زدن ببینه. روبدوشامبر نمی تونست هر بخشی از بدنم رو بپوشونه. تو دو هفته ی گذشته حتی بیشتر وزن کم کرده بودم. داشتم نگران بچه می شدم اما نمی تونستم غذا رو داخل معده ام نگه دارم. یه قلپ دیگه از چایی خوردم، یه دستم لبه ی میز رو گرفت تا خودم رو ثابت نگه دارم. صبح ها همیشه بدترین حالتم بود.

ماتئو پیشنهاد داد:
-بهتره بشینی.

صداش باعث شد نگاهم رو بالا ببرم چون نگران بود.

لوکا از رو صندلیش بلند شد، ظرفی که توش دانمارکی بود رو به سمتم دراز کرد. نزدیک نبود، هیچ وقت دیگه نزدیک نبود.
-ماریانا بیسکوییت بادومی مورد علاقه ات رو درست کرده. باید یه چیزی بخوری.

چشمای خاکستریش نرم تر از چیزی بود که این مدته دیده بودم، اما امیدم رو قطع کردم. به شیرینی های پخته شده خیره شدم و احساس کردم معده ام بهم میخوره.

به بالا نگاه کردم، چشمای لوکا ناامید بود. اضافه کرد:
-آریا، لطفا.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

تقریباً هیچ وقت نمی گفت "لطفا". مخصوصا مقابل دیگران، حتی ماتئو. موجی شدیدی از تهوع درونم رو گرفت. سر تکون دادم، با حالت تهوع مبارزه کردم.

گفتم:
-نمیتونم.

بعد برگشتم و آروم رفتم طبقه ی بالا. دوییدن باعث می شد حالم بد بشه. خوشحال شدم که لوکا دیگه منو دنبال نمیکرد. این کار رو آسان تر کرد. همون چیز کمیم که تو معده ام بود رو بالا آوردم، بعد دندون هام رو با حالت سرگریجه مسواک زدم و با پارچه خودم رو شستم. با سرگیجه ی اینجوری نمیتونستم زیر دوش برم. به اتاق خواب برگشتم، لباسم رو در آوردم و برگشتم و رو به روی آینه ی قدی وایسادم.

با لحن مهربونی زمزمه کردم:
-داری با من چی کار می کنی؟

چهارده هفته، برامدگیم رو تو دست هام گرفتم. وقتی اینجوری لخت بودم هیچ شکی نبود که باردارم. برگشتم، نیم رخ رو به آینه وایسادم. بچه. آروم شکمم رو نوازش کردم، آرزو می کردم کاش این دست های لوکا بود، اینقدر به لمس و عشقش احتیاج داشتم که صدمه دیدم. در اتاق خواب باز شد.

-آریا.
لوکا بود.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

دور خودم و دور از آینه چرخیدم و به سمت جا لباسی که روش روبدوشامبرم رو گذاشته بودم هجوم بردم. اونو کشیدمش و همه چیز واژگون شد. وقتی جا لباسی جلوی پاهام به زمین برخورد کرد، پریدم؛ بعد سریع روبدوشامبر رو جلوی بدن لختم گرفتم. لوکا کاملا شوکه شده تو اتاق وایساده بود، چشماش از جا لباسی به سمت من حرکت کرد که روبدوشامبر رو جوری جلوم گرفته بودم، انگار که ناجی منه. پشیمونی رو صورتش برق زد، اما من جرات امیدواری نداشتم.

آروم پرسید:
-آریا، از من می ترسی؟

میترسیدم؟ به لوکا توجه کردم. گاهی اوقات تو روزهای بعد از موقعی که فکر می کرد خیانت کردم آره، اما دیگه نه. وقتی فکر می کرد من بهش تو بدترین شکل ممکن خیانت کردم، صدمه ای بهم نزد. اون هیچ وقت بهم آسیب نمیرسوند.

با اطمینان گفتم:
-نه.

به سمتم حرکت کرد، حرکت کند و محتاطانه ای داشت تا وقتی که جا لباسی رو بلند میکرد و صافش کرد، منو نترسونه. تو چشمام نگاه کرد و نگاهش به عمیق ترین احساسات قلبم نفوذ کرد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

-من به درد اهمیت نمیدم. میتونم با شکنجه کنار بیام. اما وقتی تو رو با دانته دیدم و فکر کردم که تو...

حرفش رو قط کرد و صورتش از درد جمع شد.
-می خواستم تو رو بکشم، و میخواستم خودم رو بکشم چون می دونستم برا انجام این کار ضعیفم.

چه منطقی.

-متاسفم که باعث شدم فکر کنی نمیتونی بهم اعتماد کنی. اما لوکا، من تو رو دوست دارم. من اصلا اجازه نمیدم مرد دیگه ای منو لمس کنه، هیچ وقت اینجوری بهت خیانت نمی کنم. هرگز.

آروم گفت:
-میدونم.

هنوز فاصله ی باقی مونده ی بینمون رو کم نکرده بود. شاید به این دلیل که من هنوز داشتم با روبدوشامبر از خودم محافظت می کردم، انگار از کاری که اون با برهنگیم میکرد می ترسیدم.

پرسید:
-تو هنوز عاشقمی؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

حالتش بدون محافظت بود. تو اون لحظه کاپو نبود. شوهرم بود، مردی که دوستش داشتم و اونم منو دوست داشت.

گفتم:
-البته.

فکر نمی کردم بتونم دیگه عاشقش نباشم.

-و تو؟ دوستم داری؟

خندید، صدای تاریک و جریحه دار. یه قدم نزدیک شد، اما بعد جلوی خودش رو گرفت.
-خیلی دوستت دارم. دردناکه. هر ثانیه ای که با تو نیستم منو میکشه، هر ثانیه ای که مجبورم وانمود کنم که دوستت ندارم. از دیدن اینکه بخاطر من مریض شدی متنفرم.

اعتراض کردم:
-من مریض نیستم.

به استخون ترقوه ام اشاره کرد.
-تو خیلی وزن کم کردی، آریا. من کور نیستم.

شونه بالا انداختم.
-این چیزی نیست که از عهده اش برنیام.

گفت:
-منو ببخش.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

چشمام گشاد شد. قبلا هیچ وقت این جمله رو نگفته بود. یه کاپو نه طلب بخشش میکنه و نه کسی رو میبخشه. این یکی از درس های پدرش بود که تو قلبش جا افتاده بود. چشماش سرد یا سخت و محتاط نبود. بهم باز شده بود. برگشته بود، لوکا ی من برگشته بود. گریه ام گرفت.

فاصله ی باقی مونده رو طی کرد.
-آریا؟

با نگاه دردناک بهش نگاه کردم.
-البته، اگه توعم منو ببخشی، می بخشمت.

گونه هام رو گرفت:
-چجوری میتونم نبخشمت؟ دوستت دارم.

خم شد و آروم منو بوسید. من غرق شده بودم و او هوای من بود. اون زندگی من، عشق من، همه چیز من بود. بوسه اش شیرین بود. بدون مالکیت، فقط عشق. لب هام رو از هم باز کردم و زبونش منو چشید. دلم برا این تنگ شده بود، دلم براش تنگ شده بود. روبدوشامبر رو پایین انداختم، دست هامو رو سینه اش فشار دادم و ضربان قلبش رو احساس کردم. دست هاش از گونه هام به سمت شونه هام پایین اومد، بعد به پشت و به سمت دنده هام حرکت کرد. خیلی نزدیک به شکمم، دور شد.

آروم گفت:
-دنده هات؛ آریا، باید غذا بخوری. نمیذارم به خودت گرسنگی بدی بذار کمکت کنم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

بهش لبخند زدم.
-هیچ کاری از دستت بر نمیاد، لوکا.

اشتباه فهمید، صورتش از ترس جمع شد.
-واقعاً مریضی؟

سریع گفتم:
-خدا، نه.

یه قدم عقب رفتم اما فقط به صورتم نگاه می کرد، بدون درک، و نه به برآمدگی کوچیک. دستش رو گرفتم و کف دستشو رو شکمم گذاشتم. نگاه صورتش غیر قابل محاسبه بود. شوک مطلق، ناباوری. چشماش به سمت دستش رو شکمم شلیک شد. هنوز بزرگ نبود و در مقایسه با دست قدرتمندش حتی کوچیک تر به نظر می رسید، اما مشخص بود.

پرسید:
-چی؟

صداش شکست.

-من با بچه مون باردارم، لوکا.

نگاهش آروم به سمت چشمام بلند شد. چیزی نگفت.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

بلاتکلیفی وجودم رو پر کرد.
-متاسفم. وقتی همه چیز بهم ریخته بود به خاطر عروسی لیلی با براسچی، یادم میرفت قرص بخورم. میدونم که تو نمی خواستی بچه بیاریم. به همین خاطر هنوز بهت نگفته بودم و این دلیلی بود که دانته اجازه داد بدون آسیب دیدن شیکاگو رو ترک کنم. اون زمان باردار بودم و بهش گفتم. متاسفم، لوکا.

صدای کمی از گلوش بیرون اومد، زانو زد و منو متحیر کرد، دستش هنوز رو شکمم بود. به جلو خم شد و بوسه ی نرمی رو شکمم فشار داد بعد پیشونیشو رو پوست برهنه ام گذاشت و نفس سختی کشید. با لرز نفسم رو بیرون دادم و البته دوباره شروع به گریه کردم.

نگاهش رو به سمتم بلند کرد.
-اوه، آریا. من دنیا رو برا تو و بچه مون می سوزونم. کاش زودتر عذرخواهی می کردم، کاش نذاشته بودم اینو تنهایی پشت سر بذاری.

بلند شد و آروم منو بوسید. بوسه رو عمیق کردم و دست هام رو بردم زیر پیراهنش و رو سیکس پکش کشیدم. بهش نیاز داشتم، به نزدیکیش بیشتر از هر زمان دیگه ای احتیاج داشتم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

بوسه رو برگردوند و بعد عقب کشید.
-بچه چطور؟

-مشکلی نیست. میتونیم سکس داشته باشیم. من با متخصص زنان صحبت کردم.

بعد مردد شدم.
-یا تو منو با برامدگی جذاب نمیبینی؟

خندید.
-تو سکسی ترین و خوشگل ترین زن جهانی، آریا، با برامدگی یا بدون برامدگی.

تو آغوشش بلندم کرد و به سمت تخت برد.

منو رو تشک انداخت و گذاشت چشماش رو بدنم پرسه بزنه.

-اوه فاک. تو خیلی خوشگلی، آریا.

انگشت هاش رو واژنم رفت اما بعد مکث کرد و حالتش نامطمئن بود، انگار که ازم اجازه میخواست. پاهام رو براش باز کردم. چشماشو ازم نگرفت، انگشتاش رو بین چین های واژنم فرو می برد و با مهارت نوازشم می کرد، همه ی لمس ها و فشار هایی که بهم لذت میداد رو میدونست. با تماشای اون مرد قدرتمند و قوی، مرد من، که بین پاهام زانو زده بود و با دست هاش بهم لذت میداد، تنفسم نامنظم شد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

وقتی سرش رو بین پاهام پایین برد، نفسش تند شد و حالتش از میل شدید تاریک شد، بین پاهام از انتظار گز گز میکرد. وقتی احساس کردم زبونش تو امتداد واژنم میلغزه، نفس نفس زدم. من خیلی براش آماده بودم. مدت زیادی بود که باهاش نبودم.

-لوکا، من تو رو داخلم میخوام.

اما دریغ نکرد و کاملا بین پاهام رفت، در حالی که لب هاشو رو کلیتوریسمم گذاشت و مکش زد، چشماش رو صورتم بود. وقتی ارگاسم بهم برخورد کرد، غیر منتظره و با قدرت فریاد زدم. خیلی طولانی شده بود، بیش از حد طولانی بدون لمس اون.

مقابل واژنم ناله کرد و لرزشش باعث شد چشمام به عقب برگرده، اما اون حمله ی آرومش رو متوقف نکرد. زیر زبون و دهنش شل شدم، بذار منو به سمت فراموشی شیرین راهنمایی کنه، موج جدیدی از لذت درونم شلیک شد. بعد از ارگاسم دوم دیگه نمیتونستم تحمل کنم.

-لوکا، لطفا، من بهت نیاز دارم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

بوسه های دنبال دار رو بدنم گذاشت، رو باسنم، شکمم و دنده هام بوسه زد. بعد رو سینه هام موند که بزرگ تر شده بودن. پوزخند زد و من یه خنده ی کوچیک بیرون دادم که باعث شد توجهش به صورتم برگرده و لبخند بزنه.

-من اینو از دست دادم.

پرسیدم:
-سکس؟

احساس گرما و خیسی داشتم و خواهان بیشتر بودم.

زمزمه کرد:
-لبخندت.

بعد سرشو رو سینه هام گذاشت و شروع به بوسیدنشون کرد. نوک سینه ام رو مک زد و من ناله کردم، احساس کردم که آزاد شدن دیگه ای نزدیکه. برا چند لحظه سینه هام رو گاز میگرفت و مک میزد، در حالی که من میچرخیدم و ناله می کردم، چشماش رو صورتم بود.

-لوکا، لطفا.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

صاف شد و پیراهنش رو بالا سرش کشید و بدن عضله ایش رو که همیشه می خواستم لمس کنم نشون داد، اما نگاهش رو ازم نگرفت. دست هاش رو به سمت شلوارش، که هیچ جوری نمیتونست برآمدگی زیرش رو پنهون کنه، برد و شورت و شلوارش رو پایین انداخت. اونم به اندازه ی من به این نیاز داشت. از انتظار لرزیدم، دوباره اومد رو تخت و بین پاهام رفت و من پاهام رو براش بازتر کردم.

وزنشو رو آرنجش گذاشت و دهنش رو برا بوسه ی دیگه ای پایین آورد. وقتی بهم رسیدیم، خودش رو میزون کرد و نوک آلتش به واژنم فشار آورد. باسنم رو خم کردم، تا جایی که چند سانت داخلم لیز خورد و هر دو از حسش ناله کردیم.

آروم آروم واردم شد تا جایی که تقریباً تمام راه رو رفت اما می تونستم بگم که جلوی خودش رو گرفته.

به چشماش نگاه کردم و باسن محکمش رو گرفتم.
-من همه ی تو رو داخلم میخوام.

تاندون های گلوش منقبض شدن، حالتش نشون دهنده ی خود درگیریش بود.

-من نمیخوام به تو یا بچه آسیب بزنم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

گفتم:
-لوکا.

باسنش رو محکم تر گرفتم.
-نمیزنی، بهم اعتماد کن، به شرطی که دوباره کاملا از کنترل خارج نشی و باهام خشن نباشی.

انگار که اون روز رو یادش اومد، لب هاش از نفرت به خودش سفت شد، اما من بهش اجازه ندادم. دستم رو به پشت سرش رسوندم و برا بوسه کشیدمش پایین، بالاخره بقیه ی راه رو درونم رفت و دوباره هر دو ناله کردیم.

گفت:
-فاک.

و پیشونیش رو روی پیشونیم فشار داد، قفسه ی سینه اش بالا رفت.
-یادم رفته بود چقدر تنگی، چقدر حس عالی ای داری.

چند اینچ عقب کشید و دوباره داخلم رفت. از احساس پری ناله کردم. بدن قدرتمندش رو من، آلتش درونم، چشماش از عشق و نیاز و گرسنگی درونم می سوخت. احساس می کردم که میترکم. رانش هاش آروم بود، انگار که هر لحظه رو میچشید. احساس کردم که از کنترل خارج میشم، اما نمی خواستم رها بشم. دوست داشتم این لحظه برا همیشه ادامه داشته باشه.

@VIP-ROMAN

یکم محکم تر بهم ضربه زد، پوستش از عرق پوشیده بود، لب هاش رو محکم بهم فشار داده بود، وقتی که برا کنترل کردن خودش تلاش می کرد.

از بین دندون هاش که بهم فشار میداد گفت:
-آریا، خیلی طولانی شده. مطمئن نیستم که چقدر میتونم دووم بیارم.

گونه اش رو لمس کردم و نگاهش رو نگه داشتم.

اینکه به من وفادار مونده بود، با وجود چیزی که بود و چیزی که اولش فکر می کرد من انجام دادم، برام یه دنیا ارزش داشت. شاید این چیزی نبود که من باید قدردانش میبودم، چیزی نبود که یه زن عادی ازش متشکر باشه، اما من می دونستم که خیلی از مردهای ساخته شده پشت سر همسراشون چی کار می کردن و اونا حتی کاپو نبودن. لوکا اگه دلش میخواست می تونست هر روز دختر جدیدی داشته باشه. می تونست بیشتر از اینا داشته باشه.

نفس نفس زدم:
-من نزدیکم.

رانشش رو به سمت بالا زاویه داد تاجایی که به نقطه ی جی من خورد، ناله کردم و شونه هاش رو گرفتم. انگشت های پام جمع شد، دست هام رو پوستش سفت شد. خیلی نزدیک بودم.

@VIP-ROMAN

لرزید و با تکون شدیدی داخلم اومد و منو با خودش به لبه برد. از آزادیم فریاد زدم و به شونه هاش چسبیدم. چند بار دیگه بهم کوبید و بعد پیشونیشو رو بالش گذاشت، نفسش مقابل گلوم سخت بود. هنوزم وزنش رو بالا نگه داشته بود، احتمالا نگران بود که بچه رو له کنه.

می خواستم از این لحظه برا همیشه لذت ببرم، از احساس گرما و قدرتش و گوش دادن به نفس کشیدن سریعش. اما بدنم برنامه ی خودش رو داشت ، و ظاهرا قصد داشت همون مقدار کم از چایی میوه ای رو که تو شکمم باقی مونده بود، برگردونه.

به زور گفتم:
-لوکا.

در حال حاضر با افزایش تهوع مبارزه می کردم.

سرش رو بالا آورد، ابروهاش از نگرانی توهم رفت. سریع از روم بلند شد و از تخت بیرون رفت. لحظه ای که آزاد بودم حرکت کنم، از تخت پریدم و به سمت دستشویی هجوم بردم. قبل از این که چایی رو بالا بیارم به سختی تونستم به توالت برسم. با لرز و احساس ضعف، رو زانو نشستم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

لوکا

وقتی آریا تو دستشویی فرار کرد، یه لحظه مطمئن نبودم باید چی کار کنم، اما بعد حرکت کردم تا دنبالش برم. صدای بالا آوردنش رو شنیدم، اما وقتی وارد شدم می لرزید و رو زمین زانو زده بود. دست هاشو رو پاهاش جمع کرده بود و موهای بلوندش رو صورتش پخش شده بود. کوچیک و آسیب پذیر به نظر می رسید، حس محافظت شدیدی منو گرفت. وقتی به سمتش حرکت کردم و سیفون توالت رو زدم، چشمام به برامدگی کوچیک شکمش خورد. آریا بچه ما رو حمل می کرد. چجوری ممکن بود فکر کنه من اونو با برامدگیش جذاب نمیدونم؟ اون قشنگ ترین زن این کره ی خاکی بود. عشق زندگی من، و من تقریبا اونو از دست داده بودم، رهاش کرده بودم. من یه احمق لعنتی بودم.

یه پارچه از کمد بیرون آوردم و برا چند دقیقه زیر آب گرم نگهش داشتم، بعد به آریا برگشتم، کنارش خم شدم و اونو براش نگه داشتم. با یه تشکر خجالت زده، پارچه رو گرفت و صورت رنگ پریده اش رو پاک کرد. لازم نبود خجالت بکشه؛ من تو زندگیم خیلی چیزهای بدتری نسبت به این که یه زن باردار بالا بیاره، دیده بودم. آروم پشتش رو نوازش کردم، نگرانی وجودم رو پر کرد چون احساس کردم ستون فقراتش خیلی تیز بیرون زده.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

-پرنسس، ما باید بذاریم دکترمون نگاهی بهت بندازه.

سرش رو به سمت بالا کج کرد، عرق رو پیشونیش برق میزد.

-اما اون حتی یه متخصص زنان نیست، لوکا. شک دارم بتونه کمک کنه.

شاید حق با اون بود. دکترمون میتونست زخم های چاقو و گلوله رو سریع تر از هر کسی که می شناختم بخیه بزنه اما اون معمولا بچه به دنیا نمیاورد.

-متخصص زنانت کیه؟

گفت:
-دکتر ماکس برایتلی.

و مالکیت سر زشت خودش رو بیرون داد. یه متخصص زنان و زایمان مرد داشت؟ این فکر که هر مردی آریا رو اینجوری دیده باشه، منو از حسادت دیوونه کرد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

صدای خنده ی آرومی ازش بیرون اومد و گونه های رنگ پریده اش برافروخته شد.
-وای لوکا، نگو به دکترم حسودی می کنی؟

-میدونی که من یه حرومزاده ی مالکم. چرا این هنوز باعث تعجبت میشه؟

سرش رو تکون داد.
-میتونی بهم کمک کنی وایسم؟

صاف شدم و بلندش کردم رو پاهاش، وزنشو رو خودم انداختم. آروم تلو تلو خورد.

-ما الان میریم سراغ اون دکتر ماکس. من میخوام باهاش یه صحبتی داشته باشم.

گفت:
-لوکا. اگه فقط کارت این باشه که بتونی دکترم رو بترسونی، من نمیام.

-نه فقط برا ترسوندنش. اینم میخوام بدونم که چرا توانایی جلوگیری از کاهش وزنت رو نداره.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

-بعضی چیزها قابل تغییر نیست، لوکا. بارداری چیزی نیست که بتونی روش نفوذ داشته باشی. باید به بدن من اعتماد کنی.

من به آریا اعتماد داشتم و بدنش رو دوست داشتم، اما واضح بود که به کمک احتیاج داره. من عادت داشتم که برا مشکلات راه حل پیدا کنم و اگه خودم قادر به پیدا کردن راه حلی نبودم، مردم رو مجبور می کردم که برام این کار رو بکنن و قصد داشتم به دکتر برایتلی بفهمونم که با چه مردی قاطی شده.

گفت:
-به یه دوش نیاز دارم اما نگران اینم که غش کنم.

به سمت دوش هدایتش کردم، آب رو باز کردم و منتظر موندم تا گرم بشه و بعد آریا رو به آرومی بردم داخلش و شامپو رو برداشتم.

یکم کف دستم ریختم اما سرش رو تکون داد.
-این کافی نیست.

گفتم:
-این دو برابر چیزیه که من استفاده می کنم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

چشماش به موهای کوتاهم افتاد.
-اگه منم مثل تو موهای کوتاه داشته باشم، به شامپوی کمتری هم احتیاج دارم.

گفتم:
-نه.

چشم غره رفت اما می تونستم بگم که هنوز احساس خوبی نداره. مقدار شامپو رو دو برابر کردم و شروع به ماساژ دادنش رو موهاش کردم. تارهای بلوندش رو دوست داشتم، اما تمیز کردنشون خیلی دردسرساز بود. تو زمانی که برا از بین بردن هر اثری از شامپو طول کشید، میتونستم لباس بپوشم و راهی دکتر بشم، اما از اونجوری لمس کردنش لذت بردم. وقتی آب گرم رو صورتش میریخت، چشماش رو بست و دوباره نگاهم به پایین، به اثبات بارداریش افتاد.

-چند ماهته؟

وقتی نگاهی بهم انداخت، زمزمه کرد:
-چهارده هفته.

آب رو بستم و یه حوله برداشتم. بارداری نه ماه طول می کشید. این تقریباً تمام چیزی بود که می دونستم. تو حوله پیچیدمش و بعد از زیر دوش بلندش کردم، مواظب بودم سرش به شیشه نخوره.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

با لبخند گفت:
-هنوز میتونم راه برم.

اما من تا اتاق خواب بردمش و رو مبل مقابل تختمون گذاشتمش. با حوصله خشکش کردم و از حس لطافت پوستش لذت بردم وقتی که نوک انگشت هام بهش میخورد. اینکه این همه مدت خودم رو ازش محروم کرده بودم...

پرسیدم:
-میدونی بچه چیه؟

سعی کردم صدام رو آروم نگه دارم حتی اگه تصور این که آریا بدون من که کنارش باشم، اینو فهمیده بود، مثل چاقو تو قلبم بود.

آروم گفت:
-نه.

انگشت هاش رو تو موهای خیسم کرد.
-احتمالا هنوز خیلی زوده و من نمی خواستم بدونم. امیدوار بودم که بتونیم با هم این موضوع رو بفهمیم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

صداش شکست، پیشونیم رو به رون لختش فشار دادم. بوی کم وانیل و شیرینی پاک مخصوص به خودش رو میداد.

-همین کار رو می کنیم. از این به بعد تو هر مرحله از راه کنارت هستم، قسم میخورم.

احساس کردم سر تکون داد و وقتی سرم رو بلند کردم، دیدم دوباره داره گریه میکنه.

با صدای دردناک گفتم:
-آریا. چرا دوباره گریه می کنی؟

از دیدن اشک هاش متنفر بودم. باعث میشد حس کنم هیولام چون می دونستم دلیلش چیه.

-من به خاطر هورمون ها احساساتی شدم لوکا، همش همینه.

سعی کرد لبخند بزنه اما لرزید.
-موعدش تو ماه جولایه.

پنج ماه و نیم مونده بود. یهو تصاویری از پدرم ظاهر شد، ناخواسته و ناخوشایند. خاطرات خوب کمی از اون مرد داشتم. من و ماتئو قطعاً هیچ وقت دوستش نداشتیم. اون چیزی نبود که کسی حتی تو دنیای ما به عنوان پدر خوب در نظر بگیرتش. چجوری قرار بود من برا بچه هامون پدر باشم؟ آریا، او یه سرپرست طبیعی بود، اما من یه تخریب کننده، یه قاتل بودم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

وقتی بهش کمک می کردم لباس بپوشه، این افکار منو آزار میداد. هر چند لحظه یه بار بهم نگاه میانداخت، مشخص بود که فهمیده تو چه حال و هواییم.

ناامنی چشماش رو پر کرده بود.
-حالت خوبه؟

انگشت هامون رو توهم کردم:
-نگران من نباش، پرنسس.

سرش رو با تردید تکون داد.
-خوشحال به نظر نمیرسی.

قاطعانه گفتم:
-خوشحالم که بارداری، آریا، بهم اعتماد کن.

دست های گره خورده مون رو بلند کردم و کف دستش رو بوسیدم.
-چجوری میتونم از یه نسخه ی کوچیک از تو خوشحال نباشم؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

خیالش راحت شد.
-این میتونه پسر باشه، پس نسخه ی کوچیکی از تو میشه.

سفت شدم. می دونستم که مردهای ساخته شده، به خصوص یه کاپو، باید وارث بیاره، اما من پسر نمی خواستم. با یه پسر، احتمال اینکه مثل پدرم رفتار کنم تا پسر رو قوی کنم خیلی زیاد بود. نمی خواستم مثل اون بشم. دوباره آریا حالتم رو فهمید و با اخم بهم نگاه کرد. لعنتی اون خیلی خوب منو می شناخت.

با تعجب پرسید:
-دختر میخوای؟

بدون تردید گفتم:
-آره.

منطقی نبود که وانمود کنم جنسیت برام مهم نیست.

صورتم رو جستجو کرد، انگار جواب سوال هاش اونجا پنهون شده.

-نگرانی که نتونی یه پسر رو مثل یه دختر دوست داشته باشی؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

-من بچه ام رو بدون توجه به جنسیتش دوست دارم چون گوشت و خون توعه، آریا. اما با یه پسر باید به آینده اش فکر کنم.

چیز دیگه ای نگفتم، نمی خواستم جزئیات بیشتری بدم. وقتی حتی نمی دونستیم پسره یا نه، بحث در این مورد فایده ای نداشت.

گفتم:
-الان دیگه باید بریم.

با خودم بردمش. وقتی دوباره لرزید، دستم دورش محکم شد و وقتی از اتاق خواب میرفتیم طبقه ی پایین به سمت خودم کشیدمش. طبقه ی اول خلوت بود. ماتئو احتمالا دنبال جیانا رفته بود.

-جیانا از بارداریت باخبره؟

به سمت مرسدس کلاس جی سیاه و سفید جدیدم که پارک شده بود هدایتش کردم. اونو خریده بودم تا حواس خودم رو پرت کنم. البته کارساز نبود.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

-اون و لیلی...
مکث کرد و لبش رو گاز گرفت.

حرفش رو کامل کردم:
-و رومرو.

نگرانی صورتش رو پر کرد.
-من باید بهش میگفتم تا وقتی که پیش متخصص زنان می رفتم ازم محافظت کنه. می دونستم که دوست نداری بدون محافظ برم و نمی تونستم از ساندرو بپرسم. اون فوراً بهت می گفت.

وقتی در رو براش باز کردم، سر تکون دادم. به هر حال باید با رومرو صحبت می کردم.

رفت داخل، اما نه بدون یه نگاه نگران دیگه.
-ازش عصبانی نشو. او خیلی بهم کمک کرد. نمیدونم بدون اون باید چی کار می کردم.

عصبانیتم رو خفه کردم. این به آریا، یا حتی رومرو معطوف نبود. از اول نباید مجبور می شد به رومرو تکیه کنه. در رو بستم، دور کاپوت رفتم و پشت فرمون نشستم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

لوکا

آریا حین رانندگی تا نیویورک خوابید و منم گذاشتم بخوابه. خسته به نظر می رسید. با پیراهنش برآمدگی شکمش قابل توجه نبود ولی با این وجود چشمام همش به اون نقطه برمی گشت.

بعد از اینکه ماشین رو تو پارکینگ اختصاصی پارک کردم، آریا رو بیدار کردم. نشست و مبهوت شد.

اطراف رو بررسی کرد.
-الان تو منهتنیم؟

بهش گفتم:
-تو راه خوابت برد.

-ببخشید.

از پنجره به بیرون نگاه کرد.
-مطمئنی که اینجا ماشین رو جریمه نمیکنن؟

گفتم:
-آره.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

رفتم بیرون و توجه صاحب رستوران رو که تو پارکینگ اختصاصیش پارک کرده بودم، جلب کردم. منو شناخت. برا محافظت به ما پول میداد.

به آریا کمک کردم تا از ماشین پیاده بشه و دستش رو گرفتم. ستون فقراتش رو سفت کرد، سرش رو بالا نگه داشت. اینجا عمومی بود. می دونست که از هر دومون چه انتظاری میره. همیشه ممکن بود پاپاراتزی ها دنبالمون باشن. معمولا رابط های من قبل از انتشار عکس ها منو باخبر می کردن، اما ترجیح می دادم که کلا عکسی گرفته نشه. خبر رسوایی دانته و آریا به اندازه ی کافی بد بود و هنوزم خونم رو به جوش میاورد.

وقتی تو ساختمونی که چندین پزشك برا انواع مشکلات پزشکی داشت، دنبالش می رفتم، گفت:
-امیدوارم که دکتر برایتلی برامون وقت داشته باشه.

اینجوری حداقل مردم نمیتونستن حدس بزنن که آریا بارداره. نمی خواستم خیلی زود حرفش پخش بشه و اگه ممکن بود هیچ وقت. ما تو جنگ بودیم و بچه ها بیش از حد آسیب پذیر بودن. به اندازه ی کافی بد بود که دانته در مورد بارداری می دونست، باید اینو از بقیه ی دشمن هام مخفی نگه می داشتم و این به این معنی بود که باید اطمینان حاصل می کردیم که اصلا عکسی از آریا که حامله اس یا با بچه مونه، تو رسانه ها راه پیدا نکنه. من آسمون و زمین رو بهم میدوختم تا امنیت اونا رو تضمین کنم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

وقتی وارد قسمت پذیرش شدیم، مسئول پذیرش با اخم بهمون نگاه کرد و وقتی منو دید چشماش گشاد شد. معلومه که منو می شناخت. نگاهم به سمت در بسته ی اتاق انتظار تو سمت راستم افتاد. نمیخواستم بیمارهای دیگه ما رو اینجا ببینن و شایعه پخش کنن. به سمت پذیرش قدم برداشتیم.

مسئول پذیرش سریع گفت:
-خانم ویتیلو، امروز انتظار شما رو نداشتیم.

با لبخند بسته که همیشه تأثیر یکسانی رو مردم داشت، گفتم:
-فکر نکنم مشکلی باشه.

گونه های آریا قرمز شد.

مسئول پذیرش پلک زد بعد سریع نگاهش رو دور کرد و رنگش پرید.
-اوه، البته. من فقط باید اول با دکتر برایتلی مشورت کنم. تعداد کمی بیمار تو اتاق انتظار داریم. شاید بتونین بشینین تا وقتی که باهاتون تماس بگیرم.

گفتم:
-نه. قطعاً میفهمی که من نمیخوام توجهی به سمت من و همسرم جلب بشه. اعتماد دارم که به خواسته مون برا محرمانه موندن احترام میذاری.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

لبخندم گشادتر شد اما چشمام رو تنگ کردم.

سر تکون داد و به زن دیگه ای که لباس فرم پرستار مایل به آبی پوشیده بود، اشاره کرد.
-میتونی آقا و خانم ویتیلو رو به یه اتاق درمان ببری؟

بعد از یه نگاه به من، پرستار سریع تکون خورد و در رو برامون باز کرد. داخل شدیم و اون در رو پشت ما بست و بهمون حریم خصوصی داد.

آریا با حالت ناراحت رو بهم کرد.
-لوکا، مجبور بودی اینقدر...

دستش رو به سمتم تکون داد، انگار این حرکت همه چیز رو می گفت.

تکرار کردم:
-اینقدر؟

قبل از اینکه رو یکی از دو تا صندلی جلوی میز سفید بشینه، حرفش رو تموم کرد:
-سلطه گر.

@VIP-ROMAN

وسیله ی دیگه ی اتاق، صندلی ای بود که هیچ کس با اون نگهدارنده های عجیب فلزی پا و پالتی که دستگاه سونوگرافی داشت، اصلا نمی خواست کسی ببیندش که روش نشسته.

ابرو بالا انداختم.

سر تکون داد:
-بیخیال.

به طرفش حرکت کردم اما ننشستم. محیط اطرافم باعث می شد که بخوام ایستاده بمونم.

شروع کرد:
-لوکا. دکتر برایتلی خیلی ژکه. نمیخوام اینو اشتباه برداشت کنی و باهاش مثل کاپو رفتار کنی.

برا جواب دادن فرصت پیدا نکردم چون در باز شد و فرد قد بلندی وارد شد، زنی با موهای کوتاه قهوه ای و عینک. برچسب اسمش رو خوندم. دکتر برایتلی. نگاهی به آریا انداختم و اون بی گناه لبخند زد. دکتر بدون تردید یا شوک اولیه بهم نزدیک شد. مسئول های پذیرش حتما بهش هشدار داده بودن. دستش رو که دراز کرد گرفتم و از محکم گرفتنش تعجب کردم. اگه مرد بود، منم نسخه ی خودم از فشار دادن دست رو بهش نشون میدادم.

@VIP-ROMAN

-من دکتر برایتلی ام، و تو باید پدر فراری باشی، آقای ویتیلو.

حرف های تندش لبخندش رو تأیید نمی کرد.

پوزخند نیش داری بهش زدم. با صدای کشنده گفتم:
-توعم باید پزشک ناتوان تو کمک به همسرم باشی.

آریا از رو صندلی بلند شد و به سمتمون قدم گذاشت تا با دکتر برایتلی دست بده.
-منظورش اینه که من هنوز نمیتونم غذا رو تو معده ام نگه دارم.

دکتر برایتلی اخم کرد و با چشماش سر تا پای آریا رو چک کرد.
-از آخرین باری که همدیگه رو دیدیم وزن کم کردی؟

آریا سر تکون داد.
-زیاد نیست.

قبل از اینکه نگاهش به من بیفته، با آه گفت:
-تو وزنت کمه، خانم ویتیلو. متاسفانه گزینه های من محدوده. میتونم به همسرتون برا بهبود کمبود مواد غذاییش، ویتامین تزریق کنم اما جدا از این، کارهای کمی وجود داره که بتونم انجام بدم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

برگشت به آریا.
-مریضیت میتونه به استرس عاطفی مربوط باشه، اینو در نظر گرفتی؟

آریا سفید شد و من سفت شدم. در مورد مشکلات شخصیمون با دکتر صحبت کرده بود؟ نگاهش به من افتاد و آروم سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد تا بهم بگه که چیزی نگفته. دکتر حتما حدسش بر این اساس بود که من تو قرارهای قبلی نبودم. حسرت طعم تلخی تو دهنم گذاشت. با نگاه دکتر روبرو شدم و صورتم ماسک آرومم بود. این به دکتر ربطی نداشت که پشت درهای بسته چه اتفاقاتی بین منو آریا افتاده.

آریا آروم اما محکم گفت:
-فکر نمی کنم این باشه.

دستم رو گرفت و منم در جواب دستش رو یکم فشار دادم.

-ما می خواستیم امروز اگه میشه جنسیت بچه مون رو بدونیم.

دکتر تایید کرد.
-لطفا دکمه های لباست رو باز کن و رو صندلی دراز بکش.
نمیتونم درموردش بهت اطمینان بدم چون هنوز زوده.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

وقتی دکتر سونوگرافی رو شروع کرد، احساس عصبی شدن کردم. دست آریا رو گرفتم اما نگاهم به صفحه اولتراسوند متمرکز بود. اول چیزهای زیادی نمی دیدم، فقط رنگ خاکستری و سیاه قابل شناسایی بود و به طور مداوم جابجا می شد، اما یهو یه چهره قابل تشخیص بود. یه چهره ی کوچیک کامل. بینی، گوش، لب و بعد دکتر دست هاش، ده تا انگشت کوچیک و پاهاش رو بهمون نشون داد. نمی تونستم باور کنم که یه انسان کامل، بچه مون، درون آریا باشه.

پزشک تو ناحیه ی بین پاهای بچه بزرگنمایی کرد و لبخند زد.
-تا اواخر بارداری نمیتونم کاملا مطمئن باشم، اما به نظر میرسه که دختره.

با آرامش نفسم رو بیرون دادم. یه دختر، نسخه ی کوچیکی از آریا. نه پسری که به تاریکی من پناه میبرد، تاریکی ای که باید تشویقش کنم که برا زنده موندن تو فمیلیا افزایشش بده.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

آریا دستم رو فشار داد و من به سمتش برگشتم. خندید.
فقط آروم سر تکون دادم چون حس میکردم نگاه دکتر بهمه.

-خوبه که همسرتون تا جایی که ممکنه آرامش داشته باشه. بچه هنوز در حال رشده اما اگه همین جوری مدام لاغر بشه، ممکنه مجبور بشیم تو بیمارستان بستریش کنیم که سالم بمونه.

سر تکون دادم.
-وزنش زیاد میشه، نگران نباش.

بعد از قرار ملاقات به سمت پنت هاوسمون حرکت کردیم. آریا خسته تر از این بود که دوباره یه رانندگی طولانی تا همپتونز داشته باشیم و من احساس کردم که میخواد به آپارتمانمون برگرده. طی چند هفته ی گذشته تقریباً تمام وقتش رو تو همپتونز گذرونده بود.

وقتی به سمت پشت بوم بیرون رفت و نگاهش رو خط افق بود، میتونستم بگم که چقدر از برگشتنش خوشحال بود.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

پشت سرش رفتم و دست هام رو دور کمرش حلقه کردم، هنوز از برآمدگی شکمش مبهوت بودم.

-چطوره سوشی سفارش بدیم و رو مبل استراحت کنیم؟

نگاهی بهم انداخت.
-سوشی؟ چیزی یادت نرفته؟

دستشو رو دستم گذاشت. منظورش رو متوجه نشدم.

خندید.
-مردها خیلی تو این مورد بی خبرن. من مجاز به خوردن ماهی خام یا گوشت خام نیستم و بهتره از رستوران چیزهایی که پخته نشدن سفارش ندیم، از این نظر که ممکنه چیزها رو به حد کافی نشسته باشن.

گفتم:
-اگه من بهشون بگم، همه چی رو میشورن، بهم اعتماد کن.

اگه اتفاقی برا آریا یا دخترمون میفتاد چون کسی کارش رو درست انجام نداده بود، بهشون نشون میدادم که هیولاها رو زمین راه میرن.

-میدونم.

@VIP-ROMAN

تو بغلم برگشت و گونه ام رو لمس کرد.
-گانگستر بزرگ بد من.

یه خنده ی خفه کردم. آریا تنها کسی بود که با این چیزها شوخی می کرد.

خم شدم و صدام رو به زمزمه ی ترسناکی تبدیل کردم که وقتی مردم منو عصبانی میکردن ازش استفاده می کردم.
-من بدم، و بدتر، کاپو عم.

لرزید اما قطعا نه از ترس.

دست هاش رو دور کمرم پیچید و صورتشو رو سینه ام فشار داد.
-خدا، دلم برا این تنگ شده بود.

موهای ابریشمیش رو نوازش کردم و بعد ستون فقراتش رو تا زیر برامدگی نرم باسنش دنبال کردم. دوباره لرزید و حتی نزدیک تر شد.

گفتم:
-باید غذا بخوری.

حتی اگه آلتم برنامه ی دیگه ای داشت. سرش رو تکون داد اما تکون نخورد.

@VIP-ROMAN

-پاستا چطوره؟ این نمیتونه برا بچه بد باشه، درسته؟

بدون تردید گفت:
-برا من نیوکّی اَلَ چِنووِزه*. و شاید یکی از اون کیک های بادومی خوشمزه. از رستوران دَ دِنیلِز سفارش میدی؟

لبخند زدم.
-معلومه.

چهل دقیقه بعد با غذای سفارش داده شده مون، رو کاناپه ی قسمت نشیمن ولو شدیم. آریا یکی از پیراهن های سفیدم رو پوشیده بود و من فقط یه شلوار راحتی خاکستری و یه پیراهن. جعبه ها رو باز کردم و با یه قاشق یکم از غذای آریا رو تو بشقابش ریختم.

-یکم از اوسو بوکو*ی من میخوای؟

به گوشت نگاه کرد و سریع سر تکون داد.
-فکر نکنم بتونم اونو بخورم.

بشقابش رو به طرفش گرفتم و اون برش داشت و دوباره رو کاناپه نشست، پاهای برهنه اش زیر بدنش جمع شده بود. با شک غذاش رو بو کرد. با تماشاش، ظرف خودم رو پر کردم.

چنگال رو برداشت و از غذاش خورد. لبخند زد.
-به نظر خوب میاد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

قبل از اینکه آریا حتی نصفی از بشقابش رو بخوره، من غذای اصلی خودم که فوکَچّ و تَپناد* بود رو تموم کردم. جعبه ی آریا هنوز تا نصفه پر از نیوکی بود.

وقتی حس کرد نگاهم روشه سرش رو آورد بالا.
-لازم نیست منو تماشا کنی. میتونم بخورم.

لبخند زد تا حرف هاش رو نرم کنه.

گفتم:
-کافی نیست.

زانوش رو نوازش کردم.
-بیا، پرنسس. منو مجبور نکن به زور بهت غذا بدم.

آه کشید.
-من نگرانم که اگه خیلی سریع غذا بخورم بالا بیارم.

-شاید دیگه نباید نگران این موضوع باشی.

مکث کردم.
-حق با دکتر بود؟ به خاطر دعوامون حالت تهوع داشتی؟

قبل از این که بشقابو رو پاهاش بذاره، یه لقمه دیگه خورد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

-نمیدونم. شاید؟ تو مهم ترین فرد زندگی منی. تو پدر دخترمونی و برا مدت طولانی نمی تونستم بهت تکیه کنم. این بهم صدمه زد، بدتر از هر چیز دیگه ای.

زمزمه کردم:
-فاک.

پشیمونی هنوز احساس عجیبی بود و تو بدنم ناآشنا حس میشد.

-تقصیر منم بود، لوکا. باید میفهمیدم که رفتنم به شیکاگو بدون اجازه ات رو چجوری برداشت میکنی. همونجوری که گفتی، من میدونم تو چه مردی ای.

-یه مالک و کنترل کننده ی عوضی؟

و این حتی بدترین ویژگی های شخصیت من نبود، اما آریا می دونست، میدونست و با وجود همه ی اینا منو دوست داشت.

با لبخند کوچیکی گفت:
-آره. و مردی که با تمام وجود دوستش دارم.

قلبم رو لمس کرد.
-مال من.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

-فقط برا تو. همیشه.

یه لقمه دیگه از نیوکی برداشت و خوردش.

وقتی دوباره صحبت کرد صداش خیلی نرم بود.
-هیچ وقت تزلزل پیدا کردی؟

-تزلزل؟

-گریس. یا زن های دیگه.

شونه هاش سفت شد.

مطمئن گفتم:
-نه. تنها چیزی که بهش فکر می کردم لبخند تو بود.

و این حقیقت لعنتی بود. وقتی پای آریا درمیون بود کاملا انحصاری شده بودم.

-توچی؟
نمیتونستم خشن بودن صدام رو رفع کنم.

در واقع سرش رو انداخت عقب و خنده های زنگ مانندش رو بیرون داد. یه لقمه ی دیگه خورد و بعد بشقابش رو با بقیه ی غذاش پر کرد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

-من حتی نمیدونم چجوری با مرد دیگه ای معاشقه کنم، لوکا. تو تنها مردی هستی که میتونم نزدیکیش رو تصور کنم. انگار که مالک بودنت رو منم اثر گذاشته و تو مغزم جا انداخته که نزدیکی هر مرد دیگه ای رو نتونم تحمل کنم.

پوزخند زدم و آریا هوف کشید. یه لقمه ی دیگه خورد. مجبور شدم جلو لبخندم رو بگیرم. حتی متوجه مقدار خوردنش نشده بود.
دستم رو به سمت ریموت بردم و استریو رو روشن کردم. موسیقی آروم از بلندگوها پخش شد و بعد صدای عمیق مردونه شروع به خوندن کرد. چشماش بعد از تشخیص آهنگ برق زد. این آلبوم مورد علاقه اش از **Rag'n'Bone Man** بود. صورتش روشن شد، اون لبخند کوچیکش کل صورت خوشگلش رو پر کرد. چجوری هشت هفته اینو از دست دادم؟ بدون اون؟

بشقابش رو گذاشت. حالتش جدی شد.
-بهم قول بده که دیگه هیچ وقت برا مدت طولانی قهر نباشیم. فکر نکنم بتونم دوباره از پسش بربیام.

دست هام رو باز کردم و اون رو پاهام نشست و دستش رو محکم دور گردنم پیچید.
-قول میدم. توعم بهم قول بده که دیگه اصلا پشت سرم نری، مهم نیست که مربوط به چی باشه. تنهایی رفتنت به شیکاگو خودکشی بود.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

آروم گفت:
-میدونم. به خاطر فابی بود. شبی که تو رفتی نیویورک بهم زنگ زد.

این خیانت بود. اگه دانته می فهمید، باید فابی رو کنار میذاشت.

وقتی ادامه میداد، صداش لرزید.
-پدرم باهاش بی رحمه. فابی رو کتک میزنه. و من خیلی نگران بودم که کار بدتری هم بکنه. می خواستم بهش کمک کنم. همش همین بود.

فهمیدم. آریا نمی تونست جلوی خودش رو بگیره. اما فابی مبتدی بود. اون تجربه کسب می کرد و بدتر از ضرب و شتم میدید.

-دیدیش؟

سرش رو تکون داد.
-نتونستم.

-اون باهات نمیومد نیویورک. اون به اوت فیت وفاداره.

آب دهنش رو به سختی قورت داد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

پشتش رو نوازش کردم، می خواستم خیالش رو راحت کنم. مدت زیادی ناراحت بود.
-فابی قویه. اون برا زنده موندن تو اوت فیت مشکلی نداره.

و اگه به اندازه ی کافی قوی نبود، امیدوار بودم که آریا هیچ وقت متوجه نشه.

-نمیشه دوباره صلح کنیم؟
با چشماش بهم التماس می کرد اما این چیزی بود که نمیتونستم قبول کنم.

-تا زمانی که من کاپوعم، با دانته کاوالارو صلحی برقرار نمیشه.

نه بعد از اون عکس های لعنتی.

-دانته بهم صدمه نزد. نمی تونست.

سفت شدم، عصبانیت قدیمی برگشت اما عقب زدمش.
-اون کاپوعه و ما تو جنگیم. دفعه ی دیگه که دستش بهت برسه ولت نمی کنه، بهم اعتماد کن. تو اهرمی هستی که اون و اوت فیت در برابر من نیاز دارن. اون به اندازه ی من برا این جنگ آتیشیه.

اشاره نکردم که دانته کسی بود که مسئول عکس ها بود. این فقط باعث ناراحتی بیشتر آریا میشد و تو وضعیت فعلیش به استرس بیشتری از چیزی که قبلا رنج برده بود، نیاز نداشت.

@VIP-ROMAN

نگرانی تو چشماش برق زد.
-خانواده ات هنوز مقابلتن؟ جیانا بهم گفت شبی که عکس های من و دانته رو دیدی یکی از عموهات رو کشته بودی.

-آره. گلوش رو جلوی زیررئیس ها و کاپیتان هایی که اونجا بودن خورد کردم.

بهش نگفتم که ارمانو و آنجلو و **MC** های لعنتی رو هم کشتم. و همین طور عوضی های اوت فیت که خیلی به مرزهای ما نزدیک شده بودن و گیر افتادن رو کشتم و اونا رو تو چند تا بسته به دانته برگردوندم. تو چند هفته ی گذشته تعداد زیادی رو کشته بودم.

نفسش رو آزاد کرد.
-و بعد منو با دانته دیدی.

-کاملا از خود بی خود شدم، آریا. داغون شدم.

منو بوسید.
-چجوری ممکنه فکر کنی که من با دانته بهت خیانت می کنم؟

دستمو رو رون صافش کشیدم، مژه هاش بال زد. زیر چشماش سایه افتاده بود. شروع کردم رون هاش رو ماساژ بدم، احساس کردم زیر لمسم آرومه.

چشماش آروم باز شد.
-بهم قول بده هیچ وقت دخترمون رو نزنی. میدونم که خیلی از مردها تو جهان ما فکر می کنن این تنها راه تربیت بچه هاس.

محکم گفتم:
-آریا. خیلی از مردها تو جهان ما فکر می کنن شوهر باید همسرش رو به همین روش ادب کنه اما من اصلا روت دست بلند نکردم و نمیکنم. به هرچیزی که تو این دنیا برام مهمه قسم می خورم که هیچ وقت دخترمون رو نزنم.

زنگ گوشیش باعث بپره، نگاهی به صفحه اش که رو میز بود انداخت. جیانا البته!

آه کشید، دستش رو به موبایلش رسوند و قبل از این که رو بی صدا بذاره و دوباره رو میز برش گردونه، یه اس ام اس سریع براش تایپ کرد.

-بهش چی گفتی؟

@VIP-ROMAN

-اینکه با تو نیویورکم.

-فقط همین؟ میدونی که تا همه ی جزئیات رو بهش نگی دست از گیر دادن بهمون برنمیداره.

-گذاشتم رو سایلنت.

گفتم:
-انگار این کار اونو متوقف میکنه.

گوشی خودم شروع به زنگ زدن کرد.

-ماتئو.
حتی لازم نبود به صفحه اش نگاه کنم. حتما جیانا بهش دستور داده بود که درمورد خواهرش بپرسه.

آریا با لبخندی آروم سرش رو تکون داد.
-نگرانمه. دلیل زیادی برا نگرانی بهش دادم.

و من دلیل لعنتی بودم.

گوشیم همچنان زنگ می خورد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

خم شد و نگاهی بهم انداخت.
-اونا تسلیم نمیشن.

با ناله، دستم رو به گوشیم رسوندم و تماس ماتئو رو جواب دادم.

زمزمه کردم:
-سرم شلوغه.

ماتئو پرسید:
-به روش خوب یا بد؟

میتونستم صدای بلند غر زدن جیانا رو از پشت خط بشنوم.

همون طور که به آریا اشاره کردم که به عقب دراز بکشه، گفتم:
-مطمئن نیستم که تو چه روشی رو خوب میدونی.

بدون هیچ تردیدی دراز کشید و من شروع به مالیدن رون ها و پاهاش کردم. صورتش حتی بیشتر نرم شد و قلب سیاه رو به قیرم، با دیدنش نرم شد.

ماتئو با صدای عجیبی گفت:
-لوکا.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

جیانا حتماً تو چند هفته ی گذشته رو اعصابش بوده. حتی بیش از حد معمول بی ثبات بود، اما من کی بودم که اینو بگم؟

-آریا پیشته؟

گفتم:
-آره.

با انگشت شستم کف پاش رو فشار دادم، ناله ی نرمی کرد.

-محض رضای خدا، لوکا، فقط بهم بگو که حالش خوبه.

-خوبه، ماتئو. من و اون همه چیز رو بینمون حل کردیم.

-خدا خیرتون بده!

جیانا دوباره داشت پشت خط چیزی می گفت. ماتئو بهش گفت:
-بذار باهاش صحبت کنم.

بعد به من:
-کی برمی گردی؟

-فردا، اما فقط برا برداشتن چند تا چیز. آریا از این به بعد با من تو نیویورک میمونه.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

آریا بهم نگاه کرد و مشخص بود که از این موضوع راضیه.

ماتئو آروم گفت:
-اوکی.

گوشی رو قطع کردم، از صدای جیانا پشت خط خسته شده بودم، آرزو کردم کاش منم می تونستم گوشیمو رو سایلنت بذارم، اما به عنوان کاپو نمیشد این کار رو کرد.

در حالی که لبش رو گاز می گرفت، پرسید:
-در مورد بارداری به ماتئو میگی؟

-آره. فردا. برا حمایت از تو به کمکش نیاز دارم.

پرسید:
-حمایت من؟

پاش رو بلند کردم و یه بوسه رو مچ پاش فشار دادم.

زمزمه کردم:
-اوه، آره.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

اعتراض نکرد. خمیازه کشید و بعد با خجالت لبخند زد.
-ببخشید. من بدون تو خوب نخوابیدم.

اعتراف کردم:
-منم.

تعداد دفعاتی رو که شب بیدار می شدم و سعی میکردم دستم رو بهش برسونم ولی وحشت میکردم چون اونجا نبود تا این که دلیلش رو یادم میومد، از دست داده بودم.

از رو مبل بلند شدم و آریا رو مقابل سینه ام بلند کردم. دست هاش رو گردنم اومد و گونه اش رو به شونه ام فشار داد و آه کوچیکی کشید.

-میریم بخوابیم. نیاز به استراحت داری.

از پله ها بالا بردمش، تو اتاق خوابمون و بعد داخل حموم. گذاشتمش جلوی روشویی.

سرش رو تکون داد.
-من حامله ام، بی حرکت نیستم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

چشمام به سمت برامدگی پنهون شده ی زیر پیراهنش حرکت کرد. من برا محافظت از آریا و دخترمون هیچ وقت متوقف نمیشدم.

منو تماشا کرد و بعد سر تکون داد.
-نگاه کردن بهش رو تموم نمیکنی.

-نه.

بهش کمک کردم تا پیراهنم رو دربیاره و بعد یه لباس خواب پوشید که یکم برجستگی شکمش رو نشون میداد. این منظره منو خوشحال کرد، که باعث تعجبم شد. واقعاً هیچ وقت به فکر بچه دار شدن نبودم. یه چیز غیر عادی به نظر میرسید.

همون طور که برا خواب آماده می شدیم، نمی تونستم دست از تحسین کردنش بردارم. صورتش رو شست و یه لحظه قبل از اینکه انگشتاش لبه ی روشویی رو بگیره، لرزید.

بلافاصله کمرش رو گرفتم.
-آریا؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

با حالت عذرخواهی گفت:
-سرگیجه.

تو بغلم بلندش کردم و بردمش تو تختمون، خوابوندمش و کنارش دراز کشیدم و نزدیکم نگهش داشتم. محکم منو بغل کرد، انگار می ترسید که اگه ولم کنه من برم. سینه ام رو بوسید و بعد چشماش رو به سمتم بالا آورد. گونه اش رو تو دستم گرفتم و اون لبخندی بهم هدیه داد که هر بار قلب سردم رو گرم می کرد.

چند دقیقه بعد از قرار گرفتن تو آغوشم خواب رفت، اما من بیدار دراز کشیدم و مدت ها به صدای تنفس ریتمیکش گوش دادم، نه به این دلیل که نمی تونستم بخوابم، چون نمی خواستم. حس آریا تو آغوشم بهترین چیز بود. با احتیاط دستم رو پایین کشیدم تا رو شکمش قرار گرفت. اگه هنوز توانایی چنین چیزی رو داشتم، شاید این لحظه ای بود که گریه می کردم، اما آخرین باری که این اتفاق افتاده بود، زمانی بود که مادرم رو دیدم که تو خون خودش بود بعد از این که رگ مچ دستش رو بریده بود؛ و این اتفاق دوباره نمیفتاد. با این حال سینه ام از احساسات، تنگ شده بود.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

لوکا

روز بعد برگشتیم همپتونز تا چند تا از لباس های مورد نیاز آریا رو برداریم. از این به بعد با من تو نیویورک میموند. اونو نزدیک خودم می خواستم و تو نیویورک باید می موندیم. وقتی پا به عمارت گذاشتیم، جیانا و ماتئو دور میز ناهار خوری نشسته بودن و صبحونه می خوردن. نزدیک ساعت ناهار بود، پس احتمالا تا لنگ ظهر خواب بودن، یا بهتر بگم، طبق معمول سکس می کردن. جیانا از رو صندلی بلند شد و با شتاب اومد سمتمون. آریا رو آزاد کردم.

جیانا قبل از اینکه خواهرش رو بغل کنه، نگاه تندی بهم فرستاد.
-حالت خوبه؟ بی رحم باهات خوب رفتار کرد؟

سفت شدم، داشت اشاره می کرد که من با آریا بدرفتاری کردم؟ حتی وقتی فکر می کردم که با دانته رابطه داشته، روش دست نذاشته بودم. من مردم رو برا خیلی کمتر از این میکشتم و شکنجه می کردم. آریا با حالت عذرخواهی نگاهم کرد. به سمت ماتئو حرکت کنم. دخترها به قسمت نشیمن رفتن و نشستن.

ماتئو زد به شونه ام.
-بالاخره سرت رو از تو کونت آوردی بیرون؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

نگاهم رو آریا موند. حالا که پشتش بودم و فهمیده بودم چقدر آسیب پذیره، سخت بود بذارم از جلو چشمم دور بشه.

-چته؟ فکر کردم مسائل بینتون رو حل کردین.

-حل کردیم.

به سمت ماتئو برگشتم که با احتیاط منو زیر نظر داشت.
-آریا با بچه ی من بارداره.

چشماش گشاد شد و نگاهش به آریا چرخید و دوباره به سمت من برگشت.
-پدر میشی؟

بیشتر از این میتونست نشون بده که شوکه شده؟ نگاه خیره ای بهش انداختم، بعد دوباره رو آریا تمرکز کردم که به نظر میرسید داشت جیانا رو آروم میکرد.

-شاید این یکی از دلایلی بود که دانته ولش کرد و تاکتیک عکس رو برا تضعیفت انتخاب کرد.

سر تکون دادم.
-شاید. اگه یه روزی دستم بهش برسه، ازش می پرسم که قصدش این بود که من همسر خودم رو بکشم؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

-می دونست که نمیکشیش. احتمالا فکر می کرد که ممکنه یه حمله بی اساس به قلمروش داشته باشی که بتونه تو رو بکشه.

من انگیزه های دانته رو نمی دونستم، اما اگه یه زمانی گیرش میاوردم، یه مرگ خیلی بد بهش میدادم.

-احساست در مورد پدر شدن چیه؟

شونه بالا انداختم.
-پدرمون الگو نبود.

زمزمه کرد:
-نه، مطمئنا.

یه نگاه طولانی رد و بدل کردیم. بچگی ما یه امتحان سخت لعنتی بود. اگه همدیگه رو نداشتیم، کاملا دیوونه می شدیم.

اضافه کردم:
-بچه دختره. این چیزها رو آسون تر می کنه.

پوزخند زد.
-اگه به خوشگلی آریا باشه، پس سرمون با دور کردن مردها ازش حسابی شلوغ میشه.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

لب هام به لبخند خبیثی کشیده شد.
-بذار بیان!

خندید، چشماش از هیجان احتمال وجود خون برق زد. بعد ساکت شد و منو بررسی کرد. تو هفته های اول بعد از این که عکس های دانته و آریا رو دیده بودم، بعد از فرو رفتن به عمق تاریکی و کشتار موتور سوارهای MC، و اتفاق های بعدش، نگرانم شده بود.

-خوشحالم که کاملا دیوونه نشدی.

شونه اش رو لمس کردم.
-این شانست برا کاپو شدن بود.

ماتئو مثل من آلفا بود. از اینکه بهش گفته بشه چی کار کنه متنفر بود، از اینکه مجبور بشه در مقابل هر کسی تعظیم کنه، بیزار بود. این خصوصیتش باعث شده بود بارها توسط پدرمون، زیر شکنجه بره. با این حال هیچ وقت از ضعیف شدن من برا بهتر کردن موقعیت خودش استفاده نکرد.

-این که پشتم بودی به جای این که از پشت بهم خنجر بزنی، با این که فرصت های زیادی بهت دادم، چیزیه که هیچ وقت فراموش نمی کنم، ماتئو.

سر تکون داد و بعد دهنش از پوزخند آزار دهنده اش تاب خورد.
-میتونم ببینم که هورمون های بارداری از الان روت ساییده شده.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

-انتظار طغیان های احساسی نداشته باش عوضی.

به شکمم مشت زد، اما قبل از ضربه عضلاتم رو سفت کردم و صدایی ازم بیرون نیومد.
-میدونم که اونا رو فقط برا آریا رزرو می کنی.

چشمام به سمت آریا رفت. نگاهش رو بالا آورد و مثل همیشه گرما تو بدنم نشست.

ماتئو و جیانا دو روز پیش با ما برگشتن نیویورک. می دونستم که این به این دلیل بود که ماتئو می خواست منو تحت نظر داشته باشه و جیانا هم می خواست مراقب خواهرش باشه اما درکل برام مهم نبود که چرا تصمیم گرفتن بیان. رومرو و لیلی از قبل نیویورک بودن، چون حضور رومرو به عنوان یه کاپیتان جدید الزامی بود و لیلی مجبور بود به مادر رومرو که پاش شکسته بود، کمک کنه. آریا از اینکه همه ی خانواده دوباره پیشش بودن خوشحال بود. اون و خواهراش رو کاناپه نشسته بودن و مشغول نگاه کردن مجله های کودک بودن که لیلی آورده بود. تا زمانی که یه محافظ دوم براش نداشتم، اجازه نمیدادم از آپارتمان خارج بشه مگر اینکه باهاش باشم.

رومرو پیشنهاد داد:
-شاید بتونم چند تا شیفت رو به عهده بگیرم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم. چیزها رو باهاش حل و فصل کرده بودم و قبلا ترجیح می دادم اون دوباره از آریا محافظت کنه، اما دیگه نمیشد.

-تو الان کاپیتانی، و یه شوهر. این اوضاع رو تغییر میده.

چشمای رومرو به سمت لیلی پرت شد و من می دونستم که نمیتونم بهش اجازه بدم مراقب آریا باشه. اولویت هاش تغییر کرده بود و من تأثیر عشق رو میدونستم، می دونستم هیچ تهدیدی اونو وادار نمی کنه که زندگی آریا رو نسبت به لیلی تو اولویت قرار بده، اگه یه زمانی کار به اونجاها بکشه.

پرسیدم:
-نظرت در مورد دمتریو چیه؟

رومرو گفت:
-یه مبارز خوب و وفادار و بدون دلبستگیه. فقط فمیلیا براش وجود داره.

دهنش از احساس گناه محکم بسته شد.

-اون آنجلو رو برامون گرفت و وقتی گوتاردو رو کشتی هم پلک هم نزد.

@VIP-ROMAN

دمتریو از پدر و برادرهای ناتنیش متنفر بود. به عنوان یه پسر حرومزاده، از زندگی با اونا عذاب میکشید. درواقع متشکر بود که من اونا رو کشتم.

-به این فکر می کنم که اگه خودش رو ثابت کنه، بهش عنوان زیر رئیس واشنگتن رو بدم.

ماتئو گفت:
-انگیزه ی اضافی قطعاً کمک میکنه.

رومرو سر تکون داد اما قانع به نظر نمی رسید.
-هنوز جوونه.

-بیست سالشه. خودت وقتی شروع به محافظت از آریا کردی خیلی بزرگتر نبودی.

ماتئو پرسید:
-بهش اعتماد داری که پیش آریا باشه؟

چشمام به سمت همسرم که به خواهراش لبخند می زد و کف دستش رو به شکمش فشار داد، حرکت کرد.

-نه اما گزینه های زیادی ندارم. نمیتونم خودم همیشه ازش محافظت کنم و من ضعف دمتریو رو میدونم. اگه مجبور بشم ازش استفاده می کنم تا تو چنگم نگهش دارم.

دمتریو وارد باشگاهمون شد، چشماش وقتی به منو ماتئو افتاد، هوشیار شد. اون معمولا با اورفئو، پسر یکی از کاپیتان هام کار می کرد. مشخص بود نسبت به دلیل این که چرا صداش کردم اینجا محتاطه. اون یکی از معدود اعضای خانواده بود که می تونستم تحملش کنم، هرچند چون حرومزاده بود، حتی به طور رسمی خانواده محسوب نمی شد. ولی همیشه یه دارایی وفادار بود.

با دقت گفت:
-لوکا، ماتئو.

چند قدم مونده به ما متوقف شد. چشماش با اخم به لباسم خورد. از قبل لباس هام رو فقط به شلوار راحتی تغییر داده بودم، نه چیز دیگه ای. نمی خواستم رو پیراهن خون بریزه. نگاهش به سمت حلقه بوکس پشت سرم حرکت کرد و تنش بدنش رو پر کرد. قد بلندی داشت، هم قد ماتئو، اما چند اینچ کوتاه تر از من بود و به اندازه ی من عضله ای نبود، ولی یه چیز مشخص بود. می تونستم احتیاط و نشونه ای از نگرانی رو تو چشماش ببینم، اما دست به اسلحه اش نزد یا سعی نکرد فرار کنه.

-منو صدا کردی؟
صداش محکم بود و مستقیم نگاهم رو دید.

@VIP-ROMAN

سر تکون دادم و یه قدم بهش نزدیک شدم. عقب نرفت.
-تو چند سال گذشته وفاداریت رو ثابت کردی و من در نظر دارم تو رو به عنوان زیر رئیس واشنگتن دربیارم.

غافلگیری چشماش رو پر کرد. واشنگتن یکی از مهم ترین شهرهای قلمروی من بود و اون فقط پسر حرومزاده ی عمو گوتاردوی من بود، نه کسی که قرار بود عنوان پدرش رو به ارث ببره، اما کسی بود که هیچ وقت دلیل بی اعتمادی بهم نداده بود. به طور معمول، میتونست یه کاپیتان بشه، نه بیشتر.

گفت:
-این یه افتخاره. برا اثبات ارزشم باید چی کار کنم؟

هنوزم احتیاط و هوشیاری.

-یه سال آینده از همسرم محافظت میکنی.

چشمای دمتریو گشاد شد.
-ساندرو چطور؟

-اون محافظ دوم میشه، اما من کسی رو میخوام که مثل تو کشنده باشه، وقتی خودم نیستم. بیا ببینیم من درست میگم که تو بهترین انتخابی یا نه.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

به ماتئو اشاره کردم. چاقوش رو کشید و پوزخند کوسه مانندش رو تحویل داد.
-توعم باید چاقوت رو دربیاری. سعی می کنم نکشمت.

دمتریو ژاکتش رو در آورد و یه چاقوی بلند خمیده کشید. وقتی با ماتئو روبرو شد، اونو تو سطح قفسه ی سینه نگه داشت. ماتئو خیز برداشت. چاقوهاشون بهم خورد، دمتریو چاقوش رو حفظ کرد اما البته ماتئو برا کشتنش نمی جنگید. با این حال، از چیزی که دیدم راضی شدم.

گفتم:
-بسه. حالا با من می جنگی.

دمتریو خون رو از رو بریدگی گونه اش پاک کرد و بعد با احتیاط بهم نگاه کرد.

گفتم:
-بدون سلاح.

چاقوش رو انداخت و من حمله کردم. چند تا ضربه ی محکم به پهلوهاش، شکمش و صورتش زدم، اما اونم چند بار منو زد، نه اونقدر که بتونه منو به زانو دربیاره اما از هیچی بهتر بود. بالاخره، گلوش رو گرفتم و انداختمش زمین، بعد زانومو رو سینه اش فشار دادم. گلوش رو یکم شل کردم تا حدی که بتونه نفس بکشه.

صورتم رو بهش نزدیک کردم:
-آریا همسر منه. اون مال منه.

@VIP-ROMAN

آب دهنش رو قورت داد، تو چشمای تیره اش یکم خشم وجود داشت.

-قسم می خورم که هیچ وقت کاری نکنم.

-لازم نیست بهت بگم که اگه لمسش کنی چی کار میکنم.

گفت:
-همه میدونن اون ممنوعه، لوکا. من دیوونه نیستم. و توهین نباشه، اون استایل من نیست.

ماتئو خندید.
-دمتریو، تو یه دیک داری. اون استایلته. من برادر لوکاعم ولی منم حتی میتونم اعتراف کنم چیزی رو که میبینم دوست دارم.

یه نگاه تند به ماتئو انداختم. شونه بالا انداخت.

دمتریو سر تکون داد و اعتراف کرد:
-اون خوشگله.

و انگشت هام دور گردنش سفت شد.

ادامه داد:
-اما من خارجی ها رو ترجیح میدم. اونا به اندازه ی زن های ما خوددار نیستن.

@VIP-ROMAN

سر تکون دادم. منم قبل از آریا همین فکر رو می کردم، اما از واکنشش خوشحال شدم. نمی تونستم تشخیص بدم دروغ میگه.

-با جونت ازش محافظت میکنی.

قاطعانه گفت:
-اون کنار من امنه.

باور کردم، اما هنوزم رومرو رو ترجیح می دادم، همیشه اونو ترجیح می دادم. ولی الان کاپیتان بود و من نمی تونستم ازش بخوام که از اون موقعیت کنار بره، و احساساتش نسبت به لیلی اونو بیش از حد بی ثبات میکرد. اگه مجبور میشد بین آریا و لیلی یکی رو انتخاب کنه، انتخابش کاملا مشخص بود. آزادش کردم و صاف شدم، بعد دستم رو براش دراز کردم. دستم رو گرفت و من رو پاهاش بلندش کردم و زدم به شونه اش.

صدام رو تهدید آمیز پایین آوردم:
-اورفئو مثل برادرته و خانواده اش همیشه از خانواده ی خودت بهت نزدیک تر بودن.

بقیه رو ناگفته گذاشتم؛ این که اگه گند میزد، اورفئو کسی بود که بهاش رو پرداخت میکرد.

سفت شد.
-میتونی به من کنار همسرت اعتماد کنی لوکا. به افتخارم قسم می خورم.

@VIP-ROMAN

تتوش رو لمس کرد.

-من به کسی اعتماد ندارم، اما تو خودت رو ثابت میکنی.

با دقت پرسید:
-همین کار رو میکنم. دلیلی داره که ساندرو دیگه کافی نیست؟

گفتم:
-اون حامله اس.

موهای بدنم از اعتراف بهش سیخ شد. دمتریو سرش رو تکون داد، اما میتونستم نشونه ی دلهره رو تو حالتش ببینم. خوبه، می دونست من چه مسئولیتی رو بهش سپردم.

-اون امنه.

-اگر به شخصی مشکوک شدی، اول ناک اوتش کن بعد ازش بازجویی کن. ترجیح میدم با عواقب زود کشتن کسی مواجه بشم تا این که دیر بشه، فهمیدی؟

دوباره سر تکون داد.
-اعلامش میکنی؟

@VIP-ROMAN

گفتم:
-نه. نمیخوام مردم بدونن، تا زمانی که دیگه راهی براش وجود نداشته باشه، و حتی اون زمان هم فقط فمیلیا. نمیخوام عکس از بارداری آریا یا بچه مون تو رسانه ها پخش بشه. اگه متوجه شدی یه عکاس، عکسی گرفته، بگیرش یا حداقل اسمش رو پیدا کن، من خودم باهاشون برخورد میکنم. دانته از قبل میدونه. اما نباید بذاریم براتوا یا کامورا هم کشفش کنن. فهمیدی؟

وقتی اشاره کردم که دانته میدونه، نشونه ای از تعجب رو تو چهره اش گرفتم، اما به خودم زحمت توضیح ندادم.

گفت:
-متوجه شدم.

نگاه سخت دیگه ای بهش انداختم و بعد گفتم:
-فردا تو رو به همسرم معرفی می کنم.

دمتریو تایید کرد.

آریا

لوکا همیشه محافظ بود. من الان دیگه بهش عادت کرده بودم اما از وقتی که از بارداریم باخبر شده بود، محافظتش به سطح جدیدی رسیده بود. به سختی منو از جلو چشماش دور می کرد و اصلا منو با ساندرو تنها نمیذاشت. می دونستم که یه محافظ جدید برام پیدا کرده و واضح بود که این ایده از نظر ساندرو خوب نبود، اما من و اون هیچ وقت واقعاً خوب نبودیم. رومرو مثل یه دوست و حتی برادر بود، اما ساندرو همیشه فقط محافظم بود.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

وقتی صدای بالا اومدن آسانسور اومد، لوکا رفت سمتش، اما من تو آشپزخونه موندم. درها باز شد و یه جوون قد بلند اومد داخل. با لوکا دست داد و بعد اونو به سمت من دنبال کرد، چشم هاش با احتیاط منو ارزیابی کرد. اون چشمای تیز تیره و موهای مشکی رو به یاد آوردم.

لوکا گفت:
-این پسر عمومه، دمتریو.

اون پسر حرومزاده بود. شنیده بودم که مردم در موردش زمزمه می کردن و از کارشون متنفر بودم. تو این چند سال چندین بار دیده بودمش، اولین بار تو عروسیم، که اون زمان نوجوون بود، چند سال کوچک تر از من. الان باید بیست یا بیست و یک سالش میبود؟ با احترام سرش رو پایین داد، لبخند زدم و به سمتش رفتم و دستم رو دراز کردم. دمتریو نگاهی به لوکا انداخت و من نتونستم تحمل کنم و چشم غره رفتم. اما واقعاً، دیگه به این نوع رفتارهای سربازهای لوکا عادت کرده بودم. لوکا متوجه واکنشم شد و پوزخند زد. منتظر اوکی دادن لوکا نموندم، دست دمتریو رو گرفتم و تکونش دادم. سعی کردم یادم بیاد که آخرین بار کی دیده بودمش، احتمالا تو بعضی از مراسم های خانوادگی یا شاید حتی تو مراسم خاکسپاری پدر لوکا.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

-خوشحالم که دوباره می بینمت، دمتریو. آخرین بار تو مراسم خاکسپاری سالواتوره بود؟

سرش رو تکون داد، دستش تو دستم سفت شد.
-نه، آخرین بار سه سال پیش بود که لوکا منو بخاطر اینکه بهت پیشنهاد جنگ دادم تو باشگاه کتک زد.

چشمام گشاد شد، درحالی که دستش رو ول میکردم، خندیدم.
-اوه، خوب فکر کنم اون روزیه که دوست نداری به خاطر بیاریش.

از اون زمان تغییرات زیادی کرده بود. قطعاً دیگه شبیه یه پسر نبود و هیچ چیز سستی در موردش نبود. بالاخره مثل همه ی مردهای ساخته شده، محکم شده بود.

گفت:
-نه. این درسی بود که باید یاد می گرفتم.

لوکا با چشمای تیز پسر عموش رو تماشا می کرد. می تونستم بگم که به اندازه ی رومرو بهش اعتماد نداره، اما اگه لوکا دمیتریو رو انتخاب کرده بود، می دونستم که پیشش امنم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

بهش گفتم:
-من مشتاقانه منتظر شناختنتم.

قبل از اینکه حالتش رو بپوشونه، غافلگیری تو صورتش نشون داده شد.

-چرا شام نمیمونی؟

چشمای تیره اش به سمت لوکا حرکت کرد.

لوکا گفت:
-آریا ترجیح میده محافظ هاش رو بشناسه.

ناراحتیم رو از نیاز دیدن دمتریو برا گرفتن تأیید لوکا پنهون کردم.

ماتئو و جیانا هم بهمون ملحق شدن. دمتریو تو طول شام راحت نبود اما مودب بود و خیلی ترسناک جلوه نمیکرد، برا همین تو حضورش به اندازه ی کافی احساس راحتی می کردم.

همون شب وقتی من و لوکا تو تخت دراز کشیدیم، پرسیدم:
-چرا اون؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

-اون ارزشش رو بارها تو چند سال گذشته ثابت کرده. عمو گوتاردوی من، پدرش، یه آشغال بی ارزش بود، اما دمتریو یه سرباز وفاداره. میخوام امتحانش کنم.

-امتحانش کنی؟

-برا واشنگتن به یه زیررئیس نیاز دارم. میخوام این عنوان رو به اون بدم.

موهام رو نوازش کرد.
-و اون کشنده اس. هیچ وابستگی واقعی ای نداره. مادرش مرده و ازدواج نکرده و یا چیز دیگه ای.

گفتم:
-پس فکر می کنی که برا گذشتن از زندگیش برا من مشکلی نداره.

لبخند تاریکی زد.
-اون از مردن به خاطر تو دریغ نمیکنه، بهم اعتماد کن، چون اگه زمانی که تحت محافظت اونی، اتفاقی برات بیفته، من یه رکورد جدید ثبت میکنم.

از لحنش لرزیدم. تکرار کردم:
-رکورد.

با وجود اینکه می دونستم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

سرش رو تکون داد و منو شیرین بوسید، چشماش نرم شده بود.

-هیچ اتفاقی برا تو و بچه مون نمیفته، بهم اعتماد کن.

-نمیتونی منو تو خونه حبس کنی، لوکا. من هنوزم میخوام حساب کتاب هامون رو انجام بدم. نیاز دارم که یه کاری بکنم. این چند هفته ی گذشته که هیچ کاری برا انجام دادن نداشتم برام جهنم بود.

آه کشید:
-وقتی بارداریت واضح بشه، باید تا جایی که ممکنه از چشم مردم دور نگهت داریم، یا حداقل اطمینان حاصل کنیم که قابل تشخیص نیستی.

طعنه زدم:
-میتونم یه کلاه گیس دیگه بخرم.

خندید.
-این ممکنه یه گزینه باشه، آره.

انگشتاش رو کمرم بیشتر و بیشتر حواسم رو پرت می کرد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

-نظرت چیه اتاق مهمان کوچیکمون بشه اتاق نوزاد؟

-اتاق بزرگه نه؟

-اون طبقه ی پایینه.

سر تکون داد.
-دخترمون باید به ما نزدیک باشه، درست میگی.

چشماش رو مختصر بست.

-چجوری میخوام از تو و اون محافظت کنم؟

انگشتامو رو تتوی فمیلیاش کشیدم.

-هیچ اتفاقی برا ما نمیفته.

یکم آروم شد اما نشونه ای از تنش باقی موند.

نشستم، چشماش از گیجی تنگ شد. دستام رو از رو شکم محکمش تا کمرش، رو بند لباسش، پایین کشیدم. از زمانی که آشتی کرده بودیم بهش بلوجاب نداده بودم، نگران بودم که اگه یه وقت به ته گلوم برخورد کنه حالت تهوعم شعله ور بشه و این چیزی نبود که بخوام اتفاق بیفته.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

بلافاصله سفت شد و نیاز تو چشماش برق زد.

با این حال گفت:
-آریا، مجبور نیستی این کار رو بکنی.

شورتش رو پایین کشیدم و آلتش آزاد شد.
-دهن منو رو خودت نمیخوای؟

صدای عجیبی از عمق گلوش بیرون اومد، نیمه خنده، نیمه ناله.

-فقط با صورتت که مقابل آلتم باشه، ممکنه بیام!

خندیدم و اون پوزخند زد، بعد وقتی خم شدم و نوک آلتش رو تو دهنم بردم و زبونم رو دورش چرخوندم، لرزید. طعم و مزه اش منو تحریک کرد، هیچ نشونه ای از حالت تهوع نبود. از واکنش بدنم دلگرم شدم، بیشتر طولش رو تو دهنم بردم و شروع به مک زدن کردم و یه ریتم آروم ایجاد کردم.

ناله کرد، صدای آرومی که باعث خیس شدن بین پاهام شد. از چشمای نیمه بسته منو تماشا میکرد، شونه هاش منقبض شد و پتوها رو چنگ زد، جوری که دوست داشت، بیشتر تمرکزمو رو نوک آلتش گذاشتم و تخم هاش رو تو دستام گرفتم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

گفت:
-آریا. فاک، این خیلی احساس خوبیه.

سفت شد و من بیشتر، آلتش رو مک زدم. از روشی که بدنش واکنش نشون میداد و تنفسش بریده بریده شد، لذت بردم. یکم از آبش رو که رها شد چشیدم اما قبل از اینکه بتونه تو دهنم بیاد، منو آروم هل داد عقب و در حالی که آلتش می لرزید رو تمام شکمش اومد.

همچنان تخم هاش رو ماساژ دادم و بعد رون های عضله ایش رو نوازش کردم.

با کنجکاوی پرسیدم:
-چرا این کار رو کردی؟

لبخند راضی بهم زد.
-ترسیدم یه وقت حالت بد بشه.

هوف کشیدم.
-نمی تونستم رو تو بالا بیارم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

بعد اضافه کردم:
-فکر کنم. احساس می کنم خیلی اوکیم.

و این درست بود. از زمانی که لوکا به زندگیم برگشته بود، حالت تهوعم تقریبا به طور کامل از بین رفته بود.

با صدای آروم گفت:
-نمی خواستم ریسک کنم.

خودش رو با دستمال تمیز کرد و بعد دستم رو گرفت و منو نزدیک کرد.

-بشین رو شکمم.

همون جور که خواست روش گشاد نشستم، پاهاش رو بالا آورد تا بتونم بهش تکیه بدم و بعد پاهام رو بیرون کشید و از هم جداشون کرد.

منو با نگاه گرسنه اش برهنه کرد. وقتی با چشماش منو به دقت ارزیابی میکرد، لرزیدم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

غرید:
-خیلی خیسی چون آلتم تو دهنت بود.

از تحریک لرزیدم، پاهام رو یکم بازتر کردم. از راضی کردن لوکا لذت می بردم. این باعث میشد احساس قدرت کنم اما فقط این نبود. عاشق حالتی بودم که وقتی با دهنم بهش لذت می دادم، از خود بی خود میشد. خیلی منظره ی قشنگی بود.

کف دست هاش رو به سمت بالا و رو پاهام کشید و با نوک انگشتاش، پوست حساس رون داخلیم رو نوازش کرد، اما جایی که نیاز داشتم منو لمس نمی کرد، فقط با منظور، منو تماشا می کرد که بالا سرش پیچ و تاب میخوردم.

نفس نفس زدم:
-لطفا.

انگشتش لبه ی بیرونی واژنم رو تحریک کرد.

-بهم التماس میکنی؟ التماس برا ارگاسم؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

به سختی گفتم:
-آره.

با حالت تاریکی پرسید:
-نمیدونی التماس رو من تاثیر نداره؟

تقریباً با شنیدن صداش نزدیک بود بیام.

-لوکا، لطفا.

-لطفا چی؟

چشمام رو تنگ کردم اما نگاهش غالب و مالک بود و باعث شد بیشتر شهوتی بشم.

-لطفا منو لمس کن، خواهش می کنم.

دو تا انگشتش رو به طرز تحریک کننده ای به آهستگی کشید داخلم و با تماشای من لب هاش از هم باز شد. قبل از اینکه حتی به نیمه ی راه برسه، شدید اومدم، به سمت عقب، مقابل زانوهاش خم شدم و از شدت آزادی، ناله و زمزمه کردم.

@VIP-ROMAN

طی ارگاسمم همچنان انگشتاش رو با ریتم آرومی حرکت می داد، نگاهش از واژنم به سمت صورتم بالا اومد.

در حالی که انگشتش تو واژنم به داخل و خارج میلغزید و تو عمقم می چرخوندشون، لگنم رو آروم تکون می دادم. انگشت شستشو رو کلیتوریسمم فشار داد و انگشت دیگه اش رو محکم تر داخلم برد، دوباره جیغ زدم و نتونستم جلوی آزادیم رو بگیرم، اما لوکا هنوز تموم نکرده بود.

با انگشتاش شکنجه های شیرینش رو ادامه داد و من دوباره اومدم، افتادم به سمت جلو، کف دستام رو به سینه اش فشار دادم، نفس نفس میزدم و عرق کرده بودم. چشماش رو چشمام زوم شده بود.

با صدای لرزون گفتم:
-فکر نکنم دوباره بتونم بیام.

تقریباً احساس ضعف می کردم.

-آروم باش، پرنسس. یکم وقت بذار. باید زمان از دست رفته رو جبران کنیم.

@VIP-ROMAN

دوباره به پاهاش تکیه دادم و اون بدون هیچ عجله ای مرتباً با انگشتاش منو می کرد. شکمش از آب من لیز شده بود و حرکاتش صداهای خیس خجالت آور میداد. ناله می کردم، نگاهش به طور غیرممکن، بیشتر مالکانه شد. ▪

مدت زیادی طول کشید، اما بالاخره دیواره هام تقریباً دردناک سفت شد و یه انتشار دیگه درونم لرزید.

بلند شد، دهنم رو با لب هاش تصاحب کرد و من محکم نگهش داشتم.

وقتی لب هاش گلوی لطیفم رو گرفت، زمزمه کرد:
-شگفت انگیز.

و تنها کاری که می تونستم انجام بدم این بود که سرم رو به نشونه ی تایید تکون بدم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

تو تخت به سمت لوکا غلت خوردم. هنوز بوش رو می داد و قلبم رو گرم می کرد. قبل از طلوع آفتاب رفته بود واشنگتن دی سی تا ببینه زیررئیس فعلی* وضعیت بعد از مرگ گوتاردو رو کنترل می کنه یا نه، اما امشب برمی گشت. خودمو مجبور کردم از تخت بلند شم چون در واقع گرسنه بودم. حتی نمی تونستم آخرین باری رو که صبح، گرسنه بودم به یاد بیارم. وقتی رفتم پایین تو آشپزخونه، دمتریو از قبل پشت اپن بار نشسته بود و از رو گوشیش چیزی میخوند، اما لحظه ای که منو دید، بلند شد.

با خنده گفتم:
-من ملکه نیستم. لازم نیست بلند شی.

یه لحظه نگاهم کرد و دوباره نشست. با رومرو متفاوت بود. به اندازه ی اون نزدیک شدنی نبود. یه فنجون چایی و یه موز برداشتم و رو اپن روبروش خم شدم. مشخص بود که مطمئن نیست چجوری با من برخورد کنه. فقط می تونستم تصور کنم که لوکا بهش چی گفته!

ازش پرسیدم:
-چه مدته که یه مرد ساخته شدی؟

فنجونم رو تکون دادم و روش فوت کردم تا خنک بشه.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

-پنج سال، نزدیک شیش سال تقریبا. تو تولد چهارده سالگیم پذیرفته شدم.

با کنجکاوی گفتم:
-و حالا به عنوان محافظ من گیر افتادی. شرط می بندم خودت این شغل رو انتخاب نمی کردی.

شونه بالا انداخت، اما می تونستم بگم که عصبیش کردم. البته، هیچ وقت اونو نمیگفت.

-من همون کاری رو می کنم که لوکا ازم میخواد. و اینکه بهم اجازه میده از همسرش محافظت کنم، باعث افتخاره. این نشون میده که بهم اعتماد زیادی داره.

گفتم:
-درسته.

به خصوص این که دمتریو نه فقط از من، از بچه مون هم محافظت می کرد.

-و تو برا همیشه محافظ من نمیمونی. شنیدم که قراره زیررئیس بشی.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

سرش رو تکون داد.
-هنوز مشخص نشده. فقط در صورت اثبات خودم. و حتی بعدش...

اخم کرد.

سرم رو کج کردم.
-لوکا اهمیتی نمیده که پدرت با مادرت ازدواج نکرده باشه.

با لبخند تلخی گفت:
-بقیه اهمیت میدن. مادرم معشوقه ی مخفیش بود.

شنیده بودم که مامانش به خاطر این رابطه، خودش رو کشته، اما نمی تونستم ازش جزئیات رو بپرسم. حق نداشتم فضولی کنم.

سر تکون دادم.
-خیلیا دوست ندارن که تو رو تو جایگاه بالا ببینن. اونا کسایی هستن که نباید بهشون اهمیت بدی.

چشماش با تأیید برق زد و انگار تازه شروع کرد منو به عنوان یه انسان ببینه، نه فقط چیزی که باید ازش محافظت کنه.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

لوکا

آریا رو صندلی تو تراس پشت بوم دراز کشیده بود و از اولین روزهای گرم بهار لذت میبرد. شکمش دیگه بدون شک بیرون زده بود و بیشتر روزها به همین دلیل تو پنت هاوس محبوس بود. تا الان تعداد خیلی کمی از بارداریش اطلاع داشتن، به جز نزدیک ترین اعضای خانواده و چندتا سرباز وفادار تقریبا هیچ کس نمیدونست. و من قصد تغییرش رو نداشتم. دانته و خانواده اش از شیش ماه پیش که ولنتینا پسرشون رو به دنیا آورده بود، کاملا از دید عموم ناپدید شده بودن. دانته خیلی دور از چشم همه بود، به جز چند تا حمله ی جزئی به پیتسبورگ و عکس رسوایی. شاید به خاطر بچه هاش یا به خاطر این که قصد داشت برا چیز بزرگی برنامه ریزی کنه.

آریا آروم پرسید:
-چی شده؟

تو درگاه ورودی تراس پشت بوم وایساده بود و منو تماشا میکرد.

سرم رو تکون دادم و به سمتش حرکت کردم.
-هیچی.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

اخم کرد اما موضوع رو تحت فشار قرار نداد. کنارش ولو شدم و اون یکم تغییر مکان داد تا بهم فضا بده.

-نیازی نیست که نگرانی هات رو تنهایی تحمل کنی، لوکا. حامله بودنم باعث شکستگیم نمیشه.

لبخند تاریکی زدم. اون شکستنی بود، آسیب پذیر بود. کسی بود که دشمن هام اگه فرصتی بهشون می دادم، اونو هدف قرار میدادن و من دشمن های زیادی داشتم، البته تو خود فمیلیا دیگه نه، نه از چند تا پاک سازی آخرم، اما هنوز تعداد کافی دشمن باقی مونده بودن. من و ماتئو، همراه مرداهام، تو چند ماه گذشته اونقدر کشته بودیم که دیگه به سختی می تونستم رنگ صورتی رو از رو پوستم از بین ببرم. اما به نظر می رسید برا هر دشمنی که کشتم، یه دشمن جدید ظاهر میشد. سفت شد و منم تو واکنش بهش همین جوری شدم. سریع دستم رو گرفت و کف دستمو رو شکمش فشار داد، و اون موقع بود که احساسش کردم، یه لگد. چشمام رو بستم، چون هنوز به نظر می رسید پدر شدن من، اینکه آریا بچه مون رو حمل می کرد، غیرممکن بود.

زمزمه کرد:
-به اسم فکر کردی؟

چشمام رو باز کردم، هنوز خشک، همیشه خشک. یه لحظه طول کشید تا فهمیدم در مورد چه چیزی صحبت می کنه

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

-اسم مادربزرگم مارچلا بود.

ابروهای بلوندش رو بالا انداخت.
-ورژن مونث مریخ، خدای جنگ؟

خم شدم و شکمش رو بوسیدم، بعد لب هاش رو بوسیدم.
-دختر ما قوی میشه. در برابر شوهر تعظیم نمیکنه، هیچ وقت مجبور نمیشه از یه مرد بترسه، قسم می خورم.

غلیظ گفت:
-مارچلا.

و اون نگاه تو چشماش که همیشه منو جذب میکرد، هنوزم بعد از تقریباً پنج سال. همیشه منو تحت تاثیر قرار میداد. زنگ گوشیم لحظه رو خراب کرد، ناله کردم. سربازام نمی تونستن یه چیز لعنتی رو بدون من حل کنن؟ اما وقتی نگاهی به صفحه انداختم و اسم اوراتسیو* رو دیدم، بلافاصله جواب دادم و بلند شدم.

-موضوع چیه؟

وقت گزارش ماهانه اش نبود، و اگه احساس می کرد که نیاز به تماس داره، یه نشونه ی بد لعنتی بود.

-بِنِدِتّو فالکون با دانته تماس گرفت.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

غریدم:
-چی؟

آریا بلند شد و چشماش گشاد شد، پشتم رو بهش کردم.

-چه زمانی؟

-چند روز پیش. به نظر میرسه فالکون دنبال پشتیبانیه. چون در حال ضعیف شدنه. خیلی از افرادش از راه های سادیستی و غیرقابل پیش بینیش ناراحت شدن. میخواد با اوت فیت آتش بس برقرار کنه.

اگه این اتفاق میفتاد، جنگ به نیویورک می رسید و نه فقط به مرزهای خارجی.

-کاوالارو چی گفت؟

-اون به فالکون اعتماد نداره و قبول نکرد باهاش ملاقات کنه.

-نظرش رو تغییر میده؟

-ممکنه، اما من شک دارم. یه شایعه هم از یکی از تماس هام تو انگلیس شنیدم. شایعه ای در مورد پسر بندتو فالکون.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

-پسرش؟

تقریبا یادم اومد که کاپوی کامورا چند تا پسر داره، اما این تنها چیزی بود که می دونستم. زیاد در بند کامورا نبودم.

-پسر بزرگش، رِمو. هفده سالشه و با برادرهاش از مدرسه ی شبانه روزیش تو انگلیس، که توش تحصیل می کردن، ناپدید شده. فکر نمی کنم هنوز تو لاس وگاس* همه این موضوع رو بدونن. فالکون احتمالا نمیخواد شایعه اش پخش بشه.

-چرا؟

-چون ظاهراً رمو فالکون میخواد پدرش رو بکشه و غرب رو تصاحب کنه.

-لازمه نگرانش باشم؟

-نمیدونم، اما از چیزی که شنیدم، تو تعطیلات برا پدرش آدم میکشته و زمان های دیگه هم برا تفریح. ممکنه برادرهاش تو اون مدرسه تحصیل کنن اما رمو، اون یه قاتل متولد شده و این تو خونشه.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

انگار نیاز به نگرانی دیگه ای هم داشتم که به لیستم اضافه بشه.

-اگه با کشتن پدرش مشغول باشه، احتمالا تو جاهای دیگه مشکلی ایجاد نمیکنه.

-شاید. اما اگه کاپوی جدیدی تو لاس وگاس بیاد و موفق بشه زیررئیس های غرب رو متحد کنه، ممکنه اونا به قدرت قبلیشون برگردن.

-در نظر دارم در مورد کامورا کاری انجام بدم، اما در حال حاضر نمیخوام دلیل بیشتری بهشون بدم که بخوان با اوت فیت کار کنن.

-گرفتم.

-گوش و چشمت رو باز نگه دار، اوراتسیو.

-حتما.

تلفن رو قطع کرد و من وقتی برگشتم، آریا نزدیکم، پشت سرم بود، کف دستش رو شکمش بود و صورتش نگران.

به زور لبخند زدم.
-هیچ جای نگرانی نیست.

با نگاه آگاهانه سرش رو تکون داد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

من و ماتئو در حال خروج از کلاب **Sphere** و برگشت به خونه، پیش همسرهامون بودیم که مرد جوونی تو بار با موهای تیره توجهم رو جلب کرد، حالتش با اعتماد به نفس بالا و کاملا از خود مطمئن بود و خشونت تقریبا مهار شده داشت. چشمای تیره اش رو من قفل شد و نگاهش رو دور نکرد. نوجوون بود، اما چشماش نشون می داد که بیشتر از مردهای بزرگسال دیده و انجام داده. وایسادم و ماتئو هم متوقف شد.

با صدای آروم پرسیدم:
-میشناسیش؟

و دستم رو به سمت اسلحه ام بردم. ماتئو به نشونه ی منفی سر تکون داد و اونم دستش رو برد زیر کتش. پسر لبخند پیچ خورده ی لعنتی زد و بلند شد. دست هاش پر از زخم بود و یه زخم از یکی از ابروهاش هم عبور کرده بود. با آخرین نگاه چالش برانگیز، کلابم رو ترک کرد. من و ماتئو دنبالش رفتیم و لحظه ی بیرون اومدن، اسلحه ام رو کشیدم، چشمام تو خیابون تاریک دنبال نشونه ای ازش بود.

صدا از تاریکی بیرون اومد:
-لوکا ویتیلو.

اسلحه ام رو به سمتش نشونه گرفتم. دستور دادم:
-بیا جلو.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

و گوش داد، دستاش رو با همون لبخند پیچ خورده ای که رو لب داشت، بالا گرفت. ترس نشون نداد. سرم رو به سمت ماتئو تکون دادم، که به سمتش خیز برداشت و بازوی پسر رو گرفت و چاقوشو رو گلوش فشار داد. پسر سعی نکرد از خودش دفاع کنه، حتی تکون نخورد، فقط به چشمای من خیره شد و من چاقوی خودم رو بیرون آوردم. می دیدیم که چه قدر دیگه اون لبخند پیچ خورده اش رو صورتش میمونه! ماتئو کشوندش تو جای تاریک تر و من رفتم نزدیک پسر.

از ماتئو پرسیدم:
-چسب؟

ماتئو سر تکون داد.

دیوونه ی عوضی گفت:
-من جیغ نمی کشم.

آروم گفتم:
-میبینیم. کی هستی؟

لبخندش گشادتر شد و من قاطی کردم. بازوش رو گرفتم و بهش چاقو زدم. ماتئو دستشو رو دهن پسر گرفت اما نیازی به این کار نبود. پسر لرزید اما هیچ صدایی نکرد و من کاملا مطمئن نبودم که از درد لذت نبرده باشه. یه چالش. ماتئو وقتی دستش رو از دهن پسر انداخت، نگاهی بهم کرد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

غرغر کردم:
-کی هستی؟

-رمو فالکون.

لعنتی.

-و دقیقا بگو تو قلمروی من چی کار می کنی؟

-دنبال متحد می گردم. میخوام پدرم و همه ی افرادش رو بکشم و وگاس رو تصاحب کنم، تو میتونی متحد من یا دشمن من باشی، این به خودت بستگی داره.

ماتئو پوزخند زد.
-اینکه فکر کنم کسی دیوونه تر از من و تو عه!

سردترین لبخندم رو به رمو زدم.
-حالا چطوره من تو رو بکشم؟

-پس برادرم به همسرت صدمه میزنه.

گلوش رو گرفتم.
-الان چی گفتی؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

گفت:
-پنت هاوست خیلی خوب محافظت میشه. موقعیت تیراندازی خوب حتی برا بهترین تیرانداز از هیچ کدوم از ساختمون های اطراف وجود نداره، به جز یه مورد. تو آسمون خراش کناری یه پنجره هست که اگه کسی به نرده ی پشت بوم شما تکیه داده باشه، شلیک واضحی رو میده. این یه شلیک سخته. کمتر مردی میتونه از اون فاصله به هدف بزنه و تعداد کمی از افراد می تونستن این نقطه رو پیدا کنن. خوشبختانه یکی از اون افراد، برادر من نینو* عه، یه نابغه ی واقعی. و همسر زیبات درست موقع صحبت ما، به اون نرده تکیه داده.

دستم رو از گلوش انداختم، تمام عضلاتم منقبض شد. ماتئو با نگاهم روبرو شد و چاقوش رو پایین انداخت.

با عصبانیت به سختی کنترل شده گفتم:
-چی میخوای؟

رو عصبانیتم تمرکز کردم چون احساسات دیگه باعث ضعفم میشد، و حس کردم که رمو میدونست چجوری از نقطه ضعف بقیه استفاده کنه.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

گفت:
-فقط توجهت. من قصد آسیب رسوندن به همسرت رو ندارم.

بریدگی بازوش رو مقابل لبش آورد و خونش رو مکید.
-میخوام از جنگ من دور باشی و نمیخوام به پدرم کمک کنی، مهم نیست اون چه پیشنهادی بهت بده. من به زودی کاپو میشم و بعد میخوام این روز رو یادت باشه.

لب ها و دندون هاش با خون خودش پوشیده شده بود. دیوونه و خطرناک! یه قدم عقب رفت.

-فکر کردم میخوای بدونی که من متحدم یا دشمن؟

سرش رو کج کرد.
-فکر کنم ممکنه به زمان بیشتری برا بررسیش نیاز داشته باشی. شاید یه روز بتونیم کاری رو که مدت ها پیش باید انجام میشد، بکنیم: اوت فیت رو نابود کنیم و قلمروش رو بین خودمون تقسیم کنیم. وقتی پدرم باهات تماس گرفت، یادت باشه که من می تونستم همسر خوشگلت رو بکشم و این کار رو نکردم، لوکا. من به قلمروت اهمیتی نمیدم، اما چیزی رو که مال خودمه میخوام و برا به دست آوردنش هر کاری می کنم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

آروم رفت عقب و تو تاریکی ناپدید شد و بعد صدای موتور اومد.
موبایلم رو از جیب پشتم در آوردم و به آریا زنگ زدم.

لحظه ای که جواب داد سریع گفتم:
-برو داخل.

نفسش رو حبس کرد اما صدای حرکتش رو شنیدم.
-لوکا، چه خبره؟

پرسیدم:
-کجایی؟

به سمت ماشینم دوییدم. ماتئو پشت سرم بود و با دمتریو صحبت می کرد و بهش دستور می داد که هر سرباز موجود رو برا پیدا کردن نینو و رمو فالکون بفرسته.

-تو اتاق نشیمن. دمتریو داره کرکره ها رو پایین میده. چه خبره؟

-داخل بمون.

تلفنم رو قطع کردم، نبضم با عصبانیت و چیزی شبیه ترس، کوبیده میشد.

ماتئو غر زد:
-چه کوفتی بود؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

گفتم:
-یه هشدار.

کامورا هیچ وقت تو مرکز توجهم نبود ولی الان تغییر کرد. لحظه ای که قدم تو پنت هاوس گذاشتم، آریا دویید و من به بدنم چسبوندمش. اورفئو هم اومده بود پیش دمتریو.

آریا گیج و ترسیده به نظر می رسید.
-چه اتفاقی افتاده؟ هیچ کس چیزی بهم نمیگه.

بهش اطمینان دادم:
-زنگ خطر اشتباهی زده شد.

اخم کرد. پیشونیش رو بوسیدم و بعد به سمت اورفئو حرکت کردم.

-کسی رو پیدا کن که یه تک تیرانداز بوده. میخوام اون نقطه رو پیدا کنم.

اورفئو سر تکون داد و با عجله رفت. ما اون نقطه رو پیدا نکردیم تا اینکه دو روز بعدش یه نامه با توضیحات به در **Sphere** زده شد. مطمئن نبودم که رمو فالکون چه نوع بازی ای میکرد، اما نمی تونستم ریسک جنگ با اونم داشته باشم. دانته و اوت فیت باید تو اولویت توجهم میبودن. و درکل نمی تونستم با کامورا سرو کار داشته باشم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

آریا

داشتم تا روز موعدم شمارش معکوس می کردم. احساس میکردم یه کرگدنم، پیدا کردن موقعیت راحت تو شب تقریباً غیرممکن بود. باسنم رو به اپن آشپزخونه تکیه دادم. حتی وایسادن هم دیگه آزار دهنده بود.

لوکا وارد آشپزخانه شد و لب هام رو بوسید.
-چطوری؟

از زمان حادثه ای که باعث شد دمتریو کرکره هامون رو پایین بده و منو از پنجره ها دور کنه، لوکا تقریباً مدام کنارم بود. جزئیات رو با من در میون نذاشته بود، اما این موضوع حتما کلی نگرانش کرده بود چون تو هفته های بعد، ماتئو اکثر کارهای تجارتشون رو انجام میداد. فقط تو دو هفته ی گذشته لوکا یکم آروم شده بود.

-گرسنه.

همیشه گشنم بود. اول بارداری با غذا خوردنم مشکل داشتم، ولی الان خوردن تنها کاری بود که می تونستم انجام بدم. خوشبختانه وزنم زیاد نشده بود. از ژن های خوبم تشکر کردم.

لوکا شکمم رو لمس کرد.
-و حال اون چطوره؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

دستمو رو دستش گذاشتم.
-خیلی فعاله. نمیذاره شب زیاد بخوابم.

-میدونم. یکم دیگه بارداریت تموم میشه.

-شک دارم که اون موقع خواب بهتری داشته باشیم.

با انگشت شستش شکمم رو نوازش کرد. صدای قدم ها اومد، لوکا صاف شد و یه لحظه قبل از اینکه دمتریو ظاهر بشه، دستش رو انداخت.

دمتریو با تعجب گفت:
-امروز خونه میمونی؟

لوکا نمیتونست این نوع محبتش رو جلوی مردهاش نشون بده. حداقل وقتی ماتئو نزدیکمون بود، احساساتش رو اینقدر پنهون نمی کرد.

لوکا گفت:
-نه. باید با کاپیتان ها ملاقات کنم.

نوک انگشتم رو یه لحظه به سینه اش، بالای قلبش و رو تتوش زدم. مراقب باش، چشمام بهش گفت، و اون فهمید. قبل از رفتنش بوسه ی کوتاه و مالکانه ای بهم زد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

آریا

یه کتاب برداشتم و رفتم به سمت باغ عمارت، دمتریو هم دنبالم اومد. جیانا و لیلی از قبل بیرون بودن و تو آفتاب اواخر ژوئن آفتاب میگرفتن. اما من با این وضعیتم نمی تونستم مدت زیادی تو گرما بمونم. دلم برا نیویورک تنگ شده بود، اما بعد از اون حادثه، لوکا اصرار داشت که تو عمارتمون بمونم. با این حال، الان که تاریخ موعدم نزدیک شده بود، باید تو چند روز آینده برمیگشتم نیویورک، چون بیمارستانی که لوکا انتخاب کرده بود اونجا بود. موفق شدم لباسم رو دربیارم و با ناله رو یه صندلی آفتابگیر ولو شدم. بیکینیم بخاطر شکمم پنهون شده بود و یه لحظه شک کردم که درست پوشیدمش یا نه. جیانا عینک آفتابیش رو بالا داد و با لیلی نگاه تمسخرآمیزی رد و بدل کرد.

دراز کشیدم و دوباره ناله کردم، گفتم:
-صبر کن تا حامله بشی و دیگه نتونی حرکت کنی.

-من اصلا قصد باردار شدن ندارم، باور کن. نه ماتئو و نه من بچه نمیخوایم.

لیلی لبش رو گاز گرفت.
-من دوست دارم با رومرو بچه دار بشم، اما چند سال صبر می کنیم تا یکم بزرگ تر بشم.

@VIP-ROMAN

هیچ وقت فکر نمی کردم تو بیست و سه سالگی مادر بشم، اما الان خوشحال بودم.

جیانا نگاهی به دمتریو انداخت، که پشت میز باغ تو سایه نشسته بود.

-با اون لباس گرمت نیست؟

پیراهن آستین بلند مشکی و شلوار جین مشکی پوشیده بود.

با گیجی سرش رو بالا آورد.
-من اینجا نیستم که تفریح کنم.

جیانا پوزخند زد.
-بهشت ممنوع کرده که کسی اینجا خوش بگذرونه!

خندیدم.
-راحتش بذار.

دمتریو لبخند تشکرآمیزی بهم زد، بعد برگشت و نگاهش دوباره رو محیط چرخید. در حالی که خورشید تو صورتم بود خوابم برد اما بالاخره از خواب بیدار شدم چون مارچلا طوفان به پا کرد.

مقابل نور خورشید پلک زدم.
-ساعت چنده؟

@VIP-ROMAN

جیانا با پایین آوردن کتابی که میخوند، گفت:
-هیچ سرنخی ندارم.

نگاهی به اقیانوس انداختم و به این فکر کردم که سال آینده میتونیم دوباره بریم ایتالیا؟ این چند هفته ی آخر محصور بودن تو عمارت، باعث شد دلم پهنه ی وسیع دریا رو بخواد.

جیانا با نگرانی پرسید:
-آخرین باری که بیرون بودی کی بود؟

-الان بیرونم.

-میدونی منظورم چیه.

لیلی گفت:
-رومرو گفت بهترین کار اینه که بارداری آریا مخفی بمونه، حتی اگه باعث بشه مردم فک کنن که آریا از ازدواج با لوکا صدمه ی روحی و ذهنی خورده.

نگاهش کردم.
-چی؟

@VIP-ROMAN

لیلی خندید.
-چون تو چهار ماه گذشته از دید ناپدید شدی. یه شایعه هست که تو مرکز اعتیاد یا روان پزشکی بستری شدی و یه شایعه ی دیگه ام اینه که لوکا تو رو حبس کرده چون خیلی خوشگلی و اون نمیتونه تحمل کنه که بقیه بهت نگاه کنن.

جیانا زمزمه کرد:
-چه چرندیاتی! مثل شایعه هاییه که ممکنه ماتئو برا مسخره بازی پخش کرده باشه.

چشمام رو بستم و آروم خندیدم.
-فکر کنم شایعه ی خیلی خوشگل رو به اون یکی ترجیح میدم.

بعد به شکم بیرون زده ام نگاه کردم.
-حتی اگه الان خیلی احساس قشنگی نکنم.

جیانا گفت:
-وقتی اون بچه رو از شکمت بیرون بیاری، بدن قبلیت رو تو کم ترین زمان برمیگردونی.

لیلی با پوزخند گفت:
-حداقل لوکا همبستگی بارداری نگرفته. من خوندم که خیلی از مردها تو دوران بارداری بیشتر از همسرهاشون وزن اضافه میکنن. بهش همبستگی بارداری یا یه چیزی تو این مایه ها میگن.

@VIP-ROMAN

لوکا از پشت سرم گفت:
-این همبستگی رو یکم بیش از حد می کنه.

و من جیغ مبهوت کشیدم. از رو شونه هام بهش نگاه کردم. وایساده بود و دستاشو رو سینه اش ضربدری گذاشته بود و فقط شورت شنا پوشیده بود. همبستگی بارداری؟ نه، این قطعاً برا لوکا اتفاق نیفتاده بود. مثل همیشه فیت بود، تمام عضله، بدون چربی.

ماتئو پشت برادرش اومد، با پوزخند زد به سیکس پک لوکا.
-فکر کنم اینجا یه برآمدگی کوچیک حس می کنم.

-تنها برآمدگی من تو شلوارمه، و تو دستت رو ازش دور میکنی.

جیانا گفت:
-دیگه در مورد برآمدگی صحبت نکنین، میشه؟

ماتئو به سمتش خم شد. اونم فقط شورت داشت.
-چرا؟ تو عاشق برآمدگی منی.

گفتم:
-باشه.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

شکلک دراوردم و سعی کردم به حالت نشسته قرار بگیرم. سوسکی که به پشت افتاده بود بیشتر از من تعادل داشت. لوکا دستش رو دراز کرد، پوزخندی دور دهنش تکون میخورد، اما چشماش مثل همیشه، وقتی آسیب پذیریم مشخص میشد، خشن و محافظ بود. با آه، گذاشتم منو رو پاهام بکشه.

شکم عضله ایش رو لمس کردم.
-تقریبا آرزو می کنم وزنت زیاد شده بود که من احساس نکنم خیلی گنده ام.

خم شد، دستشو رو شکمم گذاشت.
-آریا، مسخره نباش. تو خوشگلی و هنوز کوچیکی.

می خواستم اعتراض کنم اما نگاهش منو ساکت کرد.
*****

نتونستم موقعیت راحتی پیدا کنم. از هفته ی گذشته، درد تو ناحیه ی کمرم بدتر شده بود و مخصوصا امشب خیلی بد بود. بالش طبی رو زیر شکمم جابجا کردم و چشمام رو بستم و سعی کردم بخوابم. تازه ده شب بود اما این مدت همیشه خسته بودم. هنوز پنج روز به موعد رسمی مونده بود اما حالا که به زمان تولد نزدیک بودم، به نظر می رسید زمان کند پیش میره. حتماً خواب رفته بودم که یهو یه درد شدید تو شکمم بیدارم کرد. چشمام باز شد و نفس نفس زدم. دستم رو به تشک فشار دادم تا خودم رو به حالت نشسته بلند کنم، اما با درد، دو برابر سخت تر شد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

وقتی بالاخره موفق شدم رو لبه ی تشک بشینم، نفس گرفتم. مطمئن نبودم که چی بود، از شدت درد، فقط می تونستم حدس بزنم که دچار انقباض شده بودم. شکمم رو نوازش کردم، منتظر موندم تا درد کم بشه، بعد دستم رو به سمت گوشیم رو پا تختی رسوندم. خواستم به لوکا زنگ بزنم، اما می دونستم که امشب با سربازهاش در مورد استراتژی برا سوزوندن آزمایشگاه های براتوا و احتمالا بیشتر از این که بهم نمی گفت، جلسه داشت. شاید این چیزی نبود که فک میکردم و نمی خواستم مزاحمش بشم.

مکث کردم و بعد تصمیم گرفتم براش پیام بفرستم.
"کی میای خونه؟"

قبل از اینکه انقباض دیگه ای باعث ناله ام بشه، موفق شدم ارسالش کنم. تشک رو چنگ زدم و سعی کردم از بین دردم نفس بکشم. اونجوری که انتظار داشتم اثر نداشت.

وقتی تونستم حرف بزنم صدا کردم:
-دمتریو!

خودم رو از تخت هل دادم و به سمت در رفتم، گوشیم تو دستم بود که لرزید. نگاهی به صفحه اش انداختم.
"دو ساعت دیگه. خوبی؟"

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

به در رسیدم و قبل از اینکه بتونم بازش کنم، چند ثانیه دسته اش رو محکم نگه داشتم.
-دمتریو!

دمتریو رو پله ها ظاهر شد، موهاش بهم ریخته و خواب آلود بود. حتما خوابش برده بود.
-همه چیز خوبه؟

گفتم:
-معلومه که نه، وگرنه صدات نمیکردم.

و بعد از اینکه دردم رو سر اون خالی کردم، حس بدی بهم دست داد، اما یه انقباض دیگه جلوی عذرخواهی کردنم رو گرفت.

چشماش گشاد شد.
-داری...؟

وقتی مشخص شد که هیچ ایده ای نداره که باید چی کار کنه، دستور دادم:
-جیانا رو بیار.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

به سمت آسانسور دویید و دکمه رو زد، اما بدون کد نمیتونست با آسانسور به آپارتمان ماتئو بره. باید همه ی کارها رو تنهایی انجام می دادم؟ نرده رو نگه داشتم، میخواستم از پله پایین برم و بهش تو تلاش بیهوده اش کمک کنم، اما تو نیمه ی راه مجبور شدم صبر کنم تا دوباره نفس بگیرم.

گوشیم دوباره لرزید.
"آریا؟ حالت خوبه؟"

گوشیم رو خیلی محکم چنگ زده بودم، تعجب کردم که هنوز نشکسته.

دندون هام رو بهم فشار دادم و به دمتریو گفتم:
-با ماتئو تماس بگیر.

چک نکردم که چیزی رو که گفتم انجام میده یا نه، اما چند دقیقه بعد آسانسور صدا داد و جیانا درحالی که روبدوشامبر پوشیده بود با عجله هجوم آورد و ماتئو پشت سرش با یه شورت و تی شرت اومد.

جیانا سریع از پله ها بالا اومد و کنارم وایساد. تقریباً لمسم کرد و خشکش زد.
-آریا؟ مشکل چیه؟ بچه تو راهه؟

جوابم رو قورت دادم و سر تکون دادم.

گفت:
-بیا، باید ببریمت بیمارستان.

@VIP-ROMAN

ماتئو تو اولین پله معطل موند، دمتریو هم پشت سرش وایساده بود، همشون جوری منو نگاه می کردن انگار که به راهنمایی من احتیاج داشتن.

گفتم:
-فکر نکنم الان بتونم راه برم.

جیانا رنگش پرید. ماتئو به جیانا گفت:
-یه کاری بکن. باید بدونی چی کار کنی.

یه پله دیگه بالا اومد و نزدیک تر شد. جیانا غر زد:
-چرا من باید بدونم که چیکار باید بکنیم؟ چون یه زنم؟ همون طور که خوب میدونی، من هیچ وقت یه نوزاد از واژنم خارج نکردم!

وای خدای من، الان واقعا به دعوای اونا نیاز نداشتم. زمزمه کردم:
-ماتئو، میشه لطفا کمکم کنی؟

جیانا اونقدر قوی نبود که بتونه منو حمل کنه و من حس می کردم که نمیتونم دیگه راه برم. خیلی سریع تر از چیزی که فکر می کردم پیش می رفت.

بلافاصله اومد بالا.
-به من برا چه کاری نیاز داری؟

یه انقباض دیگه تو بدنم پخش شد و من به جلو چرخیدم و بازوهای ماتئو رو گرفتم. منو ثابت نگه داشت.
-با لوکا تماس بگیر.

با صدای پرتنش گفت:
-باید منو ول کنی.

به هیچ وجه. به چیزی احتیاج داشتم که بتونم نگهش دارم و ماتئو بهتر از جیانا می تونست منو بگیره. بازوهاش رو محکم تر گرفتم و به نظر می رسید فهمید که قصد ندارم آزادش کنم.

جیانا گوشیش رو آورد بیرون.
-آره، آریا.

اولین چیزی بود که گفت. البته که لوکا می دونست جیانا بخاطر من بهش زنگ زده. پیامم احتمالا اونو به حمله ی وحشت سوق داده بود.

سر تکون داد.
-ما میبریمش بیمارستان.

بعد تماس رو تموم کرد و به من نگاه کرد.
-لوکا از قبل تو راهه.

@VIP-ROMAN

ماتئو پرسید:
-میتونی قدم بزنی؟

سرم رو یکم تکون دادم، احساس کردم یکم قدرت بیشتری دارم. یه قدم پایین رفتم، ماتئو محکم دستم رو گرفت. پایین اومدن از پله های باقی مونده با نگاه جیانا، دمتریو و ماتئو که جوری منو تماشا میکردن مثل این که من یه بمب درحال انفجارم، انگار تا ابد طول کشید.

تلفن جیانا زنگ خورد.
-نه، ما هنوز خونه ایم. آریا خیلی کنده.

بهش اخم کردم. کند؟ همینشم تعجب کردم که می تونستم راه برم، وقتی به نظر میرسید درونم تیکه تیکه میشه! مکث کردم تا نفس بگیرم. ماتئو دستش رو دور شونه ام پیچید و دست دیگه اش رو زیر پاهام گذاشت و منو تو بغلش بلند کرد، سورپرایز شدم. می دونستم که براش آسون نبود. من طی بارداری تقریباً سیزده کیلو وزن اضافه کرده بودم. هنوز گنده نبودم، اما قطعاً دیگه سبک هم نبودم.

زیرلب گفتم:
-ممنون.

چشمای تیره اش نرم شد. من و ماتئو درگیری داشتیم، اما می دونستم که منو سالم و امن به بیمارستان میرسونه.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

جیانا بهم اطمینان داد:
-همه چیز خوب میشه.

شاید اگه به نظر نمی رسید تو آستانه ی یه حمله ی عصبی قرار داره، قانع کننده تر بود.

دمتریو گفت:
-من ماشین رو می گیرم.

بعد تو آسانسور ناپدید شد. طوری به نظر می رسید که انگار شیطان دنبالشه. ماتئو صداش زد:
-هی!

اما دیگه درها بسته شده بودن و آسانسور رو به پایین بود و ما تا آسانسور برگرده، تو پنت هاوس گیر کردیم.
-چه غلطی میکنه؟

جیانا دکمه ی آسانسور رو پشت سر هم می زد، اما هنوز تو راه بود تا برسه به گاراژ زیرزمینی.
-برا چه کوفتی میخواد ماشین رو بگیره؟ به هر حال درست کنار درهای آسانسور پارک شده. عجب احمقیه.

آروم گفتم:
-چون عصبی شده.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

و از لحظه ی تقریباً بدون درد لذت بردم، اما بعد انقباض دیگه ای ستون فقراتم رو سفت کرد، فریاد کشیدم و تو بغل ماتئو قوس گرفتم.

تلو تلو خورد و لرزید. غر زد:
-فاک.

و جیانا دوباره دکمه رو زد، انگار که خشونت باعث میشد سرعت کار یه دستگاه فنی بیشتر بشه.

ماتئو با نگرانی پرسید:
-تا زمانی که برسیم بیمارستان میتونی بچه رو نگه داری؟

چشمام رو چرخوندم. یه جوری میگفت انگار که میتونستم در رحمم رو ببندم.
-نمی دونم.

وقتی آسانسور به طبقه ی ما رسید و درهاش باز شدن، جیانا داد زد:
-بالاخره!

و قلبم از آسودگی افتاد. لوکا اومد داخل و چشمای خاکستری نگرانش رو من زوم شد. بدون هیچ حرفی به طرف ماتئو قدم برداشت و منو از برادرش گرفت. جوری مقابل سینه اش نگهم داشت انگار که هیچ وزنی ندارم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

قبل از اینکه به سمت آسانسور بره، صورتش رو پایین آورد و منو آروم بوسید. احساس کردم ضربان قلبش تنده اما چهره اش آروم بود و نگرانی هام رو از بین میبرد. با اون که کنارم بود، همه چیز خوب بود.

ماتئو پرسید:
-دمیتریو کجاست؟

لوکا گفت:
-فرستادمش بیمارستان تا مطمئن بشه اونجا امنه.

چشماش اصلا از صورتم خارج نشد و منم نگاهش رو نگه داشتم چون اینجوری درد قابل تحمل تر بود.

ماتئو در پورشه کاین اش رو برام باز کرد اما وقتی لوکا میخواست منو رو صندلی عقب بذاره، قوی ترین انقباض تو بدنم موج انداخت. لرزیدم، چشمام بسته شد و گریه ی کوچیکی بیرون دادم.

لوکا مقابل پیشونیم زمزمه کرد:
-تو قوی ای، آریا. و من برا تو اینجام. کاش می تونستم درد رو ازت بگیرم.

از چشمای نیمه بازم بهش نگاه کردم. نفسم رو حبس کردم و بیرون دادم و تو نگاه لطیفش آرامش گرفتم. لوکا با آروم شدنم، منو رو صندلی عقب قرار داد و بعد پشت سرم نشست، جوری که مقابل سینه اش تکیه دادم. ماتئو و جیانا جلو نشستن و ماتئو مثل دیوونه ها ماشینش رو میروند.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

در حالی که بچه هنوز داخلم بود به بیمارستان رسیدیم، اما من بلافاصله وارد اتاق زایمان شدم.

لحظه ای که دکتر اول از مسیرمون عبور کرد ، لوکا غرید:
-بهش یه چیزی برا درد بده.

یه حرفی مثل "خیلی دیره" شنیدم، بعد موج دیگه ای از درد همه چیز رو سیاه کرد. با هر انقباضی به لوکا می چسبیدم و اون دستمو رو لبش گذاشته بود. دیگه بینشون فرصتی برا نفس کشیدن پیدا نکردم و تو حداکثر توانایی تحملم بودم. ابروهای لوکا توهم کشیده شده بود، حالتش تقریباً ناامیدانه بود.

به پرستارها اخم کرد. داد زد:
-یه کاری کنین.

ماما تشویق کرد:
-آخرین فشار.

فکر نمی کردم که انرژی لازم برا فشار دیگه ای رو داشته باشم اما بعد از بین مه و تاری درد، صدای گریه اومد. بچه ام. دخترم. چشمای لوکا به سمت صورتم و بعد پایین چرخید. در حالی که ماما یه انسان کوچیک رو که مملو از خون بود نگه داشته بود، با آرامش ریلکس شدم. برا یه لحظه، لوکا تکون نخورد، بعد گونه و پیشونیم رو بوسید، صورتش متعجب بود و من یه خنده ی ناباورانه بیرون دادم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ماما یه چکاپ کوچیک انجام داد و بعد دخترمون رو تو بغلم گذاشت. لوکا دستم رو آزاد کرد تا بتونم نگهش دارم. موهای مشکی چسبناکش رو نوازش کردم. موهای زیادی داشت، مثل پدرش مشکی ذغالی. به لوکا که با چهره ی یخ زده بچه مون رو تماشا می کرد، لبخند زدم.

وقتی عطرش رو بو میکشیدم، زمزمه کردم:
-موهای تو رو گرفته.

سعی کردم تو خاطرم حفظش کنم. چشماش هنوز خاکستری مایل به آبی بود. سخت بود بشه بگی که واقعاً کدوم رنگه.

لوکا آروم گفت:
-خیلی کوچیکه.

هیچ حرکتی برا لمسش نکرد. به نظر می رسید تقریباً از این کار ترسیده. شاید پزشک و مامایی که هنوز تو اتاق با ما بودن، جلوی ابراز محبتش رو گرفته بودن اما مانع از محبتش به من نشده بود.

زمزمه کرد:
-مارچلا.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

وقتی دخترمون رو برا اولین بار به اسمش صدا کرد، از نرمی صداش اشک تو چشمام جمع شد.
-میخوای نگهش داری؟

چشماش از مارسلا به سمت من پرت شد، آب دهنش رو قورت داد.
-نه.

اخم کردم و قلبم از جواب منفیش درد گرفت.
-چرا نه؟

دستای قوی پر از زخمش رو بالا آورد، انگار که اون جواب سوالم بود.
-اون پاک و شکستنیه. من-

آروم گفتم:
-بهش صدمه نمیزنی، اگه نگران اینی.

اما سرش رو تکون داد و گونه ام رو تو دستاش گرفت.
-تو نگهش دار. اینجوری قشنگه.

مختصر سر تکون دادم و ناامیدیم رو پنهون کردم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

خم شدم جلو و لب هامو رو لب های لوکا گذاشتم.
-دوستت دارم.

لوکا نگاهی به دکتر انداخت، که گوشه ی اتاق وایساده بود و چیزی یادداشت می کرد. دستش رو لمس کردم تا بهش نشون بدم که میدونم نمیتونه با حضور شخص دیگه ای تو اتاق بگه دوستم داره. می دونستم منو دوست داره، منو مارچلا رو دوست داره، هیچ کلمه ای لازم نبود. حین اینکه منو بخیه زدن و به اتاق خصوصی بردن، لوکا از کنارم تکون نخورد. یکم بعد، جیانا و ماتئو وارد شدن. خسته شده بودم و می خواستم بعد از زایمان طاقت فرسا استراحت کنم اما اونا مدت زیادی منتظر مونده بودن و من می خواستم بهشون فرصت بدم مارچلا رو ببینن. جیانا به سمت تخت اومد تا منو آروم بغل کنه، ماتئو هم برادرش رو بغل کرد.

ماتئو با پوزخند گفت:
-باور نمی کنم که تو الان پدر باشی.

لوکا سرش رو تکون داد و انگار که خودشم باور نمیکرد، نگاهش به مارچلا که تو تختخواب کنار تخت من خوابیده بود، برگشت. لوکا تقریبا گم شده به نظر می رسید. مطمئن نبودم که برا کمک بهش باید چی کار کنم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

به سمت تخت اشاره کردم.
-چرا نگهش نمی داری، جیانا؟

جیانا صاف شد اما به مارچلا دست نزد. با تردید گفت:
-میدونی که من با بچه ها وارد نیستم.

باورم نمی شد! لوکا نمی خواست دخترمون رو تو آغوش بگیره و حالا جیانا هم نمی خواست خواهرزاده اش رو بغل کنه. ماتئو نفس راحتی کشید و به سمت گهواره قدم برداشت. لوکا انگار که قصد داشت جلوی برادرش رو بگیره، به جلو چرخید، اما بعد مردد شد. ماتئو هم حتماً اونو دیده بود، اما نادیده اش گرفت. درحالی که تو تخت میشستم، دستش رو برد زیر مارچلا.

-مطمئن شو که گردنش رو نگه میداری. هنوز نمیتونه سرش رو بالا نگه داره.

ماتئو نگاهشو بالا آورد. شاید فکر می کرد که میخوام جلوش رو بگیرم، اما من و ماتئو تو چند ماه گذشته خیلی خوب کنار اومده بودیم. به اندازه ی لوکا بهش اعتماد نداشتم. حتی نزدیک بهش هم نه، اما می دونستم که از مارچلا محافظت میکنه. از تختخوابش بلندش کرد و چشمای مارچلا باز شد، یکم آب دهنش ریخت پایین و رو آستین پیراهن ماتئو، اما به نظر نمی رسید براش مهم باشه.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ماتئو وقتی به دخترم نگاه می کرد با تعجب گفت:
-این یه معجزه اس که انسان زنده مونده، با این که نوزادامون اینقدر شکننده و نحیفن.

گفتم:
-چون ما اطمینان حاصل می کنیم هیچ کس فرصتی برا صدمه زدن به اونا نداره. من فکر می کنم مارچلا به خوبی محافظت میشه.

نگاه لوکا رو دیدم. محافظت شدید تو چشماش منعکس میشد. لوکا و ماتئو نگاهی رد و بدل کردن که باعث شد جیانا چشماشو بچرخونه اما من لبخند زدم. اگه کسی هیچ وقت به فکر صدمه زدن به مارچلا میفتاد، دوست داشتم با خشم کامل لوکا و ماتئو مواجه بشه.

لوکا

مارچلا موهای منو داشت. هر وقت دخترم رو تصور می کردم، مثل آریا به نظر می رسید؛ موهای بلوند، چشمای آبی. فکر نمی کردم که بخشی از من به طور واضح توش منعکس بشه و چیزی از من داشته باشه. آریا پاک و مهربون و خوشگل بود. ولی من ویژگی های خوبی نداشتم که بتونم بدم. اما مارچلا با موهای مشکیش قشنگ بود. مثل مادرش کمال محض بود. لحظه ای که دیدمش عاشقش شدم و با دیدن آریا کنار مارچلا، همسر قشنگ خودمو بیشتر دوست داشتم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

هر دوشون زندگی من بودن. نور من تو تاریکی، و من می دونستم که اگه مارچلا رو لمس کنم، خرابش می کنم. اون شکننده بود. من هیچ وقت انگشتای دست و پا به اون ریزی ندیده بودم. من اونو می شکستم. اونو با تاریکی خودم آلوده می کردم. ماتئو بدون احتیاطی که من داشتم نگهش داشت. اونم به اندازه ی من خون رو دستاش بود، به همون اندازه داغون و بی رحم بود، اما بغلش کرد، دخترمو نگه داشت. می خواستم جلوش رو بگیرم، نمی خواستم دستای قاتلش به دختر بی گناهم بخوره، ولی حالت آریا مانعم شد، و حالا که برادرم دخترمو تو بغلش گرفته بود، باید باهاش کنار میومدم. می دونستم که وقتی ماتئو اونجا بود هیچ وقت نگران مارچلا نبودم. اون ازش دفاع می کرد. برا دفاع ازش میکشت و زخمی میشد و میسوخت، مثل من. هر دومون شیاطین خودمونو داشتیم، اما از عزیزامون محافظت می کردیم، این یکی از معدود ویژگی های مثبت شخصیتی بود که داشتیم. نگاه آریا قلبمو سوراخ کرد. می خواست من کسی باشم که مارچلا رو بغل میکنم. لبخند اطمینان بخشی بهم زد، بعد خمیازه کشید. رنگش پریده بود چون خون زیادی از دست داده بود.

گفتم:

-وقتشه که برین. آریا به استراحت نیاز داره.

@VIP-ROMAN

ماتئو مارچلا رو تو تختش گذاشت و به دنبال جیانا رفت سمت آریا و بغلش کرد. بعدش رفتن بیرون و ما رو تنها گذاشتن.

آریا زمزمه کرد:
-مجبور نیستی بمونی.

به سمتش حرکت کردم، کفشمو درآوردم و رفتم تو تخت کنارش. با اینکه بدن آریا مقابلم جمع شده بود ولی تخت باریکی بود. وقتی تکون خورد لرزید و من مراقب بودم که وقتی دستامو دورش حلقه میکنم بهش صدمه نزنم.

با قاطعیت گفتم:
-میمونم.

کف دستشو مثل همیشه رو قلبم گذاشت. گاهی اوقات فکر می کردم که این کار برا اطمینان دادن به خودشه که من قلب تپنده ای دارم. دستشو با دستم پوشوندم و اون نفسش رو بیرون داد.

-هر وقت کنارم باشی، می دونم همه چیز خوبه.

@VIP-ROMAN

-بخواب، پرنسس. من ازت محافظت میکنم.

نیمه خواب اضافه کرد:
-و مارچلا.

-تو و مارچلا هر دو، تا زمان مرگم.

تنفسش یکنواخت شد و من گذاشتم چشمام بسته بشه. ولی نمی خوابیدم. این پنت هاوس یا عمارتمون نبود. رومرو و ماتئو مطمئن می شدن مردایی هستن که از راهروها محافظت می کنن، اما منم باید هوشیار میموندم. هرکسی که میخواست به همسر یا دخترم صدمه بزنه، باید از من عبور میکرد. روز بعد آریا مرخص شد. پزشک ها احتمالا می خواستن ما بریم تا دیگه مجبور نباشن با نگهبانای مسلح برخورد کنن. دیده بودم که چقدر از ما وحشت کردن. همه می دونستن ما چی هستیم. من برام مهم نبود، خوشحال شدم که آریا رو به پنت هاوسمون برگردوندم، جایی که اون و مارچلا از بیمارستان امن تر بودن، مخصوصا چون من خونه های ساختمون روبروی تراسمون رو خریده بودم و یه تیرانداز رو بالاش مستقر کرده بودم. آریا چون هنوز درد داشت مجاز به حمل چیز سنگین نبود، برا همین ماتئو مارچلا رو با کَرپِرش آورد. آریا نظری نداد، اما ماتئو منو با چشماش سرزنش می کرد. می دونستم که بعداً گوشمو می جوعه.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

و درست حدس زدم، لحظه ای که آریا و جیانا رو مبل نشستن و مارچلا تو گهواره اش کنار اونا خوابیده بود، ماتئو منو در حالی که می خواستم برامون قهوه آماده کنم، تو آشپزخونه گیر انداخت.

زیرلب گفت:
-چه مرگیته، لوکا؟

درست تو صورتم اومد. نگاهی به همسرامون انداختم اما اونا تو بحث عمیق بودن.

دکمه ی قهوه ساز رو فشار دادم.
-سرت تو کار خودت باشه.

سر تکون داد.
-اون دخترته. چرا بهش دست نمیزنی؟ حتی منم فهمیدم که این آریا رو داره می کشه وقتی میبینه کاملا مثل یه عوضی رفتار می کنی.

چشمامو براش تنگ کردم.
-پدر ما یه سادیست آشغال بود، نه الگویی برا پدر خوب بودن. من از خیلی جهات مثل اونم، کی میدونه منم پدر بدی نمیشم؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

خندید. تو صورتم خندید.
-لعنتی، به حرفای خودت گوش کن! تو جایی که مهمه اصلا شبیه پدرمون نیستی. اون به مادرمون تجاوز میکرد و کتکش می زد. تو دستت رو بریدی چون نمی خواستی آریا رو تو شب عروسیتون مجبورش کنی. باهاش مثل یه ملکه رفتار می کنی و با دخترتم مثل یه پرنسس. حالا جلو مسخره بازیت رو بگیر، لوکا.

-محض رضای خدا، ماتئو. یه جوری میگی که انگار من مقدسم. تو منو می شناسی.

مسخره کرد:
-مقدس، گناهکار، انگار برام مهمه.

-من می شناسمت. میدونم که دوست داری بکشی، دوست داری مثل من خون بریزی. میدونم که از تیکه تیکه کردن دشمن ها و خائنان هامون لذت می بری. میدونم که دوست داری ازت بترسن. فریاد و التماسشون رو دوست داری. مثل من یه عوضی مریضی، اما عوضی ای که همسر و دخترش رو دوست داره و ترجیح میده خون خودشو بریزه و مجروح بشه تا اینکه به اونا صدمه بزنه.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

بدون هیچ حرفی فنجون قهوه رو به سمت ماتئو هل دادم و یه قلپ از قهوه ی سیاه خودم خوردم. فکر نمی کردم زنده بمونم و روزی رو ببینم که ماتئو صدای عقل هر دومون بشه. اصلا خوشم نیومد.

-میبینیم که بعدا چجوری با پدر شدن کنار میای!

سر تکون داد.
-من و جیانا فعلا بچه نمیخوایم، شاید هیچ وقت.

با تعجب ابروهامو بالا انداختم اما فرصتی پیدا نکردم تا ازش در موردش بپرسم چون رومرو و لیلی برا ناهار اومدن.

رومرو بعد از احوالپرسی با آریا و نگاهی به مارچلا، به سمت ماتئو و من اومد و با لبخند دستمو گرفت.
-تبریک میگم. دخترت قشنگه.

مثل آریا. آریا نگاهی به بالا انداخت و منو دید و گوشه ی لب هاش تاب خورد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

آریا

وقتی همه رفتن و من و لوکا دوباره با مارچلا تنها شدیم، لوکا اومد سمتون و به مارچلا که تو تخت خوابش بود نگاه کرد. یه جوری نگاهش میکرد انگار که می خواست لمسش کنه و نگهش داره، اما به خودش اجازه ی همچین کاری رو نمی داد.

وایسادم.
-من میرم حموم. حواست به مارچلا هست؟

آروم سرش رو تکون داد اما چشماش از نگرانی برق زد.
حرکت کردن هنوز برام سخت بود، برا همین یکم طول کشید تا رسیدم به طبقه ی بالا و وارد حماممون شدم. همه چیز بیشتر از حد معمول طول کشید و من داشتم دستامو می شستم که صدای گریه ی مارچلا رو شنیدم.

با عجله بیرون اومدم، اما تو آستانه ی اتاق خوابمون متوقف شدم و از شکاف به لوکا نگاه کردم که کنار تختخواب مردد بود.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

مطمئن نبودم که چجوری بهش بفهمونم که به بچه مون صدمه نمیزنه.

صدام کرد:
-آریا؟

پشت در پنهون شدم و منتظر موندم.

گریه های مارچلا اذیتم میکرد. تمام اراده مو به کار بردم تا جلوی خودمو بگیرم و نرم بغلش کنم.

آروم گفت:
-اشکالی نداره.

یکم دیگه نزدیک شدم.

هنوز بالای تختخواب وایساده بود و نگاهش جوری بود که انگار مارچلا میخواست بکشتش. نزدیک بود که برم و خودم مارچلا رو بگیرم و آرومش کنم، که بالاخره لوکا دست به کار شد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

دیده بود من چجوری بغلش میکنم. مکث کرد و بعد اونو از تخت بلند کرد و سر کوچیکش رو با انگشتای قدرتمندش، همون جور که من همیشه انجام می دادم، حمایت کرد. مارچلا در برابر دستای قوی لوکا خیلی کوچیک به نظر می رسید. اونو تو شیار بازوش گهواره کرد، بعد با انگشت اشاره گونه اش رو نوازش کرد. قلبم از شدت عشق ترکید، تقریباً دردناک بود.

-هیشش، پرنسس ، هیشش. همه چیز خوبه.

مارچلا ساکت شد و با چشمای درشتش سعی کرد رو لوکا تمرکز کنه.

گفت:
-خدا، تو خیلی کوچیکی.

انگشتشو به دست کوچیک و انگشتای ریز دخترمون زد.

گفتم:
-ببین.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

در حالی که به سمتش می رفتم ادامه دادم:
-نشکستیش.

نگاهی به بالا انداخت و بعد اخم کرد.
-از قصد اینجوری کردی.

-من کاری نکردم. مارچلا هر وقت بخواد گریه می کنه. اما من ترجیح دادم مثل همیشه سریع پیشش نرم.

آروم از پله ها پایین رفتم، لوکا به سمتم حرکت کرد و دست آزادش رو برام دراز کرد.

وقتی کف دستمو رو بازوی لوکا، که بچه مون رو نگه داشته بود، گذاشتم، قلبم متورم شد.

-اون از بودن تو آغوشت لذت میبره.

نگاهش به سمت دخترمون برگشت.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

لوکا

فلش بک

مارچلا درحالی که تو تختخوابش وول می خورد، گریه هاش شدید تر می شد. آریا هنوز طبقه ی بالا بود، اما لازم بود دخترمون رو آروم کنه.

-آریا؟

جوابی نیومد و مارچلا مدام گریه میکرد، صورتش قرمز شده بود و دست ها و پاهاش رو تکون میداد. لعنتی، قلبم از گریه هاش درد گرفت.

نفسم رو حبس کردم، به سمت گهواره رفتم و با احتیاط دستمو زیرش گذاشتم و مطمئن شدم که انگشتام از سرش محافظت میکنه و بیرون آوردمش. تو دستای من خیلی کوچیک بود. رو شیار بازوم گذاشتمش و انگشت شستمو رو گونه ی نرمش کشیدم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

-هیشش، پرنسس ، همه چیز خوبه.

ساکت شد و پلک زد.

آریا در حالی که بالای پله ها ظاهر شد گفت:
-ببین، اونو نشکستی.

این کارو نکردم و نمی کردم.

آریا تو طبقه ی پایین اومد پیشمون. هیچ وقت اونو خوشحال تر از این لحظه ندیده بودم که منو با مارچلا تماشا می کرد. بازوی آزادم رو دورش پیچیدم و کنارم کشیدمش، و اونم لبخند ملایم و قشنگ همیشگیش رو بهم زد.

-ببین، تاریکی تو رو من تاثیر نذاشته و به اونم منتقل نشده، لوکا. مارچلا تو رو همون جوری که من می بینم، میبینه. به عنوان کسی که وقتی نیاز داره نگهش میداری و کسی که دوستش داره و ازش محافظت می کنه.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

-ببین، تاریکی تو رو من تاثیر نذاشته و به اونم منتقل نشده، لوکا. مارچلا تو رو همون جوری که من می بینم، میبینه. به عنوان کسی که وقتی نیاز داره نگهش میداری و کسی که دوستش داره و ازش محافظت می کنه.

آروم گفتم:
-تو منو آدم می کنی، آریا.

ابروهاش توهم رفت.
-اینو نگو، تو انسانی.

لبخند تاریکی زدم.
-اگه کسی جرأت صدمه زدن به تو یا مارچلا رو داشته باشه، طرف انسانی منو نمیبینه.

سر تکون داد.
-هیچ کس فرصتی برای صدمه زدن به ما پیدا نمی کنه، لوکا.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

حق با اون بود. من آسمون و زمین رو حرکت میدادم تا امنیتش رو تضمین کنم. جنگ با اوت فیت این کار رو سخت تر می کرد. باید مراقب اوت فیت و براتوا میبودم، تازه اگه نمیخواستم به **MC** های محلی اشاره کنم که همش برا زیررئیس های من تو جنوب شرقی مشکل ایجاد می کردن. اما بزرگ ترین نگرانیم، کامورا تو لاس وگاس بود.

باید مطمئن میشدم که اوت فیت با کامورا صلح نمیکنه، در غیر این صورت اوضاع بهم میریخت. با این حال تا زمانی که بِنِدِتّو فالکون مرتباً زیررئیس هاشو می کشت، دانته اونو کاملا بی ثبات در نظر می گرفت و بندتو بدون اینکه بین افراد خودش جایگاهش ثابت باشه، نمیتونست تمرکز لازم داشته باشه که برنامه هاش رو به خارج از مرزهای خودش گسترش بده. اما چه کسی میدونست که چه مدت طول می کشه؟ رمو فالکون ناپدید شده بود اما من می دونستم که اون یه جایی هست و یه روز خودشو تو غرب مشهور می کنه. اون دیگه مشکلی برام ایجاد نمیکرد، نه تا زمانی که پدرش رو بکشه و کاپو بشه، اما در اون صورت همه ی پیش بینی ها تموم میشد. اون منو سنجید، هنوز جوون بود و چیزی برا از دست دادن نداشت، اما فراموش کرد که من چیزی دارم که برام ارزش جنگیدن داره. شاید پدرش قبل از این که کار به جایی برسه، اونو از دور خارج کنه و پسرش رو بکشه.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

آریا

لوکا وقتی شیش ماه بعد از تولد مارچلا، شب دیر وقت برگشت، تنش داشت. نگاهش کردم که چجوری لباساش رو در میاورد، حرکاتش تند بود و چشماش نگران.

آروم پرسیدم:
-لوکا؟

سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد و کاملا برهنه کنارم دراز کشید. نیاز تو چشماش کاملا واضح منعکس شد. رفتم بالا سرش و لب هام، لب هاش رو پیدا کرد. دستاشو کشید پشتم و بعد برد بین پاهام. بالا سرش لرزیدم، اما می خواستم داخلم حسش کنم.
خودمو پایین و رو آلتش بردم. با نگاه به چشماش، دستامو مقابل سینه اش گذاشتم و شروع به تکون دادن باسنم کردم. می دونستم که لوکا در حال حاضر کارهای زیادی داره اما سعی داشت مشکلاتش رو از من و مارچلا دور نگه داره. اغلب احساس میشد این تنها راهی بود که میتونم بهش آرامش بدم. بعدش وقتی تو بغلش دراز کشیدم، دوباره به حالت تنش برگشت.

-لوکا، لطفا بهم بگو چی اذیتت میکنه.

-عمه ام، فلاویا، باهام تماس گرفت.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

اخم کردم، این اسم رو یاد نمیومد.
-فلاویا؟

-اون کوچیک ترین خواهر پدرمه، اما موقعی که من یه پسر کوچیک بودم با یه کاموریستا* فرار کرد.

ابروهام بالا رفت. هیچ وقت بهش اشاره نکرده بود. ولی با توجه به این که عمه اش به فمیلیا خیانت کرده بوده، سورپرایز نشدم که ازش نشنیده بودم.

-تو لاس وگاس زندگی می کنه و تازگی شوهرش توسط فالکون اعدام شده چون به کامورا خیانت کرده.

-و حالا میخواد برگرده نیویورک؟

سر تکون داد.
-نه بندتو فالکون ازش برا برقراری ارتباط با من و متقاعد کردنم برا همکاری باهاش استفاده می کنه.

سرمو بلند کردم.
-کار با کامورا. نگفته بودی که فالکون کاملا غیر قابل پیش بینی و سادیستیه؟

غر زد:
-اون احتمالا تنها کسیه که باعث میشه پدرم مثل یه انسان نیمه شایسته به نظر برسه. و من با کامورا کار نمیکنم. نه تا وقتی که تحت حکومت بندتو فالکون باشه. اما نمیخوامم که اون با اوت فیت کار کنه.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

-فکر می کنی احتمالش هست؟

-شک دارم دانته، فالکون رو به عنوان یه متحد قابل اعتماد ببینه.

-پس ردش میکنی؟ چه اتفاقی برا عمه ات میفته؟

اخم کرد و من فهمیدم که همه چیز رو بهم نگفته.
-اون و دختراش احتمالا مجازات میشن.

صورتش رو جستجو کردم.
-کامورا به هیچ وجه از زن ها نمیگذره.

گفت:
-درسته. فالکون احتمالا دستور میده به دختراش تجاوز کنن. این یه مجازات موثر علیه زن هاس.

سفت شدم، نمی تونستم جلوی خودمو بگیرم. گونه امو نوازش کرد.
-من واقعیت ها رو میگم، عشق. یه دلیلی داره که تو گذشته این یه استراتژی جنگی بوده.

-دخترها چند سالشونه؟ دختر عمه هات؟

-نوزده.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

مکث.
-و پونزده.

از بغلش بیرون اومدم و از زیر پتو لیز خوردم و رو لبه ی تخت نشستم، قلبم تو سینه ام کوبیده میشد. پونزده، این سنی بود که وقتی پدرم با نامزدی من و لوکا موافقت کرد، داشتم. من یه دختر بچه بودم و دختر عمه ی لوکا هم یه بچه بود. آب دهنم رو قورت دادم. بچه ی کسی، این ایده که یه وقت همچین اتفاقی برا مارچلا بیفته، بدنم رو به یخ تبدیل کرد. لوکا بلند شد و شونه ام رو بوسید. بعد صورتمو به سمت خودش برگردوند، چشماش نگاهمو جستجو کرد.

-آریا، من نمیتونم با فالکون کار کنم. نمیخوام کاری باهاش داشته باشم، اون حتی طبق معیارهای ما هم سالم و عاقل نیست.

-میتونی بهم قول بدی که مارچلا هیچ وقت مجبور نشه از همچین چیزی بترسه؟

حتی نمیتونستم کلمه شو بگم. اشک چشمام رو سوزوند. دستامو گرفت و منو تو آغوشش کشید، چشماش از شدت احساسات، تاریک و خشن بود.

-نه تو و نه مارچلا هیچ وقت صدمه نمیبینین، آریا. هرگز. من برا اطمینان از اینکه قلمرومون مکان امنیه، دست به هر کاری میزنم. تا زمانی که من کاپوعم، شما محافظت میشین، و برام مهم نیست که برم اونجا و خودش اونو بکشم، اما در حال حاضر اونا ضعیفن.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

سرمو تکون دادم.
-اگه فرصتی برا کمک به عمه و دختر عمه هات بدون کار کردن با فالکون وجود داشته باشه، این کار رو می کنی؟

اینو در نظر گرفت.
-شاید. اونا زنن. اما این یه مشکلم ایجاد میکنه. من دوست ندارم زن ها رو شکنجه کنم، برا همین راهی ندارم که از اونا درمورد انگیزه ها و قصدشون سوال کنم.

لوکا

این ملاقاتی بود که مشتاقانه منتظرش نبودم، اما آریا می خواست که من به عمه ام و دختراش کمک کنم، برا همین با دیدارشون توافق کرده بودم. حداقل، این بخشی از دلیلم بود. مورد دیگه این بود که اینفورسر* کامورا باهام تماس گرفته بود و در ازای قبول کردن عمه ام و دخترهاش، پیشنهاد کشتن بندتو فالکون و خیلی از کاموریستای عالی رتبه رو داده بود. ظاهرا، دختر عمه ی بزرگ ترم کارا، به عنوان پاداش، از طرف بندتو فالکون به گرول داده شده بود و حالا گرول می خواست از کارا محافظت کنه. من به اون پسر اعتماد نداشتم، اما اون به قولش عمل کرده بود و بندتو فالکون رو کشته بود و در حال حاضر مردهای بیشتری از کامورا رو می کشت. شاید به زودی کامورا دیگه یکی از نگرانی های من نبود. رمو فالکون هنوز کنار برادرهاش* مخفی شده بود. دوباره پارکینگ روبروی نیروگاه یونکرز رو برا میتینگ انتخاب کردم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ماتئو نگاهی بهم انداخت.
-هنوزم احساس بدی در این مورد دارم.

وقتی بالاخره یه ماشین به سمتون اومد، با ناراحتی سر تکون دادم. من، ماتئو و رومرو تو یه ماشین بودیم و اورفئو به همراه دو تا از کازن هام تو ماشین پشت سر ما بودن. ماشینی که به سمتمون میومد، با فاصله ی حدود طول سه تا ماشین از ما پارک کرد. می تونستم یه مرد رو پشت فرمون و سه تا زن رو که تو ماشین باهاش بودن، ببینم.

ماتئو غر زد:
-اونا منتظر چه کوفتین؟

یکی از درهای ماشین باز شد و زن جوونی با موهای بلند تیره پیاده شد. دستاش رو بالا آورد و از ماشین دور شد. چند لحظه بعد یه زن بزرگ تر و یه دختر بچه بیرون اومدن و اونا هم دستاشون رو بالا بردن.

ماتئو آروم گفت:
-اینا باید عمه و دختر عمه های عزیزمون باشن. اما به نظر میرسه عوضی پشت فرمون قصد داره ما رو عصبانی کنه. مطمئن نیستم که اون فکر رو کرده یا نه.

گفتم:
-اوه، اون از اون ماشین پیاده میشه، نگران نباش.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

بعد در ماشین رو باز کردم و اسلحه کشیدم و بیرون رفتم. دختر بزرگتر، کارا، جوری بهم نگاه کرد که انگار از جهنم اومدم و خواهر کوچیک ترش پشت مادرش از ترس جمع شده بود. ماتئو و رومرو کنارم اومدن.

دستور دادم:
-بیاین بریم سمتشون.

ماتئو با شک گفت:
-فکر می کنی قابل اعتمادن؟

زمزمه کردم:
-نه. اما اونا برا ما خطری ندارن.

برگشتم به رومرو، اضافه کردم:
-تو عقب بمون و پشت ما رو داشته باش.

سرش رو تکون داد، چشماش به ماشین بود. بعد به مردهای دیگه ام که تو اون یکی ماشین بودن، علامت دادم. من و ماتئو به اون سه زن نزدیک تر شدیم، اما با فاصله ی مناسب متوقف شدیم.

دستور دادم:
-راننده تون باید بیاد بیرون.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

به عوضی ترسویی که هنوز تو ماشین پنهون شده بود، اشاره کردم. چه مردی اجازه میداد که زن ها و دخترها وارد خط آتیش بشن و خودش عقب بمونه؟ دختر عمه ام، کارا، به سمت راننده ی نامرد برگشت و بهش دست تکون داد. راننده همچنان تکون نخورد.

ماتئو گفت:
-اگه خودش سریع بیرون نیاد، من میکشمش بیرون و این کار براش قشنگ نمیشه.

بالاخره، مرد با دستایی که بالا سرش قرار داشت، بیرون اومد و اورفئو با سرعت روش قرار گرفت و دستاش رو از پشت پیچوند. ترسو از درد فریاد کشید. اگه این رفتار اورفئو باعث میشد این واکنش رو از خودش نشون بده، بعدا گفتگوی من و ماتئو باهاش، براش خوشایند نمیشد. اورفئو با ضربه ی محکمی که پشت سر ترسو زد، ساکتش کرد و با خودش کشوندش. دختر کوچیک تر شروع به گریه کرد و کارا دستش رو گرفت، اما این فقط باعث شد گریه ی دختر شدید تر بشه.

کارا شونه هاش رو صاف کرد و بهم نگاه کرد.
-من کارا عم. دختر عمه ات.

ماتئو به تندی گفت:
-ما دقیقاً میدونیم تو کی ای.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

بهشون اشاره کردم که نزدیک تر بشن. بعد از یه لحظه تردید، اول کارا جلو اومد و بعد مادر و خواهرش دنبالش اومدن.

وقتی جلوی ماشین وایسادیم، بهشون گفتم:
-صبر کنین. ما شما رو از نظر سلاح بررسی میکنیم.

ماتئو رفت سراغ عمه مون و من به طرف دختر کوچیک تر برگشتم و دستم رو به سمتش بردم اما اون پرید، چشماش گشاد و پر از وحشت شد.

خواهرش زمزمه کرد:
-تالیا. اون بهت صدمه نمیزنه.

قاطعانه بهش گفتم:
-من پاها و پشتتون رو برا وجود اسلحه لمس میکنم. اگه ترجیح میدی دستام به جلوت نخوره، میتونی پیراهنت رو بالا ببری، باید مطمئن بشم که اسلحه ندارین.

شونه هاش رو لمس کردم و احساس کردم زیر لمسم لرزید.
ماتئو نگاهی بهم فرستاد. سریع پشتش رو لمس کردم و بعد به سمت پاها و رون هاش رفتم. تصمیم گرفتم که بالای رونش رو لمس نکنم.

@VIP-ROMAN

-ترجیح میدی پیراهنتو بلند کنی؟

من یه حرومزاده ی بی عاطفه بودم، اما حتی منم دوست نداشتم دختری رو که به وضوح چیزهای بد زیادی پشت سر گذاشته بود، مجبور کنم لباسش رو بده بالا، با این حال باید مطمئن می شدم که این یه تله نیست، و حتی دخترهای بی گناهم میتونستن مسلح باشن. با انگشتای لرزون، تی شرتش رو بلند کرد و پوست برهنه و سوتین ساده ی مشکیش رو نشون داد اما اسلحه نداشت. سر تکون دادم و اون سریع لباسش رو پایین انداخت.

-میتونین سوار ماشین بشین. تو، کارا، با من جلو میشینی و ماتئو با مادر و خواهرت عقب میشینن.

در حالی که اورفئو از اون مرد اطلاعات میگرفت، می تونستیم اونا رو ببریم **.Sphere**

البته آریا اصرار داشت که برا چند روز اونا رو تو عمارتمون بیاریم تا زمانی که مکان امن برا زندگیشون پیدا کنیم. اشاره نکردم که دلیل اصلی کمک بهشون این بود که به گرول، اینفورسِر سابق کامورا، کنار خودم احتیاج داشتم، در صورتی که یه روز با کامورا جنگ بشه.

@VIP-ROMAN

فکر می کردم که از طرف عمه های دیگه ام، اِجیدیا و کریمینِلا، با بمب اعتراضات روبرو بشم، اما اونا به طور تعجب آوری از بازگشت خواهرشون خوشحال بودن. از وقتی که عموی مکارم رو کشته بودم، قطعاً همه چیز بهتر شده بود.

طی مدتی که تالیا و کارا تو عمارت زندگی می کردن، مارچلا نیویورک بود و چند باری که آریا برا دیدن دختر عمه هام که تو همپتون بودن، میرفت، دخترمون رو پیش رومرو و لیلی میذاشت. پنهون کردن وجود مارچلا خیلی مهم بود. دیدم که دانته چجوری از آریا علیهم استفاده کرد. نمی خواستم در نظر بگیرم که اگه دشمنام در مورد مارچلا بدونن، چی کار میکنن.

وقتی گرول رو برا اولین بار دیدم، غرایزم بهم می گفت که با وجود معامله مون، بکشمش. اون سال ها اینفورسر کامورا بود. پسر بندتو فالکون و برادر ناتنی رمو، طبق همه چیزهایی که علیهش صحبت می کردن. مطمئناً اونم مثل اونا داغون بود، اما من مرد با افتخاری بودم و بهش قول داده بودم. اون به وظیفه ی خودش عمل کرده بود، کامورا رو ضعیف کرد. الان باید طی چند ماه آینده خودش رو ثابت میکرد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

تو ماه آوریل، سه ماه بعد از ورود گرول، من و ماتئو تو اتاق نشیمن پنت هاوس نشسته بودیم و در مورد جدید ترین تحولات تو لاس وگاس بحث می کردیم.

گفت:
-اونا سال ها سر قدرت میجنگن. کامورا آشفته شده، حتی اگه هر زمانی رمو فالکون به قدرت برسه و کاپو بشه، به ویرانه ها حکومت میکنه.

امیدوارم حق باهاش باشه. تمام توانم رو برا ضعیف کردن کامورا انجام داده بودم، اما هنوزم برخوردمون با رمو فالکون و نگاهش رو یادم بود. اون بالاخره قدرت رو تو دست میگرفت.

گوشیم تو شلوارم لرزید، بیرون آوردمش و جواب دادم:
-اوراتسیو؟

گزارش هاش کمتر شده بود. دانته افسار کوتاهشو رو همه ی افرادش نگه داشته بود.

-فابیانو اسکودری تو نیویورك ظاهر شده؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

صاف شدم.
-فابیانو؟ چرا؟ چی شده؟

ماتئو ابروهاش رو بالا انداخت.

-روکو اسکودری گفت پسرش رفته، فرار کرده، و هیچ اثری ازش نیست. دانته دنبالشه.

دانته اونو به جرم فرار کردن می کشت.

-اینجا پیداش نشده.

-الان دو هفته اس که ناپدید شده.

-مطمئنی که خودش فرار کرده و اسکودری اونو کنار نزده؟ به هرحال الان با عروس بچه اش وارث جدیدی* داره.

یکم سکوت کرد.
-نمیدونم. اسکودری یه عوضیه. دانته باید مدت ها قبل اونو برکنار می کرد اما تا زمانی که فیوره کاوالارو زنده اس، دانته این کار رو نمی کنه. اون بیش از حد به پدرش احترام میذاره و کنسیلیره ای رو که پدرش انتخاب کرده، کنار نمیزنه.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

تو صداش مخالفت واضحی بود. اوراتسیو از روشی که مسائل تو اوت فیت اداره میشد، خوشش نمیومد. اما به این دلیل نبود که با ما کار میکرد. دلیلش یه چیز شخصی بود، یه چیزی مربوط به پدرش.

-دانته شک کرده که تو اوت فیت جاسوس هست.

-وقتی که ما تو تحویل اسلحه هاش به **MC** لعنتی تو پیتسبورگ، دخالت کردیم، احتمالا مشکوک شده.

دانته از ترفندهای غیرمستقیم برا ضعیف کردن من استفاده می کرد، از **MC** ها تو قلمروی من حمایت می کرد تا اونا برا تجارت من مشکل درست کنن.

-شاید. مطمئن نیستم که تا چه مدت دیگه در امانم.

می ترسیدم که کار جاسوسیش بالاخره تموم بشه.

-بیا نیویورک. رسماً القات می کنم و وقتی که سربازهام یکم باهات کار کردن، تو بوستون زیررئیس میشی.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

سکوت مبهوت.
-منو زیر رئیس میکنی!

گفتم:
-آره.

زیررئیس بوستون تو آستانه ی بازنشستگی بود و فقط دختر داشت. و این دانته رو تا حد جنون عصبانی میکرد، وقتی من برادر زنش رو به عنوان زیررئیسم معرفی میکردم.

درباره ی جزئیات بیشتری برا القاش به فمیلیا بحث کردیم.

بعد تلفن رو قطع کردم و آه کشیدم:
-فابیانو ناپدید شده.

ماتئو اخم کرد.
-اون پسر وفادار بود. شک دارم از اوت فیت فرار کرده باشه.

-موافقم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

این فقط یه معنی داشت. که اسکودری خودش از شر فابیانو خلاص شده بود.

-لعنتی.

-نمیتونیم درموردش به همسرامون بگیم. اینجوری دیوونه میشن.

-نمیفهمن. هیچ راهی برا برقراری ارتباط با برادرشون و فهمیدن اینکه تو شیکاگو چه اتفاقی میفته، ندارن.

من و آریا توافق کرده بودیم که دیگه هیچ رازی رو از هم پنهون نکنیم، اما این قولی بود که نتونستم بهش عمل کنم. اگه میفهمید برادرش مرده، خودشو سرزنش میکرد. شکسته میشد و هیچ وقت خودشو نمی بخشید. این رازی بود که برا محافظت از آریا مجبور بودم بهش نگم.

وقتی آریا با مارچلا که تو بغلش بود و جیانا که چند قدم پشت سرش بود، از پله ها پایین اومد، من و ماتئو ساکت شدیم. مارچلا تند تند وول میخورد و میچرخید، موهای مشکی پریشتش کاملا آشفته شده بود.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

آریا لبخند زد و مارچلا رو گذاشت رو زمین. چشمای آبی مشتاقش به من افتاد و درحالی که برآمدگی پوشکش بالا پایین میشد، شروع کرد به سمتم سینه خیز بیاد. خم شدم جلو و دستامو دراز کردم. سریع تر خزید، و صداهای قهقه ی بلندی بیرون داد. لحظه ای که بهم رسید، گرفتمش و بلند شدم، و مثل موشک بالا سرم تکونش دادم. با خوشحالی جیغ زد و من به سمت دست های ماتئو که دراز کرده بود، انداختمش. ماتئو مارچلا رو انداخت تو هوا و دوباره گرفتش.

آریا خندید، یه صدای شاد و آروم. نمی تونستم در مورد فابیانو بهش بگم. ما الان خانواده ی خودمون رو داشتیم. ماتئو رو شکم مارچلا فوت کرد و صدای خنده ی مارچلا حتی بلندتر شد. هیچ وقت فکر نمی کردم که بتونم خنده های کسی رو به اندازه ی خنده های آریا دوست داشته باشم، اما مارچلا همون احساس رضایت رو برام به وجود میاورد. دوباره مارچلا رو گرفتم و مقابل سینه ام نگهش داشتم. دست کوچیکش رو به دهنم فشار داد و در حالی که کف دستش رو می بوسیدم، لبخند بزرگ و بدون دندونی بهم زد.

بیشتر زندگیم فکر می کردم هیچ صدایی بهتر از فریادهای دشمنام نیست. چه احمقی لعنتی ای بودم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN



@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

شیش سال بعد

آریا

آمو جیغ زد:
-نه.

و پاهاش رو کوبید زمین. کفشاش رو برداشت و انداخت تو اتاق. به عنوان یه بچه ی سه ساله، قد بلند بود و با این که یه بچه ی خردسال بود میتونست به طور قابل توجهی پرتاب انجام بده.

آهم رو قورت دادم. گفتم:
-اگه کفش نپوشی، نمیریم بیرون.

اون ناهنجار، قوی، با اراده و بی کله بود. با موهای مشکی و چشمای خاکستری، نسخه ی کوچیکی از لوکا بود و خلق و خوش شبیه به ماتئو داشت.

-کفشات رو بردار و بپوش.

آمو سرش رو به نشونه ی منفی برام تکون داد، دستاشو مقابل سینه ی کوچیکش ضربدری کرد.
-نه!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

صدای محکم لوکا اومد.
-آمو!

نگاه آمو به سمت لوکا که تو درگاه در وایساده بود، چرخید و چشماش گشاد شد اما حالت لجبازیش تو صورتش باقی موند. تو مرحله ی سرکشی بود. هرچند تا الان هیچ وقت نسبت به لوکا سرپیچی نکرده بود.

آمو گفت:
-نه.

لوکا وارد شد.
-چی گفتی؟

آمو به زمین خیره شد.
-نه.

تردید تو صداش مشخص شد. چشمام بین لوکا و آمو چرخید. می دونستم که آمو قدم های لوکا رو دنبال میکرد. یه روزی کاپو میشد. مدت ها قبل از رسیدن به سن قانونی، به یه مرد ساخته شده تبدیل می شد. باید برا کارهای پیش روش قوی و سرسخت میبود و یاد میگرفت که احترام بذاره. لوکا جلوی پسرمون وایساد. هیچ وقت رو آمو یا مارچلا دست بلند نکرده بود و به هیچ وجه آسیبی بهشون نرسونده بود، و اونا هم به هر حال از لوکا اطاعت می کردن. لوکا خم شد، حالت سخت گیرانه ای داشت.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

دستور داد:
-به من نگاه کن.

آمو چشماش رو به سمت پدرش بالا آورد. لوکا به کفش ها اشاره کرد.
-اونا رو برمیداری و میپوشی. متوجه شدی، آمو؟

صداش اقتدار داشت، آمو سرش رو آروم تکون داد، اما وقتی به سمت کفش هاش قدم میزد، هنوز حالت مخالفت داشت. با این وجود روی باسنش نشست و کفش ها رو پوشید.

لوکا سرش رو تکون داد. بازوش رو لمس کردم. با اطمینان گفتم:
-این مرحله هم میگذرد.

لبخند تلخی زد.
-اون بیش از حد شبیه ماتئو عه. من به یه صبر مقدس احتیاج دارم.

وقتی موفق نشد کفشاش رو ببنده، ناامید شد و اشک های عصبانی تو چشمای خاکستریش جمع شد. می تونستم بگم که می خواست دوباره کفش هاش رو پرت کنه. لوکا رفت سمتش و نشست پیشش، بهش نشون داد که چجوری اون کار رو انجام بده. آمو وقتی خودش موفق شد انجامش بده، لبخند زد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

لوکا آروم اما محکم گفت:
-یادت باشه، آمو، وقتی کسی میتونه ببیندت، اصلا گریه نمیکنی. حتی از عصبانیت یا ناامیدی. ولی اشکالی نداره که وقتی با من یا مادرت تنها هستی، گریه کنی.

آمو سر تکون داد و چند بار پلک زد. لوکا وایساد و دستش رو دراز کرد.
-بیا موتور جدید عموت رو بررسی کنیم. حتی سریع تر از آخریشه.

آمو دست لوکا رو گرفت و به طرف پدرش رفت. اونا خیلی شبیه هم بودن، این قلب منو از خوشحالی مضحکی پر کرد. لوکا نگران بود که یه وقت نسبت به پسرش خشن باشه، مخصوصا اگه شبیه خودش باشه، اما نیازی به نگرانی نبود. اون نسبت به آمو سخت گیر بود اما اصلا ظالم نبود. لوکا چیزی شبیه به پدرش نبود.

لوکا

بعد از اینکه موتور جدید ماتئو رو دیدیم، آمو دوباره با سرعت برگشت خونه، احتمالا برا اینکه با خواهرش دربیفته.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ماتئو گفت:
-من گرسنمه. چرا نمیریم خونه، ببینیم این هیولاهای کوچیکت برا ما چیزی گذاشتن یا نه.

برگشتیم و وارد عمارت شدیم. مارچلا تو شیش سالگی، به جز موهای مشکیش، به طور چشمگیری شبیه مادرش بود. لحظه ی ورود، دویید طرفم. آمو هم دنبالش اومد.

مارچلا پاهام رو بغل کرد و با لبای آویزون بهم نگاه کرد.
-آمو منو زد!

چشمام به سمت پسرم چرخید. آمو نگاه خیره ای به خواهرش انداخت.

-اون اول منو زد!

-چون عروسک منو گرفتی و سرشو کندی.

نگاهم به پسرم برگشت.
-دیگه هیچ وقت دست رو خواهرت بلند نمی کنی، متوجه شدی؟

آمو با اکراه سر تکون داد. مارچلا داشت به آمو زبون درازی میکرد. با انگشتم چونه اش رو بالا آوردم. اغلب باهاش خیلی ملایم بودم، چون سخت بود که نسبت بهش سختگیری کنم، وقتی با چشم ها و صورت آریا به من نگاه می کرد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

-توعم دیگه برادرت رو نمیزنی.

سرخ شد.
-باشه.

برگشتم به آمو که پیروزمندانه به خواهرش نگاه می کرد.
-چرا سر عروسک رو کندی؟

صورتش از انزجار جمع شد.
-مارچی صدای بوس درمیاورد و بهم گفت که عروسک رو بوس کنم.

ماتئو با خنده به درگاه در تکیه داد. پیشنهاد دادم:
-چرا عموتون رو اذیت نمی کنین؟

البته لازم نبود دو بار به آمو گفته بشه. با فریاد جنگ، به سمت ماتئو هجوم برد و مثل میمون به پای ماتئو چسبید. مارچلا نزدیکش بود و شروع به کشیدن بازوی ماتئو کرد و سعی کرد اونو به زانو دربیاره.

ماتئو ناله کرد و افتاد:
-رحمت.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

چشمم رو برا نمایشش چرخوندم اما بچه هام اینو دوست داشتن. ماتئو شروع به غلغلک دادنشون کرد و آمو ازش دور شد و پشت سرم قایم شد. خندیدم و موهاش رو بهم ریختم. چسبید به پام. این مسخره به نظر می رسید که من تا به حال فکر میکردم با پسرم بی رحم میشم. باهاش سخت گیرتر از حد معمول بودم و مجبور بودم اونو قوی کنم، اما هیچ وقت جوری که پدرمون به من و ماتئو صدمه زد، بهش آسیب نمی رسوندم. ماتئو مارچلا رو گرفت و قلقلکش داد.

مارچلا بین خنده داد زد:
-کمک!

آمو منو رها کرد و خودش رو به ماتئو انداخت تا به خواهرش کمک کنه. لحظه ای که آمو به سمت اسلحه ی ماتئو، تو جلد کمرش نزدیک شد، لبخندم افتاد.

به شدت غریدم:
-نه!

و آمو سریع دستش رو عقب کشید. اون و مارچلا با چشمای گشاد بهم نگاه کردن.

@VIP-ROMAN

ماتئو گلوش رو صاف کرد و به جلد اسلحه اش اشاره کرد.
-هیچ وقت بدون اجازه ی من و پدرتون به اسلحه دست نمیزنین.

هر دو سر تکون دادن اما هنوزم بهم خیره شده بودن. با آه، به طرفشون رفتم و سرشون رو نوازش کردم، وقتی آروم شدن، لحن تندم فراموش شد.

-چرا نمیرین پیش مادرتون؟

با تایید و لبخند، سریع رفتن. ماتئو بهم اطمینان داد:
-من اجازه نمی دادم اون اسلحه ام رو لمس کنه.

گفتم:
-میدونم.

آمو بالاخره کار با اسلحه و چاقو رو یاد می گرفت، اما تحت نظارت ما و نه تو سه سالگی. گوشیم زنگ خورد. شماره رو تشخیص ندادم.

گذاشتمش رو گوشم.
-بله؟

@VIP-ROMAN

صدای مردونه گفت:
-لوکا. خیلی وقت گذشته! فابیانو عم.

تقریباً گوشی لعنتی رو انداختم.
-فابیانو اسکودری؟

به ماتئو اشاره کردم که تا بیرون دنبالم بیاد و گوشی رو گذاشتم رو اسپیکر.

-به نام کاپوم باهات تماس گرفتم.

ابروهای ماتئو بالا رفت. تکرار کردم:
-کاپوت؟

هنوز سعی می کردم اینو که فابیانو باهام تماس گرفته بود، پردازش کنم.

-رمو فالکون. مطمئنم که در موردش شنیدی!

صداش کنایه آمیز بود.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

در موردش کاملا شنیده بودم. از زمانی که لاس وگاس و بیشتر غرب رو در اختیار گرفته بود، یه دردسر آزار دهنده بود.

-برا مذاکره در مورد مسیرهای تحویل مواد مخدرت با ما تماس گرفته بودی. من اینفورسر رمو عم و میخوام به جای رمو برا مذاکره بیام نیویورک.

ماتئو بهم نگاه کرد و زیر لب "اینفورسر" رو با تعجب تکرار کرد. هفته ها بود که از طریق یه واسطه برا رمو پیام ارسال کرده بودم. اوت فیت جلوی تحویل های مواد ما رو می گرفت و قلمروی رمو بهترین گزینه مون برا پیدا کردن مسیرهای جدید دریافت مواد بود. من ذره ای به رمو اعتماد نداشتم، اما مواد مخدر تجارت اصلی ما بود و لازم بود تصمیماتی بگیرم که با وجود احساسات شخصیم نسبت به رمو، به فمیلیا کمک کنه. از اونجا که کار با دانته اصلا ممکن نبود، فقط کامورای لعنتی باقی میموند، حتی اگه از فکرش متنفر بودم.

با دقت گفتم:
-درسته.

-ما یه دشمن مشترک داریم، لوکا، و اون اوت فیته. فکر کنم چیزهای زیادی برا بحث داشته باشیم.

@VIP-ROMAN

لحنش رو دوست نداشتم اما موافقت کردم که سه روز دیگه ملاقات کنیم و بعد گوشی رو قطع کردم.

ماتئو گفت:
-اون نمرده. همسرامون از دیدن دوباره ی برادرشون خیلی خوشحال میشن.

-اون اینفورسر کاموراعه، ماتئو.

-پس به آریا نمیگی؟

گزینه هام رو در نظر گرفتم. اگه به آریا نمی گفتم که برادرش اومده نیویورک، خیلی ناراحت میشد، اما چون برادرش مرد رمو بود، بازم با دیدنش حالش گرفته میشد.

زمزمه کردم:
-چجوری میتونیم اینو از دست بدیم؟

-ما به اندازه ی کافی با اوت فیت لعنتی، براتوا و اون **MC** های عوضی سروکله داریم. اینجوری نیست که وقت کافی برا نگرانی درمورد کامورای لعنتی هم داشته باشیم. اونا هیچ وقت قلمروی ما رو زیر پا نذاشتن و ما رو آزار ندادن.

@VIP-ROMAN

سر تکون دادم اما هنوزم. اگه رمو تا مدت ها موفق شده بود وجود فابیانو رو مخفی نگه داره، این به این معنی بود که افرادش تا حد مرگ بهش وفادار بودن و اون رو شهرش کنترل شدید داشت. می دونستم که نینو فالکون کنسیلیره ی رمو عه و اونا کسایی بودن که من درباره شون شنیده بودم، اما بی سر و صدا کار می کردن.

ماتئو بالاخره پرسید:
-فکر میکنی انگیزه ی واقعیش از این دیدار چیه؟

مطمئن نبودم. رمو قابل پیش بینی نبود. حضورش تو نیویورک، شیش سال پیش، این موضوع رو ثابت کرده بود.

-می فهمیم.

آریا کنارم کاملا عصبی بود. گرول* سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد و اخم کرد. چشماش به دنبال نگاهم بود. آریا هنوز فکر می کرد با برادری که به یاد میاره، روبرو میشه، اما فابیانو اون پسر قبلی نبود. من، گرول و ماتئو اینو می دونستیم. گرول سال ها اینفورسر کامورا بود و از چیزهایی که بهمون گفته بود، فابیانو برا تبدیل شدن به اینفورسر رمو، باید به شخص بی رحمی تبدیل میشد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

با باز شدن در، تنش پیدا کردم، مرد عضله ای قد بلند، با موهای بور تیره ی کوتاه و چشمای آبی وارد شد. آخرین باری که دیده بودمش، برا پنهون کردن احساساتش مشکل داشت. ولی الان از اون مرحله گذشته بود. موشکافی سردش عضلاتم رو سفت کرد. گرول دست به اسلحه اش گذاشت، وقتی چشمای فابیانو بهش نشست، نفرت سراسر صورتش رو پر کرد. آریا با عجله جلو رفت و من به اندازه ی کافی نتونستم سریع جلوش رو بگیرم. وقتی آریا دستاش رو دور برادرش حلقه کرد، فابیانو چشماش رو تنگ کرد و سفت شد. اسلحه ام رو کشیدم، مستقیم به سمت سر فابیانو هدف گرفتم، گرول و ماتئو هم همین طور. وقتی آریا بهش چسبید، فابیانو دستشو دور گردن آریا پیچید و پوزخند زد. من باید هفت سال پیش وقتی هنوز پسر بود می کشتمش.
گردن آریا رو جوری نگه داشت که به راحتی میتونست بشکندش. آریا نگاهش کرد و بالاخره فهمید. این دیگه برادرش نبود.

فابیانو آروم و با اطمینان گفت:
-نیازی به اسلحه کشیدن نیست. من این همه تا اینجا نیومدم که به خواهرم صدمه بزنم.

دستش رو پایین انداخت و من جلو رفتم و آریا رو ازش دور کردم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

زمزمه کرد:
-خدای من. چه اتفاقی برات افتاده؟

-تو، جیانا و لیلیانا اتفاق افتادین!

آریا کنارم نزدیک بود گریه کنه.
-من نمیفهمم.

-بعد از اینکه لیلیانا هم فرار کرد، پدر به این نتیجه رسید که یه چیزی تو همه ی ما اشتباه بوده. که خون مادر تو رگ های ما بوده و همین مشکل بود. فکر می کرد که من اشتباه دیگه ایم. سعی کرد اونو ازم بیرون بکشه. شاید فکر می کرد اگه من مدام به اندازه ی کافی خونریزی کنم، از شر هر ردی از اون ضعف خلاص میشم. لحظه ای که همسر دوم فاحشه اش، یه پسر به دنیا آورد، تصمیم گرفت که من دیگه به دردش نمیخورم. به یکی از افرادش دستور داد منو بکشه. اون فرد بهم ترحم کرد و منو به یه چاله ای تو کانزاس سیتی رسوند تا در عوض براتوا بتونه منو بکشه. من فقط بیست دلار و یه چاقو داشتم. و از اون چاقو به خوبی استفاده کردم.

آریا رو محکم تر گرفتم چون حرکتی کرد که انگار می خواست به فابیانو نزدیک تر بشه.

@VIP-ROMAN

-ما نمی خواستیم بهت آسیب برسونیم. ما فقط می خواستیم لیلیانا رو از یه ازدواج وحشتناک نجات بدیم. فکر نمی کردیم احتیاج به کمک داشته باشی. تو پسر بودی، تو راه القا شدن به اوت فیت بودی. اگه میگفتی، نجاتت می دادیم.

-من خودم خودمو نجات دادم.

آریا با احتیاط گفت:
-هنوزم میتونی... لاس وگاس رو ترک کنی.

بهش خیره شدم. نسبت به حقیقت کور بود؟ فابیانو مرد وفاداری بود، اما وفاداریش به رمو فالکون بود. من تعجب کردم که رمو چجوری این کار رو کرده بود. چجوری رمو، اون نوجوون دیوونه ی سال ها پیش، این همه افراد وفادار پیدا کرده بود؟ چجوری تونسته بود همه ی زیررئیس های غرب رو متحد کنه؟ کامورا مثل گذشته قوی شده بود و این یه مشکل لعنتی بود.

فابیانو خندید.
-پیشنهاد می کنی کامورا رو ترک کنم و به فمیلیا ملحق بشم؟

-این یه گزینه اس.

@VIP-ROMAN

نه، نبود، دیگه نمی تونستم فابیانو رو قبول کنم.

فابیانو با چشماش منو به چالش کشید.
-اون کاپوعه یا تو؟ من به اینجا اومدم تا با مردی که این نمایش رو رهبری می کنه صحبت کنم، اما الان فکر کنم ممکنه یه زن باشه.

تحریک کردن تاکتیکش بود، مثل روش رمو تو گذشته.

-اون خواهرته و صحبت ها رو انجام میده چون من بهش اجازه دادم. نگران نباش، فابی، اگه چیزی برا گفتن به تو داشتم، می گفتم.

آریا گفت:
-ما دشمن تو نیستیم، فابی.

بودیم. اگه بخاطر آریا نبود، تو این لحظه فابیانو رو می کشتم.

-من عضو کامورا عم و شما دشمن منین. یه پیام از طرف رمو براتون دارم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

با نگاهم روبرو شد و پوزخند تاب خورده اش باعث شد خونم بجوشه.
-تو چیزی برا پیشنهاد دادن به رمو یا کامورا ندارین، مگر اینکه شاید همسرت رو براش بفرستی.

به سمتش خیر برداشتم، می خواستم گلوی لعنتیش رو خورد کنم، اما آریا جلو راهم رو گرفت و من مجبور شدم سریع متوقف شم وگرنه بهش برخورد می کردم.

آریا با چشمای پر از ناامیدی التماس کرد:
-آروم باش، لوکا.

وقتی به فابیانو نگاه کردم، با عصبانیت سرکوب شده لرزیدم. من یه روز اونو می کشتم.

فابیانو با تمسخر تعظیم کرد.
-فکر کنم همش همین بود.

آریا امیدوارانه پرسید:
-نمیخوای بدونی وضعیت لیلی و جیانا چجوریه؟

اینکه با وجود امیدواریش، از مارچلا و آمو چیزی نگفت، نشون داد که می دونست برادرش یه تهدیده، نه خانواده.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

-اونا برا من معنی ای ندارن. روزی که برا زندگی نازنینتون رفتین نیویورک، برا من دیگه وجود نداشتین.

فابیانو برگشت و رفت و من گذاشتم بره. به خاطر آریا و این که در حال حاضر نمی تونستم ریسک جنگ با کامورا رو داشته باشم. ماتئو چاقوش رو چرخوند، جوری به نظر می رسید که انگار می خواست بره دنبالش و گلوش رو ببره.

آریا با چشمای از شوک گشاد شده به طرفم برگشت.
-چه اتفاقی براش افتاده؟

گرول گفت:
-کامورا. و رمو فالکون لعنتی. من فقط چند بار دیدمش، اما حتی به عنوان برادر ناتنی کوچیک من...

سر تکون داد.
-کلمه ی مناسبی پیدا نمیکنم.

ماتئو گفت:
-آره.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

آریا از کنارم رد شد و رو مبل نشست، پشتش به ما بود.

به برادرم و گرول اشاره کردم که ما رو تنها بذارن.
وقتی رفتن بیرون، شونه ی آریا رو لمس کردم. بهم نگاه کرد، تو چشماش اشک بود. گونه اش رو به دستم که رو شونه اش بود، تکیه داد.

بعد یه تیکه کاغذ بالا آورد. اخم کردم.

-فابیانو اینو تو جیبم گذاشت و ازم خواست امشب ببینمش.

آب دهنش رو قورت داد.
-تنها.

-تو نمیری!

وایساد و چونه اش رو بالا داد.
-میرم. باید آخرین فرصت رو بهش بدم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

-آریا، میدونی چرا اون تو رو تنها میخواد.

نگاهش رو دور کرد.
-تو اینو نمیدونی. اون برادرمه. شاید نیاز داشته باشد که تنهایی باهام صحبت کنه.

اما تردید رو تو حالتش می دیدم.

گفتم:
-بیا بریم خونه. و امشب با هم می بینیمش.

تایید کرد.

وقتی پا به پنت هاوس گذاشتیم، لیلی، که آخرای حاملگیش بود، با آمو و مارچلا رو کاناپه نشسته بود. آریا به سمت بچه هامون رفت و اونا رو محکم بغل کرد و سرشون رو بوسید. لیلی اخم کرد و نگاه سوالی کرد. من کسی نبودم که به اونم بگم که برادرش یکی از اعضای کاموراس، آریا هم به نظر نمی رسید خیلی مشتاق باشه این اطلاعات رو به اشتراک بذاره.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

مارچلا با افتخار گفت:
-مامان، من میتونم رو دستم بالانس بزنم.

آمو با شوق سر تکون داد.

تشویقش کردم:
-پس بزن ببینیم.

مارچلا بلند شد.
-باید پامو بگیری، بابا.

-میگیرم.

نزدیک شد و بعد بالانس زد. با شتابی که داشت سقوط می کرد، اما من پاهاش رو گرفتم.

آریا دست زد. مارچلا رو با پاهاش از زمین بلند کردم و وقتی به جلو و عقب چرخوندمش، شروع به خندیدن کرد.

آمو به سمتم هجوم آورد.
-منم میخوام!

@VIP-ROMAN

مارچلا رو گذاشتم پایین و آمو رو گرفتم، اونم سرو ته بردم بالا.

آریا خندید و سرش رو تکون داد.
-سرت قرمز شده، آمو.

آمو رو بالاتر بردم تا بتونم چهره اش رو ببینم و اون پوزخند بزرگی زد.
-بالاتر!

یکم بالاتر بردم اما وقتی سرش خیلی قرمز شد، پایین انداختمش.

آریا گفت:
-حالا برین دستاتون رو بشورین.

مارچلا و آمو با سرعت به سمت دستشویی رفتن.

پرسیدم:
-امشبم میتونی مراقبشون باشی؟

@VIP-ROMAN

لیلیانا نگاهی بین من و آریا انداخت.
-اتفاقی افتاده؟

آریا سر تکون داد.
-نه من و لوکا فقط یکم نیاز داریم تنها باشیم.

لیلیانا آروم گفت:
-باشه. رومرو سی دقیقه دیگه میاد دنبالم. میتونیم مارچلا و آمو رو با خودمون ببریم خونه و فردا نزدیک ناهار برشون گردونیم.

آریا خواهرش رو بغل کرد و گفت:
-ممنون.

ساعت تقریبا دو نصفه شب بود که سوار ماشینمون شدیم و به طرف محل ملاقاتی که فابیانو تو نامه گفته بود، رفتیم.

آریا کنارم ساکت بود. دستش رو گرفتم و اون لبخند تشکرآمیز بهم زد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

به نظر میومد که به نتیجه رسیده، نه دل شکسته، جوری که می ترسیدم. با یه دستبند تو مچ دست چپش، ور میرفت. این اولین بار بود که می دیدم اونو میندازه. معمولا فقط دستبندی رو که من بهش داده بودم میبست. تو یه خیابون فرعی پارک کردم و به سمت آریا برگشتم.

متوجه نگاهم به مچ دستش شد.
-این مال مادرم بود. میخوام بدمش به فابیانو.

-آریا، میدونم که فکر می کنی هنوزم میتونی به قلبش راه پیدا کنی، اما بهم اعتماد کن وقتی میگم اون به عنوان اینفورسر کامورا، نمیتونه به خودش اجازه بده قلب نرمی داشته باشه.

لبخند عجیبی بهم زد.
-من با مردهایی مثل اون احاطه شدم. اونا خانواده ی منن. و با یکیشون ازدواج کردم.

انگشتام دور فرمون محکم شد.

-یا اینکه میگی فابیانو نسبت به تو کارهای بدتری کرده؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

مطمئن نبودم فابیانو چه کاری انجام داده یا نداده، اما من تقریباً هر جنایتی رو که تصور بشه، انجام داده بودم. فقط یه تفاوت بین فمیلیا و کامورا وجود داشت، و این تنها جنایتی بود که من مرتکب نشده بودم.

-اونا از زن ها نمیگذرن، آریا.

محکم آب دهنش رو قورت داد.
-میدونم. اما باید اعتقاد داشته باشم که چیز خوبی درونش وجود داره.

سینه ام رو لمس کرد، جایی که تتوی فمیلیای من بود.
-من به درون تو رسیدم. شاید بتونم از پس اونم بربیام.

اگه کسی می تونست اون کار رو انجام بده، آریا بود. به هرحال اون قلب منو به دست آورده بود.

وقتی از ماشین پیاده شدیم برف میومد. اسلحه ام رو کشیدم و گوشم رو برا صداهای مشکوک تیز کردم، اما به جز صدای ترافیک از راه دور، آروم بود.

لرزید.
-لطفا نکشش.

چیزی نگفتم، این چیزی نبود که بتونم قول بدم. اگه حرکت اشتباهی انجام میداد، قبل از اینکه به آریا آسیب برسونه، بهش پایان میدم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

هشدار دادم:
-از مارچلا یا آمو اسم نبر.

لبخند تلخ زد.
-لوکا، من برادرم رو دوست دارم، اما برا تو و بچه هام تو آتیش راه میرم. من هیچ وقت امنیت اونا رو به خطر نمیندازم. ما خیلی سخت جنگیدیم تا اونا رو از دشمنامون مخفی نگه داریم. من این مورد رو برا فابیانو یا هر کس دیگه ای فاش نمیکنم.

مطمئن نبودم که چه مدت دیگه میتونیم اونا رو مخفی نگه داریم. داشتن بزرگ تر می شدن. ما به خاطرشون از عموم مردم دور بودیم و من چندتا روزنامه نگار رو که فکر می کردن میتونن چیزی درباره ی ما بنویسن، تهدید کرده بودم. هیچ چیزی عمومی نشده بود. دانته هم همین کار رو کرده بود و بدون اوراتسیو به عنوان جاسوس، من چیزی در مورد وضعیت بچه هاش نمی دونستم.

به آریا اشاره کردم و بهش علامت دادم که جلوتر بره. اسلحه ام رو بلند کردم اما عقب موندم. وقتی چرخیدیم، فابیانو رو دیدم. به دیوار تکیه داده بود و کاملا آروم به نظر می رسید. نگاهش به آریا افتاد اما متوجه من نشد. سرش رو نشونه گرفتم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

آریا بهش سلام کرد:
-سلام، فابی.

و نامه اش رو بهش نشون داد:
-چون به کمکم نیاز داشتی گفتی میخوای تنها باهام صحبت کنی؟

فابیانو با نگاهی رو صورتش که اصلا خوشم نمیومد، به آریا نزدیک تر شد. آریا بهش اجازه داد خیلی نزدیک تر از چیزی بشه که در موردش توافق کرده بودیم. دستی که به اسلحه اش بود هنوز به صورت آروم کنارش آویزون بود.

چشمای فابیانو رو من چرخید و وقتی متوجهم شد پوزخند زد. گفت:
-بالاخره منطقی شدی، آریا.

و یه حسی تو چهره اش بود که نمی تونستم بخونم.

-منم یکی دو چیز در مورد زندگی اوباش میدونم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

و سرش رو به سمت بالا کج کرد.
-نگران زندگیت نیستی؟

-چرا باید باشم؟

شبیه مردی بود که بارها با مرگ روبرو شده و ازش ترس نداشت. چیزی برا از دست دادن نداشت و این مسئله اونو به یه دشمن خطرناک تبدیل می کرد.

آریا دستبند رو باز کرد و به طرفش دراز کرد.
-این مال مادر بود. یکم قبل از مرگش بهم داد. میخوام اینو داشته باشی.

با زل زدن به دستبند و بعد به آریا، زمزمه کرد:
-چرا؟

-چون میخوام به یاد داشته باشی.

-خانواده ای رو که منو رها کردن؟

@VIP-ROMAN

-نه، پسری که قبلا بودی و مردی که هنوزم میتونی باشی.

آریا حتی بعد از سال ها که همسر من بود، برا این دنیا خیلی خوب بود.

-کی میگه من میخوام به یاد بیارم؟

به سمت آریا خم شد، صورتش خیلی به صورت آریا نزدیک بود و من امنیت اسلحه ام رو آزاد کردم.

فابیانو صاف شد.
-میخوای من مرد بهتری باشم. چرا با مردی شروع نمی کنی که اسلحه رو به سمت سر من نشونه گرفته؟

آریا دستبند رو به سمت سینه اش فشار داد و فابیانو گرفتش.

-شاید یه روزی، شخصی رو پیدا کنی که با وجود چیزی که شدی، دوستت داشته باشه و باعث بشه بهتر بشی.

@VIP-ROMAN

بالاخره قدم به عقب برداشت.

-خداحافظ، فابیانو. لوکا میخواد بدونی دفعه ی دیگه که به نیویورک بیای، با زندگیت بهاش رو میدی.

در حالی که آریا به سمتم حرکت می کرد، اسلحه رو پایین نیاوردم، اما فابیانو هیچ حرکتی برا پیگیری نکرد. به دستبند خیره شده بود. منو یاد وقتی که جوون تر بودم، قبل از آریا، انداخت. بدون اون، من امروز مرد متفاوتی بودم. شاید مثل پدرم شده بودم.

آریا رسید کنارم و من قبل از اینکه هدایتش کنم، بازوم رو دورش حلقه کردم. در نظر داشتم کسی رو برا کشتن فابیانو بفرستم اما تصمیمم برگشت. جنگ با کامورا آخرین چیزی بود که در حال حاضر بهش نیاز داشتم.

آریا موقع رانندگی به سمت خونه سکوت کرده بود و وقتی صبح زود وارد پنت هاوس شدیم هنوز چیزی نگفته بود. بهش زمان لازم برا مواجهه شدن با واقعیت رو دادم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

وقتی بالاخره تو تخت رفتیم، به پشت دراز کشید و من در حالی که به طرفش چرخیدم، سکوت رو شکستم.

-خوب میشی؟ خودت رو سرزنش نکن. فابیانو خودش انتخاب کرد، نه تو.

نگران بودم که آریا دوباره کار دیوانه واری برا برادرش انجام بده.

چشمای آبیش جدی بود. گفت:
-من خوبم، واقعا. فابیانو مرد بالغی شده. اون اینفورسر کامورا عه. اون پسری نیست که من می شناختم. دیگه نمیتونم ازش محافظت کنم و این وظیفه ی من نیست. تو و مارچلا و آمو اولویت منین. شما کسایی هستین که باید ازشون مراقبت کنم.

می تونستم بگم که واقعا منظورش همونه، اما تو اعماق وجودش همیشه امیدوار بود که فابیانو بالاخره دوباره انسان بشه. شاید حق داشته باشه. اون قلب بی رحم منو نرم کرده بود. کی می گفت همین اتفاق نمیتونه برا فابیانو بیفته؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

گونه اش رو نوازش کردم، پلک هاش رو بهم زد. پر تنش و خسته، و در عین حال خوشگل به نظر می رسید.

دستور دادم:
-برگرد پرنسس.

بدون هیچ اعتراضی رو شکمش غلت زد. کنارش رو تخت زانو زدم و دستامو رو پوست نرمش کشیدم و بدنش رو ماساژ دادم. آه نرمی بیرون داد و بدنش سست شد. چشمام تا ستون فقراتش، رو باسن بی نقصش پایین رفت. لپ های گرد باسنش رو فشار دادم و بعد گوشت نرمش رو یکم گاز گرفتم و زبونمو رو جاش کشیدم. لرزید و آروم ناله کرد. لپ های باسنش رو خیس کردم و بوسه های خیس رو تو طول ستون فقراتش ادامه دادم.

موهاش رو کنار زدم و گودی گردنش رو آروم گاز گرفتم و همزمان انگشتام رو بین چین های واژنش فرو بردم و دیدم که کاملا خیسه. سرشو به پهلو برگردوند و لب پایینش رو گاز گرفت، آروم واردش شدم. ناله کرد، چشماش از لذت بسته شد. وقتی انگشتش می کردم، صورتش رو تماشا کردم. با ریتم رانش من، باسنش رو قوس داد و انگشتام عمیق تر درونش فرو رفت.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

وقتی آلتم به طرز دردناکی سخت شد، بدنمو رو بدنش حرکت دادم و نوک آلتمو داخلش بردم، یه لحظه از گرماش لذت بردم، بعد کامل پرش کردم. کمرش به سمت سینه ام قوس گرفت. آرنجم رو دورش گرفتم و بین دستام اسیرش کردم، شروع کردم داخلش ضربه بزنم، اول آروم و بعد سریع تر و محکم تر. گلوش رو بوسیدم و یکم گاز گرفتم و روش نشونه گذاشتم، دیواره هاش محکم دورم بسته شد و آزادیش رو فریاد زد. رانشم رو آروم کردم و منتظر موندم تا نفس بگیره؛ بعد دوباره سرعت گرفتم. امشب پنت هاوس فقط به خودمون اختصاص داشت، برا همین می خواستم تا جایی که میشه کاری کنم فریاد بزنه.

دستمو بردم زیر بدنش و در حالی که محکم تر بهش برخورد می کردم، کلیتوریسمش رو مالیدم. دوباره لرزید و نفس نفس زد و اومد و وقتی منم آزاد شدم، دوباره به ارگاسم رسید و برا بار سوم اومد.

بالا سرش موندم، مراقب بودم که بیشتر وزنم رو حفظ کنم، در حالی که گردن و گلوش رو بوسیدم و بعد دهنش رو برا بوسه گرفتم.

@VIP-ROMAN

با حالت شوخی گفت:
-هنوز رو من نشونه میذاری.

چرخید رو پشتش.
-واقعاً فکر می کنی کسی هست که ندونه من مال توعم؟

کوفتگی ضعیف گلوش رو نوازش کردم. با صدای آروم گفتم:

-تو مال منی. و این برا بقیه نیست که یادآوری می کنم، برا خودمه، چون حتی بعد از یازده سال، گاهی وقتا غیرممکن به نظر میرسه که من تو رو دارم، تو رو دوست دارم و توعم منو دوست داری.

انگشتاشو رو تتوی تیغه ی شونه ام کشید، چشماش گرم و محکم بود.
-هرجا تو بری منم میرم، مهم نیست چقدر مسیر تاریک باشه.

مچ دستشو با دستبندی که سال ها پیش بهش داده بودم، رو لب هام آوردم و بوسیدم.
-حتی تو تاریک ترین لحظات، تو نور منی.